



آوازهایی که مادرم به من آموخت

زندگی نامه مارلون براندو

نوشته: رابرت لینی - ترجمه فرهاد پسندیار



ISBN 978-964-6503-17-5
9 789646 503175

BRANDO
Songs My Mother Taught Me



آوازهایی که مادرم به من آموخت

زندگینامه مارلون براندو

رابرت لینزی

فرهاد پسندیار

تهران-۱۳۹۰

آوازهایی که مادرم به من آموخت

Songs my mother taught me

رابرت لینزی
Robert Lindsey

مترجم: فرهاد پسندیار
ناشر: پگاه با همکاری چکاوک
حروفچینی: ایلیا امیری
طراحی جلد: خسرو اشتری
نوبت چاپ: دوم، ۱۳۹۰
شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه
لیتوگرافی: کلک
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
قیمت یا جلد سخت: ۱۱۰۰۰ تومان
حق چاپ و نشر برای نشر پگاه محفوظ می‌باشد

براندو، مارلون، ۱۹۲۴-م. Brando, Marlon

آوازهایی که مادرم به من آموخت: زندگینامه مارلون براندو / نوشته
رابرت لینزی: ترجمه فرهاد پسندیار. - تهران: پگاه ۱۳۷۹. ۵۶۴ ص

ISBN: 978 - 964 - 6503 - 17 - 5

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Songs my mother taught me

سرگذشتنامه بازیگران ایالات متحده

مترجم: فرهاد، پسندیار، ۱۳۵۰

PN ۲۲۸۷/ب۴۲۳

۷۹۱/۴۳۰۲۸۰۹۲

۱۳۷۹

م۷۹-۱۱۱۷۸

کتابخانه ملی ایران



انتشارات پگاه

نشر چکاوک - خیابان شریعتی، خیابان آمل، شماره ۷۲ تلفن ۶-۳-۷۷۶۵۵۱۰۳

WWW.CHAKAVAK PUBLICATION.COM

فکس: ۷۷۶۵۵۱۰۲



مقدمه مترجم

نام مارلون براندو با نام اکتورزاستودیو (Actors Studio) و دیگر بزرگان این مدرسه سینما و تئاتر عجین گشته است. از دیگر پروردگان مشهور این مدرسه معروف که سبک بازی ایشان را «بازی متدی» (Method Action) می‌گویند، می‌توان: جیمزدین، مونتگمری کلیفت، آنتونی کویین و شلی وینترز را نام برد. مکتبی که بوسیله الیاکازان (Elia. Kazan) و چریل کرافورد (Ch. Crawford) که بعدها لی‌استراسبرگ (L. Strasberg) به آنها ملحق شد، ایجاد گردید. این مدرسه در واقع دنباله‌رو «گروه تئاتری» بود که در سالهای دهه ۳۰، نمایشنامه‌های متعدد اجتماعی را براساس تعلیمات معلم تئاتر معروف روس استانیسلاوسکی (Stanislavsky) روی صحنه می‌آورد.^(۱)

این مکتب در شکل و کیفیت بازیگری مردان سینمای آمریکا اثر زیادی بجا گذاشت و برای نقش خلاق هنرپیشه اهمیت بیشتری را بوجود آورد. کتاب «آوازهایی که مادرم به من آموخت»^(۲) زندگینامه مارلون براندو، یکی از بزرگان عالم سینما است که در مکتب اکتورز استودیو پرورش یافت. این کتاب بر محور دوران کودکی و بزرگسالی و پیری براندو می‌چرخد و خاطراتی است که از پس تکامل فکر و احساسات و شور او در سالهای زندگی‌اش. صداقت و راستگویی او در بیان جزئیات زندگی خصوصی و خانوادگی‌اش قابل تحسین است. خواننده ضمن مطالعه این کتاب از حالات و رفتار او و تناقض‌های فکری

۱ - فرهنگ واژه‌های سینمایی: مؤلف پرویز دوابی. چاپ سوم زمستان ۱۳۶۹

و عقیدتی او و عواطف نیک و بد او آگاه می‌گردد. این کتاب از حوادث کوچک و بزرگ زندگی و کارهای هنری او شرح جامعی برای خواننده ارائه می‌دهد.

درگیریهای او با هالیوود و آکادمی علوم و هنرهای سینمایی آمریکا (اسکار) و دفاع از حقوق مدنی سیاهپوستان و سرخپوستان و دیگر اقلیت‌های ساکن آمریکا از او چهره‌ای متعهد و متفکری عصیانگر ساخته است.* براندو با شرکت درگردهمایی‌ها و تظاهرات سیاهپوستان و سرخپوستان که برای کسب حقوق مدنی صورت می‌گرفت، چهره‌ای از یک هنرمند متعهد را ارائه داده است.

سفرهایش به سراسر جهان برای نشان دادن چهره‌گریه‌گر سنگی و بیعدالتی‌های اجتماعی بشر - هر چند در جایی مطرح نگردید - دارای ارزشهای انسانی و اخلاقی ارزنده‌ای است. او هنوز در زندگی، هنرمندی عصیانگر، سنت‌شکن و سازش‌ناپذیر باقی مانده است. انتقادهای شدید به هیأت حاکمه آمریکا و صهیونیست‌ها از او «عصیانگری جاودانه» ساخته است. که در سنین پیری هم به سان روزهای جوانی‌اش جسارتی مثال‌زدنی دارد. با توجه به زندگی‌اش که همیشه توأم با تنش و درگیریها بوده است. می‌توان او را «همیشه عصیانگر» نامید.

هر چند نمی‌توان براندو را در شمار مصلحین اجتماعی قرار داد، اما باید متذکر گردید که افکارش برای ایجاد عدالت در جامعه آمریکا تحسین‌برانگیز است. و سرمشق سایر هنرمندان که ممکن است بدلیل داشتن روابط عشقی با زنان اخلاق‌گرا به شمار نیاید. این روابط به گفته خود او: «گمان می‌کنم داستان زندگی‌ام جستجو برای عشق و محبت بود ولی بیش از آن در جستجوی راهی برای التیام بخشیدن به زخمهایی بود که از آغاز متحمل شده بودم...» و... «اگر به من محبت می‌شد و مورد توجه قرار می‌گرفتم احتمالاً شخص متفاوتی می‌شدم.»

اما پای بندی او به اصول انسانی و عاطفی کاملاً به چشم می‌آید.

او هنرمندی درد آشناست که در تماس و پیوند دائم با بازتابهای زندگی اجتماعی - تاریخی جامعه خویش است.

* - اوج این حرکت هنگامی بود که وی بخاطر حمایت از سرخپوستان آمریکا از قبول جایزه اسکار امتناع کرد و با حاکمیت صهیونیست‌ها پراالیوود مخالفت ورزید.

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۵

براندو در سۆم آوریل ۱۹۲۴ در اوماها (Omaha) بدنیا آمد. در عنفوان جوانی وارد مدرسه سینما آکتورز استودیوگردید و با ایفای نقش‌های متعدد و ارائه بازیهای درخشان خود را به جهان هنر شناساند. هنوز می‌توان توانایی‌هایش را در ایفای نقشهای متفاوت دید و تحسین کرد و از بازیهای اعجاب‌انگیز این هنرمند خلاق لذت برد. با وجود نشستن گردپیری بررخسارش کماکان بازبهایش، کلاس درسی برای دانشجویان هنر بازیگری است.

شهرت‌اش - در سینما - ناشی از ارائه سبکی تازه در هنر بازیگری است. می‌گوید: «من این را با عرق جبین و توانایی ابداع و نوآوری هنری و حفظ و نگهداری خودم بدست آوردم. ارزش تاریخی - در محدوده سینما - این کتاب را نمی‌توان نادیده گرفت؛ آگاهی از تجربه‌ها و نظرهای او در شناخت این هنر و تکامل بازیگری و مسایل حاشیه‌ای سینما سودمند است. او نماینده نسلی کامل از هنرمندانی است که در سینما سبکی خاص - بازی متدی - را تکامل بخشیده‌اند.

کتاب حاضر از روی متن اصلی کتاب (انگلیسی) [چاپ اول ۱۹۹۴ تألیف رابرت لینزی] ترجمه شده است. شیوه تلفظ اسم‌ها و مکان‌های خاص در زبان اصلی تا حد توانایی رعایت گردیده است. قدم اول همیشه با لغزشها و سستی‌هایی همراه است. از استادان بزرگم سپاسگزار خواهم بود. اگر اشتباههای این ترجمه رایادآوری نموده تا در چاپهای بعدی کتاب تصحیح گردد.

در ضمن از دوستان خوبم آقای محمود پورحسن مقدم که در ویراستاری این اثر همکاری لازم را با بنده داشته‌اند و از آقایان علیرضا رستگاری و سعید پسندیار که در تصحیح و مقابله متن ترجمه با کتاب اصلی مرا یاری رساندند، کمال تشکر را دارم.

فرهاد پسندیار

با بازگشتی دوباره به سالهای پیشین دوران زندگی، برایم معلوم می‌شود که چندان چیزی از آن دوران به یادم نمانده است. اولین خاطره مانده در ذهنم برمی‌گردد به زمانی که خیلی خردسال بودم. چشمهایم را باز کردم، در روشنایی کم رنگ اطاق به اطراف نگاهی انداختم و دیدم که «ارمی»^(۱) هنوز در خواب است، من هم تا آنجا که می‌توانستم لباس پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. پاهایم را روی زمین می‌کشیدم چون هنوز نمی‌توانستم بند کفشهایم را ببندم. روی پله کنار خانه در زیر آفتاب در خیابان بن بست سی و دوم نشستم و منتظر ماندم. فکر کنم فصل بهار بود چون درخت بزرگ روبروی خانه‌مان شکوفه‌هایش را همچون شاهپرکان بر زمین می‌ریخت. در چنین روزهایی وقتی هوا آرام و بدون باد بود، این شکوفه‌ها به آرامی در هوا می‌چرخیدند و به آهستگی بر زمین فرود می‌آمدند.

و من سقوط آنها را از روی شاخه درختان تا روی زمین تماشا می‌کردم، و وقتی از شادی و تعجب دستانم را در هوا باز می‌کردم تا شکوفه‌ای بر روی آنها فرود آید، هیچ شکوفه‌ای بر روی دستانم نمی‌نشست. وقتی یکی از شکوفه‌ها به زمین می‌افتاد، سرم را به سرعت به طرف شاخه‌های درخت

بلند می‌کردم تا مسیر حرکت شکوفه زیبای دیگری را در هوا دنبال کنم، و خورشید با تابیدن بر روی موهای زردم سرم را گرم می‌ساخت. و اینها تنها جزئی از خاطرات شیرین من طی شصت و پنج سال گذشته است.

حالا که در خانه نشسته‌ام و به مرور کردن خاطراتم می‌پردازم، این خاطرات همچون تصاویر و احساساتی گنگ و مبهم به ذهنم خطور می‌کنند، به یاد سوختن کاهها و بوی مطبوع برگهای سوخته افتاده‌ام که در میان خاکستر این برگها قدم می‌زنم و آنها را به هر طرف پخش می‌کنم. بوی خوش گل‌های زنبق باغچه‌ای که در بعد از ظهرهای داغ «أماها»^(۱) در آنجا می‌خوابیدم به یادم می‌آید، انگار این بوی خوش همیشه با من خواهد بود. بوی خوش گل‌های لاله و رُزهای وحشی را که بر بال نسیم خاطره‌ها سوار بودند هرگز فراموش نخواهم کرد. و نیز صدای شکستن برف‌های تُرد تازه نشسته زمستانی در زیر پاهایم هنوز در گوشم طنین انداز است. و گوشت سرخ شده همراه با تخم مرغ که هر صبح یکشنبه سرمیز صبحانه آماده بود.

در خانه‌مان یک أجاج چُدنی هیز می بود که همیشه از دیدنش احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. أجاجش واقعاً خوب کار می‌کرد ولی با دیدن وضع ظاهری آن احساس شرم می‌کردم. هرگاه دوستانم را به منزل دعوت می‌کردم، موقع رد شدن از کنار أجاج سعی می‌کردم به نوعی توجه آنها را به خودم جلب کنم تا آنها متوجه أجاج نشوند.

مادرم تابع اصول خاصی نبود. گاهی وقتی باران می‌بارید، ساک خرید را روی سرش می‌گذاشت در حالیکه دو دسته آن را برای دیدن اطراف بریده بود؛ خیلی ناجور بنظر می‌رسید، ولی خودش فکرمی‌کرد جالب و خنده‌دار است. من از دیدن این وضع خجالت می‌کشیدم، گرچه اگر الان یک چنین کاری می‌کرد از خنده روده‌بر می‌شدم.

خاطرات آن زمان همچون دوره‌گردانی که همیشه دوروبر ریل آهن کنارخانه‌مان در رفت و آمد بودند بیادم می‌آید. عجیب است که این خاطرات هنوز در یادم مانده‌اند، اما خوشبختانه احساس رنج و شرم و خجالت دیگر در من نیست.

به من گفتند که ساعت یازده شب روز سوم آوریل سال ۱۹۲۴، در «بخش زایشگاه بیمارستان

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۹

«أماها»^(۱) متولد شدم. تولدم چندان راحت نبود. خانواده‌ام از قرن‌ها پیش در «نبراسکا»^(۲) سکونت داشتند و در اصل ایرلندی بودند. مادرم «دوروتی پنیکر براندو»^(۳)، بیست و هفت ساله بود و پدرم، «مارلون براندوی» بزرگ بیست و نه سال داشت. با تولد من جمع ما دیگر جمع شده بود: خواهر بزرگترم جوسلین موقع تولد من فقط پنج سال داشت، و خواهر دیگرم فرانسیس تقریباً دوسال داشت. ما هر کدام اسم مستعار هم داشتیم: مادرم «دودی»^(۴) هم نام داشت، اسم دیگر پدرم «باوی»^(۵) بود، ولی من «پاپ»^(۶) صدایش می‌کردم و خواهرهایم «پاپا»^(۷) صدایش می‌زدند، «جوسلین»^(۸) نام مستعارش «تیدی»^(۹) بود، «فرانسیس فرانی»^(۱۰) نامیده می‌شد و من «باد»^(۱۱) بودم.

تا هفت سالگی، ما در یک خانه بزرگ چوبی در یکی از خیابانهای بزرگ «أماها» زندگی می‌کردیم که در دو طرف خیابان خانه‌هایی با همان وضعیت منزل ما قرار داشت، با درختان نارون بلند و پربرگ که برای پسر بچه‌ای مثل من در آن زمان خیلی بلند به نظر می‌رسیدند. بعضی خاطراتم از آن زمانها شیرین هستند. گرچه در آن زمان خیلی کوچک بودم ولی می‌فهمیدم که پدر و مادرم به بطری مشروب علاقه زیادی دارند و می‌توانم بگویم الکلی بودند.

وقتی خیلی کوچک بودم یادم می‌آید همیشه یک بالش کوچک را همه جا باخودم می‌چرخاندم. هر جا خسته می‌شدم روی همان بالش خوابم می‌برد، وقتی بزرگتر شدم حتی زمانیکه از درختان بالا می‌رفتم باز این بالش همراهم بود.

واقعاً نمی‌توانم بگویم آیا تجربیات دوران کودکی و بچه‌گی ما بیشتر در ساختن شخصیت‌های ما در بزرگسالی موثر هستند یا ژنهایی که از پدر و مادرمان به ارث برده‌ایم. آدم باید واقعاً نابغه باشد تا بتواند به بسیاری از سؤالهای این جهان جوابی قطعی بدهد، فکر می‌کنم این سوال یکی از سخت‌ترین سؤالها باشد، گرچه به نظرم هر دو در شکل‌گیری شخصیت انسان موثرند. و فکر می‌کنم علایق غریزی وجودم که به خوبی پرورش یافته‌اند را از مادرم به ارث برده‌ام، مانند عشق به موسیقی، نیرو

1- Omaha Maternity Hospital

2- Nebraska

3- Dorothy Pernebaker Brando

4- Dodie

5- Bowie

6- Pop

7- Poppa

8- Jocelyn

9- Tiddy

10- Frances Frannie

11- Bud

و قدرتم را احتمالاً از پدرم به ارث برده‌ام، چون او واقعاً مثل گوریل بود. سالها بعد، او مرا به یاد یک افسر انگلیسی در ارتش بنگال می‌انداخت، یا شاید هم کسی مثل «ویکتور مک‌لاگن»^(۱). این آدم یک دست فروش دوره گرد بود که بیشتر عمرش را در جاده‌ها با فروش محصولات کربنات کلسیم می‌گذراند، این مواد از بقایای حیوانات دریایی دوران گذشته بدست می‌آمدند و در ساختمان سازی و کشاورزی به کار می‌آمدند. بعد آنچه را که بدست آورده بود صرف خوشگذرانی و عیاشی می‌کرد، در واقع پدرم چنین مردی بود.

بیشتر خاطراتی که در کودکی از پدرم داشتم از یادم رفته‌اند. نام من و او یکی بود، ولی هیچ یک از کارهای من او را خوشحال نمی‌کرد و برایش جالب نبود. همیشه به من می‌گفت که از عهده هیچ کاری بر نمی‌آیم و از گفتن آن لذت می‌برد. و واقعاً آدم را با این حرفها خُرد می‌کرد. هرگز یادم نمی‌آید تشویقم کرده باشد و یا دست عطوفتی به سرم کشیده باشد. وقتی تنها چهارسال داشت مادرش او را از خانه بیرون کرده بود و همانطور آواره و ویلان بین عمه‌هایش دست به دست می‌گشت. و به همین خاطر فکر می‌کنم شدیداً از زنها تنفر داشت. و همانقدر که دوستش داشتم از او نفرت داشتم. ترسناک و خشن و الکلی و بی‌ادب بود مثل یک آدم قُلدر که عاشق دستور دادن و اولتیماتوم دادن بود. شاید دلیل نفرت همیشگی من از مقامهای بالادستم همین باشد. موهای خاکستری و مایل به قرمزی داشت با قدی بلند و شیک پوش، درست مثل یک مرد قلدر. در خونش می‌شد الکل، آدرنالین و خشونت را به راحتی تشخیص داد. از طرفی گاهی آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد. از دید زنها او مردی خوش تیپ و برازنده بود. ولی با کمال تعجب او خودش نسبت به جنس مخالف نظر ناخوشایندی داشت.

اما پدرم می‌توانست به راحتی در نقش یک بز بیهادر کاباره خودش را جا بزند. مثل کسی که در کاباره به طرف مقابلش می‌گوید «چشمانت را از حدقه در می‌آورم» داستانی به یادم آمد - یادم نیست چه کسی آن را به من گفت که یک بار در سانفرانسیسکو در کاباره‌ای مست کرد و با مردی به زد و خورد پرداخت بطوریکه از در کاباره بیرون آمدند و وسط خیابان مشغول بز بزن بودند که یک اتوبوس نزدیک بود هر دوشان را زیر بگیرد. خودم واقعاً ندیدم که او دعوا بگیرد ولی یکبار یادم است که با چشمهای کبود شده به خانه آمد. او از جمله آدمهایی بود که احساسش را پنهان می‌کرد: گاهی

آب از دستش نمی‌چکید و گاهی از سر و رویش پول می‌بارید. او اصرار داشت که باید مردم را کنترل کرد - چه کسی می‌داند؟ شاید به این خاطر که دیگران سعی دارند بفهمند چرا او سعی دارد دیگران را کنترل کند! یادم است یکبار مرا با خود به سینما برد و دستش را روی شانه‌هایم انداخت و مثل یک دوست با من رفتار کرد و یا گاهی که از سفر برمی‌گشت بوسه‌ای برگرفته‌ایم می‌زد، ولی از این گونه موارد به ندرت اتفاق می‌افتاد. شاید نمی‌دانست واقعاً چطور احساسش را بیان کند و یا شاید خیلی مغرور و یا خیلی ترسو بود. هرگز یادم نیست با کسی مهربان بوده باشد شاید تنها با سگهایمان. پدرم وقتی مادرش غیبش زد، توسط عمه‌هایم بزرگ شد که خیلی به ظاهر خود می‌رسیدند، پدر بزرگم نیز که «پا»^(۱) صدایش می‌زدیم خیلی محافظه‌کار و مرتب بود. پدرم، مادرم رادر دبیرستان دیده بود و عاشقش شده بود، فکر کنم دلیلش این بود که مادرم همیشه خوش بود و درست مثل پدرم از خنده‌ها و خوشیهای بی‌حساب لذت می‌برد. پدرم درد بزرگی در دل داشت و هرگز مادرش را به خاطر ترک کردن او نبخشیده بود، و این نفرت را به مادرم و سه تا بچه‌اش نیز نشان می‌داد و حتی هرکس کنار میز مشروبخوری کاباره به او خیره می‌شد.

«فرانی» یک روز، نامه‌ای به من نوشت و در آن گفت که بزرگ شدن در خانواده‌ای چون خانواده ما مثل داشتن چهار یا شش یا هشت پدر و مادر بود. وقتی پدر از دست ترسهای بی‌ربطش در آمان بود آنوقت خوشی و سعادت و عشق و محبت پا به خانه می‌گذاشت او چنان ما را می‌خنداند که هیچ غمی را در وجود خود احساس نمی‌کردیم. خانه ما سوت و کور دور از آشتی و شادی بود. به نظر من پدر نمی‌خواست که اینطور باشد ولی رنجها و خشونت‌هایی که او در دوران کودکی با تمام وجودش لمس کرده بود از او چنین موجودی ساخته بود.

تنها چیزی که در خانه ما مفهومی نداشت بخشش بود. «فرانی» نوشته بود «هیچ چیز از بخشش به یاد ندارم». بخشش اصلاً در خانه ما سرزنش و شرمساری و تنبیه که البته چندان به خشونت نمی‌انجامید به شدت در روحیه من و خواهرانم تأثیر نامطلوبی از خودش به جا گذاشته بود.

مادرم زن شاد و با احساسی بود که عاشق موسیقی و آموختن بود، ولی باید اعتراف کنم که چندان از پدرم مهربانتر نبود. تا به امروز هنوز پی‌نبرده‌ام که چرا و به چه دلیل او الکی شد. شاید این مسئله ژنتیکی بود و یا شاید الکل آن داروی مُسکِتی بود تا او دردهای زندگی‌اش را با آن تسکین دهد. من

همیشه در پی این دلایل بودم ولی هیچگاه به جوابی نرسیدم. در دوران کودکی کمتر او را در داخل خانه بیاد می‌آورم، گرچه خاطرات خوبی هم از او موقع خوابیدن به یاد دارم که در حالیکه موهای جوگندمی روشنش به روی بالش ریخته شده بود برایم داستانی می‌خواند و با هم شیر و شیرینی می‌خوردیم. و گاهگداری همه دور بیانو قرار می‌گرفتیم و با هم آواز می‌خواندیم و او آدا در می‌آورد، و یک چنین گردهمایی خانوادگی به ندرت اتفاق می‌افتاد.

مادرم شعرهای زیادی می‌دانست که حتی خیلی از آنها در هیچ کتابی نبود، و به دلایلی که برای خود من روشن نیست بسیاری از آن شعرها را حفظ کرده بودم، شاید به این خاطر که او را خوشحال کرده باشم. تا به امروز بسیاری از ترانه‌ها و آهنگهای شاد و آوازهایی را که مادرم به من آموخت را به یاد مانده است. هرگز یادم نیست که توانسته باشم شماره گواهی‌نامه‌ام را به یاد آورده باشم و حتی گاهگاهی بوده که نتوانسته‌ام شماره تلفن خودم را به یاد بیاورم ولی زمانی بوده که آوازی را برای یکبار شنیده‌ام اما هرگز ریتم یا آهنگ آن را فراموش نکرده‌ام. فکر می‌کنم تا ابد این همه آهنگ در مغزم زمزمه شوند. من آوازهای آفریقایی، چینی، تاهیتی، فرانسوی، آلمانی زیادی را بلدم و البته آوازهایی که مادرم به من آموخت. به ندرت فرهنگی وجود دارد که من با آهنگهای آن آشنا نیاشم. با کمال تعجب حتی یک تصنیف سروده شده پس از دهه هفتاد را به یاد نمی‌آورم.

از بهترین خاطرات دوران کودکیم می‌توانم از «ارمی» و نور ماه که از پنجره اتاق خوابم به داخل می‌باشید نام ببرم. من سه یا چهار سالم بود که «ارمی» به عنوان معلم سرخانه آمد تا با ما زندگی کند، و همین الان به راحتی می‌توانم چهره‌اش را به یاد بیاورم، او هیجده سالش بود و یک کمی چشم‌هایش لوج بود، با موهای بلند و قشنگ و سیاه. در اصل او دانمارکی بود، اما یک رگه اندونزیایی سبب شده بود تا رنگ پوستش اندکی تیره باشد. هیچ وقت خنده‌هایش از یادم نمی‌رود. وقتی می‌خواست وارد اتاق بشود من بدون دیدن او یا شنیدن صدای پایش می‌توانستم متوجه بشوم چون عطر مطبوعی به خود می‌زد که فوق العاده بود. نمی‌دانم از چه مواد شیمیایی ساخته شده بود ولی بسیار خوش بو بود مثل بوی میوه تازه. در طول روز مدام با هم بازی می‌کردیم. و شب با هم می‌خوابیدیم. او در خواب عمیقی فرو می‌رفت و من همین الان می‌توانم تابش نور ماه را روی صورتش تصور کنم. این نور مرا متوجه خودش می‌کرد و من خود را در کنارش جمع کرده و آهسته به خواب می‌رفتم. انگار خدا او را برای من آفریده بود. تمام وجود او مال من بود. اگر از عشق کورکورانه‌ای که من در وجودم نسبت به او داشتم آگاه بود، می‌توانستیم با هم بر تارک ابرها ازدواج کنیم و من نیم تاجی مرصع بر سر او می‌گذاشتم و بعد بهترین الماس‌هایم را به دور گردنش می‌انداختم و در آن دورها در پشت ستاره‌ها تا

ابدیت با هم زندگی می‌کردیم.

«ارمی» دوست پسری به نام «والی»^(۱) داشت. وقتی من هفت سالم بود آن دو را نزدیک شهر در داخل ماشینی دیدم که با هم حرف می‌زدند. برایم خیلی عجیب بود ولی نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که چه فاجعه‌ای در پیش است. پس از مدتی نه چندان دراز «ارمی» من را ترک کرد تا نه با «والی» بلکه با پسری بنام «اریک»^(۲) ازدواج کند، بدین ترتیب تمام رویاهایم درهم شکست. او هرگز صحبتی از ترک کردن من یا ازدواجش نکرده بود. فقط یک روز گفت که می‌رود به مسافرت و زود برمی‌گردد. (واقعاً هم برگشت - بیست سال بعد)

شبی که فهمیدم «ارمی» برای همیشه من را ترک کرده به آسمان خیره شدم و آن را غمگین دیدم. ماه کامل در پشت ابرها گیر افتاده بود و نمی‌توانست اشعه‌هایش را از پنجره اطاقم به داخل بتاباند، انگار رویاهایم همه مرده بودند. هفته‌ها پس از رفتن او من همچنان منتظر برگشتنش بودم. ولی سرانجام پی بردم که او دیگر بر نمی‌گردد. تک و تنها مانده بودم. مادرم خیلی وقت پیش از این شیشه‌الکل را به من ترجیح داده بود و حالا «ارمی» هم رفته بود. از آن روز به بعد این دنیا برایم بیگانه شد.

وقتی من شش سالم بود، ما از «اماها» به «ایوانستون»^(۳) در «ایلینویز»^(۴) در نزدیکی «شیکاگو»^(۵) نقل مکان کردیم، در آنجا پدرم شرکت فروش تولیدات کربنات کلسیم را تأسیس کرد. مثل اینکه زمان تغییرات فرا رسیده بود.

در «مدرسه ابتدایی فیلد»^(۶) در اماها من در اماها تنها کسی بودم که از درسهای دوره کودکستان عقب افتادم؛ یادم نیست چرا. شاید به این خاطر که از آقابالاسر خوشم نمی‌آمد. از دوران کودکستان این یادم است که بچه بدی بودم و برای تنبیه بایستی زیر میز معلم می‌نشستم و از زیر به لباسهای او نگاه می‌کردم. فکر کنم مشکلم این بود که نمی‌توانستم واژه‌ها را خوب از هم تشخیص بدهم. حتی همین الان بایستی واژه‌ها و شماره‌ها را بسیار تکرار کنم، هر کدام را در جای خودش، و هر جمله‌ای را سر جای خودش، مخصوصاً اگر تحت فشار باشم، و هنوز باز اگر به شماره‌ها نگاه نمی‌توانم بدرستی شماره تلفن را بگیرم. باید بدون نگاه کردن به شماره گیر شماره بگیرم، مثل وقتیکه مشغول

1- Wally

2- Eric

3- Evanston

4- Illinois

5- Chicago

6- Field Elementary School

تایپ کردن هستم.

مشروب خوردن مادرم در «ایوانستون» بیشتر شد. گاهی پس از نوشیدن الکل شدیداً می‌زد زیر گریه، ولی اوّلش همیشه شادی می‌کرد و گاهگاهی پای پیانو می‌نشست و برای خودش می‌خواند، ما هم به او ملحق می‌شدیم. اما خیلی کم در خانه می‌ماند. با رفتن «ارمی»، اکثر اوقات تنها بودم و پس از این دوره بود که احساس کردم رفتارم عجیب و غریب شده است. از درسهای مدرسه عقب می‌افتادم، لآبالی شده بودم، همه جا خرابکاری می‌کردم، پرنده‌ها را می‌کشتم، حشرات را آتش می‌زدم و لاستیکها را می‌سوزاندم و پول می‌دزدیدم. دیگر دلم نمی‌خواست به خانه بروم. و بیشتر وقتم را در خانه «جیمی فرگوسن»^(۱) می‌گذراندم، او از همکلاسیهایم بود و دوستی دیرینه‌ای با او داشتم، خانواده او در اصل یونانی بودند و روبروی منزل ما خانه داشتند.

کم کم زبانم نیز لکنت پیدا کرد، آنقدر زیاد که برای درمان به دانشگاه نورث وسترن برای درمان فرستاده شدم ولی موفقیتی حاصل نشد. با تفنگ بادیم یکبار به طرف یک راننده شلیک کردم و بار دیگر پنجره خانه‌ام را نشانه رفتم و آن را خُرد کردم، پدرم از این کارم خیلی عصبانی شده بود. یکی از خاطره‌های خوشم در این دوران مربوط می‌شود به زنی به نام «مارتینیک»^(۲) که آمده بود در کارهای خانه به ما کمک کند، یکبار برای این که پدرم را خوشحال کرده باشد بطری آب را خالی کرده و جایش یک نوع مشروب معمولی داخل بطری ریخت. صبح روز بعد وقتی پدر برای صبحانه چند جرعه از محتوی داخل بطری را نوشید تلوتلوخوران به سر کارش رفت.

همچون دیگر مجموعه‌های زندگی‌ام خاطره‌های آن دوران تحت تأثیر حوادث بعدی قرار گرفته در حالیکه مغزم سعی می‌کند آنها را به میل خودش مورد بررسی قرار دهد. یاد گرفته‌ام که چگونه به خود بقبولانم مثلاً حادثه‌ای در زندگی به دلخواه خودم اتفاق افتاد. - تا آن که کسی از راه می‌رسد و می‌گوید «نه اصلاً این ماجرا اتفاق نیافتاد. تو حتی آنجا نبودی». ما همه حوادثی را که در ذهن خودمان می‌سازیم و وقتی می‌شنویم که اصلاً چنین چیزی اتفاق نیافتاده حسابی جا می‌خوریم. با نگاه کردن به سیر حوادث زندگی‌ام در این صفحات، به خواننده توصیه می‌کنم که اشتباهات احتمالی این خاطره‌ها را به گردن حافظه من بیاندازد.

همیشه پیش خودم فکر می‌کردم اگر در یتیمخانه بزرگ می‌شدم بیشتر به من رسیده بودند.

والدین من هیچگاه در جلوی ما با هم دعوا نمی‌کردند ولی همیشه یک حالت خشم و نفرت بین آنها بود. پس از نقل مکان ما به «ایوانستون» این نفرت و قهر شدیدتر شد. علت این نفرت را نمی‌دانم، ولی شاید به خاطر این که مادرم از دست زبان‌بازیه‌های پدرم به تنگ آمده بود و پدرم از مشروب‌خوری مادرم عاصی شده بود.

«کارول هیکاک»^(۱) عادت عجیبی داشت که یکدفعه خوابش می‌برد. یک لحظه بیدار بود، لحظه‌ای بعد عمیقاً خوابش می‌برد، حتی زمانیکه ایستاده بود؛ چند لحظه بعد پلک‌هایش به آهستگی از هم باز می‌شد و از خواب بیدار می‌شد. و اصلاً متوجه نبود که خوابش برده بود. یکبار یکی از معلمان ما در «مدرسه لینکلن»^(۲) مشکل او را با بقیه کلاس در میان گذاشت و از ما خواست تا مراقب او باشیم، و من این مسئولیت را تقبل کردم. می‌خواستیم به خوبی از او مواظبت کنیم. تا آن که احساس کردم دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم. گاهی او را از خانه به مدرسه می‌آوردم خیلی زود از او یک وقت ملاقات خواستیم. تا آن که او را به «رستوران کولی»^(۳) برای نهار دعوت کردم، و بعد از آن به دیدن «بوریس کارلوف»^(۴) در فیلم «مومیایی»^(۵) رفتیم. وقتی فیلم به جای ترسناکش رسید به او گفتم که باید بروم دستشویی و از جا بلند شدم. حقیقت این بود که من از قسمتهای ترسناک می‌ترسیدم. و به جای رفتن به دستشویی رفتم در راهرو صبر کردم تا قسمت ترسناک فیلم تمام شود و بعد دوباره به جایم برگشتم. وقتی دوباره صحنه ترسناک فیلم آمد، باز هم غیبم زد و یکبار دیگر به بهانه

1- Carol Hickock

2- Lincoln School

3- Coolie's Restaurant

4- Boris Karloff

5- The Mummy

دستشویی رفتن از جایم بلند شدم. واقعاً نمی‌دانم «کارول» درباره این همه دستشویی رفتن من چه فکری می‌کرد.

یک روز بعدازظهر «کارول» را دیدم و هر دو روی صندلی راحتی نشسته بودیم که او یکدفعه خوابش برد. من خم شدم و او را بوسیدم - اولین بوسه من، پس از لحظه‌ای که او بهوش آمد، گفتم چطور؟ ولی از کاری که کرده بودم چیزی نگفتم. شاید این دختر همانی بود که من باید با او ازدواج می‌کردم. دیگر یاد نمی‌آید چه اتفاقی برای او افتاد.

در «مدرسه لینکلن» تنها دو بچه سیاهپوست بودند، و هر دوشان با من دوست بودند، مخصوصاً با «آسالی»^(۱). یک روز درخانه‌شان بودم که من و او و پسرعمویش تصمیم گرفتیم باشگاهی را بوجود بیاوریم. وقتی نوبت به انتخاب رئیس و نائب رئیس و منشی رسید، سرانخاب رئیس مشکل پیش آمد، و من گفتم: خُب آسان است، (اینی، مینی، ماینی، مو، بگیریک کاکاسیاه رو با دم^(۲)). اگر داد کشید بگذارش و برو - اینی، مینی، ماینی، مو... در این لحظه دستی روی شانهم گذاشته شد. مادر «آسا»^(۳) بود. خم شد و به من گفت: عزیزم، دراین خانه ما از این حرفها نمی‌زنیم. من با تعجب به بالا نگاه کردم و گفتم کدام حرف؟ او جواب داد: کاکاسیاه، گفتم: اُه بله. اصلاً با گفتن این کلمه منظور خاصی نداشتم، ولی حالت «آسا» نشان می‌داد که خیلی ناراحت شده. بعد مادرش شکلات خوشمزه‌ای به من داد و بامهربانی به سرم دستی کشید و گفت: تو بچه بانمکی هستی. این اولین تجربه تفاوت نژادی من بود.

طی چهارسال تحصیلم در «مدرسه لینکلن» کمتر معلّمی از من خوشش می‌آمد، ولی چون من هیچ وقت به قوانین احترام نمی‌گذاشتم و یک آدم سرکش بودم هیچ کس امیدی به من نداشت. یکی از این معلمها «خانم مایلز»^(۴) بود که اسمش به هیکلش می‌خورد چون حدود دو متر قد داشت و به یک تخت سنگ گرانیّت می‌مانست.

پس از آن که متوجه شدند من و «آسا» بیشتر اوقات با هم هستیم، خانم «مایلز» روزی ما را از کلاس بیرون آورد و گفت: خُب شما دو تا بهتر است به من بگوئید چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. اصلاً نمی‌دانستم درباره چه صحبت می‌کند برای همین گفتم: هیچ کاسه‌ای زیر نیم کاسه نیست. او

1- Asa Lee

2- Eeny, meeny, Miney, moe. Catch anrger by the top

3- Asa

4- Miss Miles

گفت: این حرف رو به من نزن. چطور شده که شما دو تا با هم می‌پلکید؟
وقتی توضیح دادم که ما هر دو عضو یک باشگاه هستیم او گفت: چه نوع باشگاهی؟ وقتی هیچکدام چیزی نگفتیم او بازویم را گرفت بشدت تکان داد من شروع به گریه کردم و فکر می‌کنم که «آسا» هم همینطور بود.

خانم مایلز: حالا راستش را بگویید این باشگاهی که شما دارید چه نوع باشگاهی است؟
من گفتم: این باشگاه مال خودمان است. «آسا» رئیس است و من معاون رئیس دیگر نگفتم که ما فقط یک عضو دیگر بیشتر نداریم که آن هم پسر عموی «آسا» می‌باشد خانم «مایلز» گفت: بهتر است مواظب خودتان باشید.

برگشتم به کلاس و در حالی که در چشمه‌ایم اشک بود خودم را روی صندلیم انداختم احساس می‌کردم تحقیر شدم و واقعاً نمی‌دانستم موضوع از چه قرار است فقط یادم است که بشدت گریه می‌کردم و آب دماغم روی میز جاری می‌شد. الکی وانمود می‌کردم که خودم این کار کردم در حالیکه دیگر، بچه‌ها بشدت می‌خندیدند ولی من احساس حقارت می‌کردم و سعی داشتم چهره‌ام را از آنها بیوشانم.

در آلبوم خانوادگی ما عکسی از من وجود دارد که خواهرانم کلمه‌ای را در پشت آن نوشته‌اند: «باد»، آیا واقعاً بزرگ شده! شیرین و بانمک، دوست‌داشتنی و اوه، خیلی جوان. یک بار «تیدی» به من گفت وقتی تو فقط هفت یا هشت سالت بود مدام حیوانات و پرندگان مریض و مرده و آواره را به خانه می‌آوردی. همیشه فکر می‌کرد مردم در عذابند و اگر دست خودت بود با یک دختر لوچ یا خیلی چاق ازدواج می‌کردی چون هیچ کس حاضر نمی‌شد به آنها توجه کند و تو می‌خواستی شادشان کنی.

فکر می‌کنم همینطور بود همیشه دلم می‌خواست مدافع ضعیف‌ترها باشم. دیگر دلم نمی‌خواست به طرف پرندگان تیراندازی کنم و بیشتر سعی داشتم از آنها محافظت کنم. از دوستانم اگر کسی حتی مورچه‌ای را لگد می‌کرد ناراحت می‌شدم و به آنها می‌گفتم که همین مورچه هم برای زنده ماندن حقی دارد. یک روز وقتی سوار دوچرخه‌ام نزدیک ساحل «ایوانستون» می‌راندم از کنار زنی گذشتم که روی زمین افتاده بود. بعدها معلوم شد که این زن مست کرده بود ولی من فکر می‌کردم که او مریض است. من او را با دوچرخه به خانه‌مان رساندم و به والدینم گفتم این زن بیرون افتاده بود و

چون او مریض است باید به او کمک کنیم. پدر و مادرم خجالت می‌کشیدند و احساس خوبی نداشتند، ولی چون می‌دانستند من در گفته‌هایم صادق هستم به او کمک کردند. این خاطره به من این حس را می‌دهد که آن زمانها همیشه دلم می‌خواست به انسانهایی که دوستی نداشتند یا احساس بدبختی می‌کردند کمک کنم ولی این تنها آدمها نبودند که من نسبت به آنها احساس تعهد می‌کردم. با کمال تعجب وقتی به نیویورک نقل مکان کردم تکه کاغذی را روی پیاده رو دیدم و باخودم گفتم اگر من آنرا برندارم چه کسی این کار را می‌کند؟ برای همین خم شدم و تکه کاغذ را داخل ظرف آشغال انداختم وقتی یازده سالم بود پدر و مادرم از هم طلاق گرفتند و من و مادر و خواهرانم رفتیم تا با مادربزرگم بزرگ خاندان خانواده‌مان که ما او را «پس»^(۱) یا «نانا»^(۲) می‌نامیدیم. در کالیفرنیا زندگی کنیم مادربزرگ زنی تند و تیز بود با موهای سفید و ظاهری اشراف گونه بود. همچون مادرم او نیز بسیار متکی به خود و بی‌احساس نسبت به قواعد اجتماعی بود. در اصل یک ایرلندی تند و تیز و خوش مشرب بود. بنظر خودم شوخ مسلکی یکی از ویژگی‌های اصلی خانواده ما بود. شاید تنها با شوخی بود که همه‌مان روز خوش را از سر می‌گذرانیدیم. اصلاً نمی‌شد حدس زد که مثلاً مادر بزرگم در چند دقیقه آینده چه چیزی را به زبان خواهد آورد. او از ته دلش می‌خندید و همیشه رفتار بعضی‌ها را خوب تقلید می‌کرد. ولی با این حال می‌شد در زوایای وجودش یک احساس جدی را مشخص کرد. بمن گفته بودند که مسیحی معتقد خوبی بود^(۳).

من کلاسهای هفتم و ششم را در دبیرستان «جولیوس سی. لاثروپ»^(۴) در «سانتا آنا»^(۵) گذراندم. این دبیرستان در یک ناحیه کشاورزی در «بخش آر»^(۶) در جنوب «لوس آنجلس»^(۷) واقع بود. درست در همین زمان مادرم بیش از همیشه مشروب می‌نوشید. گاهی قول می‌داد که دیگر مشروب مصرف نکند و تا چهار یا پنج روز روی قولش می‌ماند در حالی که سعی می‌کرد مهر و محبتش را نثار ما کند. ولی با این حال در این کار موفق نمی‌شد. من واقعاً در آن زمان نمی‌دانستم که مشروبات الکلی چه تأیثاتی می‌تواند روی انسان بگذارد در حالی که من و خواهرانم مجبور بودیم ناهنجاریهای او را

1- Bess

2- Nana

3- Christian Scientist Practitioner

4- Julius - C. Lathrop Junior

5- Santa Ana

6- Orange County

7- Los Angeles

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۲۱

تحمل کنیم. زمانی در «سانتا آنا»^(۱) این فکر در من بود که آدمهای مهم زندگی من همه مرده‌اند ولی تنها وانمود می‌کنند که زنده‌اند. ساعتها در تختم دراز می‌کشیدم و در حالیکه از سر و رویم عرق می‌ریخت به سقف خیره می‌شدم، و مطمئن بودم که در دنیایم تنها خودم زنده‌ام و این برای نوجوانی دوازده ساله خیلی ترسناک بود.

در خانه خیلی بندرت می‌شداز من تعریف کنند. هیچ کس برای من ارزشی قائل نبود جز چند تا معلم مهربان یکی از آنها معلم کاردستی من بود در «دبیرستان جولیس سی، لاتروپ»^(۲) مردی که نامش را فراموش کرده‌ام یک روز او به من میله‌ای داد تا یک چیزی از آن در بیاورم. من آن را مثل پیچ گوشتی درست کردم. او به این خاطر من را مورد تشویق قرار داد، برای اولین بار در زندگی‌م کاری انجام داده بودم که بابت آن به خود می‌بالیدم. در دبیرستان «لاتروپ» همچنین متوجه شدم که در ورزش هم حرفی برای گفتن دارم، در مسابقات دو و میدانی مدرسه پیروز شدم و در ورزش سوئدی از خود رکوردی باقی گذاشتم. البته بیشتر از آن هم می‌توانستم بروم ولی مربی جلولیم را گرفت. او گفت بایستی ادامه ندهم در غیر اینصورت به قلبم آسیب می‌رسد. حتی همین الان نیز با به یاد آوردن آن پیروزیهای کوچک غرق شادی می‌شوم.

تقریباً بعد از دو سال، مادرم تصمیم گرفت با پدرم آشتی کند، و ما با هم به «لیبرتی ویل»^(۳) در «ایلینویز»^(۴)، شهر کوچکی در شمال «شیکاگو» نزدیک «دریاچه میشیگان»^(۵) نقل مکان کردیم. یکبار دیگر همه به آینده امیدوار شده بودیم.

1- Santa Ana

2- Julius C. Lathrop JuniorHigh

3- Libertyville

4- Illinois

5- Lake Michigan

تقریباً شصت سال پس از آن، هنوز می‌توانم صدای قطاری را که ما را به «ایلینویز» برگرداند به یاد آورم. من هم همگام ریتم تکانهای قطار با انگشتان دستم شروع به زدن روی در و پنجره کابین خودمان کردم. پس از این موضوع آرزوهایم تغییر یافت و دلم می‌خواست یک جازیسٹ بشوم. پس از آن هرگاه سوار قطار می‌شدم ناخودآگاه همراه با آهنگ ریتم قطار انگشتانم را روی پنجره کابین می‌زدم و یا هرگاه صدای سوت قطاری را که از کنار منزلمان رد می‌شد می‌شنیدم کمی از تخت خودم را بلند می‌کردم و روی آرنجم می‌ایستادم و از پنجره به آن دورها به انتظار دودکش قطار می‌نشستم. آنوقتها من ناخودآگاه می‌فهمیدم این قطارها مقصدشان کجاست و یا با شنیدن سوت و صدای قطار به میزان سرعت آن پی می‌بردم. واقعاً دلم برای آن قطارهای قدیمی تنگ شده «وس میکلر»^(۱) در صندلیش جابجا شد و کنار در استراحتگاه اسبها صورتش را به پنجره چسباند. من هم سوار «پیواین فرنتسی»^(۲) بودم و به طرف اصطبل می‌آمدم. «پیواین» زین خودش را کمی جابجا کرد و بینی‌اش را حسابی خالی کرد.

هی باد نزدیک بود به آن اسب بزنی؟

شاید یک کمی.

اگر دوباره از این کارها بکنی قسم می‌خورم که با یک فوت من در جا می‌زنی.

دل‌م می‌خواست با تمام وجودم بخندم ولی جلوی خودم را گرفتم.

وس پرسید: مگر نمی‌بینی که این اسب پیر می‌لنگه؟

من متوجه نشدم وس.

ببین توجهات شده؟

نحوه حرف زدن «وس» من را به خنده می‌انداخت.

«وس» شریک یک مزرعه در «جاده برادلی»^(۱) بود، خانواده من در آنجا خانه‌ای را در پنج مایلی

بیرون «لیبرتی ویل» اجاره کرده بود. البته این مزرعه همیشه به ما تعلق نداشت؛ در آنجا بیشتر اسبها

را رام می‌کردند و یامردم اسبهایشان را برای یک روز کرایه می‌دادند. شریکش، «بیل بوث»^(۲)،

پرورش دهنده اسب بود، و همیشه در حال معامله اسب و یا بردن اسبها از محلی به محل دیگر بود.

ما عاشق اسب بودیم، وگرچه «پیواین» اسب خانوادگی ما بود ولی «وس» جوری وانمود می‌کرد

انگار این اسب مال اوست.

سعی داشتم وانمود کنم که دارم رکاب زین «پیواین» راجابجا می‌کنم تا «وس» نبیند که از زور

خنده دهانم را سفت بستم. او تقریباً همیشه سعی داشت خرابم کند. سعی داشت خیلی جدی صحبت

کند ولی هر چه بیشتر چهره جدی به خودش می‌گرفت من بیشتر گلویم را می‌فشردم تا خنده‌ام نگیرد.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید او اصلاً از خندیدن من ناراحت نمی‌شد، ولی آن موقع فکر می‌کردم

که عصبانی شود. برای همین یا سرفه می‌کردم و یا به نوعی جلوی خنده‌ام را می‌گرفتم.

یک روز وقتی داشتم اصطبل یک اسب کوتوله را تر و تمیز می‌کردم. وس از بیرون آمد کنار در و

به من زُل زد. اسب کوتوله از جایش تکان نخورد ولی سر و گوشش را به هر طرف می‌جنباند. من

دستم را دراز کردم تا سرش را نوازش کنم و وس گفت: بهتره حواست جمع باشه. یک موقع دیدی

این الاغه فرستادت کُره مریخ.

من حسایی جا خوردم و آرام آرام خودم را به دیواره اصطبل چسباندم. وس چیزی نگفت و فقط

به من خیره شد هر چه او بیشتر به من خیره می‌شد من آرام‌تر سرجایم می‌ایستادم و برای اینکه

یکدفعه ازخنده نترکم پشتم را به او کردم.

خلاصه راهش را گرفت و رفت. بعد اسب کوتوله نگاهی به من انداخت و انگار که می‌خواست بگوید اصلاً معلوم است تو چه‌ات شده؟ من نفس آرامی کشیدم و خلاصه لباسهایم را تر و تمیز کردم و کلاهم را سرم گذاشتم.

وس به بیماری سل دچار شده بود. این بیماری کمرش را خم کرده بود. و همیشه اخمو بنظر می‌رسید برای همین وقتی راه می‌رفت ابروانش مثل دوتا ناوک تیرکمان از بغل پیشانیش بیرون می‌زد همیشه یا داشت سرفه می‌کرد و یا روی زمین تف می‌انداخت. باید بگویم هیچ وقت نمی‌خندید و اگر هم می‌خندید انگار در قبرستان باز شده بود. جمجمه‌اش را براحتی می‌شد دید و چشمان آبی همیشه مه گرفته‌اش وقتی که می‌خواست تف بیندازد از حدقه بیرون می‌زدند. ولی وقتی وس سوار بر اسب بود، لبخندی بر لب داشت که واقعاً آدم از دیدنش حظ می‌کرد. چشمانش روی اسب برق می‌زدند انگار روی اسب متولد شده و با اسبها خیلی آرام صحبت می‌کرد گویی دارد با خانمی صحبت می‌کند. روی اسب اعتماد به نفس‌اش حرف نداشت ولی وقتی از اسب پیاده می‌شد دوباره بالا رفتن روی زین برایش خیلی مشکل بود. اغلب اوقات فقط روی صندلی کنار اصطبل می‌نشست و منتظر مرگ می‌ماند. همیشه با خودم فکر می‌کردم یک روز تمام روده‌اش از دهانش بیرون می‌زند و یک روز هم همینطور شد.

«وس میکلا» در جایی متولد شد در مزرعه کناره «جاده پردلی»^(۱) جان سپرد و هرگز نگفت که این مدت چه اتفاقی برایش افتاده بود.

بعضی وقتها که مادرم بیش از حد در خوردن مشروب افراط می‌کرد آشنایی یا غریبه‌ای او را تا خانه می‌رساند و گاهی هم ما به دنبالش همه جا را می‌چرخیدم یا اینکه تلفن به صدا در می‌آمد و گروهبان پلیس از آن طرف خط می‌گفت خانم «دروتی پنه براندو» اینجاست می‌شود بیائید کلانتری و او را ببرید.

جوسلین معمولاً به کارهای خانه می‌رسید. گرچه تنها چند سالی از من و «فرانی» بزرگتر بود اما سعی می‌کرد جای خالی پدر و مادر را پر کند. و من واقعاً از این لحاظ خودم را مدیون او می‌دانم. گرچه من در آن سالها بیشتر با «فرانی» جر و بحث می‌کردم تا با جوسلین باینحال با همدیگر رابطه

خوبی داشتیم. از همه اینها گذشته ما گاهی دور هم نشسته گپ می‌زدیم ولی معمولاً «تیدی» تمام اعضای خانواده را دور هم جمع می‌کرد. وقتی مادرم پیدایش نبود. من تحت اوامر جوسلین بودم. همیشه او مواظب بود که به اندازه کافی بخورم و لباسهای تمیزی به تن داشته باشم واقعاً آدم به قدرت و شادابی او کمتر دیدم ولی با این حال هر کسی روزی به نقطه پایان می‌رسد و باید بگویم «جوسلین» و فرانی باهم به آن نقطه رسیدند.

هر سه ما گاهی به اضافه پدرم مدتهای زیادی را به دنبال مادرم می‌گشتیم. من گاهی تک تک منازل اطراف را می‌گشتم یا به تمام کاباره‌ها سر می‌زدم تا آنکه در گوشه‌ای پیدایش کنم. وقتی تقریباً چهار ده سالم بود پدرم یکبار مادر را به خانه آورد و او را به طبقه بالا برد. من در اطاق نشیمن بودم. احساس کردم که مادرم افتاد بعد سرو صدای چک و لگد بگوشم رسید. و من سریع به طبقه بالا دویدم. مادر روی تخت افتاده بود به سختی گریه می‌کرد و پدر بالای سرش ایستاده بود. من از عصبانیت داشتم دیوانه می‌شدم و دندانهایم را سخت به هم فشردم و خواستم حمله کنم. در حالی که با مشت گره کرده به پدر نزدیک می‌شدم با صدایی واضح و آهسته گفتم اگر یکدفعه دیگر او را بزنی تو را می‌کشم

پدر در چشمانم خیره شد خشکش زد. به خوبی می‌دانست که تا به حال چنین چشمان خشمگینی را در عمرش ندیده است. پدر از هیچ چیز نمی‌ترسید. و هیچ وقت هم در هیچ کار خودش را مقصر نمی‌دانست. شاید این اولین بار در تمام عمرش بود که او از یک چنین دوئلی پاپس می‌زد. او از اتاق بیرون رفت و من و مادرم را تنها گذاشت.

جاده محله‌ای که مادر کنارش منزل داشتیم بنام «برادلی» نام‌گذاری شده بود. این مرد حدود چهل هکتار از مزارع اطراف را در دست داشت. دو پسر داشت بنام‌های «داج»^(۱) و «ایتدین»^(۲). او روی دماغش خالهای بزرگی بود که از دور به راحتی به چشم می‌آمد. اصلاً نمی‌توانم بیاد بیاورم که او چه می‌گفت. چون وقتی روبرویش می‌ایستادم فقط به خالهایش خیره می‌شدم. بیشتر دندانهای جلوییش را از دست داده بود و فکر می‌کنم ۸۰ سالش می‌شد. و هر وقت که از جاده شنی کنار مزرعه ما رد می‌شد اندکی مکث می‌کرد و بعد به گاومان «ویولت»^(۳) سلام می‌کرد. خانواده ما همیشه عاشق

1- Dutch

2- Indien

3- Violet

۲۷ آوازهایی که مادرم به من آموخت

حیوانات بودند ولی با گذشت زمان این حیوانات نقش مهمتری را در زندگی ما ایفا می‌کردند. چون اوقات تنهایی‌ام را می‌توانستم با آنها بگذرانم. عادت کرده بودم که وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گردم کسی را در خانه نبینم. بشقابهای کثیف در ظرفشویی بچشم می‌خوردند و گربه‌ها روی پیانو را کثیف کرده بودند. رختخوابها این طرف و آنطرف ریخته بودند و خانه در هم و برهم بود. خواهرانم یا هنوز در مدرسه بودند یا با دوستانشان. مادرم بیرون از خانه مشغول مشروب‌خواری بود و پدر هم در بیرون عیاشی می‌کرد. در نتیجه من در آن سن همه جا بدنبال محبت و دوستی و وفا در کنار حیوانات بودم.

یکی از این حیوانات «سگ بزرگ»^(۱) و سیاه رنگی بنام «دوچی»^(۲) از نژاد دانمارکی بود. هر بهار شکوفه‌های زیبای درختان در کنار منزل باز می‌شدند و وقتی باد می‌آمد این شکوفه‌های زیبا رقص کنان در هوا تلو تلو خورده و موج گونه بر زمین جای می‌گرفتند کنار منزلمان یک جاده خاکی بود که به آن طرف شهر وصل می‌شد. و ما اغلب سوار بر اسبهایمان در طول این جاده خاکی به طرف رودخانه «دس پلینز»^(۳) حرکت می‌کردیم. «دوچی» دوست داشت از میان مزارع خردل بدنبال خرگوشها بدود. بوته‌های خردلی که در اواخر بهار ارتفاعشان تا دو متر هم می‌رسید. «دوچی» تا یکی را گم می‌کرد در جا می‌ایستاد دوباره پس از لحظه‌ای راه می‌افتاد و شاید در هوا تا دو متر می‌پرید. تا در میان بوته راهش را پیدا کند. و باز دوباره به تعقیبش ادامه می‌داد. خیلی دلم می‌خواست یک روزی قیافه یخ بسته «دوچی» را در حالی که به هوا پریده بینم. فکر نمی‌کنم در عمرش حتی یک خرگوش هم شکار کرده باشد. ولی جالب اینجاست که هیچگاه از تعقیبش دست بر نمی‌داشت.

در کنار دوچی من علاقه خاصی به «ویولت» داشتم. منظورم گاومان است. کارم در روز این بود که دوبارا را بدوشم. و بعضی از صبحهای زمستان از تمام تنش بخار بیرون می‌زد. من از تختم پا می‌شدم سر و صورتم را می‌پوشاندم و بطرف طویله می‌رفتم، در آنجا «ویولت» سعی می‌کرد خودش را در میان گاه‌ها گرم نگه دارد. وقتی «ویولت» ماغ^(۴) می‌کرد خروسها و مرغها هم پشت سر او تاخت و تاز می‌کردند. و «ویولت» در حالی که یکی از مرغها روی شاخس سوار شده بود سرش را بر می‌گرداند و به من نگاه می‌کرد بعد با صدایی زیبا ماغ می‌کرد و روز را به من خوش آمد می‌گفت.

1- GreatDone

2- Dutchy

3- Desplaines eiver

4- moo صدای که گاو از خودش در می‌آورد

همیشه از دوستی با حیوانات لذت برده‌ام چون هیچگاه در دوستی پیش شرطی قرار نمی‌دهند. حیوانات قابل اعتماد، وفادار و کم توقع هستند و فقط دلشان می‌خواهد که صاحبانشان آنها را در مقابل دوست داشته باشد. در تابستان من دروازه بزرگ را باز می‌کردم و سوار ویولت می‌شدم و با هم به مرتع می‌رفتیم. ویولت هیچگاه از من شکایت نداشت. بازوانم را دور گردنش می‌گذاشتم رویش را می‌بوسیدم و او نیز در مقابل اظهار محبت می‌کرد. گاوها به دلیل گاهی که می‌خورند نفس گرم و مطبوعی دارند و من این گرما را با تمام وجودم احساس می‌کردم. و تابستان معمولاً حدود بیست تایی گربه دور و بر مزرعه پر سه می‌زدند. و دقیقاً می‌دانستند که من چه وقتی ویولت را می‌دوشم. هر روز صبح وقتی که به طویله می‌رفتم آنها در کنار هم صف می‌کشیدند. وقتی شروع می‌کردم به دوشیدن ویولت آنها پنجه‌هایشان را از هم باز می‌کردند تا من یا کسی دیگر شیر را رویشان بپاشد. من هم همین کار را می‌کردم. همیشه اینکارشان من را به خنده می‌انداخت. گاهی وقتی ویولت را می‌دوشیدم او ناگهان پایش را بالا می‌آورد و داخل سطل شیر می‌انداخت. و آنرا کثیف می‌کرد از آنجا که من دلم نمی‌آمد این شیر را دور بریزم یک صافی را با خودم همراه می‌آوردم تا هرگاه او این کار را کرد شیر را از صافی بگذرانم تا گاه و کثیفی بماند. همه از این شیر می‌خوردند و من هیچگاه به آنها نمی‌گفتم که چه بسر شیر آمده.

همیشه وقتی ویولت را می‌دوشیدم و به جوجه‌هایم دانه می‌دادم و اصطبل را تمیز می‌کردم مدفوع گاو ته چکمه‌ام می‌ماند. و واقعاً از این بابت خجالت می‌کشیدم. سعی می‌کردم چکمه‌ها را بخوبی بشویم ولی هیچگاه از بوی آنها خلاص نمی‌شدم. چون فکر می‌کردم با این شکل و ظاهر هر کسی من را ببیند سریع می‌فهمد دهاتی هستم. در دبیرستان «لیبرتی ویل»^(۱) همه تعصب داشتند که خود را بالاتر جا بزنند. مخصوصاً همه سعی داشتند شکل و ظاهرشان مانند محله «روندات» که محله‌ای بدنام بود نباشند. مزرعه ما نزدیک این محله بود. برای همین هم من و خواهرانم کمی از رفتار بچه‌های آن محله را به خود گرفته بودیم. و در دبیرستان چندان وضعیت مناسبی نداشتیم. هر روز صبح قبل از مدرسه من کفشها و چکمه‌هایم را بخوبی می‌شستم تا کثافات طویله را بخوبی پاک کرده باشم و وقتی به مدرسه می‌رسیدم منتظر می‌شدم تا همه به کلاس بروند و بعد من داخل می‌شدم تا کسی متوجه این بو نشود اگر با دختری بسکتبال بازی می‌کردم خیلی مواظب بودم تا آن

دختر این بو را حس نکند.

باینحال از دوران کودکی خاطرات قشنگ زیادی دارم. مدرسه ما در شهر قرار داشت برای همین من یاسوار وسیله همسایه‌مان به شهر می‌آمدم و یا سوار بر کامیونی از طریق جاده‌های خاکی خود را به مدرسه می‌رساندم. اگر هوا خوب بود گاهی شش هفت کیلومتر فاصله بین خانه تا مدرسه را پیاده می‌رفتم و در بین راه به طرف یکی از باجه‌های تلفن رفته و وقتی که باجه تلفن را می‌شکستم قند توی دلم آب می‌شد. مخصوصاً زمانی از این کار لذت بیشتری می‌بردم که یکی از سیمهای مابین راه را قطع کرده باشم. هنگامیکه با دوستانم یا به تنهایی از محله «راندات» رد می‌شدم در بین راه با رقاصه‌های هرزه که دنبال مشتری بودند لاس می‌زدیم. یا اینکه به هر کلکی سوار بر اسبهای بین راه می‌شدم و تا ابتدای مسیر مدرسه می‌رفتم. در زمستان خطوط راه آهن یخ زده و لغزنده می‌شدند و ما به «راندات» می‌رفتیم تا بنیم چطور لکوموتیوهای بخاری روی ریلها لیز می‌خوردند و بعد از یخهایی که از زیر ریلها بیرون می‌آمدند برای خودمان مجسمه و دست بند می‌ساختیم.

وقتی صدای قطاری از دور به گوش می‌رسید همه فریاد می‌زدیم بیا بیا بزن بیا زودتر بیا! تا آنجا که جرأت داشتیم نزدیک خط راه آهن می‌ایستادیم و وقتی قطار چند متری مانده بود به ما برسد پشت به آن می‌کردیم تا شن ریزه‌ها و تکه‌های یخ که به اطراف پرتاب می‌شدند به صورتمان نخورد. چهارده یا پانزده سالم بود که تصمیم گرفتم روی پای خودم بایستم آن موقع من خیلی خوب جاز می‌زدم و سرپرست یک گروهی بنام «کیگ براندو و رفقا»^(۱) بودم. ما یک چنین گروهی داشتیم ولی این گروه چندان دوام نیاورد چون هیچ پولی نتوانست در بیاورد. و من به جایش در سینمای شهر راهنما شدم و از این راه پولی برای امرار معاش در می‌آوردم.

روزهای شنبه اکثر کشاورزان خانواده‌هایشان را به شهر می‌آوردند تا فیلم ببینند، اصلاً برایشان مهم نبود چه فیلمی باشد. من با راهنمایی مشتریان به یک ردیت صندلی که تقریباً پر شده بود لذت می‌بردم، و وقتی می‌دیدم که آنها در تاریکی پشت سر هم صف کشیده‌اند احساس جالبی به من دست می‌داد. مجبور بودم یونیفورم رسمی و خشکی را همیشه حتی در هوای گرم به تن داشته باشم. برای آن که در هوای تابستان خنک شوم. پیراهنم را در می‌آوردم و به جایش آستینهایش را به ژاکتم می‌دوختم تا در ظاهر به نظر برسد که پیراهن به تن دارم. هیچ کس متوجه این کلک نمی‌شد. تا

آن که یکی دیگر از مأموران راهنما مرا در حالیکه یونیفورم به تن نداشتم غافلگیر کرد و من برای انتقام مقداری کلم پوسیده باخود آوردم - کمتر چیزی به اندازه کلمی که دو یا سه روز در آفتاب مانده بدبو است - و آنرا با «پنیر لیمبرگر»^(۱) که کاملاً بدبو شده بود قاطی کردم و هر دو را داخل لوله سیستم تهویه گذاشتم، در نتیجه چنان بوی مشمئز کننده‌ای در سالن سینما پیچید که تمام تماشاچیان به خیابان ریختند. آن کسی که باعث اخراجم شده بود هیچ وقت نفهمید چه کسی این کار را کرده. در «دبیرستان لیبرتی ویل» من دانش آموز بدی بودم، کاملاً لابلالی و شرور. همیشه دراطاق مدیر بودم تا جوری اصلاح شوم. «آقای آندربرینک»^(۲) چندان از من خوشش نمی‌آمد، و نگاهی خشک و جدی از پشت میزش مُدام نصیحتم می‌کرد. معلم کاردستی‌ام، «آقای راسل»^(۳)، همیشه از این حس تنفرم در مقابل آقابالاسر رنج می‌برد. و در مقابل سعی می‌کرد کوچکم کند. یکبار کاملاً از دستم عصبانی شد و به شدت دستم را گرفت و به بقیه کلاس اعلام کرد که من ضریب هوشی‌ام زیر نود است و برای همین بهتر است بیشتر از بقیه به مطالب توجه کنم. من البته زیاد سعی نمی‌کردم چون کم حوصله و رنجیده بودم.

طی سال دوم دبیرستان وضعیت بهتر نشد. من از کلاسهای بسیاری عقب افتادم و در پایان ترم به من گفتند که باید دوباره پایه دوم را بگذرانم.

من یکی از بچه‌های شلوغ مدرسه بودم. پسران و دختران زیادی با من دوست بودند ولی معلمین و والدین بسیاری از دوستانم جوری با من برخورد می‌کردند انگار ابلیس را دیده‌اند. گرچه آن زمان چندان این موضوع را درک نمی‌کردند ولی کم کم داشتم واقعیت‌های زندگی‌ام را لمس می‌کردم؛ که تقریباً اعضای تمامی جوامع انسانی بسیار سعی می‌کنند به خود بقبولانند که نسبت به دیگران سرتزند، این دیگران ممکن است مذاهب، ملل و قبایل همسایه باشند که حتی در جنگلهای استوایی به زندگی مشغولند و یا باشگاههای دیگر که با ما در رقابت هستند. سیستم طبقاتی درجوامعی چون هندوستان یا انگلستان خیلی پیشرفته می‌باشد. اما هر طبقه از اجتماع تقریباً در تمامی فرهنگها سعی می‌کند گروه زیردست خود را تحت کنترل در آورد. در دبیرستان «لیبرتی ویل» جایگا من از لحاظ طبقاتی آن پایین پایین‌ها بود.

1- Limburger

2- Mr. Underbrink

3- Mr. Russell

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۱

پدرم فکر می‌کرد برای آنکه از دست مشکلاتم در دبیرستان لیبرتی ویل خلاص شود بهتر است من را به دبیرستانی که خود در آنجا بود بفرستد. یعنی «آکادمی نظامی شاتوک»^(۱) در «فاری بولت»^(۲) در «مینوسوتا». او فکر می‌کرد دسیپلین نظامی من را بهتر می‌سازد دوران اقامت من در شاتوک از همان اول مشخص بود که کوتاه خواهد بود. از آن به بعد من با تمام وجودم در مقابل هر نوع تسلطی بر خود سر به شورش بر می‌داشتم.

۵

محیط بیرونی آکادمی نظامی شاتوک مانند مدارس شبانه روزی انگلستان جذاب بود. ساختمانهای قدیمی و بلند به سبک گوتیک با برجی مربع مانند در وسط این ساختمانها بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند. این برج رو به زمینهای اطراف بودند، و من در این محیط روزی چندین بار رژه می‌رفتم. در پشت این ساختمانها یک زمین فوتبال بود که خط رژه سربازان در زمین بخوبی مشخص بود.

بیدارباش ساعت شش و نیم صبح بود و ما در این موقع کفشهایمان را برق می‌انداختیم و یونیفورمان را به تن می‌کردیم تا در اولین بازرسی صبحگاهی تر و تمیز باشیم. پس از کمی نرمش ردیفها را درست می‌کردیم و تا صبحانه به تمرین نظامی می‌پرداختیم. پس از پنج یا شش ساعت کلاس درس، بعدازظهر را به انواع ورزشهای گوناگون مشغول می‌شدیم. شانزده سالم بود که به شاتوک رسیدم. از آنجا که باید سال دوم دبیرستان را دوباره می‌گذراندم، برای همین از دیگر هم سن و سالهایم یک سال عقب بودم. شاتوک سربازانی را برای ارتش ایالات متحده آمریکا آماده می‌کرد و این اندکی پس جنگهای داخلی مقرر شده بود. از روز اول در اینجا اصول سنتی را که معلمین ما قبلاً درباره‌اش صحبت کرده بودند به ما می‌آموختند؛ دیسیپلین، نظم، احترام، اطاعت، شجاعت، وفاداری،

و ایثار.

مانند دیگر آکادمیهای نظامی به شاتوک نیز سوبسید می‌دادند تا با آن بتواند اسلحه و توپ فراهم کند تا ما بتوانیم با آنها تمرین کنیم، هر ساله فارغ التحصیلان به غرب کشور فرستاده می‌شدند. معلمین ما استاد نامیده می‌شدند و وظیفه آنها این بود که ما را تربیت کنند تا شایسته زندگی در محیط شهری شویم. و سعی داشتند تا خوی وفاداری به مافوقها را در ما بوجود بیاورند. فکر نظامی تنها یک چیز است و آن این است که نیروهای زیردست را وادار کنند تا درست مثل پیستون ماشین عمل کنند. و از افرادشان می‌خواهند مثل یک واحد عمل کنند نه مثل یک فرد. و به نظر می‌رسد تنها راه اداره ارتش همین باشد و بس. تنها با نظم و دیسیپلین و از بین بردن فردیت است که می‌توان یک سرباز خوب ساخت. خیلی از مردم واقعاً از این وضع لذت می‌برند. و من در شاتوک شاهد آن بودم، و از آن به بعد نیز در بسیاری از جاهای دیگر چنین افرادی را دیده‌ام. ولی همیشه خودم از این وضع تنفر داشتم. یکدست کردن مردم و آنها را به رژه واداشتن، و یونیفورم به تن آنها کردن واقعاً حالم را بهم می‌زند.

دل‌م برای والدینم تنگ می‌شد ولی آنها گاهگاهی به دیدنم می‌آمدند و یا نامه‌ای می‌نوشتند، سوای اینها من در شاتوک نه تنها نگرانی و نفرت و تنهایی نداشتم بلکه خیلی هم به من خوش می‌گذشت. تمام تلاش من این بود که از مدرسه بترسم و در آن گیر نیفتم. من می‌خواستم مدرسه را به هم بریزم. از تحت کنترل قرار گرفتن نفرت داشتم و به همین دلیل همیشه در مقابل آن ایستادگی می‌کردم و یک جوری از زیرش در می‌رفتم. و سعی می‌کردم تا در پوشش یونیفورم و تحت دیسیپلین و یک سیستم قرار نگیرم.

چندی پیش چشمم به نامه‌هایی افتاد که از شاتوک برای خانواده فرستاده بودم و خواهرم «فرانی» آنها را نگه داشته بود. در اولین نامه‌ام پس از چند هفته اول به والدینم نوشتم: تکالیف مدرسه برایم خیلی سخت است، علاوه بر این از انگلیسی چیزی سر در نمی‌آورم، فرانسه و جبر و ریاضی هم که از آن بدتر - ولی حالا دارم یک چیزهایی یاد می‌گیرم اما نه خیلی سریع. امیدوارم بتوانم درسهایم را بخوبی امتحان دهم. تمام نیرویم را بکار گرفته‌ام، فکر می‌کنم موفق شوم....

من در اینجا با پسر خوبی که اهل «پورتلند»^(۱) است هم اطاق هستم اسمش «جان آدامز»^(۲)

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۵

است.... غذای پادگان شاتوک حرف ندارد و هر چه دلمان بخواهد به ما می دهند. تا حالا ۴/۵ کیلو اضافه وزن داشته‌ام و حالا با لباسهایم ۷۱ کیلو وزن دارم و بدون لباس وزنم ۶۸ کیلو می شود. وضع سلامتی خیلی خوب است تنها کمرم کمی درد می کند و آن هم در بازی فوتبال آسیب دید. اینها همه این حرف است. آدم باید کمی جرأت داشته باشد..... اینجا آدم وقت نمی کند دماغش را بگیرد. همیشه در حال انجام کاری هستیم. مافوقها خیلی خشک برخورد می کنند. بعضی از آنها با آدم کنار می آیند اما بعضی ها گاهی کج خلق می شوند. من از این وضع خوشم نمی آید ولی یاد گرفته‌ام تا با اوضاع بسازم.... برای رقص به یک مدرسه محلی دخترانه رفتم، ولی اصلاً خوش نگذشت. این دخترها خیلی بزرگ هستند و آدم از دیدنشان گریه اش می گیرد، و تنها چیزی که بلدند یک نوع شطرنج چینی است و یا وسط چمنها می نشینند و چمباتمه می زنند.... بعضی اوقات خیلی احساس تنهایی می کنم و آرزو می کنم در خانه بودم. مادر خواهش می کنم برایم نامه بده. آدرس این است: «مدرسه شاتوک، فاریبات، مینه سوتا». در دیگر نامه هایی که خواهرم نگهشان داشته، من از تجربیات و سردی و گرمی اولین سال اقامتم برایشان نوشتم:

سپتامبر، ۱۹۴۱

خانواده عزیزم

حُب، اوضاع حسابی بی ریخته، هر لحظه تنم کبودتر می شود. دلم می خواست زودتر برایتان نامه بنویسم ولی راستش را بخواهید به خدا قسم اصلاً وقت نمی شود. شما فکر می کنید که دیگر فوتبال بازی نمی کنم؟ ولی من حالا در تیم اول درهافبک راست بازی می کنم. تمام سرو کله ام پر از زخم و کبودی شده! تنها کاری که از دستم برمی آید این است که کفشهایم را محکم ببندم.... تا بحال دوتا امتحان داشتیم که فکر کنم در هر دو حسابی خوب کار کردم. از «جان» خیلی خوشم آمده و فکر می کنم تا مدتهای زیادی دوستی با او را حفظ کنم... دیگر رمق نوشتن ندارم. باد، پسر و دوستانان

سپتامبر ۱۹۴۱

خانواده عزیزم:

وضع غذا و پوشاک بد نیست ولی روحیه‌ام تعریفی ندارد. فرماندهان سختگیرند اما در مقابل پاداش و مزایای خوبی می‌دهند اما همه اینها چه فایده در فوتبال تیم‌مان خوب صعود کرده است ولی درسهای خیلی سخت هستند برای همین فکر می‌کنم باید فوتبال را کنار بگذارم کنار چون دیدم از درسهای عقب می‌افتم سال دیگر فکر کنم همه چیز روبه‌را شود. دلم می‌خواهد در مطالعاتم موفق باشم. از هندسه و تاریخ کشورهای امریکای لاتین خوشم می‌آید. البته برای خودم خیلی جای تعجب است... دلم برای خانه خیلی تنگ شده مخصوصاً برای مادرم، ولی فکر کنم به این زودیها نتوانم شما را ببینم. از زمانی که به اینجا آمدم تنها یک نامه از شما دریافت کردم. معلوم می‌شود خیلی بفکر من هستید! مثل اینکه واقعاً نمی‌دانید یک نامه چقدر می‌تواند در این جهنم روحیه آدم را بالا ببرد.

باد، مشتاق دیدار شما

اکتبر ۱۹۴۱

خانواده عزیزم:

آنقدرها هم که فکر می‌کردم کارم در فوتبال خوب نیست ولی هنوز سعی‌ام را می‌کنم. درباره این بازی چیزهای خیلی زیادی یادگرفتم که قبلاً نمی‌دانستم. قبلاً چند بار بازی کرده بودم، اما آنقدر ترس برم داشته بود که نمی‌دانستم چه کار بکنم. حالا دیگر برایم مهم نیست که دیگران چه می‌گویند خودم احساس می‌کنم که بازیم دارد بهتر می‌شود. نه سیگار می‌کشم و نه هیچ کار دیگری که خواهران و مادرم از آن جور کارها خوششان نمی‌آید... در اینجا مجبور شدم کتاب «بلندیهای بادگیر»^(۱) را بخوانم و باید بگویم تا به حال در زندگیم از هیچ کتابی تا این اندازه لذت نبرده بودم... «جان» برای خودش در دسرهای زیادی درست کرده است. او با اینکه می‌داند در شب

۳۷ آوازهایی که مادرم به من آموخت

بیرون رفتن مجازات سنگینی دارد و حتی یک بار هم به خاطرش حسابی مجازات شده بود با این حال باز هم شب‌ها بیرون می‌رود. روی کف خوابگاه تف می‌ریزد. و با سلاح اتوماتیکش هر جا را که عشقش می‌کشد با تیر می‌زند. ساعت دو بعد از نیمه شب با پگ ولگرد قرار گذاشته. همین امروز صبح قرار است در «فاریالت» به دیدار آن شخص برود. با این حال اصلاً نمی‌شود چیزی به او گفت. چون بسیار خوب و خوش مشرب است... وقتی اینجا آمدید حرفهای زیادی دارم که برایتان بزنم. پس عجله کنید.

دوستدار همیشگی‌تان باد.

لطفاً عجله کنید.

اُکتبر ۱۹۴۱

خواهر عزیزم، فرانی

آنچه می‌نویسم تنها مقدمه‌ای است بر مطلبی که بعدها برایت بطور مفصل خواهم نوشت. نامه‌ات بدستم رسید و خیلی خوشحالم کرد. این روزها در اینجا هر نامه‌ای روحیه آدم را ده برابر زیاد می‌کند. معذرت می‌خواهم که زودتر از اینها نتوانستم جوابت را بدهم. علتش آن است که دائم در دستشویی بودم. ولی خواهرم این یک حقیقت است! من تا چهار روز روده‌هایم حسابی درد می‌کرد.

درسهای اینجا بی‌نهایت سخت است و من سعی دارم بخوبی مطالعه کنم خلاصه آن که دیگر مثل گذشته‌ها نیست. در فوتبال پشتم زخمی شد و حالا دیگر هیچ ورزشی نمی‌کنم. در قسمت سرود و ارکستر و گروه رقص هم عضو هستم. خدا می‌داند خیلی دلم می‌خواهد تا شما را ببینم و دربارهٔ اتفاقات اینجا با شما صحبت کنم...

دوستدارت باد

نوامبر ۱۹۴۱

خانواده عزیزم.

امروز روز بی نظیری بود... افسران عالی رتبه در یک جلسه مخصوص از من خواستند تا رتبه‌های آنها را برای دیگران بخوانم (و باید بگویم این بهترین فرصت برای هر دانش آموزی در این مدرسه است). و در یک چنین جمعی بودن کار هر کسی نیست ولی من! برایشان اسامی و رتبه‌ها را خواندم. در میانشان افسران ارشد هم بودند. برای همین فکر می‌کنم سال آینده با مشکل چندانی روبرو نشوم... در اینجا بما گفته‌اند داستان سه تفنگ‌دار را بخوانیم، داستان خیلی جالبی است.

خیلی دوستتان دارم، باد

نوامبر ۱۹۴۱

خانواده عزیزم:

شما صبورترین و بهترین خانواده دنیا هستید. دلم می‌خواهد در خانه باشم و با شما گپ بزنم. مطالعات اینجا خوب ولی گیج کننده. اصلاً زندگی اینطور است. خیلی چیزها اینجا یاد گرفتم و دیگر دارم یک مرد می‌شوم. خیلی چیزها که قبلاً برایم جالب بودند حالا دیگر نیستند...

دوستدارتان، باد

دسامبر ۱۹۴۱

خانواده عزیزم:

حتماً نمره‌هایم تا حالا بدستتان رسیده و شاید برایتان زیاد جالب نباشد. برایم زیاد مهم نیست که استادانم در اینجا چه برایتان می‌نویسند. من سعی‌ام را می‌کنم. این روزها در کارهایم نظم را بیشتر رعایت می‌کنم و خیلی از چیزهای اینجا برایم جالب است. خواهش می‌کنم به من اعتماد داشته باشید. من درس را تمام می‌کنم، خودم می‌دانم. مشکلات را از جلوی پایم برمی‌دارم. برایم زیاد دشوار نیست. از وقتی

۳۹ آوازهایی که مادرم به من آموخت

«جان» از پیشم رفته مطالعاتم بهتر شده و با رسیدن تعطیلات مسیحی فرصت خوبی دارم تا درسهایم را مرور کنم. دلم برای خانه خیلی تنگ شده. فکر می‌کنم بیستم بمن مرخصی بدهند... این روزهای آخر خیلی نفس‌گیر شده. آنقدر کار روی دوش آدم می‌گذراند که آدم گیج می‌شود. شاید حق دارند چون در سه هفته تعطیلی ممکن است خیلی چیزها از یادمان برود. سرمای خیلی سختی خورده بودم و چند روزی را در بیمارستان خوابیدم.

خواهش می‌کنم نمراتم را به رُخم نکشید. من همچنان مطالعه می‌کنم و نمی‌گذارم شما از بابت من احساس خجالت کنید.

پسرتان باد.

یکی از مسئولیتهایی که در اینجا به عهده ما گذاشته‌اند نوشتن نامه هر هفته یکبار برای خانواده‌مان است، و من نیز این کار را می‌کردم. گاهی وقتی به نامه‌هایی که از شاترک فرستاده‌ام و «فرانی» نگهشان داشته نگاه می‌اندازم از بی‌آلایشی و لطافت بچه‌گانه مضمون آنها شدیداً تحت تأثیر قرار می‌گیرم. در این نامه‌ها پسر بچه‌ای را می‌توان دید که انگار هرگز دورانی به نام کودکی را پشت سر نگذاشته و در انتظار اندکی مهر و محبت و اعتماد بوده و به والدینش دروغ می‌گفته به این امید که شاید محبت آنها را بدست بیاورد. پسر بچه‌ای که چندان اعتماد بنفس نداشته و لَه لَه می‌زده تا نظر لطف آنها را به خود جلب کند و برای این کار حاضر بود هر کاری بکند. و همیشه عشقش را به آنها ابراز می‌کرد به این امید که آنها نیز در مقابل عشقشان را به او ابراز بکنند، و همیشه برایشان می‌نوشت که اوضاع روبراه است درحالی‌که اینطور نبود. نمی‌دانم چرا آن موقع یک چنین احساسی داشتم. حالا واقعاً می‌فهمم که در آن زمان هر گونه امیدواری من جهت کسب مهر و محبت خانواده‌ام بی‌فایده و مایوس‌کننده بوده است. آن موقع به هر نحوی سعی می‌کردم که به آنها بفهمانم چقدر دوستشان دارم تا بتوانم بطریقی محبت آنها را بدست بیاورم. در این نامه‌ها خیلی سعی داشتم تا از دشواریها و احساس بدبختی‌ای که داشتم صحبتی نکنم. هنوز واقعاً از جملات مخوف و

کشنده‌ای که والدین در مقابله با بچه‌هایشان به کار می‌بردند چیز خاصی نمی‌فهمیدم، در حالیکه والدین موظف هستند با فرزندانشان محترمانه برخورد کنند.

با این گفته‌ها دلم نمی‌خواهد خواننده فکر کند که من در دوران جوانیم همیشه دچار این یأس و ناامیدی بوده‌ام؛ اینطورها هم نبود. در همان دوران خیلی هم به من خوش می‌گذشت. ولی در تمام طول زندگی از هر گونه آقا بالاسری نفرت داشتم. از این لحاظ نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. و این نفرت تا زمانهای بعد در من ماندگار شد و سبب شد تا نسبت به خیلی چیزها بی‌توجه یا به عبارتی بی‌خیال شوم. بطور خلاصه باید بگویم که در دوران تحصیلاتم در شاتوک تجارب مختلفی داشتم، گاهی احساس تنهایی و خلاء هر گونه عشق و محبتی داشتم و گاهی خیلی از خودم راضی بودم چون با هر دوز و کلکی که می‌شد سعی می‌کردم تا از زیر فرمان سرپرستانمان شانه خالی کنم. وقتی وارد شاتوک شدم، مثل یک جرقه آتش عصبانی و کُفری بودم. و هنوز نیز مثل آن دوران از سر و صدای زیاد نفرت دارم و اینها مغزم را منفجر می‌کند وقتی خانه بودم روزی یکی از خواهرانم زمانی که خوابیده بودم آمد تا مرا برای شام بیدار کند، وقتی یکدفعه از خواب بیدار شدم با مشت توی صورتش کوبیدم.

من با حالتی ترسیده بلند شدم، قدمی در اطاق زدم و دوباره کوبیدم توی صورتش، بعد از آن هم حالتی گیج داشتم. حتی همین الان هم وقتی وحشت می‌کنم دستهایم را ناخودآگاه بالا می‌برم و مشت راستم را برای زدن گره می‌کنم. دیگر به کسی ضربه‌ای وارد نمی‌کنم اما این حالت در من مانده. هیچ وقت هم علت آن را نفهمیدم. یکی از حوادثی که در شاتوک برایم پیش آمد نشان می‌دهد که تا مدتها این حالت در من بوده است. من همیشه موقع صف بستن آخرین نفر بودم. اصلاً حوصله سر و صدا و فریادهای سر صبح را نداشتم و همیشه موقع صف بستن صبحگاه در زیر پرچم از همه دیرتر حاضر می‌شدم تا این سر و صداها تمام شود. و معمولاً وقتی به صف می‌رسیدم که پرچم داشت بالا می‌رفت و یا فرمانده می‌گفت گروهان حاضر. یک روز زمستان داشتم خیلی بی‌خیال به باشگاه ورزش می‌رفتم که یکی از دوستانم از پشت روی کتفم زد و گفت چطور می‌باشی؟^(۱) (یکی دیگر از اسمهای من بانجو بود) - من سریع برگشتم و ناخودآگاه او را به زمین کوبیدم. بعد رفتم روی سینه‌اش و گفتم حرامزاده اگر یک بار دیگر این کار را بکنی می‌کشمت.

اول او هم خیلی عصبانی شد ولی وقتی متوجه اشتباه خودش شد کوتاه آمد. و من فوراً از او معذرت خواستم.

حدود سه ماه در شاتوک بودم که رئیس مدرسه یعنی «دکتر نوبا فلچر»^(۱) که اسمش را «نوبا، توبا»^(۲) گذاشته بودیم همه را به صف کرد و گفت که ما اکنون با ژاپن در حال جنگ هستیم. من در ردیف جلو بودم، او به من نگاهی انداخت و گفت که من درست در جایی نشسته‌ام که پدرم در جنگ جهانی اول نشسته بود. از آنجا که پدرم از شاتوک برای گرفتن درجه گروهبانی وارد توپخانه شده بود، شاید نوبا انتظار داشت که من هم یک چنین راهی را دنبال کنم. گاه‌گذاری او و یا یکی از استادان رو به من می‌کردند و می‌گفتند:

مارلون، تو حداقلش باید یک افسر بشوی. ولی من حتی یک ثانیه هم دلم نمی‌خواست در یونیفورم نظامی باشم. در تمام زندگیم هر کاری برای من جای سوال داشت. همیشه به خودم گفتم، چرا من باید این کار را بکنم؟ با بحث منطقی معمولاً به راحتی نظرم عوض می‌شود؛ ولی اگر با چیزی موافق نباشم هرگز دست به آن کار نمی‌زنم. هیچ وقت هم نتوانستم خودم را راضی کنم تا از جلوی دیگران رژه بروم و سلام نظامی بدهم، و دقیقاً در شاتوک همین چیزها را از ما می‌خواستند. در عین حال خاطرات قشنگی هم از قانون شکنی، دوز و کلک و تیزبازی و اذیت کردن معلمان در شاتوک دارم که باید بگویم ارزش بودن در شاتوک را داشت.

وقتی جنگ به صورت جدی شروع شد، خیلی از معلمان جوان به ارتش پیوستند، و ما به هر حال یک طوری با ترتیباتی که مدیریت برایمان تنظیم می‌کرد می‌ساختیم. در نتیجه استادان پیر و پاتال باقی مانده بودند که هیچوقت کیفشان با جوانان شرووری مثل ما کوک نمی‌شد. جوانانی در سن و سال ما بصورت طبیعی وقتی به هم می‌رسند دنبال اذیت و آزار دیگران می‌افتند و بزرگتر از خودشان را عاصی می‌کنند و این دقیقاً کاری بود که مادر شاتوک انجام می‌دادیم.

متوجه شده بودم تا یک نوع نرم کننده مو به نام «ویتالیس»^(۳) که مقداری الکل دارد. و اگر کبریتی را به آن نزدیک کنیم تا چند ثانیه با شعله‌های آبی و ترساننده می‌درخشد. پس از این کشف، در نیمه‌های شب من یک بطری «ویتالیس» را دور دو ردیف پله و روی کف اتاق و دیوارها کشیدم تا آن که به در اتاق یکی از پسرهایی که ازش خوشم نمی‌آمد رسیدم و در

1- Dr. Nubafletcher

2- Nuba the Tuba

3- Vitalis

اطاقش را از این محلول مالیدم بعد به مسیر ویتالیس آتش زدم. شعله آتش از دور پله‌ها چرخید و مثل یک «نوار» آتشین می‌درخشید.

یکبار دیگر، چند تا از ما مقداری ویتالیس را روی پنجره اطاق یکی از معلمین پاشیدیم و او را حسابی ترساندیم، ما گروهی بودیم که وقتی وضعی در معلّمی می‌دیدیم دیگر امانش نمی‌دادیم. ما او را تا حد مرگ می‌ترساندیم، و از دور می‌شنیدیم که دارد شعله‌ها را با لباسهایش می‌کوبد تا خاموش کند. هیچ خسارتی به بار نیامد، فقط شعله‌های آبی رنگ ترسناک بود و بس.

باید بگویم درباره یکی از بزرگترین رازهای کشف نشده تاریخ شاتوک نیز پای من گیر بود. علاوه بر این‌ها معمولاً به آسانی می‌ترسیدم، سروصدای زیاد نیز برایم غیرقابل تحمل بود، و البته درباره مسئله دوّم انتخابش دست خودم بود. مثلاً می‌توانستم تا ساعتها به موسیقی‌هایی که باب میلیم بود با صدای خیلی بلند گوش کنم در حالیکه دیگران در همان ثانیه‌های اوّل اطاق را ترک می‌کردند، اما اغلب صداهای بلند مخصوصاً صدای آقا بالاسرها حسابی عذاب می‌داد. زنگ برج شاتوک هر پانزده دقیقه یعنی هر ربع ساعت، نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه و سر هر ساعت به صدا در می‌آمد تا ما طبق آن به کلاس برویم، غذا بخوریم، بخوانیم، تمرین بکنیم و غیره. این صدا برای من حکم دستور را داشت و من از آن نفرت داشتم. یکبار احساس کردم که دیگر نمی‌توانم این صدا را تحمل کنم، برای همین یک شب از برج بالا رفتم - همین کارم می‌توانست به راحتی باعث اخراجم شود، تصمیم داشتم یک جوری زنگ را از کار بیاندازم. و متوجه شدم که تنها راه از کار انداختن زنگ دزدیدن چکش زنگ بود که احتمالاً وزنش هفتاد، هشتاد کیلو می‌شد، ولی مصمم شدم که آن را بردارم. صبر کردم تا ساعت سر ربع زنگش را زد، که نزدیک بود گوشم کر شود، خم شدم و چکش را از غلافش باز کردم، آن را روی شانهم گذاشتم و از پله‌ها پایین آمدم. وقت بهار بود، آسمان آنتشب حسابی مهتابی بود و احساس خیلی خوبی در آن لحظه داشتم. چکش را کشان کشان تا چند صد متری بردم و دفن کردم، و فکر کنم تا به امروز در همان جا باشد. هر کس به راحتی می‌تواند با فلزیاب آن را پیدا کند. خیلی سریع چکش را دفن کرده بودم و از خوشحالی نمی‌توانستم روی پایم بند شوم. صبح روز بعد مدرسه در سکوتی آرام بخش فرو رفته بود. معلّمین به پای برج می‌آمدند و به آن بالا نگاه می‌انداختند و سرشان را تکان می‌دادند و نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده. با دیدن گیجی و مبهوتی دیگران در دلم غرق خنده بودم. موقع جنگ بود و هر نوع فلزی برای ساختن تانک و اسلحه و هواپیما مورد احتیاج بود. و معنایش این بود که آنها نمی‌توانستند جایگزینی برای چکش پیدا کنند - و این خبر خیلی

۴۵ آوازهایی که مادرم به من آموخت

خوشی برای من بود، ولی در بین معلمین ولوله‌ای برپا شده بود، چون همیشه آنها به اتکای زنگ به بچه‌ها می‌فهماندند که باید به سر کلاس بروند یا هر کار دیگری را انجام دهند. گیج و مبهوت، به یکی از پسرها دستور دادند تا با ترومپت هر ساعت کلاس را اعلام کند. ولی او نمی‌دانست برای این کار چه آهنگی را بنوازد. یکبار آهنگ «آنی لوری»^(۱) را می‌زد و البته از این آهنگ راضی بودند، ولی باز به او می‌گفتند که آهنگ جدیدتری را یاد بگیرد، ولی او همیشه نُت آهنگ را فراموش می‌کرد، که خیلی برای ما خنده‌دار بود، و ضعف او در نواختن آهنگها به من آرامش می‌بخشید. هیچ وقت اشتباهات مکرر او در نواختن آهنگها از یادم نمی‌رود.

وقتی متوجه شدند که کسی چکش را از جایش برداشته، حدس زدند که این باید کار یکی از محصلین باشد، و برای همین یکبار همه را به صف کردند و از کسی که دست به این عمل زشت زده بود خواستند تا خودش را معرفی کند. وقتی کسی پاپیش نگذاشت کُلیه مرخصی‌های شهری را لغو کردند. در نتیجه در مواقع بیکاری می‌بایستی در محوطه شاتوک می‌ماندیم و به مطالعه می‌پرداختیم. معلمین مطمئن بودند که شخص خاطی از کارش پشیمان می‌شود و یا یکی از رفقایش او را لو خواهد داد.

من در این بین به مدیریت اعلام کردم که یک گروه از محصلین را جهت پیگیری این مسئله تشکیل داده‌ام تا خاطی را پیدا کنیم، در حقیقت باید اسم این گروه را خاطیان مدرسه شاتوک گذاشت. و باید بگویم معلمین مرا به خاطر تشکیل چنین گروهی دوست داشتند. بعد من تمام دشمنانم یعنی تمام کسانی که از آنها خوشم نیامد را به اتهام شرکت احتمالی در این دزدی به آنها معرفی معرفی کردم. حتی امروز هم که به آن نیرنگ و کلک فکر می‌کنم و این که چطور چنین گروهی را تشکیل داده‌ام از ته دل خنده‌ام می‌گیرد.

هیچ کس موفق به کشف واقعیت نشد. سرانجام دانشکده وا داد؛ امتیازات قبلی ما را به ما برگرداندند و همه چیز به حالت اولش برگشت. در این بین من احساس یک شوالیه را داشتم، تنها محصل شاتوک که جرأت و افتخارش را داشت تا علیه خاطی دست به کار شود و او را به مدیریت معرفی کند. موفقیت یک خرابکار در یک مدرسه نظامی این است که رازش را با هیچ کس در میان نگذارد. و اگر تنها شما از راز خودتان مطلع هستید و با مهارت و با دقت آن را در دل خودتان نگهدارید، هرگز ممکن نیست کسی از آن بو ببرد.

۷

پس از دو ترم در شاتوک، یک روز تابستان تنبیه شدم و از مدرسه بیرون انداخته شدم بایستی ریلها را جابجا می‌کردم و در اردوگاههای بیرون مدرسه زندگی می‌کردم و خلاصه با ولگردها می‌گشتم. افرادی که در سفر همراهم بودند همه آواره‌هایی بودند که از سراسر آمریکا دور هم جمع شده بودند - ولگردهای حرفه‌ای و فهمیدم که آنها بین خودشان یک سری قوانین اجتماعی دارند، سنتها و عاداتی مثل تمامی فرهنگهای دیگر که تا آن موقع دیده بودم. اولین چیزی که یاد گرفتم این بود که هیچ وقت از یک غریبه درباره زندگی گذشته‌اش سؤال نکنم. بسیاری از آنها از دست زنشان، پلیس و یا زندگی‌های که دیگر خواستار آن نبودند فرار می‌کردند و وقتی از آنها می‌پرسیدی که چه کار می‌کردند، همگی جواب می‌دادند؛ تلف کردن وقت. من زبان و کُد و واژه‌های مخصوص آنها را یاد گرفتم. علامت مخصوص که با گچ در محله‌ای گذاشته شده باشد نشانه این بود که سگ ولگرد خطرناکی آن نزدیکی زندگی می‌کند؛ علامت دیگری نشان می‌داد که اهالی خانه‌ها در آن نزدیکی بخشنده هستند. نزدیک ظهر، هر کس که در این اردوگاهها زندگی می‌کرد بایستی برای غذای ظهر چیزی آماده می‌کرد. ما با هر چه پیدا کرده بودیم به اردوگاه برمی‌گشتیم و آن را داخل ظرف نهار می‌ریختیم و بعد با هم می‌خوردیم. خواه بطور دسته‌جمعی و یا بصورت انفرادی، همه اینجا آزاد

بودند، با یک سری نظم و ترتیبی که در همه نوع فرهنگ و جامعه‌ای وجود دارد. از آواره‌های جوانتری چون من انتظار می‌رفت تا به آنها که کمی صورتشان پرچین و چروکتر است بیشتر احترام بگذارند. معمولاً در دعوا و مرافعه آواره‌ها آنکه از همه مسن‌تر و پخته‌تر بود بین دیگران قضاوت می‌کرد، هرچند اغلب هم همه چیز با زد و خورد به پایان می‌رسید. تمام روز یک آتش در گوشه‌های از کمپ به پا بود و یک کتری قهوه روی چهارپایه فلزی زنگ زده‌ای کنار آن قرار داشت. آواره‌ها قهوه را یک سر داخل کتری خالی می‌کردند. همه از این قهوه سیاه می‌نوشیدند - نه شکر، نه کرمی. مرد کوتاه قدی که یهودی بود به نام «هاسو»^(۱) بامن رفیق شد. او یک چاقو تیزکن دوره‌گرد بود که به منازل مردم می‌رفت تا سوزنهایش را بفروشد و یا چیزی را برایشان درست کند و در مقابل غذا بگیرد، او به من چیزهای زیادی یاد داد: که به چه کسی اعتماد کنم و از چه کسانی دوری کنم، چطور با کمی زحمت غذایی بدست بیاورم، و یا چطور مواظب چماق بدستانی که زیر ریلهای قطار را برای پیدا کردن کالایی جستجو می‌کردند باشم. او به من یاد داد که از سوار شدن بر روی قطارهای باری خالی اجتناب کنم چون آنها آنقدر بالا و پایین می‌کنند که نمی‌شود در آن خوابید. می‌گفت که یک قطار باری پُر پیدا کنم و اگر می‌توانم محل خوابم را روی کارتونهای کالا درست کنم. و اگر نتوانستم بر روی میله‌های فولادی که زیر قطارهای باری در ارتفاع شصت سانتی از ریل آهن قرار دارند سوار شوم. و می‌گفت بهترین کار آن است که یک قطع چوب را در عرض میله‌ها قرار دهم و بعد دراز بکشم. می‌گفت این یکی از امن‌ترین راههاست، ولی باید مواظب سنگریزه‌هایی که از زیر خط آهن به اطراف پرتاب می‌شوند باشم. «هاسو» به من یاد داد که در هوای سرد از روزنامه استفاده کنم چون در مقابل سرما می‌تواند بدن را گرم نگهدارد. می‌گفت که سه یا چهار عدد روزنامه روی زمین مرطوب از خیس شدنم جلوگیری می‌کند و اگر چند تا هم داخل پیراهنم بگذارم در سخت‌ترین باها هم بدنم گرم می‌ماند. بعدها وقتی موتور سواری می‌کردم. از این کلک به خوبی استفاده کردم.

چنانچه شبی را به کمپ بر نمی‌گشتم مطمئناً با غریبه‌ای و یا دوستی شب را سر می‌کردم. معمولاً روی کامیونهای حمل بار مقصد حمل کالا نوشته شده بود. یکبار در «ویسکانسین»^(۲) سوار این

۴۹ آوازهایی که مادرم به من آموخت

کامیونها شدم تا برای فصل در و به مینه‌سوتا^(۱) بروم. در راه مریض شدم و نتوانستم ادامه دهم و در کنار منزل «جیمی فرگوسون»^(۲) - دوست عزیزم در «رایس لیک»^(۳)، در ویسکانسین - متوقف شدم. در آن روزها مردم خیلی دست و دل‌باز بودند، و برای اندکی کار غذای خوبی به آدم می‌دادند. جرم و جنایت به اندازه الان نبود، در خانه کشاورزی را زدم و خواهش کردم تا در قبال کار برایشان، غذا بگیرم.

مرد پرسید: خُب، چه کاری از دستت برمی‌آید؟

هر کاری

وقتی از من پرسید که آیا چیزی از کشاورزی سردر می‌آورم، گفتم که من در مزرعه بزرگ شده‌ام، بعد او مرا به طرف طویله برد و من گاوهایش را دوشیدم و به خوکها غذا دادم. سپس به آشپزخانه رفتم و در کنار خانواده کشاورز مشغول غذاخوردن شدم. پس از شام او مرا به بالا فرستاد تا در اطاق دخترش شب را استراحت کنم. انگار خواب و رویاهای آواره پیر به واقعیت مبدل شده بود. دختر بسیار زیبا بود و پس از خاموش شدن برقها، احساس می‌کردم دلم می‌خواهد به او نزدیک شوم، ولی خودم را کنترل کردم و به خود گفتم، پس از این همه خوبی‌هایی که به من کرده‌اند، چطور می‌توانم دست به اینکار بزنم؟

هرگز یک چنین حماقتی را در زندگی‌ام تکرار نکردم.

وقتی موقع پاییز به شاتوک برگشتم، تمامی خوشیهایی که در طول تابستان داشتم به باد رفت. حالا یونیفورم و صف بندی و تمرینهای سخت و بازرسی حرف اول را می‌زد و من دوباره از کلکهای همیشگی‌ام استفاده کردم.

دیگر از رفتن به کلاس در شاتوک و یا هر جای دیگری خوشم نمی‌آمد. به علت مشکلم در خواندن و یا هر دلیل دیگری در مدرسه موفق نبودم و همیشه دنبال چیزی بودم تا از زیر آن شانه خالی کنم. مثل دیگر محصلان من هم هر ترم را با پنج کلاس شروع می‌کردم، ولی چندی نمی‌گذشت که از تک تک آنها می‌افتادم، به همین ترتیب در پایان ترم تنها یک یا دو کلاس برایم باقی می‌ماند. گاهی خودم را به مریضی می‌زدم تا از حضور در کلاس خلاص شوم. یکی از پرستاران در شاتوک

1- Minnesota

2- Jimmy Ferguson

3- Rice Lake

خیلی مهربان بود بنام «ماهالیا»^(۱) (ما او را «ماهولا»^(۲) می‌نامیدیم)، گرچه سالها برخورد با این افراد بی‌نظم حسابی خسته‌اش کرده بود. وقتی به او می‌گفتم که مریض شدم، او دستش را روی پیشانیم می‌گذاشت و می‌رفت که به یکی دیگر از مریضها سر بزند؛ بعد من دماسنج را از دهانم بیرون می‌آوردم به سختی آن را میان دستهایم می‌مالیدم و دوباره در دهانم می‌گذاشت. وقتی او برمی‌گشت تا دمای بدنم را چک کند، دماسنج نشان می‌داد که دمای بدنم ۱۰۳ یا ۱۰۴ فارنهایت است. «ماهولا» همیشه نگاه دلسوزانه‌ای به من می‌کرد و می‌گفت، خیلی تبت بالاست. صورتت چندان داغ نیست، ولی بهتر است همین الان بروی استراحت کنی. آنوقت من می‌گفتم: یعنی مجبورم؟ تا سه یا چهار روز من مجبور نبودم به کلاس بروم، و چند هفته‌ای دوباره همین کلک را می‌زدم بعضی صبحها وقتی که اصلاً حال مطالعه کردن را نداشتم صبح زود پا می‌شدم و یک دانه گیره کاغذ را داخل قفل در کلاسها می‌کردم و آنقدر به عقب و جلو می‌کشیدم تا اینکه قفل می‌شکست. وقتی که تعمیرکار قفل از شهر می‌آمد در نتیجه همه بیرون از کلاسها می‌ماندیم آنروز کلاسی تشکیل نمی‌شد و باید بگویم که خیلی از قفل‌ها را بدین طریق خراب کردم. و بعدها متوجه شدم که برای بستن در اطاق اساتید هم به راحتی می‌شود از این روش استفاده کرد و اطاق آنها در طول یک راهرو روبروی هم قرار داشت و من فهمیدم که بابتن یک طناب به دستگیره در اطاقهای آنها که در دو طرف راهرو قرار داشت هیچ کدام از آنها نمی‌توانند در آنها باز کنند و چون نمی‌توانستند از پنجره به بیرون بپرند یا به راحتی از پنجره به بیرون خارج شوند و همگی در اطاقها آنروز محبوس می‌شدند و در نتیجه کلاس آن‌ها تشکیل نمی‌شد.

و از آنجائی که بسیاری از کلاسها را به این طریق نمی‌رفتیم یا بدین گونه تعطیل می‌شد. ما اجباراً اوقات زیادی را در کتابخانه می‌گذراندیم. معمولاً اگر کلاس نبود در آنجا به مطالعه می‌پرداختیم من فهرستی در حدود ۱۲۵ تا از آهنگها و آوازهایی که از مادرم یاد گرفته بودم تهیه کردم و هر موقع به اطاق مطالعه می‌رفتم یکی را بیرون می‌کشیدم و آهنگی را انتخاب می‌کردم و سوت زنان آنرا بعنوان درس خودم زمزمه می‌کردم.

یکی از کلاسهائی که خیلی دوستش داشتم انگلیسی بود که توسط «ارل واگنر»^(۳) تدریس می‌شد و

1- Mahalia

2- Mahoola

3- Earle Wagner

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۵۱

استاد دیگری که ما همه او را بنام «دوک»^(۱) می‌شناختیم، من از طریق او به شکسپیر علاقمند شدم، که شعرهای زیبا و نحوه استفاده دل‌انگیز او از زبان انگلیسی مرا به دنیایی جدید کشاند. در کتابخانه وقت زیادی برای مطالعه شکسپیر داشتم. و شعرهایی از او را حفظ کردم و تا به امروز هم در خاطرم مانده است، همچنین در این اوقات علاقمند بودم که با ورق زدن به مجله «جغرافیای ملل»^(۲) به مطالعه آن پردازم، در حین این مطالعات به کشور «تاهیتی»^(۳) برخورددم، سنتها و سواحل زیبای تاهیتی مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد. مخصوصاً حالتی که در بین صورت مردمان آنجا مشخص بود، آنها صورتهایی خندان و بدون غل غش داشتند هیچ چیزی تصنعی در صورت آنها دیده نمی‌شد. همه خوب بودند، برای آدمی چون من که در شاتوک احساس اسارت می‌کرد طبیعتاً تاهیتی یک محل امن همیشگی بود، جایی که مرا به سرای مقصود می‌رساند.

1- Duke

2- National Geographic

3- Tahiti جزیره‌ای در جنوب اقیانوس آرام و متعلق به فرانسه



«دوک واگنر»^(۱) کلاهی قدیمی را به شکل نامناسبی به روی سر می‌گذاشت و فکر می‌کرد با این قیافه شبیه لات‌ها می‌شود گرچه من فکر می‌کردم که او آنقدر ترسو است که اصلاً یک چنین چیزی به قیافه او نمی‌خورد.

همیشه لبخندی کنایه‌آمیز بر لبان او نقش بسته بود با سبیلی بلند و پرپشت و همراه با سگش که از نژاد انگلیسی بود در محیط دانشکده قدم می‌زد. قیافه‌اش شبیه شوالیها بود و رفتارش بیشتر شبیه به افرادی بود که در تأثر کار می‌کنند. و باید بگویم که از لحاظ طرز فکر و طرز تلقی یک دوک محسوب می‌شد.

علاوه بر اینکه او رئیس بخش انگلیسی شاتوک بود در رابطه با انجمن هنرهای نمایشی شاتوک نیز مسئولیتی به عهده داشت.

یک روز از من دعوت کرد تا در نمایش «پیغامی از خوفو»^(۲)، نقشی را به عهده بگیرم. این نمایش یک پرده داشت و به افسانه «توت شاه»^(۳) مربوط می‌شد. من نقش شخصیتی به نام «بن»^(۴) را به

1- Duke wagner

2- A Message from khufu

3- King Tut

4- Ben

عهده گرفتم. هنگامیکه دوستانم بعد از نمایش به من گفتند که من نقشم را خوب بازی کردم و دوک نیز نقشش را خوب بازی کرده. احساس خوبی به من دست داد. باید بگویم غیر از موفقیت‌هایی که در ورزش داشتم این اولین بار بود که کسی از کار من در هنرهای نمایشی تعریف می‌کرد البته به غیر از معلم طرح کاد من که در «دبیرستان جولوس.سی.لاتروپ» از من تعریف می‌کرد. وقتی تمرین برای انجام نمایشهای دیگر پیش آمد من سعی کردم تا کارم را به نحو احسن انجام دهم و در این باره برای «فرانی» نوشتم این روزها واژه‌های زیادی را یاد گرفته‌ام و «هاملت»^(۱) از شکسپیر^(۲) را در کلاس انگلیسی تمرین می‌کنم. واقعاً «واگنر» یک معلم تمام عیار است. در نامه‌ای که برای والدینم نوشتم گفتم انگلیسی واقعاً درسی دشوار و درعین حال بسیار است چون ما به همراه این نمایش درس انگلیسی را هم می‌گیریم. ما داریم نمایش‌های شکسپیر را کار می‌کنیم. باید بگویم دوک آدم بی‌نظیری است!

در سال دوم اقامتم در شاتوک من یک تیم نظامی تشکیل دادم که اسمش را گروه کراک^(۳) گذاشته بودیم باید بگویم در آن نواحی بهترین تیم، تیم ما بود و از لحاظ پرستیز هم از دیگران خیلی جلوتر بودیم. در مراسم‌ها و جشنها و رقابت‌هایی که با دیگر مدارس داشتیم ما خیلی قشنگ حرکت‌های نظامی انجام می‌دادیم و تفنگ‌هایمان را به خوبی در هوا به چرخش در می‌آوردیم و تمرین‌های بسیار پیچیده‌ای که همه‌شان هماهنگ شده بود را به نمایش می‌گذاشتیم. همیشه در این گونه رقابت‌ها ما حرف اول را می‌زدیم، اما کار بسیار دشواری بود، چون برای هر دقیقه از نمایش خود می‌بایستی حداقل ده ساعت را به تمرین بپردازم.

در نامه‌هایی که در آن سال برای خانواده‌ام نوشتم از آنها می‌خواستم که یا به ملاقاتم بیایند و یا برای من نامه بنویسند. در نامه‌ای از آنها پرسیدم کدامیک از شما تا حالا مُردید یا کدامتان یکی از بازوانش شکسته؟ (در پاییز همان سال) در نامه دیگری به پدرم گفتم.

روز سه شنبه آخرین تمرین فوتبال را انجام دادیم و تیم ما قرار است در این فصل برای آخرین بار در زمین «کالور»^(۴) روز سه شنبه به میدان بیایند. شانس بردن ما تقریباً ۴ به ۱ است و باید بگویم تا حالا بسیاری از رقبایمان را به در کردیم. مرتبی به من گفت: که اگر آن سه هفته‌ای که زخمی

1- Hamlet نمایشنامه‌ای از نوشته شکسپیر

2- Shakespeare

3- Crack squad

4- Culver

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۵۵

شده بودم از تمرین کنار نمی‌ماندم مطمئناً الان بهترین بازیکن محسوب می‌شدم. لباس نظامی‌ام را به تنم کرده‌ام و واقعاً شبیه به «توت شاه» شدم. پسر اگر بدانی دیگران درباره‌ام چه می‌گویند. این لباس خیلی خوب به تنم می‌آید واقعاً شبیه به یک فرد نظامی شده‌ام...

باید بگویم تا وقتی که به اینجا پا نگذاشته بودم هرگز نمی‌دانستم که چقدر از مسائل اطراف خود بی‌خبرم. همه چیز عجیب و غریب است. خیلی دلم می‌خواهد که شما به اینجا بیایید خیلی دلم برای شما و مادر تنگ شده است. باید بگویم مادرم زن بسیار خوبی است. وقتی به اینجا بیایید مطمئناً فعالیت‌های شادی بخش ما نصیبتان می‌شود. اول از همه مراسم شکرگذاری دوّم آنکه قرار است نمایشی به اجرا بگذاریم که در یکی از آنها من هم بازی می‌کنم. بعد مراسم رقص بزرگی است. باید بگویم که من نظرم در ارتباط با دخترها بسیار بی‌تفاوت است. و خیلی خوشحالم که بسیاری از احساسهای رفقایم در این‌جا را ندارم. و نمی‌دانم باورتان می‌شود یا نه اینکه من در هیچ یک از مراسم رقص و پایکوبی شرکت نمی‌کنم. دوستدارتان باد.

خانواده عزیزم:

زمان برایم خیلی کند می‌گذرد انگار حالا هشت ماه است که اینجا بوده‌ام. همه از مرتی بدشان می‌آید. من هم همین‌طور. «تیم کراک» نقشش را به خوبی بازی می‌کند. کاپیتان از من خیلی راضی است.... محیط مدرسه بواسطه رنگ پاییزی خیلی زیبا شده است. و نفس آدم را حبس می‌کند. بنظر من کاردوک دارد روز بروز کارش بهتر می‌شود. او عجب آدم خوبی است. انگلیسی حالا دیگر برایم دشوار شده است چون رسیده‌ام به بخش گرامر، ولی من دارم نهایت تلاشم را می‌کنم.

دوستدار هر دوی شما باد

روزهای شنبه می‌بایستی برای نمایش به کلیسا برویم. در اینجا بسیاری از بچه‌ها خوابشان می‌برد و دوک که خیلی خودش را مذهبی نشان می‌دهد به همراه دیگر اساتید سعی می‌کند که بچه‌ها را از خواب بیدار کند. من واقعاً از این همه مراسم حوصله‌ام سر می‌رود.

علیرغم شکستهایی که در کلاس و در درسهایم داشتم بسیاری از استادانم فکر می‌کنند که من می‌توانم افسر خوبی بشوم. و برای آنکه در من ایجاد انگیزه کنند تمامی مسئولیت یک کلاس را به

من سپرده‌اند من هم فوراً هم‌کلاسیه‌ایم را ترساندم و بهشان گفتم که باید برایم غذا و شکلات بیاورند. بهشان گفتم اگر می‌خواهند که اسمشان را به دفتر گزارش ندهم می‌بایستی از هر آنچه دارند اجازه دهند مقداری بخورم، شاید هم این نوعی باج‌گیری بود، ولی من این کار را صرفاً برای کسانی انجام می‌دادم که به طریقی با من سر دشمنی داشتند، خیلی زود مرا از پستی که برایم تعیین کرده بودند برداشتند البته لازم نیست بگویم که چرا. هر چند وقت یکبار ارتش گروه‌های بازرسی را به شاتوک می‌فرستاد و این کار را برای تمامی مدارسی که تحت پوشش دولت بودند انجام می‌داد تا ببینند کارها به چه طریقی پیش می‌رود. در اینگونه بازرسی‌ها آنها می‌خواستند ببینند که آیا از افرادی که در شاتوک تمرین می‌کنند کسی لیاقت درجات بالاتر را دارد یا نه. معمولاً چند روز قبل از بازرسی تمامی اعضای شاتوک را گرد هم جمع می‌کردند و به آنها می‌گفتند که این بازرسی چقدر مهم است. نه تنها برای شاتوک بلکه برای تمامی افسران ارتش. از ما می‌خواستند که وقتی گروه‌های بازرسی می‌آیند به آنها نهایت احترام را بگذاریم ضمن اینکه هر آنچه را که بلد هستیم به نحو بسیار خوبی به نمایش بگذاریم. از جمله این کارها خواندن نقشها، تاکتیک‌های جنگی و رژه نظامی بود.

سال دوم ژنرالی سختگیر تصمیم گرفت تا برای انجام بازرسی به شاتوک بیاید، یکی از استادها درباره‌ی من به او گفت که من کمی اسباب زحمت آنها هستم، ولی ضمناً به او گفت که در من خصوصیات یک رهبر هم دیده می‌شود چون معمولاً دیگر افراد گروه را تحت رهبری خودم می‌گیرم تا کارهای خلاف انجام بدهیم. البته این را هم گفت که وقتی چکش زنگ شاتوک گم شد من تنها فرد شاتوک بودم که از دیگران خواستم تا فرد مورد نظر را پیدا کنند و معرفی کنند تا مورد تنبیه قرار بگیرند.

به ما دستور دادند که برای انجام تمرینات سخت نظامی با تمامی تسلیحات وارد جنگل بشویم. من مسئول تیم آبی پوشان بودم، این تیم قرار بود که تیم قرمز پوشان را به واسطه تاکتیک نظامی از صحنه به در کند. ژنرال به طرف من آمد و گفت: سرباز فرمانده نظامی کشته شده است. حالا چه کار می‌کنی؟

من گفتم: قربان، در این باره سعی می‌کنم نظر افسر کل گروهان را جویا شوم.

و ژنرال گفت: او هم کشته است. و حالا چه کار می‌کنی؟

من گفتم: از فرمانده گروهان و یا معاونش در این باره سؤال می‌کنم. ژنرال جواب داد او هم کشته

شده است. حالا چه کار می‌کنی؟

من جواب دادم: قربان فکر می‌کنم حالا بهترین کاری که می‌شود کرد اینست که مثل جت بز نم به چاک.

او از جوابم اصلاً خوشش نیامد و به عبارتی این جواب را نوعی عدم اطاعت تلقی کرد. به دست‌او من مجبور بودم همیشه در اطاقم بمانم البته خیلی هم خوشحال بودم چون معنایش این بود که من در تمرینات سخت و فشرده دیگر شرکت نمی‌کردم. ولی یکی دو ساعت که در اطاق خود محبوس بودم حوصله‌ام سر رفت و تصمیم گرفتم که به شهر بروم. متأسفانه غیبت من به سرعت فهمیده شد و از آنجا که در زمان حبس انفرادی هم قرار داشتم از شاتوک اخراج شدم نوبا و توبا پس از انتشار خبر فرارم به من گفت که مارلون این مدرسه بدر آدمی مثل تو نمی‌خورد. من دیگر نمی‌توانم با تو سر و کله بز نم.

من با ناراحتی زیاد اطاق به اطاق پیش دوستانم رفتم و از آنها خداحافظی کردم. وقتی به اطاق «دوک» رسیدم او مرا شگفت زده کرد و گفت: ناراحت نباش مارلو همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. من مطمئنم که دنیا روزی به تو افتخار خواهد کرد.

من هرگز این کلمات را فراموش نمی‌کنم.

وقتی او مرا در آغوش کشید چشمانم پر از اشک شد. من سرم را روی شانه او گذاشتم و همانطور حق می‌زدم و گریه می‌کردم. در آن موقع هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که انسانی مثل دوک اینقدر مرا مورد لطف خودش قرار بدهد. من فکر می‌کنم که بعداً هم متوجه این قضیه نشده باشد. ولی باید بگویم این اولین باری بود که کسی به من عشق می‌ورزید و اینقدر مرا به صورت مستقیم مورد تشویق قرار می‌داد. با چشمان اشک بار به چشمان دوک خیره شدم و احساس کردم او حرفهایش را واقعاً صادقانه زده است. حتی همین الان هم که به یاد آن روز می‌افتم وجودم سرشار از شادی می‌شود و احساس غرور می‌کنم.

وقتی به خانه رسیدم به صورت پدر و مادرم خیره شدم و ناامیدی و ناراحتی را در چهره آنها دیدم ولی باید بگویم من به آن چهره‌ها عادت داشتم.

حدود دو هفته بعد نامه شاتوک به دستم رسید که در آن نوشته بود سرباز عزیز براندو، دانشجویان و تمامی افسرهای کل گروهان بخاطر تو اعتصاب کردند و می‌گویند که با تو رفتار خوبی

نشده است. ما به آنها اعلام کردیم تا وقتی تو دوباره به شاتوک برنگردی هرگز کارمان را شروع نمی‌کنیم.... پس از توضیح دادن کامل درباره نحوه اعتصاب نامه بدین گونه به اتمام رسید... و خیلی خوشحالیم که این را به اطلاع تو برسانیم که ما موفق شدیم تا آنها دوباره تو را بپذیرند. و مدیریت موافقت کرده که تو دوباره به شاتوک برگردی و بخاطر عقب افتادگی درسهای تابستانی برای تو کلاسهای جبرانی بگذارند. این نامه را تمامی بچه‌های شاتوک امضاء کرده بودند.

مادرم با دیدن این نامه چشمانش پر از اشک شد و من واقعاً به خودم می‌بالیدم. برخورد پدرم در این باره اصلاً برایم جالب نبود و راستش بخوبی بیادم نمی‌آید که عکس‌العمل او برایم چگونه بود. پس از یکی دو روز فکر کردن درباره این موضوع در پاسخ به دوستانم در شاتوک نامه‌ای نوشتم و گفتم که آنها مرا شرمند خود قرار کردند و نهایت لطفشان را به من رساندند و من تا ابد مدیون آنها خواهم بود ولی من دیگر تصمیم گرفتم به شاتوک برنگردم چون بر سر دوراهی در زندگی رسیدم و تصمیم گرفتم که راهی دیگر را برای خود در زندگی انتخاب کنم.

من در یک شرکت حفاری که هفته‌ای ۳۵ دلار به من می‌پرداخت مشغول به کار شدم. این شرکت داخل حفاریها لوله می‌گذاشت یا آجرهای پیش ساخته را به هم متصل می‌کرد تا خانه‌ها و ساختمانهایی را بسازد.

برای اولین بار در طول زندگی پول بدست آورده بودم و احساس می‌کردم که روی پای خود ایستاده‌ام. واقعاً مزه اولین آجویی را که با پول خود خریدم هنوز زیر زبانت هست.

حالا در منزل ما تنها سه نفر بودیم چون خواهرانم هر دو به نیویورک نقل و مکان کرده بودند. «تیدی» که در دبیرستان نمایش انجام می‌داد حالا در «آکادمی آمریکایی هنرهای دراماتیک»^(۱) کلاسهایی را می‌گذراند و «فرانی» در «مدرسه هنری»^(۲) مشغول کار نقاشی بود و در محله «گرین ویچ»^(۳) به عنوان یک نقاش معروف بود.

علیرغم نامه خیلی شجاعانه‌ای که برای دوستانم در شاتوک نوشته بودم نمی‌دانستم که آیا راهی که انتخاب کرده‌ام مرا خوشبخت خواهد کرد یا نه، اما در دلم تردید داشتم اگر به شاتوک برگردم لباس نظامی به تنم نکنند. پسرهای هم سن و سال من در «لیبرتی ویل»^(۴) یا خود داوطلب شده بودند

1- American Academy of Dramatic Arts

2- Art student League

3- Greenwich Village

4- Liberty ville

۵۹ آوازهایی که مادرم به من آموخت

یا آنها را به زور آورده بودند. ارتش تصمیم گرفته بود تا پسرهایی را که در مدرسه موفق نبودند را به پادگانها بکشاند و از آنها افسر بسازد پس من هم تصمیم گرفتم که نام خود را در آنجا بنویسم. در مرکز معاینه پزشکی یکی از دکترها از من پرسید که آیا تا حالا ناراحتی جسمی داشته‌ام یا نه. من گفتم: گاهی اوقات اذیتم می‌کند.

روزی در بازی فوتبال در شاتوک وقتی داشتم توپ را به جلو می‌بردم یکی از بازیکنان مقابل بر روی من خطایی انجام داد و در نتیجه من زانویم به شدت زخمی شد. دکتر کمی دقیقتر زانویم را مورد امتحان قرار داد و به من گفت که خیلی متأسفم زانویتان به درد رژه و کارهای نظامی نمی‌خورد. پدر و مادرم خیلی شجاعانه مرا روبروی خود نشانند و از من پرسیدند: حالا تصمیم دارم دست به چه کاری بزنم؟ من به آنها گفتم نمی‌دانم اما در سرم چندتا فکر بود. کریسمس گذشته من خواهرانم را در «نیویورک»^(۱) دیده بودم و بعد از آن یک نامه‌ای برای «فرانی» نوشتم و به او گفتم: دوست دارم در شهر «نیویورک» زندگی کنم و دلم می‌خواهد وقتی زندگی‌ام سرو سامان گرفت آنجا باشم. آه خدای من کاش من الان آنجا بودم. این شهر زیباترین شهری است که تا بحال دیده‌ام...

مادر به من گفت برای او بسیار مهم است که ببیند من واقعاً برای زندگی‌ام چه تصمیم گرفتم، و پدرم به من گفت که می‌تواند به من کمک کند تا دنبال حرفه یا شغلی را بگیرم. و از آنجا که من در تمامی طول عمرم تنها به ورزش پرداخته بودم و تنها یک نفر از نمایش من در روی صحنه تعریف کرده بود برای همین به آنها گفتم: بنظر شما اگر بروم نیویورک و هنرپیشه بشوم اشکالی دارد؟

خلاصه در بهار سال ۱۹۴۳ سوار بر ماشینی به طرف ایستگاه «پنسیلوانی»^(۱) در نیویورک حرکت کردم و در کنار ساختمان خواهرم در «محله گرین‌ویچ» از ماشین پیاده شدم. در آن لحظه کلاه دراز و قرمز رنگی بر سرم بود که فکر می‌کردم خیلی هم به من می‌آید.

آن روزهای اولی که در نیویورک بودم واقعاً به من خیلی خوش می‌گذشت چون احساس می‌کردم که هیچ کس آقا بالای سر من نیست و کاملاً آزاد هستم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم و هر جا دلم می‌خواهد بروم. دیگر صحبت از لباسهای نظامی، رژه، تمرین، حکومت نظامی، استاد، درس و هیچ چیز دیگر از این قبیل نبود. من از مدرسه نفرت داشتم و حالا احساس آزادی می‌کردم.

یک شب به «میدان واشنگتن» رفتم و در آنجا برای اولین بار مست کردم. همانجا در کنار پیاده رو خوابم برد و هیچ کس اذیت و آزارم نکرد. وقتی بیدار شدم خودم را در کنار بیشه‌ها پیدا کردم و برایم خیلی عجیب بود که هیچ کس مرا به خاطر اینکار توبیخ نکرد و خوابیدن در کنار میدان واشنگتن برایم شبیه به یک رؤیا بود. احساس می‌کردم که دیگر هیچ تعهدی نسبت به هیچ چیز و هیچ کس ندارم. اگر دلم نمی‌خواست بروم بخوابم لازم نبود بروم. و در آن روزها حداقل می‌توانم بگویم از

لحاظ خواب طبق خواسته خودم عمل می‌کردم تا دیر وقت بعد از نیمه شب بیدار می‌ماندم و روز بعد تا ساعت ۱۰ تا ۱۱ صبح می‌خوابیدم.

شبی در یک میهمانی در «بروکلین»^(۱) تا صبح بیدار ماندم و از پنجره به بیرون نگاهی انداختم هوا گرگ و میش بود و ساعت حدوداً شش صبح را نشان می‌داد. خیابان‌ها با نور اتوبوسها و ماشینها و تاکسیها می‌درخشید. افراد زیادی در پیاده روها در حالی که کیفهایی در دستشان بود به طرف اداره روان بودند. با خودم گفتم خدایا هیچ وقت آرزو نمی‌کنم که مانند این گونه آدمها صبح زود از خواب بیدار شوم و هر روز اتوماتیک‌وار به سر کارم بروم
فرانی که در آپارتمانی در «پاتچین» زندگی می‌کرد یک روز از من خواست تا کمی با من گفتگو کند.

بعد از ظهر یکی از روزها با هم به کافه تریایی در خیابان چهاردهم رفتیم و در آنجا روبروی دومرد نشستیم. وقتی ما شروع به صحبت کردیم من از مردی که لهجه تکزاسی داشت پرسیدم از کجا آمدید؟ او در جوابم گفت: از نیویورک. من پرسیدم: پس آن لهجه تکزاسی برای چیست؟
او گفت: من در ارتش خدمت می‌کردم.

و من با تعجب دوباره از او پرسیدم: حُب رفتن به ارتش چه ربطی به گرفتن لهجه تکزاسی دارد؟ او گفت که او این کار را کرده تا در امان باشد چون اگر در ارتش می‌دانستند که او یهودی است آنوقت به هزاران نام مختلف و به هزاران کلک مختلف او را اذیت می‌کردند و زندگی را برایش سخت می‌کردند. برای همین او ترجیح می‌داد با لهجه تکزاسی بشناسندش. و به من گفت که الان حدود ۸ ماهه‌ای است که از ارتش بیرون آمده. ولی هنوز این عادت را از دست نداده بعد ما خودمان را معرفی کردیم. به من گفت که نامش «نورمن میلر»^(۲) هست و مرد دیگر خودش را «جیمی بالدوین»^(۳) معرفی کرد.

باید بگویم من رابطه‌ام با میلر چندان خوب نبود و نشد اما من و جیمی بالدوین رابطه خیلی خوبی را بوجود آوردیم. شاید دلیلش این بود که او از بی‌تفاوتی من در قبال تفاوت نژادیمان لذت می‌برد و این چیزی بود که دیگر دوستان سیاه پوست من از آن بی‌بهره بودند. ما هیچ وقت سر صحبتمان به

1- Brooklyn محله‌ای در نیویورک

2- Norman Mailer

3- Jimmy Baldwin

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۶۳

نژاد و این گونه مسایل باز نمی‌شد. تنها چیز قابل مطرح شدن برای این بود که هر دو انسان بودیم و هیچ سدی را مابین خود احساس نمی‌کردیم و با هم خیلی رُک و بی‌پرده صحبت می‌کردیم هر دو یمان از شغلان خوشمان نمی‌آمد چون خیلی کسل کننده بود، او چندان از زندگیش لذت نبرده بود و من نیز نمی‌دانستم واقعاً دارم چه کار می‌کنم و یا به کجا دارم می‌روم.

جیمی از جمله دوستانی بود که هرگز محبت و صمیمیتی را که با او داشتم فراموش نمی‌کنم متأسفانه در اثر مرض سرطان کم‌کم رو به مرگ بود ولی او در این باره هیچ چیز به من نگفته بود. در همسایگی خواهرم زنی به نام «استرلیتا روزاماریا کنسلوکروز»^(۱) زندگی می‌کرد من خیلی راحت او را «لوک»^(۲) می‌نامیدم. او اهل کلمبیا بود و ده یا ۱۵ سال از من بزرگتر بود، با رنگ پوستی زیتونی و رفتاری بسیار هنرمندانه در حالی که آشپز بسیار عالی هم بود. شوهر او همراه با دیگر دریانوردان بیشتر اوقات را در دریا به سر می‌برد، یک شب او مرا برای شام دعوت کرد، سر میز غذا همه چیز حاضر بود از جمله شراب و من آن پاکی خود را از دست دادم.

لوک بسیار هوسران بود و درباره مسائل جنسی هیچ قید و بندی نداشت.

شاید بتوان گفت که بهترین گروه‌های موسیقی در «مانهاتان»^(۱) بودند و آهنگهای بسیار زیبایی را در هارلم^(۲) می‌نواختند همراه با تابلوهای نئون و کلوپهایی که تنها موسیقی جاز را اجراء می‌کردند. و من از اینگونه موسیقی بسیار لذت می‌بردم. در لیبرتی ویل خدایان من در موسیقی جاز «جین کروپا»^(۳) و «بادی ریچ»^(۴) بودند اما یک شب من برای رقصیدن به «پالادیوم»^(۵) که سالن رقصی در خیابان برادوی بود رفتم به محض اینکه پی بردم موسیقی «آفریقایی-کوبایی»^(۶) در آنجا نواخته می‌شود از فرط هیجان نزدیک بود عقلم را از دست بدهم. هر شب چهارشنبه یک برنامه موسیقی مامبو اجراء می‌شد و بنظر می‌رسد که تمام «پورتو ریکوئی‌ها»^(۷) ساکن نیویورک می‌آمدند تا در آنجا برقصند و خستگی هفته‌شان را با قرار گرفتن در چنین جمعی از تنشان به در کنند. این آدمها در حین رقص جوری اعضای بدنشان را به حرکت در می‌آوردند که دهان انسان از تعجب باز می‌ماند، باید بگویم این بهترین نوع رقصی بود که تا بحال دیده بودم و تقریباً مرا هیپنوتیزم می‌کرد. هر شب

1- Manhattan محلای در نیویورک

3- Genekrupa

5- Palladium

7- Puerto Rican

2- Harlem محله سیاهپوست نشین در نیویورک

4- Buddy Rich

6- Afro-Cuban

چهارشنبه یک فستیوال موسیقی اجرا می‌شد و من هر هفته منتظر یک چنین شبی می‌ماندم. در آنجا همه از فرط هیجان و شادی فریاد می‌کشیدند. تیتو بوئنته و تیتورودریگز بهترین گروه‌های موسیقی آفریقایی بودند که در آنجا می‌نواختند و وقتی یکی کارش تمام می‌شد دیگری جایش را می‌گرفت. ریتم موسیقی آنها همیشه مرا دچار هیجان می‌کرد، و دربارهٔ این موسیقی تنها می‌توانم بگویم که هیچ مقاومتی نمی‌توانستم بکنم. هر گروه تقریباً دو یا سه جازيست داشت. و باید بگویم بخاطر نحوه ضرباهنگ‌های بسیار پیچیده و زیبایی آنها هیپنوتیزم می‌شدم. البته خود من هم در نواختن جاز ید طولایی داشتم. ولی هیچ گاه به سبک «کُنْگاه»^(۱) ریتم نزده بودم. پس از رفتنم به «پالادیوم» من نواختن جاز را کنار گذاشتم. بعد کُنْگاه خریدم و در کلاسی به استادی «کاترین دونهام» ثبت نام کردم. او سیاه پوستی بود که بسیار خوب می‌رقصید و تصمیم گرفت تا از من رقصی بسیار خوب بسازد. او در تمام دنیا گشته بود و رقص‌های بسیار ابتدایی را یاد گرفته بود و این عمل او مرا هیپنوتیزم می‌کرد. گرچه در کلاس هرگاه او به من اجازه می‌داد که بین رقصیدن و نواختن یکی را انتخاب کنم. و من ترجیحاً دلم می‌خواست که بنوازم.

در کلاس «دونهام» تنها دو سفیدپوست بودند، و بقیه سیاه پوست، باضافه یک پرستار از جامائیکا که نامش «فلورتا» بود. در نگاهش نور عجیبی دیده می‌شد. مژه‌های خیلی بلندی داشت که وقتی چشمانش را می‌بست کاملاً رویهم قرار می‌گرفتند. حالا بهر دلیل که بود من از این وضع خیلی لذت می‌بردم. وقتی ما به همدیگر دل بستیم متوجه شدم که او هرگز با یک مرد سفیدپوست دوستی نداشته و اینکه من هم تاکنون با یک زن سیاه پوست همبستر نشده بودم به همین خاطر هر دو سعی کردیم تا کنجکاوای خود را در این قضیه به خوبی ارضاء کنیم. نمی‌دانم چرا برایم جای تعجب بود که هیچ تفاوتی بین زن سفید پوست و زن سیاه پوست وجود نداشت. تنها تفاوت رنگ قهوه‌ای خیلی تیره پوست او بود وقتی من انگشت شصتم را روی پوست او فشار می‌دادم دور و اطراف محل فشار شصتم براق می‌شدند و این اولین تجربه من در این رابطه بود. ما با هم اوقات بسیار خوبی داشتیم ولی سرانجام هرکدام براه خودمان رفتیم. نمی‌دانم او به چه درس از کلاس موسیقی بیرون آمد و بعدها دیگر چیزی درباره‌اش نشنیدم.

شبى پس از اینکه شنیدم گروه موسیقی خوبی به هارلم آمده، به نحوی راهم را به کاباره کوچکی

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۶۷

در خیابان ۱۳۲ باز کردم و به آنجا رسیدم. در قسمت پشت صحنه محل رقص کوچکی قرار داشت و در آن جا گروه موسیقی می‌نواخت. پس از کمی گوش دادن و لذت بردن از کار موسیقی آنها از جایم برخاستم و به طرف نوازنده‌ای که جاز می‌نواخت رفتم و از او خواستم که به من اجازه بدهد که کمی بنوازم. از جیبم یک اسکناس پنج دلاری در آوردم و آن را به او تعارف کردم ولی او حتی به من نگاهی نکرد. شخص دیگری که در کنار او نشسته بود با اخمهای بسیار پایین آمده هیچ توجه‌ای به من نکرد. بعد مردی دیگر با هیكلی خیلی بزرگ که اصلاً نفهمیدم از کجا آمد گفت: پولت را به من بده بچه. دلت می‌خواهد جاز بزنی؟ پولت را بده ببینم من یک کاری می‌کنم که تو امشب جاز بزنی.

من گفتم: خُب بد نیست که من فعلاً بنشینم و گوش بدهم و بعداً جاز بزنم.

یکدفعه احساس کردم که آنجا کاملاً ساکت شد خیلی عجیب بود، بعد متوجه شدم که آن مرد قوی هیكل چشمانش به من دوخته شده و اینکه من تنها مرد سفید پوست در آن اطاق بودم.

وقتی دوباره سر جایم نشستم متوجه شدم که زنانی دیگر در پشت سر من روی صندلی نشسته‌اند. گروه موسیقی دوباره شروع به کار کرد و من سر جایم آرام نشسته بودم و گوش می‌دادم و هنوز از آن لذت می‌بردم بعد صدایی شنیدم که گفت: دلت می‌خواهد که برقصی؟

سرم را بالا کردم وزن بسیار زیبایی را دیدم پرسیدم: رقص؟ آه خیلی، بله بله.

ما شروع کردیم به رقصیدن و من از او نامش را پرسیدم.

جواب داد: «روبی»^(۱)

من گفتم: اسمم بادی است. او گفت بادی آه بادی.

گفتم: بله درست است و بعد لبخند خیلی ملیحی روی لبان او نشست. لبخند زیبایی که در پشت آن دندان طلایش دیده می‌شدند. ما با هم رقصیدیم و وقتی موسیقی قطع شد هر دو نشستیم و با هم شروع به گپ زدن کردیم. وقتی داشتم صحبت می‌کردم متوجه شدم که او به پشت سر من نگاه می‌کند و ناگهان او گفت: اسم دیگر من «شوگر» است.

من برگشتم و به چهره پنج یا شش زن دیگری را که پشت سرما نشسته بودند نگاه کردم. و بعد متوجه مردی شدم که درست پشت سرم نشسته بود با چهره‌ای سیاه و چشمانی به بزرگی دو لنز دوربین به من خیره شده بود. فهمیدم که کار خراب است، هر آن ممکن است که مشکل یا دعوایی

بیش بیاید. از سرچایم بلند شدم به سختی آب دهانم را قورت دادم و به زمین خیره شدم و بعد دست در جیبانم کردم و سعی کردم که یک چیزی بگویم. خلاصه به طرف او رفتم و در حالی که قلبم به شدت مثل جاز می‌زد در پشت سر او قرار گرفتم درحالی که دخترها همه با چشمان متحیر به من نگاه می‌کردند. ولی او به عقب برنگشت و تنها به جلو خیره شده بود. من در حالی که سعی می‌کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم گفتم: هی من اصلاً از جای دیگر آمدم. او وسط حرفم دوید و گفت: اسم من لروی است^(۱) این حروف تا همین امروز هم در مغز من نقش بسته.

من گفتم: راستش را بخواهی آقای «لروی»، فقط می‌خواستیم که به من خوش بگذرد و از این موسیقی جداً لذت می‌برم...

من درباره کلماتی که سیاه بوستان به کار می‌بردند زیاد چیزی نمی‌دانستم کلمه «دیگ» را بارها شنیده بودم به همین خاطر از این کلمه خیلی استفاده می‌کردم و گفتم: اسم من باد است من از شیکاگو آمدم. اصلاً دلم نمی‌خواهد پا تو کفش کسی کنم یا مثلاً دردسر ایجاد کنم.

لروی گفت: بد نیست، بد نیست

او این کلمات را می‌جوید و می‌گفت و برای گفتن هر یک از حروف (بد نیست) سه چهار ثانیه مکث می‌کرد.

من گفتم: خیلی متشکرم، مطمئناً همه چیز روبراست.

او به من نگاه کرد و گفت: هوم، هوم. این هوم هوم او خیلی طول کشید و اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. من آرام به طرف صندلی‌ام برگشتم و سرچایم نشستم و دوباره شروع کردم به صحبت کردن با آن دختر در حالی که سعی می‌کردم خنده‌ای زورکی بر صورتم ظاهر شود و از او پرسیدم: این دوست پسر توست؟

او گفت: هی و کمی سرش را تکان داد و گفت: یک جووری

من گفتم: گوش کن چرا جای دیگر نرویم؟ من جای خیلی خوبی می‌شناسم که آنجا می‌توانیم برقصیم و کلی خوش بگذرانیم. دوست داری بیایی؟

او گفت: آره که می‌آیم چرا که نه جوجه. بزن بریم.

من پول را گذاشتم تا گارسون حق الزحمه خودش را بردارد و بعد به طرف پیشخوان رفتم تا کتَم

را از آنجا بگیرم. همان طور که داشتم آن را می پوشیدم برگشتم و دیدم که هیكلی روی هوا مستقیماً به سوی توده صندلی هایی که آنجا چیده شده بود پرتاب شد آن هیكل روبي یا همان شوگر بود. بدون معطلی روی پای راستم گارد گرفتم و در را باز کردم و مثل یک دختر بچه ۹ ساله که برای اولین بار در عمرش مار می دید شروع به دویدن کردم. پشت سرم صدای پاهایی را شنیدم که از باشگاه موسیقی جاز به بیرون می دویدند برای همین سرعتم را بیشتر کردم و همینطور که از کنار رهگذران به سرعت می گذشتم می شنیدم که می گویند کجا می روی سفید؟ آن لحظه من در خونم مقدار زیادی آدرنالین وجود داشت که می توام بگویم نیروی کاذبی به من داده بود بطوریکه می توانستم سریع تر از بهترین دوندگان بدوم. کمی جلوتر سر از چهار راه ماشینی پشت چراغ قرمز ایستاده بود. من مثل قهرمانان پرش مسابقات دو و میدانی خودم را روی کاپوت آن انداختم بعد از راه فرعی به خیابان ۱۱۰ رسیدم و از پله ها پایین رفتم در حالی که چهار تا چهارتا آنها را طی می کردم. سرانجام قطار مترو از راه رسید و در همین لحظه افرادی که از باشگاه به دنبالم آمده بودند از پله ها پایین آمدند. خُب شاید می بایستی در آن لحظه حمام خونی در متروی زیرزمینی به راه می افتاد در حالی که من تنها نوزده سال بیشتر نداشتم. خوب می دانستم که این قطار مترو در جای دیگر نمی ایستد مگر در خیابان پنجاه و نهم، ولی انگار این راه هزار سال طول کشید. هر آن فکر می کردم که آنها از راه می رسند و دخلم را می آورند و تمامی بدنم عرق کرده بود در خیابان پنجاه و نهم سریع از ترن پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم ولی هیچکس غیر از من پیاده نشد. بعد فهمیدم که هیچ کس مرا دنبال نکرده بود همه اینها تصور خود من بود.

علیرغم تمامی خوشیها و آزادیهایی که من در نیویورک به دست آورده بودم در پاییز همانسال نامه‌ای که به خانه نوشتم اینطور نشان می‌داد که این حوادث برای جوانی مثل من غیر منتظره بود. فردا مدرسه شروع می‌شود و من از این بابت خیلی خوشحالم چون این اوقات کسل کننده از بین می‌رود، دیگر از راننده‌های اتوبوس و از امثال این آدمها خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد کمی بیشتر در کتابها بدنبال فیلسوفها و نویسندگان بگردم نیویورک دیگر برایم کوچک بنظر می‌رسد.

آه خدای من همه جا و همه حال بدنبال جوابی برای سؤالهایم می‌گردم ولی هیچ جوابی نمی‌آید. هم جور تفریح و فراغت را امتحان کرده‌ام ولی آن هم جواب من نیست بارها نشسته‌ام و درباره حقیقت تفکر کرده‌ام ولی هیچ چیز دستگیرم نشده هیچ چیزی به من اضافه نشده. آنقدر ترس و تلخی و نکبت و نفرت در پیرامونم قرار دارد که نمی‌دانم چکار کنم. دلم می‌خواهد راه به جایی ببرم، ولی وقتی می‌بینم که کاری از دستم بر نمی‌آید دیوانه می‌شوم. اگر اینجا آدم سعی کند که خوب باشد، متفکر باشد و به دیگران خوبی کند مردم او را دروغگو می‌پندارند و به او شک می‌کنند و به او نفرت می‌ورزند. ولی من تمام تلاشم این است که از حقایق سر در بیاورم و دیگران را ببخشم. اگر می‌خواستم براساس احساساتم در اینجا زندگی کنم باید بگویم که به راحتی زندگی‌ام را از دست

می‌دادم. بنظر من جامعه هیچگاه به انسان اجازه نمی‌دهد که شرف خود را حفظ کند چون در اینجا هیچ کس وقت نمی‌کند به این مسئله فکر کند در اینجا من سعی می‌کنم همه چیز را با دقت در نظر بگیرم اما گاهی این احساس به من دست می‌دهد که در زندگی خود به ایده‌ها و عقاید خود را پشت پا زده‌ام... فکر می‌کنم که امسال تابستان رنگ سیب‌ها و برگ‌های درختان و عطر و بوی خانه را نخواهم دید. و حالا که به همه اینها فکر می‌کنم بغض گلویم را گرفته....

دوستدارتان «باد»

در مدرسه جدید در رشته علوم اجتماعی تا یکسال به درسم ادامه دادم ولی آن یکسال چه سالی بود! مدرسه و نیویورک مکانی امن برای صدها اروپایی یهودی مسلک بود که از آلمان و دیگر کشور اروپایی قبل از جنگ جهانی دوم به آنجا مهاجرت کرده بودند. این افراد بطور قابل توجهی کیفیت فرهنگی و تحصیلی نیویورک را از جهات مختلف بالا برده بودند باید بگویم با هیچ دوره‌ای نمی‌توان آن را مقایسه کرد. و من از این یهودیان چیزهای بسیاری یاد گرفتم. که تا قبل از آن درباره آنها نمی‌دانستم و گاهی در استخدام آنها به کار مشغول می‌شدم. با آنها دوستی خوبی داشتم. شبهای بسیاری را با آنها می‌گذراندم سئوالاتی از آنها می‌کردم، بحث و جدل می‌کردیم کنجکاوی به خرج می‌دادم و هر آنچه را که می‌خواستم بدانم در آنها می‌یافتم. اما جالب اینجا بود که من حتی در دوران دبیرستان در مقابل آنها احساس شرمندگی می‌کردم ولی همواره آنها شوق من در یادگیری بیشتر بودند. همیشه گوشه‌گیر بودم. احساس می‌کردم اگر دانش بیشتری داشته باشم در نتیجه باهوش‌تر خواهم بود، البته الان فکر می‌کنم صحیح نباشد. آثار بسیاری از کانت^(۱) - روسو^(۲) - نیچه^(۳) - لاکه^(۴) - تولستوی^(۵) - داستایوسکی^(۶) - فاکز^(۷) و ملویل^(۸) و بسیاری از آثار نویسندگان دنیا را که هیچ کدامشان را نمی‌فهمیدم خواندم. این مدرسه گذرگاه عبوری برای بسیاری از این یهودیان تحصیلکرده بود که از اروپا آمده بودند. و برای آنها پلی بود تا به سایر دانشگاهها و شهرهای نظیر «ییل»^(۹) و «هاروارد»^(۱۰) بییوندند. و هر آکادمی اروپا به وجودشان افتخار می‌کرد، و باید بگویم که نه

1- Kant (۱۷۲۴-۱۸۰۴) فیلسوف آلمانی

2- Rousseau (۱۷۱۲-۱۷۷۸) فیلسوف فرانسوی

3- Nietz Sche (۱۸۴۴-۱۹۰۰) فیلسوف آلمانی

4- Locke

5- Tolstoy (۱۸۲۸-۱۹۱۰) نویسنده روسی

6- Dostoyevsky نویسنده روسی

7- Faulkner (۱۸۹۷-۱۹۶۲) نویسنده آمریکایی

8- Melville (۱۸۱۹-۱۸۹۱) نویسنده آمریکایی

9- Yale دانشگاهی در امریکا

تنها در امر یادگیری بلکه در امر یاد دادن بسیار عالی بودند.

یکی از بزرگترین سؤالهایی که همیشه مرا متعجب کرده بود این بود چرا یهودیان که تعدادشان در بین جمعیت دنیا بسیار قلیل می‌باشد در بسیاری از مسائل علمی پیشرفتهای عالی و خوبی داشته‌اند؛ در علم، در موسیقی، در طب، در ادبیات، در هنر، در تجارت و در اکثر رشته‌های دیگر. اگر شما بخواهید برجسته‌ترین افراد یک صدسال اخیر را در لیستی بنویسید آن سه نفری که در بالاترین نقطه لیست قرار می‌گیرند انیشتن^(۱۱)، زیگموند فروید^(۱۲) و مارکس^(۱۳) خواهند بود که هر سه یهودی هستند و بسیاری دیگر از افرادی که در لیست قرار دارند یهودی خواهند بود. جالب اینجاست بدانید که تنها ۳٪ از جمعیت ایالات متحده را یهودیان تشکیل می‌دهند آنها ملت خیلی عجیبی هستند در نظر بیاورید که آنها طی قرون چه مصیبت‌هایی را از سر گذرانده‌اند سوزاندن مقبره‌ها و معابد آنها و تجاوزاتی که به آنها شد از بین بردن نژاد آنها و چپاولی که نسبت به آنها توسط آلمان هیتلری اعمال شد. پس از پراکندگی یهودیان بر روی زمین آنها صاحب زمین نبودند و اجازه نداشتند که در بسیاری از نقاط دنیا به نیایش خدای خود پردازند. آنها از رأی دادن نیز محروم بودند و به محل زندگی آنها از پیش تعیین شده بود. با این حال فرهنگ آنها به قوت خودش باقی ماند و یهودیان هم اکنون با وجود جمعیت اندک یکی از موفق‌ترین ملل جهان به حساب می‌آیند.

گاهی بیش خودم فکر می‌کنم که این هوش و موفقیت یهودیان شاید به دلیل تعصب نژادی بسیار قوی باشد که در خاورمیانه طی قرون متمادی به تکامل رسیده است. ولی بعدها متوجه شدم که این فرضیه من نمی‌تواند چندان درست باشد چون پس از پراکندگی یهودیان، گروه‌های یهودی اشکنازیم^(۱۴) نزدیک از لحاظ فیزیکی از گروه‌های یهودی سفاردیم کاملاً متفاوت بودند. یهودیان اسپانیا از لحاظ ظاهری هیچگونه شباهتی با یهودیان روسی نداشتند در حقیقت آنها نمی‌توانستند با هم صحبت کنند. یهودیان شوروی از یهودیان آلمانی متفاوت بودند البته یهودیان آلمانی خود را مجزا و قوی‌تر می‌دانستند و یهودیان شرق اروپا هیچ شباهتی نسبت به یهودیان سفاردیم از خودشان نشان نمی‌دادند. علاوه بر این در طی قرون آنقدر ازدواجها و عروسی‌هایی بین آنها صورت گرفت که می‌توان گفت که «زن» به تنهایی نمی‌تواند جوابگوی این پاسخ باشد.

10- دانشگاهی در امریکا Harvard

12- Freud (۱۸۵۶-۱۹۳۹) فیلسوف اتریشی

14- Ashkenazic

11- Einstein (۱۸۷۹-۱۹۵۵) فیزیکدان آلمانی‌الاصول آمریکایی

13- Marx (۱۸۱۸-۱۸۸۳) فیلسوف آلمانی

پس از صحبت کردن با بسیاری از یهودیان و خواندن کتاب درباره تاریخ و فرهنگ یهودیان سرانجام به این نتیجه رسیده‌ام که یهودی بودن یک پدیده فرهنگی است تا یک پدیده ژنتیکی. یک نوع طرز تلقی و فکر است. در زبان یهودیان کلمه‌ای به نام «سی‌چل»^(۱) وجود دارد این کلمه جوانب بسیاری از فرهنگ عمیق یهودیان را بازگو می‌کند. و معنایش این است که به دنبال دانش برو تا وارد جهان بهتری شوی. یهودیان برای تحصیل و پشتکار بسیار احترام قائلند. و آنها این علاقه را از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌دهند. تا آنجایی که من می‌دانم این تأکید پویا بر (عالی بودن و بهتر بودن)، در بعضی از فرهنگ‌های آسیایی موجود می‌باشد. شاید همین نسبت فرهنگی است که باعث موفقیت اعجاب آور آنها شده است، و یهودیت نیز همچون دیگر فرهنگ‌های آن منطقه راهی مدام را به سمت جهان بهتر طی می‌کند. سنت‌هایی که از طریق «تورات»^(۲) و «تلمود»^(۳) به یهودیان رسیده است به آنها کمک بسیاری کرد تا سرنوشتی را که به دنبال آن هستند بجویند یعنی همان مردم برگزیده، و باید گفت مدارک موجود در بسیاری از رشته‌های علمی این حقیقت را به ثبوت می‌رساند. من به آنچه که دلیل بر هوش سرشار آنها و موفقیت آنها باشد کاری ندارم اما تا زمانی که با آنها برخورد نکرده بودم راهی به سمت علم و تحصیل و علاقه‌ای به یادگیری در خودم نمی‌دیدم. آنها مرا با فرهنگی آشنا کردند که همیشه با من خواهد بود.

علاوه بر کسانی که در دانشکده‌های اروپایی به تحصیل اشتغال داشته‌اند و دانش پژوهان اروپای شرقی دختران یهودی نیز که بسیاری از آنها تحصیل کرده و مجرب بودند و کارآزموده نشان می‌دادند در اغلب موارد در همان روزهای اول اقامتم در نیویورک معلمین من محسوب می‌شدند. در آن روزها بین دختران ثروتمند و خانواده‌ها یهودی این رسم بود که پس از اتمام تحصیلاتشان خانه‌ای را در جایی اجاره می‌کردند تا اندکی را پس از فراغت از تحصیل را به خوشی بگذرانند. و با توجه به خام بودن و بی‌تجربه بودنم شاید فکر می‌کردند که من از سیاره‌ای غیر از کهکشان راه شیری آمده‌ام. من یک جوان مسیحی بین این همه یهودی بودم، که حتی دوران مدرسه‌اش را نیز زورکی گذرانده بود، موتوری برای خود داشتم، جوان بودم و تا حدی جذاب، قوی و پر انرژی و از جمله آدم‌هایی که این دختران یهودی بین پسرانی که با آنها بزرگ شده بودند کمتر درباره‌شان تجربه

1- Seychel

2- Torah

3- Talmud مجموعه مدون شریعت شفاهی یهود

داشتند. هیچ کدام از قوانین آنها را قبول نداشتم و آنها نیز هیچ کدام از قوانین ما را. آنها مرا به سوی خود جذب می‌کردند و من نیز خود به سوی آنها جذب می‌شدم. بسیاری از آنها از نظر جنسی از من مجرب‌تر بودند، و من در مابین آنها شاگردی بودم سرمست و خوشحال، مخصوصاً «کارولین برک» بیادم می‌آید، زن زیبایی که حدوداً ده سال از من بزرگتر بود و همیشه از اینکه نتوانستم با او دوستی همیشگی را داشته باشم متأسفم. او نه تنها از لحاظ فیزیکی زیبا بود بلکه در درجات دانشگاهی نیز پیشرفت خوبی داشت، و احساس خیلی غریب و زیبایی درباره‌ی زیبا شناختی و هنرهای دراماتیک داشت. در آپارتمان او چیزهای عتیقه زیادی دیده می‌شد و بهترین عطرها را می‌شد پیدا کرد ولی فکر می‌کنم از نظر او من آدم بی‌دست و پایی بودم. جوانی ۱۹ ساله، کشاورز که شاید هنوز نمی‌توانست بند کفشهایش را ببندد و او در این بین به من خیلی چیزها یاد داد.

یک روز در خیابان ۵۷ با کارولین مشغول قدم زدن بودیم و من از او پرسیدم آیا جالب نیست که خیلی از زنها موهای بلوند و کت پوستی دارند؟ در جلوی ما خانمی درست با موهای بلوند و کت پوستی در حرکت بود و کارولین جواب داد و گفت یهودی است و من پرسیدم از کجا می‌دانی و او جواب داد. خوب، فقط می‌دانم که یهودی است. من گفتم یعنی منظورت آن است که چون موهای بلوند و کت پوستی دارد. او حرفم را قطع کرد و گفت ببین من خودم یهودی هستم و یهودی‌ها را بهتر از هر کس دیگر می‌شناسم حالا چه از جلو باشد چه از عقب باشد چه از کنارشان. من پرسیدم خوب آخر تو چطوری می‌تونی یک یهودی را از یک غیریهودی تشخیص بدهی؟ او جواب داد این فقط بستگی به این دارد که شما یهودی باشی یا نباشی. من واقعاً گیج شده بودم ولی می‌دانستم که کارولین در تشخیص دیگران قدرت بلامنازعه‌ای دارد.

پس از ماه ۴ اقامت در نیویورک هنوز دلم می‌خواست که یک رفاص خیلی خوب بشوم. درست در همان موقع در «مدرسه هنرهای دراماتیک»^(۱) برای خودم در هنرپیشگی جایی باز کرده بودم. طی پاییز سال ۱۹۴۳ من نامه‌های زیادی برای خانواده‌ام نوشتم و در آنها درباره‌ی پیشرفت در کارهایم صحبت کردم ولی الان که به آن نامه نگاه می‌کنم دقیقاً شخصی را می‌بینم که بسیار مبتدی است و سعی بسیار دارد که تا بفهمد که در این کهکشان چه می‌گذرد و در زندگی خود واقعاً به دنبال چیست؟

خانواده عزیزم:

حالم خوب است و سالم. تا حال برای خودم اتفاقی پیدا نکرده‌ام ولی فکر می‌کنم در پایان این هفته اتفاقی که چشمم را بگیرد پیدا خواهم کرد... هفته گذشته ما در نمایش «تونایت وی امپروایز»^(۱) که توسط «پیراندللو»^(۲) انجام می‌شد شرکت کردیم و خوش گذشت. «پیسکاتور»^(۳) از نقش من در این بازی خیلی خوشش آمد. من دختر جالبی را که اسمش رناتا است ملاقات کردم (نام زیبایی است) او علاقه زیادی به نواختن پیانو دارد و به زبانهای آلمانی، ایتالیایی، فرانسوی و انگلیسی صحبت می‌کند. خیلی جذاب است و در آلمان بدنیا آمده...

در اینجا من یادگرفته‌ام که آدم نمی‌تواند یک رابطه صادقانه و درست حسابی با دختری داشته باشد. اینها واقعاً حوصله‌ام را سر می‌برند... من در اینجا کتاب مقدس را می‌خوانم. افکار بسیار زیبایی در آن نگاشته شده است. مادر، نمی‌دانم چرا تو می‌خواهی که از خداوند بترسم؟ من نمی‌فهمم... قلم را بر کاغذ گذاشته‌ام و هر آنچه که در مغزم می‌گذرد می‌نویسم... جوی تامسپون (دختری که تابستان در تأثر با او آشنا شدم) با سر به زمین افتاد و به بیمارستان رفت، جمجمه‌اش شدیداً آسیب دیده. و به کانادا برگشته است...

راستی از خانه چه خبر؟ پدر؛ بسیاری از چیزهایی که شما گفته بودید حالا دارند شکل می‌گیرند و به آنها جان می‌بخشند. مادر؛ سرما خوردگیت چطور شده است؟ من از زندگی چیزی سر در نمی‌آورم، اما هر طوری هست زندگی را سر می‌کنم. همه شما را دوست دارم و یادتان به من آرامش می‌دهد.

دوست دار شما «باد»

1- Tonight We Improvise

2- Pirandello

3- Piscator

خانواده عزیزم،

از شما به خاطر اینکه درباره ننوشتن نامه من نگران هستید تشکر می‌کنم. نمی‌دانم آیا جشن تولد کسی را فراموش کرده‌ام یا نه؟ واقعاً خیلی چیزها برایم مبهم است... مدرسه در اینجا خوب است. من دارم در نمایش «مولیر»^(۱) نقش یک جوان عاشق را بازی می‌کنم که در قرن ۱۸ می‌زیسته. نقش خوبی است. آلان دارم نقش «تمپلار»^(۲) را در نمایش «ناتان»^(۳) مرد دانا که نقش بسیار خوبی برای من است مطالعه می‌کنم. کلاس فلسفه من واقعاً خوب است و «دکتر کاپلان» هر آنچه را که من به آن اعتقاد دارم در سخنرانی‌هایش بیان می‌کند (البته نه آشکارا) سخنانش درباره قدرتهای معنوی و تمامی جنبه‌های مذهب بسیار عالی است. حرفهای زیادی برای گفتن دارم، اکنون در داخل دستشویی مشغول شستن مقداری خرت و پرت هستم. از زن صاحبخانه‌مان خوشم نمی‌آید او به افراد جوان‌تر از خودش خیلی نصیحت می‌کند. واقعاً کسل کننده است.

تازه دارم یاد می‌گیرم که چطور نمایش بازی کنم - یادگیری ایفای نقش و یادگیری چگونگی ابراز احساسات برایم بسیار جالب است. کار سختی است همچون چیزهای دیگر ولی برای من که به آن عشق می‌ورزم واقعاً لذت بخش است.
دوستدارتان «باد»

کارگردان «کارگاه هنرهای نمایش مدرسه جدید»^(۱)، «اروین پیس کاتور»^(۲) بود. او مردی بود که در تاتر آلمان بخوبی شناخته شده بود، ولی به نظر من روح او «استلا آدلر»^(۳) محسوب می‌شد. اوایل دهه سوم، او به اروپا رفت و تحت نظر «کنستانتین استانیسلاویسکی»^(۴) در تئاتر هنری مسکو به مطالعه و کار پرداخت، و تمامی تکنیکها و روشهایی را که در آنجا یاد گرفته بود به اعضای گروه تئاتر خود که عبارت از گروه هنرپیشگان، نویسندگان و کارگردانان بودند منتقل کرد و این گروه کارشان را از دهه ۱۳۹۱ شروع کردند. سعی داشتند در جایگاه تاتر تجاری «برادوی»^(۵) قرار بگیرند و با ارائه هنر تئاتر یا هر یک از آثار ارائه شده خود فصلی تازه از تحولات اجتماعی را بنیان نهادند.

وقتی من با «استلا» دیدار کردم او ۴۱ سالش می‌شد. بسیار بلندقد با زیبایی فوق العاده و با چشمان آبی و موهای بلوند عالی اما بنظر می‌رسید که زندگی چندان روی خوشی به این زن نشان نداده بود. او بازیگری بسیار عالی بود که متأسفانه شانس آن را پیدا نکرد که خود را به عنوان یک ستاره بزرگ نشان بدهد، و به نظر من این مسئله او را رنج می‌داد. او عضو یکی از بزرگترین گروههای

1- New School's Dramatic workshop

2- Erwin prscator

3- Stella Adler

4- Konstantin Stanislavsky

5- Broadway

تاتری امریکا محسوب می‌شد و تقریباً در دویست نمایش بازی کرد و بسیار سعی کرد تا یک هنرپیشه مشهور جلوه کند. اما مانند بسیاری از هنرپیشگان یهودی آن زمان او نیز با تعصبات ضد نژاد سامی روبرو شد، کارگردانانی که در نیویورک و مخصوصاً در هالیوود کار می‌کردند از پذیرفتن هنرپیشگانی که یهودی بنظر می‌رسیدند صرف‌نظر می‌کردند حالا اینکه آنها چقدر خوب نقش ایفا می‌کردند مهم نبود.

باید بگویم که هالیوود در اصل تحت نظر یهودیان به گردش درآمد، یهودیان آنرا به کار انداختند و تا امروز نیز توسط یهودیان گردانده شده است. اما تا مدت طولانی در هالیوود حال و هوای ضد نژاد سامی دیده می‌شد، مخصوصاً تا قبل از جنگ که کارگردانان یهودی اگر دنبال شغلی بودند می‌بایستی چهره خود را عوض می‌کردند. این کارگردانان شدیداً ترسیده بودند و البته بایستی به آنها حق داد. وقتی من وارد کار هنرپیشگی شدم دائماً می‌شنیدم که آژانسهایی به دنبال هنرپیشگان مرد یا زنی می‌گردند که در جایی برایشان نقش بازی کنند. ولی پس از حضور بر روی صحنه معمولاً کارگردان می‌گفت خیلی عالی متشکرم بعداً با شما تماس می‌گیریم.

پس از اینکه هنرپیشه می‌رفت آژانس از کارگردان می‌پرسید خوب راستی نظرت چیست؟

و کارگردان در جواب می‌گفت بسیار خوب بود حرف نداشت ولی حیف یهودی است.

اگر کسی یهودی بنظر می‌رسید نمی‌توانست نقشی را ایفا کند در نتیجه زندگی‌اش به سختی می‌گذشت. بایستی حتماً قیافهات شبیه «کرک داگلاس»^(۱) یا «تونی کورتیس»^(۲) یا «پل مونی»^(۳) یا «پولت‌گودار»^(۴) باشد و نامت را نیز عوض کنی. اینها یهودی بودند اما شبیه یهودیها نبودند و برخورد نامهای غیر یهودی گذاشته بودند. بدین ترتیب هانس جولیوس گارفینکل به نام «جان گارفیلد»^(۵) نامیده شد «ماریون لیوی» بنام «پولت‌گودار»، «امانوئل گلدنبرگ» به نام «ادوارد جی رابینسون»^(۶) و «مونی وایزن ثروند» بنام «پل مونی» نامیده شد. بعدها این رویه تغییر شکل داد از آن زمانی که «باربارا استرایسند»^(۷) گفت اگر نامم را عوض کنم خدا من را نفرین خواهد کرد. من یک یهودی هستم و از این بابت به خود می‌الم. دیگر لازم نبود یهودیان خود را به هر دری بزنند تا شغلی پیدا

1- Kirk Douglas بازیگر آمریکایی

2- Tony Curtis بازیگر آمریکایی

3- Paul Muni

4- Paulette Goddard بازیگر زن آمریکایی

5- Jhon Garfield بازیگر آمریکایی

6- Edward G Robinson بازیگر آمریکایی

7- Barbra Streisand بازیگر زن آمریکایی

کنند ولی استلا از دنیای دیگری سخن می‌گفت. او به هالیوود رفت و درسه فیلم بازی کرد و نام آخرش را به «آردلر» تغییر داد به این امید که به او کمکی شود ولی چهره او نشان می‌داد که اصلیتش یهودی می‌باشد با وجود تمام تلاشی که بخرج داد در نهایت چیزی شبیه به شیکسا شده بود، اما کارگردانان هنوز می‌گفتند که او خیلی شبیه به یهودیان است و کارهایی که او می‌تواند انجام دهد به دلیل شکل و قیافه یهودی‌اش چندان دلچسب نخواهد بود.

اگرچه استلا هرگز به خواب‌ها و رویاهای خود نرسید، با اینحال نقش خود را بسیار عالی ایفا می‌کرد. در حقیقت اکثر نقش سبکهای بازیگری در فیلمهای امروزه از او نشأت می‌گیرد، و او در زمان خود تأثیر بسزایی بر دیگر کارگردانان گذاشت. نمی‌دانم که آیا دیگران می‌دانند واقعاً ما چقدر به او مدیون می‌باشیم، نه تنها به او که به دیگر یهودیان و تأثر روسیه که بسیاری از نمایشهای امروزی از آنها الهام گرفته است. تکنیکهایی که او از تأثر یاد گرفت و به این کشور آورد و به دیگران آموخت نمایش را وضعیتی دیگر بخشید. اول او این تکنیکها را به دیگر اعضای گروه تأثر خود منتقل کرد و بعد به هنرپیشگانی چون من که شاگردان او محسوب می‌شدیم. ما تأثر را براساس سبکی که او به ما می‌آموخت انجام می‌دادیم و از آنجا که فیلمهای آمریکایی امروزه بر تمام جهان تسلط دارند، می‌توانم بگویم که آموخته‌های استلا تمامی جهان را تحت تأثیر قرار داد. استلا همیشه می‌گفت که هیچکس نمی‌تواند بازیگری را به کسی یاد بدهد. ولی حقیقتاً او خود این کار را می‌کرد. او در یاد دادن مردم استعداد بالقوه‌ای داشت و براحتی انگیزه‌ها و استعدادهای نهفته دیگران را به منصفه ظهور می‌رساند و در این راه کم نمی‌آورد. نه تنها می‌توانست وقتی که ما نقش‌مان را بد ایفا می‌کردیم به ما بگوید بلکه دلیل آنرا نیز به خوبی برایمان مشخص می‌کرد. غرایض نمایشی در او ذاتی بودند. اگر نئی را در بین کلامم اشتباه می‌گفتم او بسرعت آنرا در می‌یافت و می‌گفت نه، صبر کن، صبر کن... اشتباه است! و بعد با استعداد بی‌نظیر خود برایم توضیح می‌داد که چرا نقش خود را بد ایفا کردم.

«لی استراسبرگ»^(۱) از واژه هنرپیشگی به روش خودش استفاده می‌کرد و نحوه استفاده او از آن واژه بصورتی غلط بود، زیاد برای این مرد ارزشی قائل نبودم، برای همین دلم هم نمی‌خواهد زیاد از آن واژه استفاده کنم. استلا به دانش آموزانش می‌آموخت که چطور ماهیت فرایندهای احساسی وجود خود را کشف کنند و درباره دیگران نیز به چنین نتایجی برسند. او به من یاد داد که چطور

واقعی نقش بازی کنم و احساسی را که تابحال شخصاً تجربه نکرده بودم بر روی صحنه پیاده نکنم. و باید بگویم فقط بخاطر وجود استلا بود که هنرپیشگی و هنر بر روی صحنه تأثر طی دهه‌های ۵۰ و ۶۰ به کلی تغییر کرد. تا قبل از آنکه نسل بازیگران تربیت شدهٔ مکتب رو پا بر روی صحنهٔ تأثر و نمایش و فیلم بگذارند اکثر هنرپیشگان از نظر من هنرپیشگان شخصیتی بودند همچون «سارا برنار»^(۱)، «کاترین کورنل»^(۲) یا «روت گوردون»^(۳). یکبار «جرج برناردشاو»^(۴) گفت: هنرپیشه‌ای که نقش خود را حس نکند هرگز نمی‌تواند نقش خود را خوب بازی کند. به همین خاطر خیلی سعی می‌کند تا خود را در قالب نقشی که می‌بایستی بر روی صحنه پیاده کند فرو برد و از انواع کلکهای مختلف در این راه استفاده می‌کند اما سرانجام آنچه که نتیجه می‌دهد یک نقش مسخ شده است. خیلی از هنرپیشگان بر این باور بودند که با گذاشتن یک ریش و یک عباى بلند بر روی دوششان و همراه کردن تعداد بسیاری بدنبال خود حتماً می‌توانند بجای حضرت موسی نقش بازی کنند، ولی غافل از اینکه آنها تنها داشتند بجای خود نقش بازی می‌کردند نه بجای آن شخصیت. و در آخر کار همه آنها دستها را بر روی پیشانیان می‌گذاشتند و بلند آه و افسوس می‌خوردند. آنها بیشتر روبه بیرون نقش بازی می‌کردند تا در درون و با احساسات خود.

هنرپیشگان معدود خیلی خوبی نیز از گذشته وجود داشتند. یکبار یکی از سانسهای فیلم «سینر»^(۵) را که در سال ۱۹۱۶ ساخته شده بود دیدم، ستاره آنزمان «النادیوز»^(۶) هنرپیشه زن بسیار خوبی بود که متأسفانه نقش او تحت تأثیر رقیبش «سارابرنار» قرار گرفت. نقشی که او ایفا می‌کرد بسیار ساده، صمیمی و بدون غل و غش بود و شدیداً تأثیر می‌گذاشت. از دیگر هنرپیشگانی که واقعی و طبیعی بازی می‌کردند می‌توان از پل مونی و جیمی کاگنی نام برد. ولی باید بگویم که اینها استثناء بودند. تا قبل از آنکه استلا پا بر عرصه تاتر بگذارد نمایش اکثراً یک نوع صورتهای و جلوه‌های مصنوعی بود با اصواتی بلند و ادا و اطوار تأثری. بسیاری از هنرپیشگان حتی فرصت آنرا به خود نمی‌دادند تا احساسات یک نوع شخصیت خاص را تجربه کنند.

درباره بازیگری و نمایش باید گفت که در میان تمامی حرفه‌های دیگر بی‌رمز و رازترین است. می‌توان گفت که همه در زندگی خود نقش بازی می‌کنند. یک بچه برای آنکه مهر مادر را بخرد یا

1- Sarah Bernhardt

2- Okatharine Cornell

3- Ruth Gordon

4- George Bernard Shaw

5- Genere

6- Eleonora Duse

شوهر برای آنکه نظر زنش را جلب کند و یا زن برای آنکه نظر مرد را جلب کند. همه این افراد نقش بازی می‌کنند همه ما و در همه زمان در حال نقش بازی کردن هستیم. و سیاستمداران بدترین نوع نمایشگران هستند. بنظر می‌رسید نمی‌توان کسی را بدون نقش بازی کردن در این جهان فرض کرد هر فرد در این جامعه می‌بایستی که یک چنین فنی را بلد باشد: ما نقش بازی می‌کنیم تا از علائق خود دفاع کنیم و در زندگی خود از بسیاری از مزایا بهره‌مند شویم، و این در ما غریزی است، مهارتی که در همه ما وجود دارد. هرگاه می‌خواهیم چیزی را از کسی مخفی کنیم یا بخواهیم که کسی کاری را برایمان انجام دهد و یا به چیزی وانمود می‌کنیم در همه این موارد داریم نقش بازی می‌کنیم. وقتی که می‌خواهیم دیگران را از خود راضی نگه داریم، احساسی را برایشان بروز می‌دهیم که از ما انتظار دارند، حتی ممکن است این انتظارات آنها ما را خسته و کم حوصله کند. کسی چیزی می‌گوید که به ما برمی‌خورد اما ما این احساس را پنهان می‌کنیم. اما تفاوت در اینجاست که بسیاری از مردم ناآگاهانه و بصورت خودکار نقش بازی می‌کنند، در حالی که بازیگران بر روی صحنه نقش بازی می‌کنند تا داستانی را برای دیگران نقل کنند. حقیقت آن است که بسیاری از هنرپیشگان بهترین اجرای خود را زمانی انجام می‌دهند که دوربین از حرکت باز می‌ایستد. بسیاری از ستارگان سینما شاید حتی نمی‌توانستند موهای خود را بخوبی شانه کنند اما آنها بسیار موفق بودند و دلیلش هم شخصیت بارز آنها بود. این افراد چیزهای بسیار بارزی داشتند که همیشه قابل پیش‌بینی بود: یعنی اینکه همیشه یک نقش یکسان را بازی می‌کردند مثلاً کلارک گیبل در هر نقشی همان کلارک گیبل بود یا همفری بوگارت همیشه نقش خودش را بازی می‌کرد، یا «کلودت کلبِرت»^(۱) همیشه همان نقش کلودت کلبِرت را بازی می‌کرد و سرانجام «لورِتا یانگ» همیشه همان نقش را همه جا بصورت یکسان بازی می‌کرد، و همچنان که مُسن‌تر شد سینماگران سعی بسیار کردند تا بالا رفتن سن او را به طریقی پنهان کنند و به تماشاگران بقبولانند که «لورِ تایانک» همان «لورتایانگ» همیشگی است. و البته امروزه سینماگران از ابزار و ادوات بخصوصی جهت پنهان کردن نقایص فیزیکی هنرپیشگان استفاده می‌کنند. من آدم خوشبختی بودم چون زمانی پا به عرصه تأثر گذاشتم که همه چیز بهتر می‌شد و این را مدیون استلا هستم. یکبار او به گزارشگری گفته بود که آنچه او برای صحنه تأثر به ارمغان آورده نوعی کنجکاوای است که در مردم نسبت به صحنه تأثر پیش آمده. و درباره من نیز این مسئله صدق

می‌کرد که همیشه در خودم این کنجکاوی را احساس می‌کردم. دلم می‌خواست بدانم مردم چطور احساس می‌کنند، چطور فکر می‌کنند، چطور انگیزه‌دار می‌شوند و چطور در کارهایشان تصمیم‌گیری می‌کنند. مثلاً اگر نتوانم بفهمم که آدمی چه شخصیتی دارد بدنبال او می‌روم تا متوجه شوم. و ماهیت او را آنچنان که هست دریابم، البته شاید در این بین هیچ سودی هم نصیب من نگردد. انکار نمی‌کنم که وقتی جوان بودم اینکار را گاهی برای سود انجام می‌دادم. باید بگویم که نه تنها برای دانستن ماهیت دیگران کنجکاو هستم، درباره خودم نیز به این کنجکاوی می‌پردازیم. تمنیات انسان همیشه مرا به خودش جذب کرده است.

در تمامی زندگی‌ام ذهنم به این چیزها مشغول بوده بارها در میان کاباره‌ها و در میان کلوبهای واشنگتن خیره به مردم نگاه کرده‌ام تا شخصیت آن‌ها را احساس کنم اگر احیاناً وقتی را با زنی می‌گذراندم سعی می‌کردم تا بفهمم چرا او مثلاً باهایش را روی همدیگر انداخته و یا چرا سیگاری را در یک زمان بخصوص روشن کرده یا مثلاً وقتی که او در میان مکالماتش سرفه‌ای می‌کرد می‌خواستم بدانم که چرا در آن زمان آن کار را می‌کند و یا چرا مثلاً چند مویی را که روی پیشانی‌اش ریخته شده از روی پیشانی‌اش در آن لحظه خاص جمع می‌کند. بارها می‌شد در باجه تلفن در فروشگاه سیگار آپتیما در خیابان برادوی می‌نشستم و از پنجره باجه به مردمی که گذر می‌کردند نگاه می‌کردم. عبور آنها از مقابل چشمان من تنها دو سه ثانیه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید، البته اگر خیلی نزدیک به باجه تلفن می‌ایستادم در یک ثانیه ناپدید می‌گشتند. و در همان ثانیه‌های بسیار کم من در چهره آن‌ها دقت می‌کردم اینکه چطور سرهایشان را تکان می‌دهند چطور دستهایشان را به اطراف تکان می‌دهند، و اینکه بفهمم که آنها چکاره هستند دارای چه سوابقی هستند شغلشان چیست آیا ازدواج کردند آیا مشکل دارند آیا عاشقند. و صورت برای شناساندن این ویژگیها نقش بارزی ایفا می‌کند، و فکر می‌کنم در صورت ۱۵۵ ماهیچه قرار داشته باشد. و تقابل بین این ماهیچه‌ها بسیاری از احساسات ما را در خود براهتی پنهان می‌کند. و مردم همیشه با این کار احساسات خود را پنهان نگاه می‌دارند. بعضی از آدمها صورتشان چیز خاصی را به آدم نشان نمی‌دهد. آنها همیشه و در همه احوال صورتشان یکسان است، و اغلب خواندن احساس از روی چهره آنها دشوار می‌باشد، مخصوصاً درباره شرقیها و سرخپوستان شمال و جنوب آمریکا این مسئله بیشتر صدق می‌کند. در چنین زمانهایی من بیشتر سعی می‌کنم از روی نحوه حرکات بدنشان به احساسات آنها پی ببرم، شدت

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۸۵

پريدن پلك چشمان آنها و يا خميازه كشيدن بي مورد و يا خميازه راز وسط قطع كردن يا هر چيز ديگري كه احساس آنها را به نوعي نشان دهد در حالي كه آنها دلشان نمي خواهد به اين راحتی احساس خود را نشان بدهند.

مسائلي است كه من از دوران بچگي علاقه مند بودم به آنها پي ببرم. بنابراین مصمم شدم تا آنچه را كه مردم درباره خودشان نمي دانستند. حدس بزنم و يا آرزيايي كنم آنقدر در اين بين سعي كردم تا پي بردم كه چرا آنها عشق مي ورزند، چرا نفرت مي ورزند، چرا عصباني مي شوند، چرا به خود علاقه مندند و چرا به بعضي چيزها بيشتري توجه مي كنند و در زندگي چه چيز را مي خواهد و چه مقدار مي خواهند و اينكه بفهمم الگوهاي آنها در زندگي چيست از چه چيزهايي دوري مي گزينند و چرا بعضي ها ذاتاً درست كردارند. و همه اينها درباره وجود خود من نيز صدق مي كند. سعي كردم تا خود را بيازمايم و بفهمم كه خود چه مقدار درباره همه اين چيزها حساسيت دارم، چه مقدار مي توانم درستكار يا گناهكار، و مادي پرست و ترسو باشم و تا چه حد مي توانم ريسك بكنم و از حوادث نهراسم.

پس از آنكه كمى در كارم موفق شدم آقاي «لي اشتراسبرگ» سعي كرد تا به من بياموزد كه چطور نمايش بازي كنم. او هرگز چيزي به من نياموخت. البته ادعاهاي او سر به آسمان مي زد. او مرد خودخواهي بود كه از اشخاص استفاده مي كرد تا به نفع او ابراز نظر كنند و خودش را يك تأتري و نمايشگر بسيار عالي مي شناخت. بعضي از مردم او را ستايش مي كردند ولي من هرگز نفهميدم كه چرا، از نظر من او يك آدم بي استعداد بود كه چندان از او خوشم نمي آمد. گهگاهي شنبه ها به استوديو هنرپيشگان مي رفتم چون «اليا كازان»^(۱) مشغول تدريس هنر نمايش در آنجا بود، و البته دختران زيبايي نيز به آنجا مي آمدند. ولي اشتراسبرگ هرگز چيزي به من نياموخت. البته استلا به من خيلي كمك كرد و بعد از او كازان نيز نقش بسزايي در تدريس من داشت.

پس از چند ماه مادرم نیز بدنبال فرانی، تیدی و من به نیویورک آمد. پدرم و مادرم بار دیگر از هم جدا شده بودند. مادرم در خیابان «وس اند» یک آپارتمان گرفت و ما هر سه پیش او رفتیم، همراه با پسر یکساله تیدی که اسمش «گاهان»^(۱) بود. مادر قول داد که دیگر مشروب ننوشد ولی اینکار از عهده او بر نمی‌آمد و چیزی نگذشت که همچون «لیبرتی ویل» و «ایوانستون» دوباره شروع به خوردن الکل کرد. او بطریها را در زیر تختش و یا در کابینتهای آشپزخانه پنهان می‌کرد و باز دوباره شروع به غیب شدن کرد. گاهی سعی می‌کردیم تا جلوی او را بگیریم و تا چندین هفته موفق می‌شدیم. اما او بار دیگر شروع می‌کرد و باید بگوییم بدین ترتیب ما نصف جان می‌شدیم.

طی سالی که در «مدرسه نیو»^(۲) مشغول بودم، باید بگویم که با وجدان کار می‌کردم، گرچه بسیاری از لحظه‌های زندگی‌ام را خارج از مدرسه گذرانده بودم. یکبار در حین انجام نمایش یکی دیگر از اعضای هنرهای نمایشی به طرف من آمد و گفت که می‌خواهد به من کمک کند. از آنجا که من مشتاق بودم به بهترین نحو نقش خودم را بازی کنم به خوبی به او گوش فرا دادم. او به من گفت که من بایستی با قدرت بیشتری نقشم را ایفا کنم.

و من گفتم باشد تلاشم را می‌کنم.
 او گفت تو بایستی کمی بیشتر کمرت را راست کنی. شانه‌هایت را قشنگ عقب بده سینه‌هایت را جلو و اندکی خودت را شل کن.
 و من نهایت سعی‌ام را کردم.
 بعد اودستی به باسنم کشید و گفت کمی باسنت را بیرون بده.
 من ترس برم داشت و همانطور بی‌حرکت در سکوت ایستادم. باز او دوباره کارش را تکرار کرد و آنوقت احساس کردم تمام بدنم بی‌حس شده. آنوقت او گفت از چه خوشت می‌آید از مردها، زنها یا بچه‌ها؟

من پایم را محکم به کف صحنه تأثر چسباندم بعد مشتی را مستقیم به طرف صورت او حواله کردم بطوری که او از روی صحنه تأثر به میان سالن افتاد و بعد از همانجا با صورت کبود شده به بیمارستان رفت. وقتی «اروین پیس کاتور» مرا بخاطر اینکار مورد شماتت قرار داد به او گفتم که این مرد می‌خواست رابطه جنسی با من داشته باشد. و او گفت که در صحنه تأثر نمی‌شود مردم را مورد ضرب و شتم قرار داد.

در پایان سال تحصیلی «پیس کاتور» گروه ما را به «سی ویل»^(۱) در «لانگ ایلند»^(۲) برد تا بوقت تابستان بسیاری از نمایشهای خود از جمله «شب دوازدهم»^(۳) را به نمایش بگذاریم. البته من در این نمایش نقش سباستین را بازی می‌کردم. در طول تابستان خطاهای زیادی را مرتکب شدم. تاجائیکه در پایان تابستان سال ۱۹۴۴ زنان بسیاری با من رابطه داشتند. یک روز «پیس کاتور» بصورت ناگهانی وارد اتاق من شد و در آنجا مرا با دختری دید و به من گفت که در آنجا باید از آنجا بروم چون قوانین گروه تابستانی را شکسته‌ام. من از این موضوع ناراحت شدم چون واقعاً در آنجا به من خوش می‌گذشت. اما در آن روز من همچون روزنامه‌ای بودم که در میان بادهای سرد زمستان به اینطرف و آنطرف می‌افتاد. خوشبختانه درست چند هفته‌ای پس از اخراج من از آنجا در نمایش «مادر را بیاد می‌آورم»^(۴)، نقشی را ایفا کردم. نمی‌دانم که این حادثه چطور برایم رخ داد ولی در طول زندگی از چنین شانسهایی بسیار بهره‌مند بودم. البته مشکلات زیادی نیز برایم پیش آمده بود، اما از

1- Say Ville

2- Long Island

3- Twelfth Night

4- I Remember Mama

بسیاری جوانب زندگی من زندگی جذابی محسوب می‌شد. سرانجام متوجه شدم که یکی از دخترهای گروه ما در تمام طول تابستان با «پیس کاتور» رابطه داشته است. این موضوع مرا به خشم آورد پس چرا من را از آنجا بیرون کرده بود!

تا اینکه «ماینارد موریس» به من پیشنهاد کرد تا در نمایش «مادر را بیاد می‌آورم» بازی کنم. نمایشی که «جان وان دروتن»^(۱) نوشته بود و اولین بار توسط «ریچارد راجرز»^(۲) و «اسکار هامرشتین دوم»^(۳) بصورت غیر موزیکال اجرا می‌شد. من بیست سالم بود ولی او فکر می‌کرد که می‌توانم در نقش «نیل» یعنی بچه دو مهاجر نروژی که چهارده سال داشت بازی کنم. او مرا پیش «راجرز و هامرشتین» فرستاد. وقتی به آنجا رسیدم «ریچارد راجرز» سرش را به طرف من چرخاند و با شک و تردید به من نگاهی انداخت. این اولین بار بود که برای کار نمایش با من مصاحبه می‌شدم، و واقعاً نمی‌دانستم که چه بگویم و چه کار انجام بدهم.

راجرز با بی‌صبری به من نگاهی انداخت و پرسید نامت چیست؟
مارلون براندو.

چه کار تا حالا انجام داده‌ای؟

خوب من جزء گروه تابستانی بودم و در نمایش «شب دوازدهم» نقش بازی کردم و...
او صدایش را کمی بلندتر کرد و در حالی که ناخوشنود نشان می‌داد گفت خوب، بیشتر صحبت کن بگو چه کارهایی انجام دادی؟
گفتم حقیقتش غیر آن هیچ کار دیگری نداشتم.

بعد از آنکه من نقشم را خواندم راجرز به هامرشتین گفت که از کار من خوشش نمی‌آید و نمی‌خواهد از من استفاده کند ولی «جان وان دروتن» از من خوشش آمد و سماجت او باعث شد تا من برای این نقش انتخاب شوم.

تا آنجا که یادم هست نمایش «مادر را بیاد می‌آورم» در اکتبر سال ۱۹۴۴ در «تئاتر باکس»^(۴) میوزیک به اجرا گذاشته شد و من در آنجا نقشم را نسبتاً به خوبی اجرا کردم این نمایش تا دو سال به کار خود ادامه داد. این نمایش مخصوصاً بخاطر کارهای خارج از نمایشی که انجام می‌دادم خیلی

1- Jhon Van Druten

2- Richard Rodgers

3- Oscar Hammerstein (II)

4- Box Theatre

برایم بیاد ماندنی شد. در پرسشنامه‌ای که در ارتباط با بیوگرافی من از طرف مجله «پلی‌بیل»^(۱) تنظیم شده بود داستانهایی درباره خودم ساختم که خیلی خنده‌دار بود. مثلاً گفتم که در کلکته در هندوستان بدنیا آمده‌ام. بعد به همین مجله گفتم که جاهای دیگری بدنیا آمدم مثلاً در بانکوک، تایلند، موکدین و یا در چین. همیشه با گفتن داستانهای غیرقابل باوری که برای خودم هم خیلی جالب بود دلم می‌خواست ببینم که مردم تا چه حد آنها را باور می‌کنند و من دیدم که معمولاً براحتمی باورشان می‌شود.

«اُسکار هُمولکا» که نقش پدرم را در این نمایش ایفا می‌کرد آدم خیلی مغرور و بدخلقی بود که آزرده او برایم خوشحال کننده بود. در یک قسمت از صحنه نمایش او داخل ماشینی می‌شد که توسط سیمی بر روی صحنه کشیده می‌شد. قرار بود که او بوق ماشین را به صدا در آورد تا بقیه اعضای فامیل دور او جمع شوند. با صدای بوق او قرار بود که مرد دیگری در بیرون از صحنه با یک ترومپت سایر اعضای خانواده را از این موضوع خبردار کند. ولی گاهی اوقات بین بوق هُمولکا و صدای ترومپت پشت صحنه چند ثانیه فاصله ایجاد می‌شد و این مسئله «هُمولکا» را شدیداً عصبانی می‌کرد. گاهی او از فرط عصبانیت پشت صحنه می‌آمد و فریاد می‌زد طوریکه تماشاگران صدای او را به راحتی می‌شنیدند. به همین خاطر بین او و ترومپت زن پشت صحنه شکرآب می‌شد. مردی که بیرون از صحنه بود قول می‌داد که دفعه دیگر کارش را به خوبی انجام بدهد. یک روز وقتی که او حواسش به صحنه نبود من داخل ترومپت او را با دستمال کاغذی پر کردم و وقتی هُمولکا بر روی صحنه بوق ماشینش را به صدا درآورد مرد پشت صحنه سعی کرد تا ترومپتش جواب او را بدهد ولی هیچ صدایی شنیده نشد. او بیشتر و بیشتر در ترومپت دمید ولی باز هیچ صدایی شنیده نشد. هُمولکا از روی صحنه در حالی که صورتش سرخ شده بود به طرف او نگاه کرد و سویس فریاد کشید و مرد هم سعی می‌کرد شدیدتر و شدیدتر در ترومپتش بدمد و آنقدر فوت زد که دندان مصنوعی‌اش از دهانش به بیرون افتاد. و در حالی که سعی می‌کرد نگذارد از دهانش به بیرون بیفتد در ترومپت نیز می‌دمید و باید بگویم که من از فرط خنده نزدیک بود سخته ناقص بکنم.

در صحنه دیگر نمایش قرار بود که خاله بگوید که تو واقعاً قهوه بسیار عالی درست می‌کنی آنقدر خوشمزه است که دلم می‌خواهد یک فنجان دیگر قهوه بخورم. یک بار من مقداری نمک و کمی سُس

داخل فنجان قهوه ریختم و او هم طبق نمایش خودش قرار بود که از این معجون آتش‌زا بخورد و با قیافه‌ای بسیار جدی برگردد و بگوید که لطفاً فنجان دیگری به من بدهید.

مدت کوتاهی پس از شروع نمایش من باز زبانم به لکنت افتاد وقتی که قرار بود لغاتی مثل در، دیوار و اینها را به زبانم بیاورم زبانم روی همان «د»^(۱) می‌ماند و از گفتن بقیه لغت عاجز می‌ماندم. و این مسئله گاهگاهی اتفاق می‌افتاد. بعضی از شبها هنگام نمایش کلمات را خوب ادا می‌کردم و گاهی اوقات نیز در ادای واژه‌هایی که مربوط به نقش خودم می‌شد دچار مشکل می‌شدم. سرانجام فهمیدم که چطور این مشکل را حل کنم. همیشه قبل از اینکه واژه‌ای را که با حروف (د) شروع می‌شد به زبان بیاورم زبانم را طوری قرار می‌دادم که در گفتن آن دچار مشکل نشوم. البته این کار به این آسانها هم نبود. برای اینکه نگذارم تماشاگران این موضوع را متوجه شوند می‌بایستی خیلی تمرکز می‌کردم. بعضی اوقات هم زبانم از جای خودش تکان نمی‌خورد و باز مشکل آفرین می‌شد.

معمولاً یک کیف پر از کتاب را با خودم به سر صحنه تاتر می‌بردم و وقتی که خودم نقشی را بر روی صحنه بازی نمی‌کردم یک گوشه‌ای زیر یک لامپ مطالعه می‌نشستم و کتابها را مطالعه می‌کردم. یک شب «ریچارد راجرز» به تاتر آمد و مرا در گوشه‌ای از صحنه تاتر با شلوارکهای کوتاه دید که مشغول خواندن کتاب هستم بطرفم آمد و گفت: سلام
پسر جون تو اینجا خیلی کتاب داری.

من گفتم سلام، آقای راجرز، او پرسید چه داری می‌خوانی؟

او سرش را خم کرد و به کتابی که در دستهایم بود خیره شد کتاب درباره «محوارات اپیک تتوس»^(۲) بود، بعد او دیگر کتابهایی را که بهمراه داشتم نگاه کرد - کتابهایی مانند نقد کانت بر نظریه اندیشه ناب و کتابهایی دیگر که توسط «تورو»^(۳)، «گیبون» و «رُوسو» نوشته شده بودند. بعد او نگاه متعجبی به من انداخت و بدون آنکه چیزی بگوید دور شد. بعد از آن واقعاً دیگر نمی‌دانست که چطور با من احوال پرسی بکند.

«ادیت وان کلیو»^(۴) از «انجمن موزیک امریکا»^(۵) دفتر نیویورک نماینده من محسوب می‌شد. پس از آنکه یکسال در نمایش «مادر را بیاد می‌آورم» بازی کردم به من گفت که «آلفرودلونت» و

1- The

2- Epictetus

3- Henry Thoreau

4- Edith Van Cleue

5- Music Corporation Of America (Later MCA Inc)

«لین فونتان» می‌خواهند نمایش جدیدی را بازی کنند و او از من می‌خواهد که در این نمایش نقش بازی کنم.

وقتی من به آنجا رسیدم متوجه شدم که شبیه طویله شده بود. چندین جوان دیگر هم آمده بودند تا برای همان نقش خود را بیازمایند. هر چند لحظه مدیر صحنه کسی را به داخل می‌خواند و از او می‌خواست که چند خطی را بخواند و بعد او را بیرون می‌کرد. وقتی نوبت من رسید به روی صحنه رفتم و صدایی که معلوم نبود از کجا می‌آید گفت اسمت چیست؟

مارلون براندو

تا بحال نمایش بازی کردی؟

بله

نورها مستقیم بر روی صورتم پاشیده شده بودند و طرف دیگر صحنه کاملاً تاریک بود.

خوب آقای «برندل»^(۱) چه نقشی را بازی کردید؟

در نمایش «مادر را باید می‌آورم» نقش بازی می‌کردم.

لحظه زیادی مکث کردم و نمی‌دانستم واقعاً چه بگویم.

دلت نمی‌خواهد چیزی بگویی؟

احساس می‌کردم که موقعیت بسیار احمقانه و خنده‌دار شده است. پس از مکث طولانی گفتم: اتل

مثل توتوله گاو حسن چه جوره. نه شیر داره نه پستون شیرشو بردن هندستون. هیینه هیینه.

باز مکثی طولانی در آنجا کردم و از آنطرف گوشه صحنه صداهای زیادی به گوش می‌رسید

سرانجام یک نفر گفت خوب متشکرم آقای براندو بریندل ما بعداً با شما تماس می‌گیریم. و این هم از

کار من «بالونت».

طی همان سالهای اولیه که در نیویورک بودم با بعضی افراد رابطه دوستی پیدا کردم که در تمامی

دوران زندگیم این رابطه باقی ماند: از جمله «ژانیس مارس»^(۲)، «ویلیام ردفیلد»^(۳)، «سام گیلمن»^(۴)،

«مورین استپلتون»^(۵)، «فلیپ و ماری رودز»^(۶)، «کارلوفیوره»^(۷) و دیگران. ژانسی که اهل لینکلن از

1- Brindel

2- Janice Mars

3- William Redfield

4- Sam Gilman

5- Maureen Stapleton

6- Philip and Marie Rhodes,

7- Carlo Fiore

نبراسکا بود و همچون من یک مقدار شوخی سرش می‌شد خواننده بی‌نظیری بود. و در جایی بنام «بک‌رُم»^(۱) موقعیتی بسیار عالی داشت و به قول او ما یک گروه بی‌خانمان بودیم. گروهی از افراد بی‌سرپرست که در مقابل هر نوع قانونی سخت مقابله می‌کردند، در نامه‌ای که برای من نوشته است اینطور می‌گوید. هیچکدام از ما از خانواده‌های درست و حسابی بهره‌مند نبوده‌ایم، به همین خاطر ما بسوی همدیگر کشید و شده‌ایم و برای خودمان خانواده‌ای را تشکیل داده‌ایم. من هرگز داشتن خانواده را پیش خود حس نمی‌کردم گرچه همیشه در تصور و خیال خود چنین چیزی را داشتم. همیشه دلم بخاطر چیزهایی که در گذشته داشتم تنگ می‌شود احساسات، جوانی و حمایتی که از همدیگر داشتیم و اینکه بدون هیچ غل و غشی خوبی‌ها، بدیها و همه چیز همدیگر را می‌پذیرفتیم. افراد بی‌سرپرستی بودیم که از دامن طوفان به یکدیگر پناه آورده بودند.

ژانیس می‌گفت تو زمانی را که از خودت بزرگترند می‌پسندی و همچون «استرلیتا»^(۲). و می‌گفت تو همیشه به دنبال مادر دیگری هستی که مانند گذشته هرگاه احساس کسالت داشتی پیش او می‌رفتی. و گاهی هم او به دنبال تو می‌آمد انگار که تو پسر بدی باشی و تو از ترس او در کمد ما پنهان می‌شدی

در تمام این مدت و با داشتن تمامی این دوستان هیچکس به اندازه «والی کاکس»^(۳) به من نزدیکتر و صمیمی‌تر نبود. ما در بیمارستان در بازی هفت یا هشت با همدیگر نقش ایفا می‌کردیم و در یک زمان به نیویورک آمده بودیم. او می‌خواست که یک جواهر تراش خیلی خوب شود، ولی با این حال با گفتن بعضی مونولوگها ما را بسیار می‌خندانند. دوستی ما ادامه داشت تا که در سال ۱۹۷۳ رخت از این جهان بریست.

با مرگ او، خاطره او هرگز از یادم نخواهد رفت. او بیشتر از یک دوست برایم ارزش داشت. او برادرم بود و بغیر از خواهرانم باید بگویم از همه کس دیگر به من نزدیکتر بود. ما در یک جا بدنیا آمده بودیم و دارای یک فرهنگ بودیم. ارزشها و فرهنگهای مربوط به خودمان را داشتیم و هر دو از شوخی خوشمان می‌آمد. او بسیار خوش اخلاق بود و مراهم مثل خود می‌پنداشت و ما با هم اوقات خیلی خوشی داشتیم. شخصیتی که او اختراع کرده بود یعنی «آقای پیپرز»^(۴) هیچ شباهتی به او

1- Back Room

2- Estrelita

3- Wally Cox

4- Mr. Peepers

نداشت. و باید بگویم که او یک جور نابغه بود. او به چهار یا پنج زبان صحبت می‌کرد و درباره موضوعاتی چون گیاهشناسی، تاریخ، فیزیک، شیمی، الکترونیک و خیلی از موضوعات دیگر به خوبی صحبت می‌کرد. و اگر واقعاً دلش می‌خواست می‌توانست یک دانشمند عالی بشود. ما با هم سوار بر دوچرخه در جنگلها گردش می‌کردیم و هرگز یادم نمی‌آید که بدون یک سنگ جالب یک برگ درخت زیبا یا شاخه‌ای یا یک نوع بلوط جالب توجه برگشته باشیم. او نیز همچون من درباره تمنیات انسانی بسیار جستجو می‌کرد و یکی از بزرگترین معلمین من محسوب می‌شد. در سن بیست سالگی من هنوز نمی‌دانستم از زبان چگونه استفاده کنم. و او که گویی دست مرا در زندگی گرفته باشد به من آموخت که چطور صحبت کنم و چگونه در واژه‌ها ملودی زندگی را لمس کنم. وقتی او مُرد انگار من جادو شده بودم نمی‌توانستم این موضوع را باور کنم و بعضی از چیزهایی را که متعلق به او بود را پیش خود نگه داشتم از جمله بیژامه‌ای را که او در زمان مرگ به تن داشت. حتی الان هم گاهی با او صحبت می‌کنم. به او فحش می‌دهم می‌گویم ای تخم سگ و او را به خاطر مردنش سرزنش می‌کنم و همچنین وقتی تنها هستم با یادآوری خاطراتی که با او داشتم می‌خندم.

و روزی نیست که یاد «والی» در ذهنم نباشد. گاهی در دور خانه‌ام قدم می‌زنم و به شاخه بلوط یا سنگی که از زمانهای خیلی دور از درون جنگل با خود آورده بودیم نگاه می‌کنم و بیاد چیز خنده‌داری که او احتمالاً در آن زمان گفته بود، می‌افتم و می‌خندم. بعد در دلم به او فحش می‌دهم چون او یک الکلی بود و در این باره از خودش مراقبت نکرد و سرانجام پس از یک حمله قلبی خیلی شدید دار فانی را وداع گفت.

زمانی که من در نمایش «مادر را بیاد می‌آورم» بازی می‌کردم مادرم به «لیبرتی ویل» برگشت و با پدرم آشتی کرد. پس از مدت کمی که مادرم ما را ترک کرد یک نوع حالت عصبی سختی به من دست داد که تا ماه ۴ حسابی مرا دچار اضمحلال کرده بود. از خوردن افتاده بودم حدود هفت، هشت کیلو وزنم را از دست داده بودم و احساس ضعف شدیدی می‌کردم اما علت آنرا نمی‌دانستم.

با این حال هر شب به کار نمایش ادامه می‌دادم اما از لحاظ عصبی شدیداً حالم خراب بود. هیچ یک از اجراهای خود را از دست نمی‌دادم ولی به نظر می‌رسید که زندگی روزبروز برایم تلختر می‌شد. به یک آپارتمان یک اتاقه در خیابان ۵۸ در خیابان ششم نقل مکان کردم و با آنکه هر شب را با دختری بسر می‌بردم ولی با این حال احساس خستگی می‌کردم، از جر و بحث کردن با مردم نفرت داشتم. اگر صدای داد و قال کسی به گوشم می‌رسید تمام بدنم مور مور گیز می‌شد و سریع آنجا را ترک می‌کردم. از سر و صداهای بلند کاملاً دوری می‌کردم. حتی بهم خوردن در اتاق در من حس وحشت‌آوری را بوجود می‌آورد. چیزی داشت من را می‌ترساند ولی نمی‌دانستم که آن چیست نمی‌توانستم خوب بخوابم عصبی بودم و گاهی فکر می‌کردم که دارم عقلم را از دست می‌دهم. اگر کمترین رنجشی از کسی به من می‌رسید دلم می‌خواست که او را با مشت بر زمین بکوبم. هیچ

احساس خوبی در وجودم نداشتم. نمی‌دانستم باید چه کار بکنم. اوقات خود را با گردش در شهر یا ماندن در اتاق مطالعه بسر می‌کردم و ساعتها به مطالعه می‌پرداختم. قبل از آن هیچ‌گاه به مذهب اینقدر دلبستگی نداشتم و والدین من نیز چندان معتقد نبودند. تنها یک بار که می‌خواستم برای مادر بزرگ خود و «ماری بیکرادی»^(۱) طلب آموزش کنم مادرم از من خواست که برایش دعا بخوانم. و اینک دوباره به مذهب رو آورده بودم و می‌خواستم بدانم واقعاً چه چیزی است که مرا دارد روز به روز به ورطه نابودی می‌کشاند. و این آغاز برهه سختی از دوران زندگی‌ام بود.

من اوقات بیشتری را با خانواده «استلا آدلیر» گذراندم که پس از آن و پس از ترک مادرم مرا پذیرفتند. استلا دختر «سارا و یعقوب آدلیر» بود که خود و ستاره‌ای بزرگ بر روی صحنه بشمار می‌رفت و شوهرش «هارولد کلارمن» نویسنده برجسته و محترم و منتقد خیلی زبردستی بشمار می‌رفت. شام خوردن با آنها مانند صرف کردن یک روزغروب با برادران «مارکس» بود. در لیبرتی ویل من تنها با یکی دو یهودی آشنا شده بودم و هرگز از شوخی‌های یهودی‌ها بهره‌ای نداشتم که بسیار قوی، زیبا، و پر از نشاط بود. خانواده آدلیر بسیار شوخ طبع بودند و من هرگاه به آنجا می‌رفتم وجودم پر از نشاط می‌شد، بر روی میز غذاخوری آنها جوک‌ها را مانند فشنگهای اسلحه‌ای بود که به بیرون شلیک می‌شد، نصفشان به زبان یهودی و نصفشان به انگلیسی بود و من از بس که می‌خندیدم نزدیک بود گاهی معده‌ام بترکد.

مانند همه ما استلا نیز یک آدم ناقص بود یعنی آنکه به حد کمال همه چیز را در خود نداشت و این نقصهای او گاهی دیگران را رنج می‌داد. از نظر بعضی از افراد زبان بسیار تندی داشت. چون آنها را در نزد دیگران خوار می‌کرد، و به بدترین وضعی از آنها انتقاد می‌کرد.

طی آن زمان نه تنها او به من یاد داد که چطور زندگی کنم بلکه به من آموخت که به بهترین وجهی نمایش را به کار بگیرم. به دلایلی که واقعاً نمی‌دانم او بسیار به من علاقه‌مند بود و من تا ابد از او سپاسگزارم. سر میز شام من همیشه کنار او می‌نشستم و او گاه‌گاهی دستم را در دست خود می‌گذاشت. گاهی او قبل از آمدن به سر میز شام لباسهایش را عوض می‌کرد و من به اتاق خوابش می‌رفتم. کنار آینه بالباسهای زیرش می‌نشست و وقتی من می‌آمدم خود را می‌پوشاند و می‌گفت اوه مارلون خواهش می‌کنم عزیزم من دارم لباس می‌پوشم.

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۹۷

و من می‌گفتم خُب من هم به همین خاطر اینجا هستم. می‌خواهم ببینم که تو لباسهای خوب می‌پوشی یا نه.

گاهی خیلی نزدیکتر می‌رفتم و روبرویش می‌ایستادم و با لبخندی به لب او به من می‌گفت مارلون می‌روی پی کارت یا حسابی تنبیهت کنم.

من به او خیره می‌شدم و می‌گفتم خب تو خودت هم بهتر می‌دانی که این کار از دستت بر نمی‌آید. ما از این برخوردها خیلی زیاد با هم داشتیم و شاید زمانی هم همدیگر را در آغوش می‌کشیدیم ولی این قضیه هیچ وقت به وقوع نپیوست.

در زندگی من سه معلم مهم نقش داشتند. همچون «دوک واگنر» و معلم کاردستی‌ام در سانتا آنا، استلا به من نوعی احساس قدرتمندی راعطا کرد که بواسطه آن می‌دانستم قادر به انجام چیزی هستم. وقتی من از همه چیز رنج می‌کشیدم درب و داغان بودم. هم از نظر احساس و هم از نظر فیزیکی در شوک قرار داشتم. او نه تنها مهارت و هوش و استعدادش را بعنوان یک معلم به من عطا می‌کرد بلکه خانه، خانواده و عشق شخصی خود را از من دریغ نمی‌کرد. او مرا به دختر خود «الین»^(۱) معرفی کرد. الین نیز چون استلا دختری زیبا و باهوش بود البته در حضور مادرش نمی‌توانست مستقلاً تصمیم بگیرد او اگر بر روی صحنه می‌رفت مطمئناً هنرپیشه مشهوری می‌شد ولی به جهت مشکلاتی که با مادرش داشت هرگز نتوانست حرفه مادر خود را دنبال کند. پس از آنکه من هلن را برای بار اول دیدم همه چیز دست به دست هم داد و رابطه ما تا سالها ادامه پیدا کرد.

همزمان با بهره‌مندی از دوستی و تعلیم و تربیت و خانه‌ای که یهودیان به من داده بودند. جنگ جهانی دوم نیز رو به پایان می‌رفت. هیچ کس نمی‌توانست واقعاً بگوید که بر سر یهودیان اروپا چه خواهد آمد، و اطلاعات من دربارهٔ جنگ بیشتر از تئاتر ترانس لوکس در خیابان ۴۷ در برادوی اخذ می‌شد. در آنجامن به تماشای کشت و کشتار اروپا می‌پرداختم در حالی که دیگران رنج می‌کشیدند و می‌مردند به نظر من معنای جنگ به دست آوردن، سیگار، شکلات و هر آنچه که دوستش داشتیم بود با ترنهای پر از آدمها، انسانهایی در نیویورک یونیفرمهای یک شکل پوشیده بودند. گرچه وقایع بسیاری در طی جنگ به وقوع پیوسته بود ولی اوضاع چندان تغییر نکرده بود. در هارلم سیاهپوستان هنوز از حقوق کمتری برخوردار بودند، هنوز فقر به شدت وجود داشت و احساسات ضد نژاد سامی

در همه جا به چشم می‌خورد. گاهی احساس می‌کردم که چیزی در سرم به من می‌گوید که در قبال انجام تغییراتی در جامعه مسئول هستم و در حالی که جهان این همه مشکلات را پیش روی خود دارد نقش بازی کردن چندان حرفه مهمی نیست.

به من پیشنهاد شد که با گروه تئاتر سیار برای بازی در نمایش «مادر را بیاد می‌آورم» به مسافرت بروم، اما من به دلیل حال و اوضاعی که داشتم آنرا نپذیرفتم. واقعاً بازی کردن در یک نقش آن هم هشت بار طی یک هفته حال آدم را به هم می‌زد. خوشبختانه به محض آنکه جیبم از پول خالی شد نقشی در «نمایشنامه ماکسیل آندرسون» به نام قهوه‌خانه تراکلین به من سپرده شد، این اثر کار الیاکازان، کارول کلارمن و دیگر اعضای گروه تأثر از جمله استلا، چرمل کرافورد و لی استراسبرگ بود. در نامه‌ای که همان زمان برای خانواده‌ام نوشتم درباره نقشی که داشتم برای آنها اینگونه نوشتم:

نمی‌دانم که چه بلایی بر سر پست ایالت متحده آمد؟ به نظر می‌رسد که باز کبوترها بهتر از این پستی‌ها نامه‌ها را می‌رسانند، اما انگار طی این سالها آقای «فارلی» قدمهای بسیار مؤثری را در آمدن پست برداشته. باور کنید! خُب اگر اینطور نیست چرا اصلاً شما نامه‌ای نمی‌نویسید؟ حتی یک نامه؟

از من خواسته‌اند که در نمایشنامه‌ای که توسط «ماکس آندرسون» نوشته شده و توسط «هارولد کلارمن»، «الیاکازان» و به کارگردانی «اچ. کلارمن» به اجراء در می‌آید نقش بازی کنم. اسم این نمایش قهوه‌خانه تراکلین است - در این نمایش ما با سربازانی که از جنگ برمی‌گردند سر و کار داریم. نقش من خوب است، ولی زمان زیادی بر روی صحنه نیستم (از این جهت خوشحالم)، اما از آنجایی که از کارم خیلی خوششان آمده قرار است که هر هفته‌ای ۲۰۰ دلار به من بپردازند، که از این مقدار با کسر مالیات و دیگر چیزها ۱۵۴ دلار در دستم می‌ماند. با این پول می‌توانم کمی پس انداز کنم و احیاناً خرجهای اضافی را برطرف کنم. به نظر می‌رسد معامله خوبی باشد!

این نمایش تا دو هفته طول خواهد کشید. من از نمایش «مادر را بیاد می‌آورم» در ششم فوریه دست کشیدم. و نامه بلندبالایی از نانا دریافت کردم مادر به نظر من، تو و او بهترین زنهای این دنیا هستید. من هر دوی شما را خیلی دوست دارم و امیدوارم که بتوانم خوبیهای شما را پاسخگو باشم.
پدر مرا فراموش نکن.

دوست دار همه شما «باد»

راستی پدر تولدت مبارک! بخاطر اعتصاب نتوانستم برایت تلگرافی بفرستم! امیدوارم در سالهای آینده خوش و خرم باشید البته اگر خودت این را بخواهی همانطور که نانا می‌گوید.

دوست دار شما «باد».

در نمایش قهوه‌خانه تراکلاین بخاطر استلا به من نقش خوبی داده شد. هارولد بازی مرا در نمایش «مادر را بیاد می‌آورم» دیده بود ولی درباره‌ام چندان مطمئن نبود تا آنکه استلا از او خواست تا فرصتی به من بدهد، و حالا من نقش مهمی را بازی خواهم کرد نقش یک سرباز سرخورده را به نام «سیج مک رو»^(۱) که از جنگ به خانه برمی‌گردد و متوجه می‌شود که همسرش که نقش آنرا «آن شیقرد» بازی می‌کند نسبت به او خیانت کرده. در آغاز او باورش نمی‌شود، ولی پس از اطمینان همسرش را می‌کشد. در نمایش یک لحظه زمانی که «سیج» تصمیم می‌گیرد به طرف زنش تیراندازی کند نور فلورسنت شدیدی بر روی صحنه افشاند می‌شود که باعث ترس شدید حضار و تماشاگران می‌شود.

روز بیرون رفتن از نیویورک جهت انجام نمایشهای بیرون شهری، نامه‌ای به مادرم نوشتم که به نظر می‌رسد بیانگر خوشبینی و ادعاگرایی من در آن زمان باشد:

خانواده عزیزم:

روز چهارشنبه سیزدهم ما به طرف «شینکتادی»^(۲) حرکت می‌کنیم و روز شانزدهم کارمان را آغاز می‌کنیم، و برای یک هفته به «بالتیمور» می‌رویم و از آنجا برای مدت یک هفته به نیوآرک و بعد در اولین هفته ماه مارس به نیویورک بر می‌گردیم.

به نظر می‌رسد همه چیز خوب پیش می‌رود. البته الان نمی‌توانم نظرم را بصورت کامل بگویم. نقش من به دلیل حساس بودنش خیلی کار می‌برد. با این حال همه چیز خوب پیش می‌رود. کسانی که نقشم را می‌بینند از من خیلی راضی هستند برای همین فکر می‌کنم همه چیز بخوبی پیش می‌رود. من دارم مثل قاطر کار می‌کنم

و امیدوارم که این نمایش خیلی خوب باشد تا پس از آن بتوانم کمی استراحت کنم و با بدست آوردن مقداری پول به کلاسهای پیانو و رقص بروم و یکی دو هفته‌ای را خوش بگذرانم. از طرفی دیگر می‌بینم که پیشرفت روزمره به انسان احساس خیلی خوبی می‌دهد تقریباً ده روزی می‌شود که در حال سفر نمایشمان را اجرا می‌کنیم...

هر چه بیشتر من خطوط این نمایش را می‌خوانم بیشتر دلم می‌خواهد که هر یک از ما در زندگی نهایت تلاشش را بکند تا بتواند برای دیگران رهبری روشنفکر باشد و آنان را از پیچ و خمهای زندگی به مقصدی روشن رهنما باشد. به نظر من بیماریهای عصبی نیز همچون آنفولانزا و وبا واگیر دارند. نصف مردم جهان مثل دیوانه‌ها به طرف نصف دیگر حمله‌ور شده‌اند تا امنیت خود را بدست آورند، و در نتیجه ما دائماً می‌بایستی با دیگر مردم جهان در تقابل باشیم، و این چیزی است که نمی‌توان از آن دوری گزید. همان طور که «ماکس آندرسون» در این نمایش می‌گوید شما مجبورید تا زندگیتان را در دستان خود بگیرید و آنها را تغییر دهید آنها را بفشارید و آنها را متحول کنید تا آنکه راهی برای بقای خود پیدا کنید! و من با دیدن اینکه دیگران می‌توانند از خود مراقبت کنند و به زندگی‌شان ادامه دهند و کار کنند و خوشحال باشند احساس می‌کنم که چنین چیزی از دست من نیز برمی‌آید. و این نمایش یک چنین چیزی است. امیدوارم که همه چیز به خوبی پیش برود.

خُب خانواده عزیزم شما را به خدا می‌سپارم شبتان به خیر.

دوستدارتان «باد»

نمایش در ۱۷ فوریه سال ۱۹۴۶ در «تاتر بلاسکو» به اجرا گذاشته شد. من همچون «آن»^(۱) و «کارل مالدن» نقش خود را به خوبی حفظ کرده‌ام و البته ایندو دوستان همیشگی من شده‌اند، اما منتقدین چندان از این نمایش خوششان نیامد و پس از دو هفته آنرا تعطیل کردند. گرچه این نمایش تنها دو هفته طول کشید اما زندگی مرا تغییر داد. و من متوجه شدم که هیچ چیز زنها را بیشتر از شهرت، پول و موفقیت به سوی خود نمی‌کشاند.

تنها چند روزی از کار بی‌کار شده بودم. پس از نمایش قهوه‌خانه تراکلاین از طرف «گوتری

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۱۰۱

مک کلن تیک»^(۱)، کارگردان، فیلم نامه نویس و شوهر «کاترین گرنل» که با «هلن هیس» و «لین فونتان» یکی از بهترین‌های برادوی محسوب می‌شود، پیشنهادات دیگری به سراغم آمد. گوتتری بازی مرا در قهوه‌خانه تراکلاین دیده بود و برای همین نقشی را در مقابل همسرش به من پیشنهاد کرد که عبارت بود از شاعر جوانی که در نمایشنامه «کاندیدای جرج برنادشاو» نقش عاشق زن پیری می‌شود. گوتتری مرد قابل تحسین و شوخی بود که وقتی می‌خندید شکمش به بیرون می‌زد، و وقتی خودش این حالت را می‌دید با مشت به شکمش می‌زد و آن را داخل می‌داد که البته سبب می‌شد بیشتر بخندد. «کاترین گرنل» زن آدم بسیار زیبا ولی کله پوکی بود. او باید به عنوان ستاره بر روی صحنه بازی می‌کرد، نقش بازی کردن با او مثل گاز زدن به سیب‌زمینی بود. اوجوری نقش بازی می‌کرد و دیالوگ خودش را می‌خواند که چندان با نقشش جور در نمی‌آمد، اما من سعی می‌کردم بطریقی خودم را با او مطابقت بدهم. مثل این می‌مانند که دو نفر با هم برقصند اما هر کدام یک جور مخصوص، با این حال من از این نمایش خوشم می‌آمد که در بیست و دومین سالگرد تولدم به اجرا گذاشته شد. آقای «سبدریک هاردویک»^(۲) نیز همراه با «وسلی اوی»^(۳) و «میلدرد نات ویک»^(۴) که من آنها را با تمام وجود دوست داشتم. در این گروه نقش بازی می‌کرد «هاردویک» از جمله هنرپیشه‌هایی بود که تنها در یک چهره نقش بازی می‌کرد. او هرگز چشمهایش را به هم نمی‌زد یک بار او بیرون از صحنه در حالی که داشت مرا تماشا می‌کرد زیر لب حرفهایی را در جهت عدم تصدیق نوع نمایش من می‌گفت و یکی از دوستانم شنید که او می‌گوید صحنه نمایش را به جای تخت خواب اشتباه گرفته. شاید حق با او بود چون من اصلاً احساس خوبی نداشتم.

پس از بازی در نمایشهای قهوه‌خانه تراکلاین و کاندیدا پیشنهادهای دیگری به سراغم آمد از جمله بازی در تلویزیون و هالی‌وود. در یکی از نمایشهای تلویزیونی به نام «بیا بیرون به جنگ»^(۵) نقش یک بوکسور را بازی می‌کردم که البته می‌بایستی از جهتی هم مثل دنده‌های صدمتر فرار کنم. از آنجایی که این برنامه بصورت زنده پخش می‌شد من مجبور بودم هر چند دقیقه ۲۵ متر را شدیداً بدم. در این نمایش پس از باخت در یک مسابقه بوکس در حالی که دوش می‌گرفتم بایستی وانمود می‌کردم که از این موضوع خیلی متأسفم. من درحالی که شورت به تن داشتم در زیر دوش منتظر

1- Guthrie McClintic

2- Cedric Hardwicke

3- Wesley Addy

4- Mildred Natwick

5- Come out Fighting

بودم تا آب برویم بپاشند ولی کسی که قرار بود دوش آب را باز کند فراموش شده بود. دوربین هر لحظه نزدیک می‌شد و عقب می‌رفت ولی هیچ آبی از دوش پاشیده نشد. نمی‌دانستم باید چه کار کنم برای همین با وجودیکه پیش خودم فکر می‌کردم که باخت در این مسابقه چقدر سخت بود. در این حال نیز آرزو می‌کردم آب از دوش بپاشد تا آنکه ناگهان یک پارچ آب خیلی سرد از داخل دوش بر روی تن و صورتم پاشید انگار که مستقیماً از داخل یخچال آب را برداشته باشند. چنان شوکی به من وارد شد که نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. اما چون دوربین روی من بود من مجبور بودم ادامه دهم من فریاد زدم یا عیسی مسیح و اصلاً نقشم را فراموش کردم. پس از این پیشنهاد بازی در نقشی که می‌بایستی زیر دوش ایفا کنم و این آخرین تجربه من با برنامه زنده تلویزیونی بود.

در آن روزها استودیوهای هالی‌وود کسانی را در نیویورک گماشته بودند تا بازیگران تئاتر برادوی را از نظر بگذرانند. این استودیوها کارگردانان، هنرپیشگان، نمایش نامه‌نویسها و تولیدکننده‌های بسیاری را تحت نظر خود داشتند. بسیاری از آنها تمایل داشتند که با من یک قرار هفت ساله ببندند، ولی من علاقه مند نبودم، اگر نمایش خوبی قرار بود اجرا شود با قرارداد کوتاه مدتی موافقت می‌کردم. یکی از این گماشتگان با استعداد هالی‌وود مرا به «جوشنیک»^(۱) که یک فیلمساز بزرگ «کمپانی قرن بیستم»^(۲) بود معرفی کرد و گفت که هنرپیشه جوانی است که او به کارش علاقه‌مند شده و من برای مصاحبه دعوت شدم شینک به من که در مقابلش ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت تا حال چه کار کردی پسر؟

گفتم: در ده پانزده تا نمایش بازی کردم.

از من پرسید خُب نقش ثابتی را برای خودت انتخاب نمی‌کنی؟

گفتم: چرا بایستی نقش ثابتی برای خودم پیدا کنم؟

او گفت چون اینطوری خیلی موفق‌تر هستی. بعد او برگشت و به تصویر خیلی بزرگ از «تیرون پاور»^(۳) که دیوار پشت او را پوشانده بود نگاه کرد. و گفت خُب بعدها بیشتر صحبت می‌کنیم و این پایان مصاحبه من با او بود.

تولید کننده برادوی بنام «ادوارد دولین» به من گفت که یک گروه «تئاتر آمریکایی»^(۴) قرار است

1- Joe Schenck

2- Twentieth Century - Fox

3- Tyrone Power

4- American Theatrewing

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۱۰۳

نمایش جدیدی را توسط «یوجین اوایل»^(۱) به اجرا بگذارد و از من خواست که خودم را برای آن بیازمایم. گرچه من نمایشنامه بسیاری از اونیل خوانده بودم از جمله «هوس زیر درختان»^(۲) از دیدگاه او نسبت به زندگی خوشم نمی‌آمد، و از آنچه که او می‌خواست به صورت فلسفه در نمایش‌هایش بگوید سردر نمی‌آوردم. اما به آقای دولین گفتم که می‌آیم تا ببینم چه می‌شود. شب قبل از مصاحبه او یک کپی از نمایش را برایم فرستاد که تقریباً می‌توانم بگویم سه سانت ضخامتش می‌شد. شروع به خواندن آن کردم ولی نتوانستم آنرا تمام کنم چون دیالوگها بسیار بلند و کسل‌کننده بودند. پس از خواندن تنها یک دهم آن خوابم برد. روز بعد به تئاتر رفتم و با آقای دولین و «مارگارت وبستر» جر و بحث کردم که به نظر من این نمایش خیلی بد نوشته شده، و خیلی بد نیز پرداخته شده است به همین دلیل موفق نخواهد بود. و بالاخره من از آنها پرسیدم نظر شما چیست؟ اصلاً بگویند این چه خوبی‌هایی دارد.

با قیافه حق به جانبی که به خودم گرفته بودم این سؤال را از آنها پرسیدم گرچه واقعاً حتی اولین پرده از نمایش را بخوبی نخوانده بودم.

«إدی» خیلی خونسرد دلایلی که باعث می‌شد این نمایش موفق باشد را برایم شرح داد و اینکه اونیل سعی دارد چه چیزی را بازگو کند. من باز بیشتر در این باره با او جر و بحث کردم و این در حالی بود که واقعاً نمی‌دانستم اصلاً داستان درباره چیست و سرانجام به او گفتم دلم نمی‌خواهد این کار را انجام دهم.

البته پس از آنکه این نمایش یعنی «مرد یخی می‌آید»^(۳) به اجرا گذاشته شد همه متوجه شدند که شاهکار اونیل همین اجرای او می‌باشد.

1- Eugene O'Neill (۱۸۸-۱۹۵۳) نمایشنامه‌نویس آمریکایی

2- Desire under the Elms,

3- The Iceman Cometh

به جای بازی در نمایش «مرد یخی می آید» من در نمایشنامه «پرچمی جدید زاده می شود»^(۱) بازی کردم که توسط لونز، نقش بازی کردم. این نمایشنامه‌ای بسیار قوی بود توسط «بن هاخت»^(۲) بخوبی نوشته شده بود و با موسیقی «کورت ویل»^(۳)، همراهی می‌شد. در این نمایشنامه سعی می‌شد از پدید آمدن کشوری بنام اسرائیل دفاع شود و بصورت غیرمستقیم بریتانیا را به خاطر متوقف کردن مهاجرت یهودیان از طریق اروپا به سمت مستعمره فلسطین شماتت می‌کرد. در اواسط سپتامبر سال ۱۹۴۶ انجمن یهودیان نیویورک و تمامی یهودیان دنیا مصمم بودند تا آینده خود را در فلسطین و صهیونیسم پیاده کنند. هدف من از بازی در این نمایش پی بردن به موقعیت حقیقی کُشت و کُشتار یهودیان به خاطر احساس همدردی که نسبت به آدلرها و دیگر دوستان و معلمین یهودی داشتم بود و این افراد همه از رویاهای خود برای ایجاد یک کشور یهودی برایم سخن می‌گفتند. از طرفی دیگر شاید در درونم می‌خواستم بفهمم چرا انسانها سعی می‌کنند جهت بوجود آوردن صلح و آرامش، صلح و آرامش دیگران را در هم بریزند. و این آغاز راهی طولانی در جهت شناخت رفتار

1- Aflag is Born

2- Ben Hecht

3- Kurt Weill

تاریک انسانی بود.

در نمایش «پرچی جدید زاده می‌شود» جُز من همه یهودی بودند. «پل مونی» ستاره این بازی اعجاب آوری از خود به نمایش گذاشت که تا آن وقت ندیده بودم من سر صحنه می‌بایستی با او بعضی نقشها را بازی می‌کردم. حرکات او جادویی بود و به شدت مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. او تنها بازیگری بود که این انگیزه را در من بوجود می‌آورد تا از رختکن برای دیدن نمایشهای او به روی صحنه بیایم و گاهی اوقات بین صحبت‌هایش مسائلی را مطرح می‌کرد که تمام بدنم را می‌لرزاند من نقش یک جوان یهودی آتشی به نام «داوود» را بازی می‌کردم که سخت تلاش می‌کرد تا به فلسطین برسد، در یک قبرستان او به «تویا» که زخمی و در حال مرگ بود می‌رسد، «تویا» نام پیغمبری است که نقشش را مونی بازی می‌کرد، داوود سعی کرد که او را نجات دهد ولی او مُرد و دیوید بر سر او پرچم یهودی گذاشت، تا سفر به سمت سرزمین موعود یعنی فلسطین را از سر بگیرد. در آغاز پرده دوم در حالی که نور تندی از سمت بالا و دو نور دیگر از اطراف بر رویم تابانده می‌شد، من می‌بایستی سخنانی را به زبان می‌آوردم. در این سخنرانی که بصورت آتشین و خشنی ادا می‌شد و با یک مکث همراه بود من می‌بایستی لحظه‌ای صبر می‌کردم تا پرده کنار رود بعد آهسته می‌گفتم کجا هستی تو و دوباره صبر می‌کردم و باز می‌گفتم کجائید ای یهودیان؟ دوباره باز مکث زیادی می‌کردم بعد با تمام قدرت فریاد می‌زدم ای یهودیان پس شما کجایید وقتی شش میلیون یهودی در تنور سوزانده می‌شوند؟ شما کجایید؟ و با این سخنان بدن تماشاگران یخ می‌زد، که البته اکثرشان یهودی بودند. در آن زمان میان یهودیان این بحث به شدت ادامه داشت که چرا آنها نمی‌توانند علیه کُشت و کُشتار مردمشان اقدامی کنند. بعضی‌ها معتقد بودند که آنها بایستی «روزولت»^(۱) را مجبور کنند تا «آشویتس»^(۲) را بمباران کند. به همین خاطر این سخنرانی احساساتشان را جریحه‌دار کرده بود. در بعضی از اجراهای این نمایش دختران یهودی از صندلی‌هایشان برمی‌خاستند فریاد می‌کشیدند، گریه می‌کردند و یک بار وقتی من پرسیدم «کجا بودید شما وقتی شش میلیون یهودی در تنورها سوزانده شدند؟» زنی چنان عصبانی و ناراحت شد که از جایش برخاست و به طرف من فریاد زد و گفت تو خودت کجا بودی؟

در همان زمان من نیز همچون بسیاری از مردمان و یهودیان شدیداً از این موضوع که دولت

1- Roosevelt (۱۸۸۲-۱۹۴۵) رئیس جمهور آمریکا

2- Auschwitz اردوگاه مرگ آلمان نازی

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۱۰۷

بریتانیا جلوی کشتیهایی را که مردم نیمه جان یهودی را که از دست هیتلر فرار می‌کردند، می‌گرفت و نمی‌گذاشت که آن‌ها بسوی زندگی جدید راهنمایی شوند، ناراحت بودم. مردمی که از سوء تغذیه و بسیاری مشکلات دیگر از جمله فرزندان که از تیفوس شدیداً می‌سوختند و درونشان پر از خون بود احساس ناامیدی می‌کردند مردمی که از «برگن بلسین»^(۱)، «داخائو»^(۲) و «آشویتس» فرار کرده بودند و توسط کشتیهای جنگی بریتانیا به اردوگاههای سیم خاردار کشیده در قبرس برده شدند.

در آن موقع من نمی‌دانستم که تروریستهای یهودی مشغول کشت و کشتار عربها بودند تا آنها را از سرزمینهایشان بیرون کنند و سرزمینشان را غصب کنند و نیز نمی‌دانستم که دولت انگلستان این مسئله را به خود یهودیان واگذار کرده بود تا با زور و قدرت میلیونها عرب را از سرزمین مادری خود بیرون کنند.

این نمایش بعلاوه دوستی من با خانواده آدلر سبب شد تا من بصورتی متعصب از اسرائیل دفاع کنم و بعدها بعنوان یک فروشنده در خدمت آنها باشم. در نامه‌ای خیلی کوتاه پس از نمایش که برای خانواده‌ام نوشته بودم اینگونه احساسم را توضیح داده‌ام:

خانواده عزیزم:

هم اکنون من عضوی فعال و از یک سازمان سیاسی یعنی «اتحادیه آمریکایی جهت آزادی فلسطین»^(۳) هستم. کارم این است که به اطراف کشور سفر کرد. و برای گروههای مردمی سخنرانی کنم تا از آنها پول دریافت کرده برای سازماندهی اردوهای یهودی در فلسطین یاری‌شان کنم. تقریباً این کار ما دو ماه به طول می‌کشد. تنها چیزی که نمی‌دانم این است که کی مرا به شیکاگو خواهند رساند. حقایق مربوط به فلسطین و نزاعهایی که در آنجا در گرفته برای خیلی‌ها روشن نیست شاید شما باورتان نشود که «اداره مستعمراتی بریتانیا»^(۴) در آنجا چه جنایتهایی را روا داشت. من خیلی هم متعصب نیستم ولی ما در یک دوره سه هفته‌ای کاملاً تحت تعلیم قرار گرفتیم و در آخر هر هفته نظرات متفاوت پیرامون

1- Bergen - Belsen اردوگاه، مرگ آلمان هیتلری

2- Dachau اردوگاه، مرگ آلمان هیتلری

3- The American heagueforfree Palestine

4- Britis Colonial Office

مسائل مختلف بصورتی کاملاً مناسب و بدور از تعصب به ما گفته می‌شود. و برایتان مقداری از این گفته‌ها را خواهم فرستاد. فکر کنم تا یک هفته دیگر حرکت کنیم. البته نمی‌خواهم بگویم که این کار را بعنوان شغل خودم انتخاب کرده‌ام این کاری را که هم شروع کرده‌ام چندان آسان نیست و باید بگویم که نسبت به کار تئاتر خیلی مسئولیتش سنگینتر است. دلم می‌خواهد نهایت سعی‌ام را بکنم که تا شاید چیز جدیدی یاد بگیرم. باید بگویم هیچ وقت در زندگیم تا این حد انگیزه نداشته‌ام حالا باید با تمام سرعت حرکت کنم بعدها برایتان بصورت کامل خواهم نوشت.

پس از آنکه داوطلب شدم تا برای اینکار پول جمع کنم متوجه شدم که انجمن یهودیان آمریکا بر سر این موضوع که یهودیان برای رسیدن به سرزمین مادری خود باید به چه نحوی اقدام کنند به چندین دسته تقسیم شدند. بعضی از آنها «دیوید بن گوریون»^(۱) دفاع می‌کردند. که در حالی که او بصورت آشکار در اصرار دولت بریتانیا جهت راندن یهودیان مهاجر به سمت قبرس و دیگر جاها موافقت می‌کرد بصورت قاچاق قایق‌های پر از یهودیان را به سمت فلسطین می‌کشاند. و بعضی دیگر بی‌صبرتر بودند و از گروه‌های زیرزمینی یهودی از قبیل «اشرتین گنگ»^(۲) و «ایرگون روی لومی»^(۳) دفاع می‌کردند. رهبران این گروه‌ها معتقد بودند که تروریزم و عملیات نظامی جهت از هم پاشیدن مقاومت دولت بریتانیا لازم است و این کار آنها را به سمت پدید آوردن دولت اسرائیل رهنمون خواهد ساخت. من در کنار موافقان عملیات نظامی بودم و البته بسیاری دیگر از دوستان یهودی هم نیز چنین عقیده‌ای داشتند. با دیدن فیلمهایی که طی آزاد سازی اردوگاه‌های مرگ دولت نازی گرفته شده بود و طی آن بسیاری از یهودیان در درون تنورها سوزانده شده بودند پیش خودم فکر کردم که یهودیانی که اینهمه دچار زخم و ناراحتی شده‌اند برای رسیدن به مکانی امن که در آنجا بتوانند از هر گونه محنت دنیوی در امان باشند می‌بایستی دست به هر کاری بزنند. من تا آنجا که می‌توانستم کمک کردم تا برای

1- David Ben - Gurion نخست‌وزیر اسرائیل

2- Stern Gang

3- Irgun Zrai Leumi

گروه ایرگون پول جمع شود و به آنها در خرید غذا جهت اردوگاههای اقامت اجباری کمک رساندم، بعد جزو اعضای گروه ۲۹ نفری شدم که در اطراف و اکناف کشور می‌گردند تا جهت این اتحادیه برای آزادسازی فلسطین پول جمع‌آوری کنم، و در حقیقت پشتوانه قوی برای اینکار «ایرگون» برگون بود. در مدارس، «کنیسه‌ها» و دیگر جاهای یهودی، ما برای دیگر یهودیان توضیح می‌دادیم که چطور یهودیان اروپایی که شانس فرار کردن از دست اردوگاههای مرگ هیتلر را به دست آورده بودند هم اکنون در مکانها و اردوگاههای دیگری که دست کمی از همان اردوگاههای نازی ندارد زندانی شده‌اند. و می‌گفتیم که بریتانیا بایستی از فلسطین بیرون رانده شود. همچنین بین یهودیانی که طرفدار روش «بن گوریون» بودند و آنهایی که طرفدار روشن تروریستها بودند. بحث‌های زیادی در می‌گرفت و این گروههای تروریستی بنام جنگجویان آزادی شناخته شده بودند. اما اکنون درباره پیچیدگی آن اوضاع بیشتر از آن موقع آگاهم.

در نامه‌ای که در آن زمانها برای خانواده‌ام دربارهٔ کمک به گروه «ایرگون» نوشته‌ام چنین آمده: مردم واشنگتن به شدت ضدنژاد سیاهپوستان هستند و من از این بابت خیلی عصبانی هستم برای همین امیدوارم خیلی زود اینجا را ترک کنم. در اخبار دیدم که گروه «کو کلس کلان»^(۱) قرار است دوباره کار خود را شروع کند... حتی فکر کردن به این موضوع نیز آدم را وحشت زده می‌کند. وقتی به «شیکاگو» رسیدم می‌خواهم به «لیبرتی ویل» بروم تا از آنجا در مورد کمک غذایی برای مردم صحبت کنم من تقریباً تمام حقوقم را به اروپا می‌فرستم ولی فکر نمی‌کنم کافی باشد... هیچ تصمیم قطعی برای تابستان ندارم ولی هزاران احتمال وجود دارد شاید هم نمایشنامه‌ای با «تالولا بانکهد»^(۲) اجرا کنم...

«ادی وان کلیو»^(۳) از من خواسته تا برای یکی از نمایشنامه‌های «ژان کوکتو»^(۴) بنام «عقاب دو سر دارد»^(۵) به همراه خانم تالولا که دوست صمیمی ادی بود بازی کنم. من تقریباً هر آنچه را که ادی از من می‌خواهد انجام می‌دهد چون برای من بسیار مهربان و بخشنده و مفید است. علاوه بر اینها به

1- Ku Kluy Klan گروه نژاد پرست آمریکا

2- Tallulah Bankhead

3- Edie Van Cleve

4- Jean Cocteau نمایشنامه‌نویس

5- The eagle Has Two Heads

پول آن بازی نیز احتیاج داشتم.

قبل از اینکه ادی مرا به منزل تالولا در «وینچستر» جهت بازبینی بفرستد یکی از دوستها به من گفت که او هوسباز است و من خیلی زود متوجه این موضوع شدم که این مسئله درست است. تالولا از جمله هنرپیشگان زنی بود که هنرپیشگی مناسب او نبود اما به دلیل شخصیت خاص و غیر معمولی که داشت به سرعت شهرت یافته بود. او صدایی بسیار قوی داشت با عطر و طعمی از بهترین عطرهای روسی و بوی سیگارهای انگلیسی که همیشه آن را از داخل جعبه قرمز رنگ بیرون می‌آورد و در کاغذ نقره‌ای بلند می‌پیچید و به آهستگی روشن می‌کرد و خیلی عامرانه آنرا می‌کشید گویی همیشه بر روی صحنه قدم می‌زند. تالولا بینی تیزی داشت همراه با لب و دهانی باریک با صدای آرام که خیلی‌ها مجذوب او می‌شدند. او باهوش و زرنگ بود و داستانهای خنده‌داری را برایمان تعریف می‌کرد. به من گفت که اخیراً با مردی که دماغ خیلی بلندی داشت آشنایی پیدا کرده و می‌گفت که آن مرد واقعاً زشت بود و پس از آنکه تعطیلات آخر هفته را با او گذرانده واقعاً از دستش سیر شده است.

و ماهمه از اینکه او توانسته چند روزی را با مردی با آن خصوصیات بگذراند متعجب بودیم. و تالولا در جواب گفت خُب راستش را بخواهی من خیلی تلاش کردم تا از دستش خلاص شوم. به محض آنکه من خواندن بخش نمایش خودم را تمام کردم تالولا از من خواست تا در نمایش نقش بازی کنم ولی فکر می‌کنم تالولا بیشتر جهت داشتن رابطه جنسی با من مشتاق بود تا اجرای نقش در ایستانسلاس. پس از شروع نمایشها متوجه شدم که تالولا معمولاً صبح خیلی زود مست می‌کند و تا آخر روز نیز همانطور مست باقی می‌ماند. او به دلایل مختلف از من می‌خواست تا در هتل لیزی او را ملاقات کنم البته به بهانه خواندن متن و من از این بابت خیلی می‌ترسیدم ولی بهرحال او ستاره این نمایش بود و من هم به پول احتیاج داشتم. معمولاً وقتی کارمان را شروع می‌کردیم او مژه‌هایش نیمه باز بود و خنده‌ای جذاب به لب داشت، و آن وقت کم کم عشقبازهایش عشوه‌گری‌هایش می‌کرد. او ۴۳ سالش می‌شد و من ۲۲ سال داشتم و مشخص بود که از جوانها خیلی خوشش می‌آید. هم اکنون فکر می‌کنم که تمایل خیلی بیشتری نسبت به او دارم تا آن موقع. از آن به بعد هنرپیشگان بسیاری دیدم که تنها به دلیل داشتن زیبایی و جذابیت احساس غرور می‌کردند ولی پس از بالا رفتن سن آنها همیشه این احساس را داشتند که این زیبایی و جذابیت دیگر در آنها وجود

ندارد. همانند تالولا بسیاری از آنها به طرف جوانترها کشیده می‌شدند تا هر آنچه را از دست داده بودند بدست بیاورند. و تالولا نیز این چنین بود گرچه من در آن زمان این موضوع را درک نمی‌کردم.

پس از اولین برخورد من با تالولا نامه‌ای برای فرانی نوشتم. مغزم از خیالات و رؤیاهای خیلی زیبا پر شده که واقعاً نمی‌دانم کدامشان را بنویسم.

خانواده عزیز:

الان حدود یک هفته می‌شود که شدیداً کار می‌کنم... کار کردن با «بنک‌هد» زیاد سخت نیست ولی برخوردش مناسب نیست. من از اینکه او نمی‌داند با دیگران چطور برخورد کند واقعاً ناراحت هستم. نظراتش نسبت به جامعه خیلی بد است. به نظر می‌رسد لذت بردن از این اوقات و همراه داشتن او با چندان با هم جور در نیاید. قرار است من نقش یک دیندار جوان و جدیدی را بازی کنم که می‌خواهد او را قانع کند تا شکل زندگی‌اش را عوض کند.

راستی از اینکه مادر را اینجا دیدم خیلی برایم جالب بود مادر خیلی وضعیتمش بهتر شده است... امیدوارم حالش تا آنجا خوب شود که بتواند سوار بر اسب شود اگر او نمایشنامه‌ای بنویسد من آنرا به اجرا خواهیم گذاشت. راستی پدر، مادر درباره‌ی تو حرفهای خیلی خوبی می‌زد که مرا خیلی خوشحال و راضی کرده است. فکر می‌کنی آیا بتوانی به مراسم گشایش بیایی. احتمالاً در فوریه اجرا خواهد شد؟ من در آینده برنامه‌ای را برایتان خواهیم فرستاد که نشان می‌دهد دقیقاً در چه زمانی نمایش به اجرا گذاشته خواهد شد. راستی پدر از اینکه آن پول را برایم فرستادید خیلی متشکرم. حقیقتش از اینکه نخواستم شما سر قرارداد حاضر باشید این بود که می‌خواستم خودم همه چیز را تقبل کنم و در نتیجه عواقب آن نصیب خودم شود. حالا من پولم را از مقرری دریافت می‌کنم که در بانک خیابان ۵۷ در هفته به حسابم ریخته می‌شد. من یک حساب پس‌انداز دارم و هم خیلی امیدوارم که بتوانم از پولهایم به خوبی استفاده کنم و از شما خیلی متشکرم پدر و از اینکه همیشه کمکم

کردید بینهایت ممنون هستم.... برایتان بزودی خواهم نوشت.

دوستدار شما «باد»

این نمایشنامه در نیوانگلند^(۱) با هنرپیشگی تالولا و من بعنوان عاشق جوان او به اجرا گذاشته شد. من از بازی خودم چندان راضی نبودم. از همه اینها گذشته لهجه ام چندان خوب نبود چون به خوبی آنرا تمرین نکرده بودم. از همه بدتر اینکه وقتی سر صحنه قرار می‌شد که من او را ببوسم نمی‌توانستم این کار را بخوبی انجام بدهم. نمی‌دانم به چه دلیل؟ سر صحنه سعی می‌کردم که بسرعت از دست او فرار کنم مثل ماری که می‌خواست داخل سوراخش شود. و از طرفی دیگر مجبور بودم به یک طریق عاشق‌مآبانه او را ببوسم و وانمود کنم که این عشق ما بسیار رمانتیک می‌باشد. من قبل از رفتن روی صحنه مقدار زیادی سیر می‌خوردم تا نتواند زیاد به من نزدیک شود ولی این هم جلوی او را نمی‌گرفت برای همین از یکی از کارکنان اتاقم خواستم تا برایم یک دهان شوی بگیرد تا همیشه پس از بیرون آمدن از روی صحنه دهانم را حسابی بشویم ولی این هم مثر ثمر نبود.

تالولا در زندگی‌اش بدبختی‌های زیادی را تجربه کرده بود و برای همین خیلی دلش می‌خواست درباره آن رنج و محنتها صحبت کند. و من دلم خیلی برایش می‌سوخت و آواز این بابت راضی بود همیشه با خودم می‌گفتم اگر او از نظر احساسی اینگونه ضربه نخورده بود مطمئناً هنرپیشه‌ای بی‌نظیر می‌شد و بازیگری بمانند می‌بود، اما به نظر من او بیشتر به فکر هوسرانی و مشروب‌خواری بود تا اجرای نقش. متأسفانه کسی به او گفت که من پس از هر بار بوسه او بر صحنه تئاتر با محلول دهان شوی دهانم را می‌شویم و آواز این مسئله به حدی ناراحت شد که دیگر نخواست مرا در اتاقش ببیند و به کارگردان گفت که من برای این نقش خوب نیستم و پس از حدود شش هفته من اخراج شدم و البته از اینکه دیگر مجبور نبودم تالولا را ببینم چندان ناراحت نبودم.

با خودم تصمیم گرفتم دیگر تاتر بازی نکنم پس از اخراج نامه‌ای به والدینم در نیوهاون نوشتم:

خانواده عزیزم:

من «ایگل رامپانت» را با این دعا در دل ترک می‌کنم: امیدوارم وقتی که تالولا

بانکهد برای شنا به دریا می‌رود کوسه‌ها او را قطعه قطعه کنند. خداوند سوسمارها را از گشنگی نجات دهد ولی بگذارد تالولا از گشنگی بمیرد! دیگر جانم به لب رسیده ترس و وحشت، ناامیدی... می‌خواهم به مدرسه بروم و در پیانو و رقص کلاس ببینم. خیلی دلم برای این کلاسها تنگ شده یک فلوت خریدم و فکر می‌کنم که کارم با آن خیلی خوب است. فکر کنم همین روزها به خاطر فلوت زدن لبهایم سه برابر ضخیم شوند، مثل لبهای شتر.

در قطار با مردی آشنا شدم که زنش به الکل معتاد بود. و با همسرش اختلافات شدیدی داشت و هرگاه با او دربارهٔ مشروب‌خواری‌اش صحبت می‌کرد خیلی ناراحت می‌شد و من برای همین او را به مؤسسهٔ مددکاری معرفی کردم. کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد.

دوستدارتان «باد»

روزی که اخراج شدم سرمای خیلی سختی خوردم از یک طرف شدیداً احساس ناامیدی می‌کردم از طرفی احساس می‌کردم آزاد شده‌ام. شبی که با قطار از بوستون به سمت نیویورک حرکت می‌کردیم خوابم برد و کیف پولم را دزدیدند یعنی هشت صد دلار تمام پولی که از این نمایش بدست آورده بودم دزدیده شد. وقتی به نیویورک رسیدم هیچ پولی در جیب نداشتم جورابها و مغزم هر دو سوراخ شده بودند نمی‌دانستم بعد باید چه کار بکنم فقط می‌دانستم که احتیاج به کار دارم. و باز بار دیگر شانس به سراغم آمد. چند هفته‌ای بعد برای پدرم نامه‌ای نوشتم و گفتم:

پدر عزیز:

حُب حالا وضم بد نیست. من برای نمایش «اتوبوسی به نام هوس»^(۱) که در روز ۴ اکتبر به اجرا در می‌آید خودم را آماده می‌کنم قرار است هفته‌ای ۵۵۰ دلار به من بابت این کار بدهند. الیا کازان این کار را به اجرا می‌گذارد و «کارل مالدن»^(۲) نقش کمکی را بعهده دارد این نمایش، نمایش بسیار قوی و احساسی است. مادر عزیز،

حتماً برایتان از نقشی که من در این نمایش دارم خواهد نوشت.
پدرجان، می‌خواهم با این پولی که اینبار بدست می‌آورم در هزینه‌هایی که شما
بعهد گرفته‌اید نقشی داشته باشم. فقط دلم می‌خواهد که مقداری از زحمتهای شما را
جبران کرده باشم. وقتی آمدید اینجا بیشتر درباره این موضوع صحبت خواهم کرد.
دوستدارتان باد.

چند هفته قبل از آن که آن نامه را بفرستم اوی وان کلیو مرا مطلع ساخت که الیا کازان تصمیم دارد نمایش جدیدی از «تنسی ویلیامز»^(۱) را به اجرا بگذارد. این نمایش در اصل «شب پوکر»^(۲) نامیده می‌شد که بعدها به «اتوبوسی به نام هوس» تغییر نام داد. خانم جسیکاتندی به عنوان بازیگر نقش «بلاش دبویس»^(۳) در این نمایش انتخاب شده بود ولی آنها در پیدا کردن هنرپیشه‌ای که بتواند جای شخصیت مرد یعنی «استانلی کوالسکی»^(۴) را بازی کند مشکل داشتند.

«جان گاری فیلد» در آغاز برای این نقش انتخاب شده بود ولی او به دلیل مشکلاتی که با کارگردان داشت نتوانست این نقش را به عهده بگیرد. «ایرنه سلزینک» دختر «لوئیس بی‌مایر» و رهبر «تروگلدین مایر»^(۵) که همسر کارگردان سینما «دیوید او. سلز نیک»^(۶) (اکنون از او جدا شده است) تولیدکننده این نمایش محسوب می‌شد. بعدها آنها این نقش را به «برت لنکستر» پیشنهاد کردند ولی او به دلیل قراردادی که با یکی از استودیوهای هالیوود داشت نتوانست بیاید.

هارولد کلارمن به کازان پیشنهاد کرد تا این نقش را به من بدهد، گج (نام مستعار کازان) و ایرنه

1- Tennessee Williams نویسنده و نمایشنامه‌نویس آمریکایی

2- The poker Night

3- Blanche DuBois

4- Stanley Kowalski

5- M.G.M

6- David O. Selznick

هر دو می‌گفتند که من برای این نقش خیلی جوان هستم و مخصوصاً ایرنه نظر مساعدی نسبت به من نداشت. سرانجام همه آن‌ها به این نتیجه رسیدند تا تصمیم‌گیری در این باره را به تنسی ویلیامز واگذار کنند. گج به من گفت برای این که تنسی را ببینم به «کیپ کاد» بروم چون که تنسی در آنجا ویلای تفریحی داشت، و به من بیست دلار قرض داد تا با بلیط قطار به آن‌جا بروم. اما من چون وضع مالی خوبی نداشتم بیشتر این پول را قبل از ترک کردن نیویورک خرج کردم برای همین مجبور شدم تا «پروویس تاون»^(۱) را با ماشینهای عبوری طی کنم، مسافت راه خیلی بیشتر از آنچه که انتظار داشتم طول کشید. و من جهت خواندن دیالوگ خودم یکی دو روز دیر کردم. وقتی به منزل تنسی رسیدم او از من معذرت خواست چون داشت توالتش را تعمیر می‌کرد. و من به او پیشنهاد کردم تا این کار را برایش انجام دهم و بعد نقش خود را برایش خواندم و بازی کردم. من یکساعت یا کمی بیشتر با او صحبت کردم و او به گج تلفن کرد و گفت من می‌توانم این نقش را برایش بازی کنم.

سالها بعد خانم «ماریاسن ژوست»^(۲) منشی تنسی ویلیامز نامه‌هایی که او برای نماینده‌اش «آدری وود»^(۳) فرستاده بود را به من داد. من آنها را خواندم، آن نامه‌ها نظر او را درباره نقش من کاملاً نشان می‌دهد. خانم «ماریاسن ژوست» به من اجازه داد تا از آن نامه‌ها رونوشت بردارم.

۲۹ آگوست ۱۹۴۷

آدری عزیز

واقعاً نمی‌دانم چطور احساسم را برایت بیان کنم از اینکه هنرپیشه‌ای بنام براندو می‌خواهد نقش استانلی را بازی کند، قبل از دیدن او هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که یک چنین هنرپیشه جوانی بتواند به این خوبی نقش استانلی را ایفاء کند. از جهاتی او می‌تواند نقش استانلی را به صورت یک جوان خیلی خشن بازی کند تا یک پیرمرد خسیس. البته با این حرفها نمی‌خواهم احیاناً هنرپیشه دیگری را خراب کنم ولی لازم است اینها را بگویم تا بعدها بیشتر دقت داشته باشیم. با شنیدن دیالوگ براندو احساس کردم که تا بحال هیچگاه با این قوت دیالوگی را نشنیده‌ام. انگار او در آن

1- Provincetown

2- Lady Mariastjust

3- Audrey wood

واحد خود را در نقش استانی می‌بیند. درست همانطور که جنگ از جوانان شخصیت پردازی کرده است. این درست همان چیز است که کاری فیلد نمی‌توانست از عهده آن بر بیاید، و در هنرپیشگی و انعطاف فیزیکی استعداد بی‌ظنری در او دیده می‌شود، حداقل می‌توانم بگویم او مرا بیاد «برت لنکستر»^(۱) می‌اندازد. فکر می‌کنم پس از امضای قرارداد با براندو ما گروهی متشکل از چهار ستاره نمایش خواهیم داشت. و فکر می‌کنم که از این نظر هیچ گروهی بیای ما نرسد و به تمامی زحمات و مشکلاتش می‌ارزد. پذیرش این نقش توسط او بعنوان یک ستاره هالیوود اثر بسیار مطبوعی بجای خواهد گذاشت و این طرز فکر که حتماً «ستارگان هالیوود بایستی نقش آفرین باشند» از بین خواهد رفت. لطفاً تمام قدرتی را به کار بگیر تا احیاناً از عدم قرارداد «ایرنه» یا هرگونه نظر دیگری درباره این پسر جلوگیری کنی، امیدوارم قبل از آن که او در نیویورک وارد گروه نمایشی دیگری شود امضای قراردادش با ما تمام شده باشد. بعلت حضور جوانا، مارگو، (جونزیت تهیه کننده است) و مارلون به اضافه من و پانچو در این هفته منزلتان خیلی شلوغ است. به قدری بدترتیب داده شده بود که مارگو و براندو مجبور شدند در یک اتاق بخوابند. فکر می‌کنم آنها حسابی از خودشان پذیرایی کردند. احمقها! مثل این که لوله کشی ساختمان درب و داغان بود به همین خاطر اطفاها خیس شدند و ما مجبور شدیم لابلای درختان یا روی چمن بخوابیم.

من پشت تلفن شدیداً با لوله کش جرو بحث کردم، به همین خاطر او از آمدن صرفنظر کرده و همچنین سیم‌کشی ساختمان به دلیلی قطع شد و مادر تاریکی محض فرو رفتیم همه اینها همزمان اتفاق افتادند! آشپزخانه پر آب شده بود! مارلون درست وسط این وقایع از راه رسید و همه چیز را مرتب کرد. البته من به این خاطر مصمم نشدم که این نقش را به او بدهم، به نظر من این نقش برای پانچو خیلی زیاد است. او اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد و گفت تصمیم دارد به ایگل پس برگردد. مثل همیشه او نظرش را عوض کرد. امیدوارم که او به خانه‌اش برگردد، یا حداقل تا اوایل

دسامبر به نیواورلئان برود تا نمایش روزهای اولش را بگذراند، آدم آرامی نیست. اما علیرغم عصبی بودنش خیلی دوست داشتنی است واز دوستی با او لذت می‌برم. ولی فکر می‌کنم برای نمایش در نیویورک مشکل داشته باشد. امیدوارم که در آن زمان او در جنوب به سر ببرد یا حداقل یک جوری سرش گرم شود. اینطوری خیلی راحت‌تر می‌توانم به کارهایم برسم....

دوستداری تنسی

تنسی پس از موفقیتش در نمایش «اتوبوسی به نام هوس» نمایشنامه‌های دیگری نوشت اما باید بگویم که این بهترین نمایشنامه دوران کاری او محسوب می‌شد. پس از آن همراه با گروه نمایش به نقاط مختلف می‌رفت و به نظر می‌رسید که دیگر نمی‌داند دست به چه کاری بزند. در آن زمان که او قدرت بسیاری کسب کرده بود نه تنها یک نویسنده عالی محسوب می‌شد. بلکه مردی بسیار دوستداشتنی نیز بود. او بسیار با وقار و مودب بود. و باید بگویم کازان در لقبی که به او داده بود و او را «مرد بدون پوست» نامیده بود، کاملاً محق بود. تنسی بی‌دفاع و خیلی ضعیف به نظر می‌رسید و فوق‌العاده بسیار درستکار بود و هرگز نمی‌توانست کوچکترین دروغی بگوید. او به راحتی رنجیده می‌شد هیچ وقت درباره کسی چیز بدی نمی‌گفت در همهٔ مواقع باهوش بود و زندگی دردمندان‌ای را به دنبال خود می‌کشید. اما اگر در فرهنگ ما به افرادی امثال تنسی بهاء داده می‌شد حتماً او بیشتر از این زنده می‌ماند.

او هوسباز بود ولی در این راه چندان زیاده‌روی نمی‌کرد و هرگز به هنرپیشه‌های خود در نمایشنامه‌هایش چشم بد نداشت. البته اگر او خودش نمی‌گفت کسی نمی‌توانست این موضوع را حدس بزند اما به نظر می‌رسید که چیزی از داخل وجود او را می‌خورد و سرانجام او را به سمت مرگ رهنمون ساخت.

نمایش «اتوبوسی به نام هوس» در روز سوم دسامبر ۱۹۴۷ در تئاتر «اتل باریمور»^(۱) به اجرا درآمد و بعد از آن پس از تمرین دوباره در نیوهایون، بوستون و فیلادلفیا به اجرا گذاشته شد. خواهرم هنوز تلگرامی را که من از بوستون برای پدرم فرستاده بودم دارد.

پول لازم، همین امشب، نمایش بسیار عالی، جواب را بدهید.

مارلون.

پس از اجرای شب اول در نیویورک ما به اتاق اتاق جای روسی^(۱) رفتیم و گزارش روزنامه‌ها را خواندیم. در روزهای بعد وقتی روزنامه‌ها را مطالعه کردیم دیدیم که همه جا صحبت از گروه ما و کار ماست. بعضی از نقادان براین عقیده بودند که در به اجرا گذاشتن یک نقش بی‌عاطفه و خسیس از استانی کوالسکی واقعاً خودم را جای او قرار داده بودم به عبارتی اجریمان بسیار موفق بود چون من خود استانی کوالسکی بودم و احساس می‌کنم گاهی در زندگی‌ام همچون استانی کوالسکی رفتار کرده‌ام - آدمهایی که حیوان صفت هستند و همیشه به دنبال هوا و هوس و شهوات حیوانی هستند و هرآنچه را که به مذاقتشان خوش نیاید از جلوی راهشان برمی‌دارند و تنها به خود توجه دارند. اما در زندگی شخصی من اینطوری نبودم. من در حقیقت شخصیتی ضد استانی کوالسکی بودم. ذاتاً یک آدم حسابی بودم در حالیکه استانی خشن بود، او مردی بود با خواهشهای نفسانی و حیوانی. بعدها در نمایشهای دیگر قبل از این که نقشی را به عهده بگیرم به خوبی درباره آن نقش تحقیق می‌کردم، ولی درباره استانی این کار را نکرده بودم. و من به این خاطر موفق بودم که باتوجه به صحبت‌های «تنسی» سعی کردم نقشی از او را بروز بدهم.

بهرتر بود بسیاری از نقشهایی که من تابحال بازی کردم در سینما توسط هنرپیشه‌گان سینما به اجرا گذاشته می‌شد. اگر شما نوشته و یا داستان خیلی خوبی درباره یک نقش نداشته باشید اجراکننده نمایش مجبور است جهت ساختن آن نقش مطالبی را بنویسد تا یک نقش واقعی در ذهن بازیگر جای بگیرد اما وقتی هنرپیشه در نمایش خیلی خوبی مانند «اتوبوسی به نام هوس» بازی می‌کند لازم نیست چندان زحمت بکشد. تنها کاری که او باید بکند این است که نقش خود را خوب ایفاء کند و بگذارد نمایش در جریان خودش باقی بماند. در نمایشنامه‌های تنسی ویلیامز هنرپیشه‌ها لازم نبود چندان زحمت بکشند همچون آثار شکسپیر. این نویسندگان به هنرپیشه‌های خود دیالوگهایی را می‌دهند که هنرپیشه را به راحتی در طول نمایش با خود همراه می‌برد. باید پذیرفت که کمتر کسی می‌تواند خودش را آنطور که باید و شاید در یک نقش ببیند ولی من هرگز باورم نمی‌شود که در نقش استانی خوب بازی کرده باشم. به نظر من بهترین نقد این نمایش توسط یکی از نقادان بود که

می‌گفت: براندو اشتباهاً در این گروه جای گرفته است. «کیم هانتر»^(۱) بسیار عالی بود و می‌شد او را با استلا مقایسه کرد، کارل مالدن هم همینطور - هنریشه بسیار خوبی که علیرغم موفقیت‌های بزرگش جزء افرادیست که کمتر شناخته شده است ولی به نظرم، جسیکا و من (براندو) استحقاق این گروه را نداشتیم. مادر حقیقت نمایش را بیشتر خراب می‌کردیم. جسیکا هنریشه بسیار خوبی بود، ولی به نظر من او هرگز نمی‌توانست نقش «بلانش»^(۲) را خوب بازی کند. می‌بایستی حالت زنانه و ظرافت خاصی را از خودش نشان می‌داد که البته اینطور نبود به نظر تنسی بلانش دو بویس می‌بایستی بسیار ظریف و در عین حال درستکار باقی می‌ماند و استانلی در حقیقت نمادی از یک انسان حیوان صفت بود. وقتی بلانش به استانلی می‌گفت که اینقدر آدای انسان‌های حیوان صفت را در نیابرد در حقیقت او داشت درباره ویژگی حیوانی انسانها صحبت می‌کرد وقتی که او می‌گفت من حقیقت را باور ندارم و حقیقت را خودم تعیین می‌کنم و در قلبم دروغی نگفته‌ام، چیزهایی را می‌گفت که تنسی می‌خواست بگوید. تنسی به کازان گفت که او می‌خواهد تا تماشاگران دلشان به حال بلانش بسوزد. او گفت بلانش باید احساسات تماشاگران را برانگیزد. و همه اینها باید بصورتی گفته می‌شد که در استانلی ایجاد خشم و نفرت نکند.

ولی به نظر می‌رسید که جسیکا از بلانش شخصیتی غمگین ساخته بود. او برای این نقش چندان مناسب نبود. و ذهن تماشاگر را به آن سمتی که می‌بایست، سوق نمی‌داد. در نتیجه شخصیت او حس همدردی را در تماشاگران به وجود می‌آورد و این چیزی نبود که تنسی می‌خواست. و از آنجایی که او نتوانست آن احساس را در تماشاگر به وجود بیاورد حصار چندین بار در طول نمایش به نقش من می‌خندیدند، که در نتیجه سبب می‌شد تا بلانش یک نقش احمقانه داشته باشد و این البته هرگز مد نظر تنسی نبود. من هیچ دلم نمی‌خواست که استانلی را احمق جلوه دهم ولی تماشاگران خنده‌شان می‌گرفت و جسیکا از این بابت خیلی ناراحت بود آنقدر ناراحت که از گج خواست تا بطریقی مسئله را حل کند ولی گج هیچوقت این کار را نکرد. و هرگاه تماشاگران می‌خندیدند در صورت او یک نوع خشم و انزجار را می‌دیدم. و از این بابت خیلی از دست من دلخور بود. البته می‌توانستم از صورتش بخوانم که او می‌داند تقصیر من نیست. من تنها داشتم کاری را که نقش و دیالوگ از من می‌خواست اجرا می‌کردم. و خنده تماشاگران مرا نیز به تعجب می‌انداخت.

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۱۲۳

اما خود نمایش بسیار عالی نوشته شده بود و به این خاطر مادر کارمان خیلی موفق بودیم. به نظر من هیچ هنرپیشه کارکننده‌ای نیز نمی‌تواند یک نمایشنامه بد را خوب بازی کند، اگر نمایشنامه‌ای خوب نوشته نشده باشد، این که هنرپیشه چند روز تمرین کند و یا چقدر عالی نقشش را ایفاء کند چندان مؤثر نخواهد بود. در این صورت اگر حتی دوازده حواری عیسی نیز جزء گروه نمایشی باشند و خود عیسی مسیح رهبری گروه را به عهده داشته باشد، کاری صورت نخواهد گرفت. اگر متن نمایش بد نوشته شده باشد همه چیز خراب خواهد شد. هنرپیشه می‌تواند به جریان نمایش کمک کند ولی نمی‌تواند باعث موفقیت آن شود.

در نمایش اتوبوسی به نام هوس ما یکی از بهترین نمایشنامه‌هایی را که تا به حال نوشته شده بود را اجرا می‌کردیم. در نتیجه مطمئناً کارمان موفق می‌شد.

پس از رفتن مادرم از نیویورک، در عین حال که ما داشتیم نمایش «اتوبوسی به نام هوس» را اجرا می‌کردیم همیشه ناراحتی و نگرانی ناشی از عدم حضور مادرم در من وجود داشت. در تمام طول دوران کودکیم همه مرا بی‌ارزش می‌پنداشتند. من خودم چنین ایده‌ای درباره خودم نداشتم ولی چیزی از درون من را می‌خورد من بایستی خود را قوی نشان می‌دادم. تمام دوران زندگیم بدین گونه گذشت. بایستی همیشه وانمود می‌کردم که قوی هستم در حالیکه اینطور نبودم. در عین حال پس از افتتاح نمایش احساس کردم که به کمک احتیاج دارم و گنج مرا به روانپزشک خود معرفی کرد او روانشناسی بود به نام «بلامیتل من» که پیرو مکتب فروید بود و در نیویورک کاملاً شهرت داشت. شاید بتوان گفت که او خونسردترین آدمی بود که تا به آن روز دیده بودم. چندین سال نزد او می‌رفتم و با هم راههای رهایی از مشکلاتم را جستجو می‌کردیم ولی تمام آنچه که نصیبم شد چیزی جز خونسردی نبود. دراو هیچ گرمی و احساسی وجود نداشت. حتی در دکوراسیون خانه‌اش نیز سردی به نحوی به چشم می‌خورد، و تقریباً هر بار که به خانه‌اش پا می‌گذاشتم از سرما می‌لرزیدم. شاید او داشت اصول مکتب روان درمانی خود را به اجرا می‌گذاشت ولی باید بگویم که به نظر من او هیچ شناختی از رفتار انسانی نداشت و هرگز به من کمکی نکرد، من هنوز به خود متکی بودم و به

تنهایی داشتم احساساتی را که هنوز از درکشان عاجز بودم هضم می‌کردم. این که چرا این احساس به من دست می‌داد واقعاً برایم مجهول مانده است اما شاید بتوان آنرا به گونه‌ای با جای خالی مادرم در زندگی‌ام ربط داد. در نیویورک فرصت دیگری دست داد تا عشقم را به مادرم ابراز کنم که البته این کار را کردم ولی با این وجود برای او کافی نبود.

ولی هیچگاه برای همه اینها دلیلی قانع کننده نیافتم تا آن که به دهه چهل زندگی‌م پا گذاشتم. تا آنموقع در مقابل احساساتم که از درکشان عاجز بودم با عصبانیت واکنش نشان می‌دادم.

همیشه پیش خود فکر کردم که یکی از مزایای هنرپیشگی این است که یک هنرپیشه می‌تواند روی صحنه احساساتی را که در زندگی عادی از ابراز آنها می‌ترسد به راحتی پیاده کند. احساساتی که در درون انسان جای گرفته‌اند بر روی صحنه به نمایش گذاشته می‌شوند به نظر من در یک نمایش اخلاقی و انتقادی این نوع احساسات می‌تواند مفید واقع شود. و به طور کلی معتقدم که مسایلی از قبیل احساسات درونی من، ناامنیهای من و این که هرگز به من اجازه داده نشد تا خود را بشناسم، عشقی به من ابراز نشد و نگذاشتند تا عشقی به دیگران ابراز کنم و این که هرگز در دوران کودکی ارزشی برایم قائل نشدند همه و همه در حرفه هنرپیشگی من نقش داشته‌اند. و امتیازاتی را به من دادند که اکثر مردم از آن بی‌بهره‌اند. و در این راه دارای استعدادی شدم تا به تقلید رفتار دیگران بپردازم. چون وقتیکه در دوران کودکی دیگران شما را نمی‌خواهند و شما برایشان خوشایند نیستید این حس در شما بوجود می‌آید تا شخصیتی را بیابید که از طرف دیگران مقبول باشد. و شما عادت می‌کنید تا به بررسی رفتار دیگران بپردازید و ببینید که چطور قدم می‌زنند. چطور جواب می‌دهند، نقطه نظراتشان چیست، چطور از خودشان دفاع می‌کنند، در صورتشان چه چیزهایی خوانده می‌شود و چطور برخورد می‌کنند. اکثر مردم دوست دارند که ببینند انعکاس رفتارشان به چه گونه‌ای می‌باشد، برای همین وقتی من یک هنرپیشه شدم مقدار زیادی از این گونه نقش‌ها در وجود من متبلور بود و می‌توانستم برای دیگران آن را به نمایش بگذارم و فکر می‌کنم این عادت و نیز استعداد ذاتی به من در این راه بسیار کمک کرد.

من با خواهرانم رابطه دوستی بسیار نزدیکی داشتم شاید به این دلیل که همه ما به یک صورت مورد ظلم واقع شده بودیم. در جهنمی که اسمش خانواده نامیده می‌شد، هر کدام راه خودمان را رفتیم اما همیشه عشق و محبت ما نسبت به همدیگر وجود داشت همچون کسانی در یک قایق گم شده در

میان طوفان همدیگر را یافته باشند. باید بگویم تیدی در این بین بهتر از هر کس دیگری مرا می‌شناسد.

همین چندی پیش او نامه‌ای برایم نوشت که در آن درباره اولین سالهای اقامتم در نیویورک صحبت کرده بود:

تو یک مرد بیست و سه ساله بودی که مانند پسر بچه‌ای در بین آدمهای با تجربه آنجا به نظر می‌رسیدی ولی به هر نحوی سعی داشتی پیشرفت کنی. در آغاز چندان برخوردت مسلط نبود. تنها بر حسب غریزه کار می‌کردی و واقعاً نمی‌دانستی آیا راهی را که انتخاب کرده‌ای درست است یا غلط. در آن سن و سال و با آن کمبود شخصیتی که در ضمیر تو وجود داشت خیلی چیزها ممکن بود اتفاق بیافتد، که باعث شرمندگی تو می‌شد در حالی که تو مستول و مستحق آن نبودی و نمی‌دانستی در این بین چه کسی مستول است و اینها همه شاید از خانه شروع شده بود. واقعاً معلوم نبود واقعاً چه بلایی بر سرمان خواهد آمد. اما به نظر می‌رسید که تو راه خودت را پیدا کرده‌ای نمی‌دانم اما آیا ارزشش را داشت یا نه؟ و تو کم‌کم هنرپیشه شدی شاید فقط استعداد انجام همین کار را داشتی. تنها جایی که همه تورابابت آن تشویق می‌کردند و جای مناسبی بود برای آن که شخصیت خودت را پنهان کنی. اکثر هنرپیشه‌ها خود را در پوشش نقش‌هایشان پنهان می‌کنند و شاید این هم یک جور نگرستن به زندگی باشد. مسلماً بازی کردن در نقش دیگران بدون آن که در قبال اعمال و رفتارشان مسئولیتی داشته باشیم خیلی خوشایند است تنها اشکال در این است که مردم معمولاً هنرپیشه را با همان نقش‌ها که بازی می‌کند می‌شناسند هر چند پولی که از این راه بدست می‌آید چندان بد نیست اما هر آدم عاقلی می‌داند که پول همه چیز نیست و نمی‌تواند جای همه چیز را پر کند.

آیا جوسلین در گفته‌اش درباره پیشرفت سریع من و مهم‌تر از همه عکس‌العمل مردم در قبال آن راست می‌گفت؟ و یا این که اینها همه برای بچه‌ای که از «ایلینویز» آمده مشکل خواهد بود یا نه؟ احساسی را که در هنگام اجرای نمایش داشتم حقیقتاً خیلی برایم مهم است. تنها چیزی که درباره نمایش «اتوبوسی به نام هوس» به یاد می‌آید این است که شش شبانه روز و دو بعد از ظهر آن را اجرا کردیم.

تصورش را بکنید که چیزی برای انسان باقی نمی‌ماند وقتی که ساعت هشت و نیم هر شب پا بر

روی صحنه تئاتر بگذارد، فریاد بکشد، جیغ بزند، بشقابها را بشکند، بر اناثیه لگد بزند، به در و دیوار بکوبد و همه اینها را دوباره هر شب تکرار کند و پس از آن از روی صحنه پایین بیاید و تمام این احساسات را به کناری بگذارد و به شخصیت خودش بازگردد و مجدداً چند ساعتی بعد در آن قالب فرو رود. باید اعتراف کنم که دیگر رمقی برایم نمانده بود. تا آنجا که یادم است در ورزش آدم موفق بودم و همیشه چیزی در وجودم بود که به من اجازه نمی‌داد شکست را قبول کنم و دلم می‌خواست همیشه بهترین باشم، برای همین همیشه به خودم می‌گفتم که بایستی نقشم را هر دفعه بهتر از دفعه قبل بازی کنم. ولی اینها تمام انرژی مرا از من می‌گرفت و شدیداً خسته‌ام می‌کرد اما نمی‌توانستم متوقف بمانم چون هر طوری بود بایستی قرار داد را به پایان می‌رساندم.

چیزی که از آن خیلی بدم می‌آمد نمایشهای بعدازظهر بود چون همیشه دیر از خواب پا می‌شدم و با عجله از خیابانها می‌گذشتم تا خود را سروقت به تئاتر برسانم، بارها پیش می‌آمد که تمام راه را از آپارتمانم در خیابان پنجاه دوم به طرف خیابان چهل و دوم در برادوی می‌دویدم تا خود را به نمایش برسانم و آنوقت متوجه می‌شدم که ورزش را اشتباه گرفته‌ام؛ و به جای چهارشنبه، شنبه به آنجا رفته‌ام و می‌توانستم کمی بیشتر در منزل بخوابم. بعلت اینکه شبها تا دیروقت بیدار می‌ماندم، اکثر روزها حدود ساعت دو بعدازظهر از خواب بیدار می‌شدم سپس بیشتر از یک ساعت زیر لحاف از این پهلو به آن پهلو می‌شدم تا آن که باز متوجه می‌شدم به تئاتر دیر می‌رسم و سرانجام با عجله فراوان در حالیکه گرمکن به تن داشتم خود را به تئاتر می‌رساندم، البته هشت و ربع نشده خود را به آنجا می‌رساندم تا سریعاً بگیرم کنم. ولی دلم می‌خواست کمی زودتر برسم تا چند وزنه‌ای بزنم و کمی عرق بریزم تا شخصیت استانی را بتوانم به خوبی درخودم مجسم کنم. اما معمولاً دیر می‌رسیدم که در آن صورت اصلاً دلم نمی‌خواست روی صحنه بروم.

موفقیت در خیابان برادوی مزیت خیلی خوبی داشت از جمله حقوق پانصد و پنجاه دلاری در هر هفته که در مقایسه با پول فعلی فکر کنم پنج هزار دلار ارزش داشت. در همان موقع نامه‌ای برای پدرم نوشته بودم و گفتم که مایلیم مسائل مالی‌ام را خودم حل کنم ولی او معتقد بود که من پولم را درست و حسابی خرج نمی‌کنم برای همین چک حقوقم را هر هفته به اومی‌دادم و او در عوض اجاره مسکن و خرج توی جیبی‌ام را می‌داد و بقیه را برایم پس‌انداز می‌کرد. پولی که در نمایش اتوبوسی بنام هوس بدست می‌آوردم چندان برایم اهمیت نداشت. من همیشه از میهمانیها خوشم می‌آمد و

در این میهمانیها می‌رقصیدیم و گاهی حرکات دیوانه‌واری از من سر می‌زد. وقتی در طبقه یازدهم ساختمانی در خیابان هفتاد و دوم زندگی می‌کردم. یک شب تقریباً تمامی دوستان و آشنایان را به میهمانی دعوت کردم و ناگهان به طرف پنجره رفتم و بعد به طرف میهمانان برگشتم و فریاد زدم از همه چیز خسته شدم همه چیز برایم غیرقابل تحمل شده است، از این زندگی خسته شدم و پایم را روی پنجره گذاشته و از دیدشان پنهان شدم، در حقیقت من روی حاشیه پنجره‌ها که از داخل معلوم نبود خودم راجا داده بودم و بانگشانم آجرهای نمای ساختمان را به سختی چسبیده بودم. میهمانها از ترس فریاد می‌زدند و فکر می‌کردند با سر بر روی خیابان هفتاد و دوم افتاده‌ام. در همین حال من کنار دیوار از خنده روده بر شده بودم ولی وقتی به پایین چشم دوختم دلم ریخت. سرانجام دختری به طرف پنجره دوید و از بالا به پائین خیابان هفتاد و دوم را سرک کشید تا جسد مرا بر روی زمین پیدا کند و وقتی مرا دید گفت مسئله‌ای نیست خودت را بیانداز فکر می‌کنی برایم خیلی مهم است؟ من با چنگ و دندان در حالیکه می‌خندیدم داخل شدم همه صورتشان قرمز شده بود و چشمهایشان از حدقه درآمده بود و مشت‌هایشان را به طرف من گرفته بودند. هر وقت که من دو سه لیوان نوشابه الکلی سر می‌کشیدم دیگر ترسی به دل نداشتم در آن خانه ما کارهای دیوانه‌وار زیادی انجام دادیم من و دوستانم جعبه‌های قدیمی کبریت آشپزخانه نوعی کبریت که در تماس با هر سطحی آتش می‌گیرد را گرفته و چوب کبریت‌هایش را از پنجره به بیرون می‌انداختیم و وقتی این چوب کبریتها به سطح زمین می‌خوردند شعاعی از نور در سطح خیابان جرقه می‌کشید. چندین بار دفترچه راهنمای تلفن نیویورک را پاره کرده و از پنجره به بیرون انداختیم یا روزنامه‌های تایمز نیویورک را به شکل هواپیما در آورده و از پنجره به بیرون می‌انداختیم در آن ساختمان ماجراهای زیادی بر ما گذشت. شبی با یکی از دوستانم به نام فِردی با دو دختر سیاهپوست آشنا شدیم و با هم به منزل یکی از آنها رفتیم.

او در یک ساختمان سه طبقه زندگی می‌کرد ما با هم ورق بازی می‌کردیم که من ناگهان از بیرون صدای دویدن کسی را شنیدم اول فکر کردم دارم خیال می‌کنم ولی صدا نزدیکتر و رساتر شد، جلوی در رسید و شروع به کوبیدن روی در کرد. انگار دایناسوری پشت در باشد. دختر بیچاره با چشمانی وحشت زده به من نگاه کرد و گفت اون آمده. صدا بیشتر و بیشتر شد و کوبیدن روی در محکمتر می‌شد. در حالیکه سعی می‌کردم خونسرد باشم گفتم این کیست؟ و او جواب داد پدرم است. و گفتم

پدرت؟ و او گفت آره کوچولو پدرم، هرگز قبلاً این اصطلاح را نشنیده بودم و نمی‌دانستم بعضی از زنها دوست پسرشان را پدر خطاب می‌کنند. ولی به هر حال حالی‌ام شد و تا آنجا که می‌توانستم خونسرديم را حفظ کردم و گفتم چه جوری از این ساختمان در رفت؟ او به سمت اطاق خواب اشاره کرد و من به فردی گفتم که من باید از اینجا بروم چون دوست پسرش از راه رسیده. فردی هم سریع کفشهایش را به پا کرد و با هم بسرعت از پنجره اطاق خواب بیرون رفتیم. وقتی به سر خیابان رسیدیم آدم گنده‌ای از پشت فریاد کشید ای مادرسگ‌ها! همان جا بایستید و در نروید! ما هر دو مانند فشفشه شروع به دویدن کردیم چون واقعاً ارزشش را داشت.

نام قبلی فردی که قبلاً با اودر کلاس نمایش آشنا شده بودم «کارلوفیوره» بود که بعدها نامش را به «فردی استیونس» تغییر داد. در نیویورک او تقریباً از جمله اولین دوستانم بود. فردی بینی بزرگی داشت با صدایی نه چندان جذاب و استعداد بازیگری نیز نداشت. به همین خاطر نمی‌توانست در نمایش ستاره شود و چندین بار بینی‌اش را به دست جراح سپرده بود که البته بار آخر جراح احتمالاً به جای قیچی جراحی از یک کمپوت باز کن استفاده کرده بود، اما باز هم سرو وضع او چندان تغییر نکرده بود. او خودش را یک روشنفکر می‌دانست و در تئاتر نیویورک برای خودش حسابی باز کرده بود. یکی از دوستان او را شکسپیر توخالی نامیده بود. اما در کل آدم جذاب و شوخ مسلکی بود که برای خودش در دسر درست می‌کرد واقعاً نمی‌دانم که آیا نداشتن استعداد در هنرپیشگی باعث عدم موفقیتش در بازیگری بود یا نه. بتدریج او معتاد شد و سعی کرد تا مرا نیز دچار اعتیاد کند. و وقتی من امتناع می‌کردم او می‌گفت تو واقعاً نمی‌دانی چطور زندگی کنی. و او روزبروز بیش از پیش دچار اعتیاد می‌شد. و من نهایت تلاشم را می‌کردم تا او را از این مخمصه نجات دهم. یکبار هنگام تزریق با او بودم و صحنه خیلی ناجوری پیش آمد. او روی زمین افتاد و از من خواست تا او را به خانه‌اش در بروکلین برسانم تا از خانواده‌اش بخواهد که به او کمک کنند وساعتی بعد او از خانه به من زنگ زد و گفت به کمی مواد احتیاج دارد، من مقداری خریدم و به خانه‌اش رفتم. او قبلاً به من گفته بود که مادرش کمی دچار ناراحتی عصبی است. وقتی به آنجا رسیدم در چهره‌اش می‌خواندم که از روی مادرش شرمنده است.

دیدم که او سراپا ایستاد و با محبت دستهایش را روی شانه‌های مادرش گذاشت. تا او را چندان نرنجانده باشد. وقتی هر قدر من در کار هنرپیشگی‌ام روزبروز موفقتر می‌شدم به همان اندازه رابطه

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۱۳۱

بین من و فردی نیز رو به سردی می‌گذاشت. در اوایل به من حسادت می‌کرد و کم‌کم از من متنفر شد. من این مشکل را با دیگر دوستانم نیز پیدا کرده بودم، که هنرپیشه و یا نویسنده بودند، تجربهٔ چنین مرحله‌ای برایم بسیار دشوار بود چون بسیار جوان بودم. سالها بعد «جانیس مارس» به من گفت که «فردی» از لحاظ ذاتی قربانی رابطه خودبا من شده است. او گفت که بیچاره کارلومی توانست خودش را کمتر از تو ببیند. و هرگز هم نتوانست برای خودش کاری انجام دهد...

شهرت و پولی که تو در می‌آوردی برای او قابل هضم نبود و نزدیک بودن به تو برای او کشنده بود و می‌دید که نمی‌تواند همگام با تو پیش برود. اما همه چیز تقصیر تو نبود تومی خواستی که به همه کمک کنی. و کارلو سرانجام در حالیکه مقروض و معتاد بود محکوم به شکست شده بود از اعتیاد به مواد مخدر دست کشید و روبه‌الکل آورد و کتابی درباره من نوشت و شاید این تنها چیزی بود که می‌توانست ارائه کند. او به نابود کردن خود ادامه داد تا آن که زندگی را وداع گفت.

هنوز هم بیدار ماندن تا نیمه‌های شب برایم لذت بخش است. از اولین روزی که به نیویورک آمدم اکثر شبها را این‌گونه بیدار ماندم تا فکرم را به کار بیاندازم و بتوانم چیزی بنویسم. روزهای اولیه در نیویورک اغلب سوار موتور سیکلتم می‌شدم و خلاصه به هر جایی سر می‌کشیدم در آن زمان شبها چندان جنایتی رخ نمی‌داد و اگر صاحب موتور سیکلتی بودید می‌توانستید آنرا بیرون ساختمان پارک کنید و فردا صبح دوباره همانجا آن را ببیند. گردش با موتور سیکلت در حالیکه لباس جین به تن داشتم در شبهای تابستانی بسیار دلچسب و لذت‌بخش بود. دختری یهودی بنام «ادنا» که پدری روشنفکر داشت با من دوست بود او قیافه بسیار جذابی داشت. با موهای قهوه‌ای زیبا که همراه با پدرش در یک ساختمان مجلل در خیابان پارک زندگی می‌کرد. نمی‌دانم دلیلش واقعاً چیست که از آن خانه بیشتر نمای پنجره‌هایش که با پرده‌های سفید و بلند پوشیده شده بود در یادم مانده است. یکبار ساعت دو بعد از نیمه شب وقتی سوار بر موتور سیکلتم از کنار ساختمانشان می‌گذشتم به کنار منزلشان رفتم و دربان منزل با دیدن من طوری نگاه کرد که انگار کشتی‌ای گم‌گشته در میان طوفان اشتباهاً در اسکله دیگری لنگر انداخته است. از موتور پیاده شدم و از او خواستم تا به ادنا بگوید که آقای براندو بیرون منتظر اوست. او پرسید هیچ می‌دانی ساعت چند است؟ به او گفتم که ادنا منتظر

من است. و اگر بدانند که من پشت در منتظرش بوده‌ام و شما به او خیر ندادید خیلی ناراحت می‌شود. دربان با نگاهی مشکوک تلفن منزل ادنا را گرفت. دربان گوشی تلفن را به سختی به گوشش فشار داده بود با اینحال من شنیدم که از آن طرف خط صدایی خواب آلود گفت: چه کسی است؟ آقای براندو دیگر نشنیدم که آنطرف خط چه جوابی آمد ولی مرد گوشی را سرجایش گذاشت و گفت با آسانسور بالا و بعد سمت چپ بروید. گفتم که خیلی خوب می‌دانم، بعد پشتم را به او کردم تا به او بفهمانم که از توقف پشت در چقدر ناراحت شده‌ام. پدر ادنا در اطاق خود خواب بود و من به اطاق شخصی ادنا رفتم. نسیم دلربایی از پنجره باز و از میان پرده موج به داخل اطاق می‌آمد. او لباس خواب زیبایی به تن داشت ما با هم کمی گپ زدیم و متوجه شدیم که ساعت چهار صبح است در حالیکه هوا هنوز تاریک بود. بعد چیزی خوردیم. وسایل پذیرایی از بهترین جنسها بودند. و پیش خود می‌گفتم پسر این همان زندگی است که تو بدنبالش هستی.

و اگر تو صاحب چنین زندگی‌ای نیستی باید بگردی و آن را پیدا کنی. من تجارب عاشقانه زیادی همچون این داشته‌ام ولی این مورد به خوبی در ذهنم مانده. سالها از زمان ملاقاتمان گذشته و من همواره دلم می‌خواست بدانم که او کجاست. پس از آغاز نمایش «اتوبوسی بنام هوس» آکادمی نظامی شاتوک شروع به فرستادن نامه برای من کرد تا به آنجا برگردم. رئیس آنجا می‌گفت من مشهورترین فردی هستم که تا بحال در شاتوک بوده است و می‌گفت خواهش می‌کنم برگرد. من با خودم فکر کردم بعد از آنکه آنها با آن وضع مرا از شاتوک اخراج کردند حالا که اینچنین التماس می‌کردند دیگر برایم ارزشی نداشتند همین جواب نامه‌هایشان را ندادم. و هرگز به شاتوک برنگشتم و قصدش را نیز نکردم.

۲۰

تا مدت مدیدی این تصور خام و بچگانه در من وجود داشت که آدم پرطاقتی هستم. از بوکس بازی بخاطر تصویری احمقانه که مرا قویتر و مرد می‌ساخت، خوشم می‌آمد. من هم می‌خواستم همچون پدرم، که مشت‌زنی خوب و یکه‌بزنی معمولی در کافه‌ها بشمار می‌آمد، قوی و پرطاقت باشم. منظورم این نیست که عمداً می‌خواستم همچون پدرم باشم - این آخرین چیزی بود که می‌خواستم چون از او متنفر بودم - ولی احتمالاً ندانسته و غیر عمدی بعضی از خصلت‌های او را جذب کرده بودم. پدرم مردی قوی بود، ممکن است تصور کرده باشم که قوی بودن به معنای ارزش و اهمیت داشتن بود، و در سنین ۲۰ سالگی خودم را مشت‌زنی مناسب به حساب می‌آوردم. در ضمن مراحل تهیه «اتوبوسی به نام هوس» اغلب یکی از اعضای گروه را تشویق می‌کردم تا در فاصله بین اجرای نقش با من تمرین مشت‌زنی و بوکس بازی کند. چند جفت دستکش خریدم و در اتاقی در زیر صحنه چند مشت با هم رد و بدل می‌کردیم. اینکار به گذراندن وقت کمک می‌کرد و کمک می‌کرد تا خستگی موقعی که روی صحنه نبودم را تسکین دهد. شبی در طی فاصله زمانی بین پرده‌های دوم و سوم نمایش، قبل از آنکه روی صحنه بروم در حدود چهار دقیقه وقت داشتم، ولی هیچکدام از حریفان همیشگی من میل به بوکس بازی نداشتند. از یکی از افراد دستیار صحنه که هرگز قبلاً با او تمرین

مشت زنی نکرده بودم خواستم که آیا مایل به تمرین با من بود، ولی او امتناع کرد. من گفتم: «بیا، ما که نمی‌خواهیم با هم مبارزه کنیم، فقط می‌خواهیم کمی مشت زنی کنیم.» او آدم تنومندی در عنفوان بیست سالگی بود که موی انبوه سیاه و مجعدی داشت و قدش در حدود ۱۸۰ سانتی‌متر و وزنش حدود ۱۱۰ کیلو بود. او گفت: «من حالش راندارم.» گفتم: تو به کمی تمرین و ورزش احتیاج داری، و من هم همینطور.»

«خیر»

من اصرار می‌کردم ولی او همچنان امتناع می‌کرد تا اینکه بالاخره با حرف زدن قانعش کردم، احتمالاً به این خاطر پذیرفت که به این نتیجه رسید که تا وقتیکه نپذیرد من دست از سرش برنخواهم داشت. به طبقه پایین رفتیم، دستکش‌ها را به دستمان کردیم و تمرین مشت زنی را شروع کردیم، اما حریفم کسالت‌آور و بی‌حال بود، بنابراین به او گفتم: «زودباش کاری کن تا مشغول شویم. من سعی می‌کنم دفاع کنم. به من ضربه بزن. بخدا نمی‌خواهم به تو صدمه برسانم.»

اما او همچنان ضربات کوچک و نرمی را با مشت به دستم می‌نواخت تا اینکه گفتم: «بیا ممکنه لطفاً یک مشت واقعی پرتاب کنی؟ نمی‌خواهم به تو صدمه...»

دقیقاً بیاد ندارم که بعدش چه اتفاقی افتاد، اما احساس کردم که مشت او همچون پتکی سنگین به دماغم اصابت کرد و لحظه‌ای بعد خون بصورت سیلی قرمز رنگ از بینی‌ام جاری شد. تا آن زمان هیچگاه در حین بوکس صدمه ندیده بودم، اما اکنون واقعاً زخمی و مجروح شده بودم. به طبقه اتاق رختکنم در طبقه بالا رفتم و خودم را در آینه نگاه کردم و دیدم که صورتم را خون پوشانده بود. همانطوریکه می‌کوشیدم خون را از روی صورتم پاک کنم پکی به یک سیگار زدم و چیز عجیبی دیدم: دود سیگار بصورت ابر سفید و انبوهی از پیشانی‌ام خارج می‌شد.

بنظرم می‌رسید که این جراحت و صدمه واقعاً شدید بود. دوباره در آینه به صورتم نگاه کردم و دیدم که استخوان دماغم (بینی‌ام) شکسته است و دود مسیری که راحت‌تر بود را می‌پیمود.

از خودم می‌پرسیدم که چطور به این‌دردسر افتاده بودم. در مدت زمان کمتر از یک دقیقه می‌بایستی روی صحنه می‌رفتم. بر طبق سناریو، در حالیکه تولد بچه‌ام را جشن گرفته بودم و مست کرده بودم داشتم به خانه برمی‌گشتم، و بعد از جر و بحث با «جسیکا» قرار بود که او را در آغوش بگیرم و به رختخواب ببرم. چون چاره‌ای نداشتم، صورتم را پاک کردم و قدم به صحنه فیلم‌برداری

گذاشتم.

«جسیکا» که همیشه با تمرین بوکس من در فاصله بین پرده‌های نمایش مختلف بود، از پشت میزی که نشسته بود به من نگاه کرد و همینطوری فی‌البداهه گفت: «احمق لعنتی»

ما این پرده نمایش و پرده سوم رابه پایان رساندیم انگار که چیزی اتفاق نیافتاده بود، اگرچه وقتیکه او را در آغوش گرفتم و روی تختخواب گذاشتم برای یک لحظه بخاطر غورت دادن خون چنان حالت تهوع به من دست داد که تقریباً خودم را از بالای سر او دراز کردم. ولی ظاهراً هیچکس در میان تماشاگران فیلم تفاوت آنرا نمی‌دانست، احتمالاً آنها تصور می‌کردند موقعیکه من دور از صحنه نمایش در حال جشن گرفتن پدر شدنم بودم، درگیر یک زد و خورد در کافه و گرفتار دردرس دیگری شده بودم و اینکه خونم گرم بود.

وقتیکه دیدار پایان نمایش را انجام می‌دادیم هنوز شرشر خون از بینی‌ام روان بود و روی کفشها، پیراهن، شلوارم و بر روی صحنه نمایش می‌ریخت. سپس به بیمارستان رفتم که در آنجا یک دکتر قصاب و آزارگر به مداوای من پرداخت. او بدون آنکه هیچگونه بی‌هوشی یا بی‌حسی را روی من انجام دهد با فشار دادن استخوانهای بینی‌ام در بین انگشتانش کوشش برای جا انداختن و بهم پیوستن استخوانهای شکسته را آغاز کرد. طاقت تحمل درد برایم بسیار زیاد است، ولی آن دکتر بزودی این طاقت را پشت سر گذاشت و آنقدر به چلاندن و فشار دادن استخوانهای شکسته بینی‌ام ادامه داد که دیگر به سختی بهوش بودم. بالاخره او استخوانهای بینی‌ام را محکم کرد و قطعه چسبی بر روی آن قرار داد، و همین شد و بس. تا مدتی می‌خواستم دماغ آن مادر به خطا رابشکنم، اگر چه لطفی در حق من کرده بود که دستور داده بود یک هفته در بیمارستان بمانم تا استخوانهای بینی‌ام جوش بخورند. خوشحال بودم از اینکه مرخصی بگیرم. «جک پالانس»^(۱) نقش مرا بر عهده گرفت و از اینکه با پرستاران بودم لذت زیادی می‌بردم. مجبور نبودم به سر کار بروم، ولی هنوز بابت آن حقوق دریافت می‌کردم.

بعد از چند روز کبودی اطراف چشمانم تدریجاً برطرف شد و بینی ورم کرده‌ام کوچکتر شد. در حالیکه تدریجاً آماده می‌شدم که به سرکار بازگردم، دکتر گفت: «آقای براندو، خبر خوبی برایتان دارم؛ تصور می‌کنم یکی دو روز دیگر باید از اینجا مرخص شوید.»

من هنوز نمی‌خواستم بیمارستان را ترک کنم. از استراحت در بیمارستان خیلی لذت می‌بردم. سپس شنیدم که «ایرن سلز نیک» قرار بود برای دیدن من به بیمارستان بیاید. از یکی از دوستانم خواهش کردم که به یک فروشگاه لوازم تئاتری برود و مقداری لوازم گریم خریداری کند. او رنگهای مختلف زرد، سبز، ارغوانی، صورتی، قرمز و آبی را خریداری کرد و من چشمانم را گریم کردم تا اینکه طوری بنظر می‌رسیدند که همین حالا در خیابان پنجم با اتوبوسی تصادف کرده بودم. سپس یک نوار زخم‌بندی اسفنج‌دار را روی بینی‌ام پیچیدم و کاری کردم که به اندازه یک خربوزه متورم بنظر برسد. وقتی «ایرن» وارد اتاقم شد، خودم را در رختخواب فرو برده بودم و ملافه‌ها را تا روی چانه‌ام کشیده بودم و چشمانم را نیمه بسته کردم و با حالتی خسته و کوفته پرسید: «کی قرار است از اینجا مرخصم کنند؟»

از حالت مضطرب و وحشت‌زدهٔ چهره‌اش دانستم که مات و مبهوت شده بود. ایرن نگاهی به من انداخت گفت: «وای خدایا، مارلون، تو نمی‌توانی به سرکارت برگردی. توهمینجا که هستی باش، تا حالت بهتر بشه مابدون تو کارها را انجام می‌دهیم. کمی استراحت کن. بهت می‌گم چه موقع موقعشه که تو را مرخص کنند.»

من گفتم: «خواهش می‌کنم ایرن، من اینجا می‌میرم، من باید از اینجا بیرون برم.»

او با حالتی آمرانه گفت: «تو همین جایی که هستی، باش.»

بدین ترتیب یک هفته دیگر هم در بیمارستان ماندم.

وقتیکه نمایش «اتوبوسی به نام هوس» بعد از یک دوره دو ساله در سال ۱۹۴۹ به پایان رسید، من سه ماه در اروپا ماندم و اکثر اوقات را در شهر پاریس می‌گذراندم در حالیکه کمی فرانسوی یاد می‌گرفتم و اوقات عالی و شگفت‌انگیزی داشتم. زمان برایم معنا و مفهومی نداشت و هر روز تا ساعت دو بعد از ظهر می‌خوابیدم. در شهر پاریس هر کاری را قابل تصور باشد، انجام دادم. وقتیکه به نیویورک برگشتم اکثر لباسهایم تقریباً هر چیز دیگری که داشتم را از دست داده بودم. من همیشه در مورد دوستانم سخاوتمند و دست و دل باز بودم و پول زیادی را بذل و بخشش کرده بودم اما اگر اینکار را نمی‌کردم، گاهی اوقات دوستانم پولهایم را می‌دزدیدند. شبی از خواب بیدار شدم و به چهره یکی از نزدیکترین دوستانم نگاه کردم بین ما یک میز قرار داشت؛ روی میز جعبه‌ای بود که پولهایم را در آن نگه می‌داشتم و دستهای او در آن جعبه بود. وقتیکه چشمهایم را باز کردم او دستهایش را از جعبه بیرون آورد و آنها را روی باسن خود گذاشت و گفت: «سلام» و باحالتی همچون یک شغال بمن نگاه کرد. او تنها رفیقی نبود که از بی‌توجهی من نسبت به اشیاء و چیزهای مادی سوءاستفاده می‌کرد، و موقعیکه در پاریس بودم بعضی از این دوستانم به آپارتمانم آمدند و بر سر لباسهایم به جنگ و جدال می‌پرداختند و هر چیزی که به چشمشان می‌خورد را می‌دزدیدند.

موفقیت «اتوبوسی به نام هوس» به این معنا بود که راهی برای تأمین مخارج و گذران زندگی‌ام به سبکی که دوست داشتم را یافته بودم، ولی این راه گاهی اوقات نیز منحرف می‌شد و زندگانی‌ام را به روشهایی شکل می‌داد که مرا ناراحت می‌کرد. من آموختم که شهرت شمشیری است که دو لبهٔ برنده دارد؛ حداقل می‌توان گفت که به همان اندازه که محاسنی دارد معایبی نیز دارد. شهرت راحتی و آسایش و قدرت معینی به شخص می‌دهد، و اگر بخواهید لطفی را در حق یک دوست انجام دهید. به تلفن‌هایتان جواب می‌دهند. اگر بخواهید به مشکلی که برایتان ایجاد زحمت می‌کند بپردازید، به حرف‌هایتان گوش می‌دهند - تصادفاً این چیزی است که مضحک بنظر می‌رسد زیرا به چه دلیلی برای عقیده و نظر یک هنرپیشهٔ سینما بیش از هر شهروند دیگری ارزش قائل می‌شوند؟ با مصاحبه گرانی برخورد کرده‌ام که پرسشهایی راجع به فیزیک کوانتومی و زندگی جنسی حشرات میوه از من پرسیده‌اند انگار که من می‌دانستم راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنم - و من با کمال تعجب به این پرسشها پاسخ داده‌ام! مهم نیست که پرسش چه باشد؛ مردم به حرف شما گوش می‌دهند. گزارشگران زیادی در حالیکه قبلاً مقالات خود را در ذهن خود تدوین کرده بودند به دیدن من می‌آمدند، آنها توقع دارند که «مارلون براندو» آدم عجیب و غریبی باشد، و لذا با خودشان چنین فکر می‌کنند که پرسشی احمقانه را از او می‌پرسیم و اونیز بدان پاسخ خواهد داد.

قدرت و نفوذ یک هنرپیشهٔ سینما خارق‌العاده است؛ من این قدرت و نفوذ را تقاضا نکردم یا آنرا بدست نیاوردم، مدام آنرا به من بخشیدند. فقط به اینخاطر که شما یک ستارهٔ سینما هستید، مردم حقوق و امتیازات ویژه‌ای را برای شما قائل می‌شوند. شهرت و اثرات آن بر مردم پدیده‌ای نسبتاً نوظهور هستند؛ تا دو قرن قبل، بغیر از پادشاهانی که درباریانشان تمثال آنها را برق می‌انداختند و پیامبران دینی که حواریون آنها کتابهای مقدس و فرمان مقدس آنانرا تکثیر می‌کردند، شهرت مردم به ندرت از روستای محل زادگاه و زندگی آنها فراتر می‌رفت. اکثر مردم خواندن نمی‌دانستند و آن دانش و اطلاعاتی همکه داشتند از طریق زبانی و کلامی به آنها انتقال یافته بود. سپس مدارس بهتر، روزنامه‌ها، مجلات، رمانهای ارزاقیمت، رادیو، سینما و تلویزیون از راه رسیدند و شهرت به یک کالای فوری جهانی تبدیل شد. هزار و پانصدسال طول کشید تا مذهب بودایی مسیر جادهٔ ابریشم را بپیامد و درکشور چین استقرار یابد، ولی فقط دو هفته طول کشید تا «تویست»^(۱) از «پرمینت لانج»

1- نوعی رقص است Twist

به تاهیتی برسد. یک قرن پیش، بسیاری از آمریکائیان تا چند هفته بعد از انتخابات ریاست جمهوری نمی‌دانستند که چه کسی را به ریاست جمهوری انتخاب کرده بودند چون چندین هفته طول می‌کشید که اخبار به نواحی دور دست برسد. حالا اگر اتفاقی در شهر بمبئی رخ دهد، مردم از «خلیج سبز»^(۱) گرفته تا «گرینلند»^(۲) بلافاصله از آن واقعه با خبر می‌شوند، چهرهٔ یک فرد را در سرتا سر دنیا می‌شناسند و افرادی که هرگز کاری انجام نداده‌اند به چهره‌های سرشناس حرفه‌ای تبدیل می‌شوند. افراد زیادی که شهرت دارند در اشتیاق کسب شهرت‌اند و تصورشان برای آنها غیرممکن است که شخص دیگری به مشهور شدن علاقمند نباشد، آنها نمی‌توانند تصور کنند که شخصی به شهرت و تمام اجزاء و متعلقات وابسته به آن بسنده کند. اما شهرت مایهٔ تلخی و زهری در زندگانی من بوده است و من با شادی و خوشحالی آن را از دست می‌دادم. زمانیکه مشهور بودم، هرگز دوباره نمی‌توانستم «بادبرانود» اهل لیبرتی ویل، ایالت ایلینویز باشم. پیوسته یکی از اعتراضات من نسبت به روش تأمین مخارج زندگانی‌ام این بود که من مجبور بودم زندگی دروغینی را بگذرانم، و تمام افرادی که می‌شناسم، به استثنای تعدادی انگشت شمار، تحت تأثیر شهرت من قرار داشته‌اند. هر شخصی خودآگاه یا ناخودآگاه تا درجه و اندازه‌ای تحت تأثیر این شهرت واقع شده است. مردم در ذهنشان شما را آنگونه که هستید تصور نمی‌کنند بلکه شما را بصورت اسطوره‌ای در نظرشان مجسم می‌کنند در نظر می‌گیرند و اسطوره و افسانه هم همیشه اشتباه و غلط است. شما را بخاطر دلایل اسطوره‌ای مورد لطف و محبت یا مورد سرزنش و نکوهش قرار می‌دهند که، وقتیکه حیات یافتند، همچون ارواحی که اجساد مردگان را زنده می‌کنند و آنها را آهسته از قبر خارج می‌سازند - یا همچون مگس بایگانی روزنامه - تا ابد زنده خواهند ماند. حتی امروزه نیز با افرادی برخورد می‌کنم که ناخودآگاه در ذهن خود مرا همچون شخص قلدر، بی‌احساس و خشنی به نام «استنلی کووالسکی» تصور می‌کنند. دست خودشان نیست اما این تصور آزارشان می‌دهد. همهٔ ما از جمله خودم به درجاتی مختلف تماشاگران صحنه‌های فضاحت‌بار هستیم، ولی با شهرت جستجوی شکارگرانهٔ مطبوعات لاشخوری نیز همراه است که برای هرزه‌گری اشتهایی سیری ناپذیر دارد و از اینکه در دسترسی آن به هر فردی اعم از جاکش‌ها گرفته تا رئیس جمهورها، امتناع و مضایقه شود، متنفر است و چون آشفته و آزرده و خشمگین از دست نیافتن به مقصود خود می‌باشد به ابداع داستانهایی

1- Green Bay

نام جزیره‌ای است Green Land 2-

راجع به اشخاص توسل می‌جوید، چون این بخشی از فرهنگی است که مهمترین ضرورت و نیاز اخلاقی آن اینست که هر چیز و هر کاری چنانچه پول ساز باشد قابل قبول خواهد بود.

من معصوم و بیگناه نیستم؛ من هم رای پول درآوردن کارهایی می‌کنم. من در فیلمهای احمقانه نقش ایفاء کرده‌ام چون به پول آن احتیاج داشتم. من این کتاب را بخاطر پول آن می‌نویسم چون «هری ایوانز» از «رندوم هاوس»^(۱) انتشار آنرا به من پیشنهاد کرد. او گفت که اگر شرکت او کتابی راجع به یک ستاره سینمایی انتشار می‌داد، سود حاصل از آن امکان چاپ و نشر کتابهای نویسندگان با استعدادی که آثارشان چاپ نشده بود و ممکن بود چاپ آنها پولی در بر نداشته باشد را فراهم می‌ساخت. اقلماً می‌توان گفت که او راستگو بوده است، اگر چه فکر می‌کنم جای تعجب باشد که او تصدیق کرده است که او کتابهای آشغالی و چرند را به این خاطر چاپ و منتشر می‌کرد که بتواند کتابهایی که واقعاً با ارزش بودند را چاپ و منتشر کند. «هری» نیز همچون من در نوع خود یک شکارچی است و به هر ترتیبی که بتواند در جستجوی پول در آوردن است. من فقط صیادی هستم که در طرف دیگر خیابان کار می‌کنم. آیا این کمی نفرت از خود است؟ اینطور تصور نمی‌کنم، اما تصدیق می‌کنم که شاید اندکی تکبر و غرور باشد که می‌توانم اینرا بوضوح ببینم و به آن اقرار کنم.

«الیس مارچاک» که بیش از سی سال منشی من بود، یکرز بمن گفت که تصور می‌کرد من نوعی شخصیت دوگانه دارم بطوریکه نیمی از وجود من از شهرت و قدرت ستاره سینما بودنم لذت می‌برد در حالیکه نیمه دیگر وجودم از نیمی که از این قدرت و شهرت لذت می‌برد، تنفر دارد. من به این امر شک دارم، ولی شناخت و درک خود غیرممکن است. مرتاضهای هندی وجوکیهایی هستند که کاملاً در حالت بیهوشی بسر برده‌اند که شخصیت و رفتار و کردار خود را درک می‌کنند و عمیقاً خودشانرا می‌شناسند، ولی اکثر مردم نمی‌توانند به خودشان اجازه بدهند که واقعاً چه هستند چون هر فردی تصویری اسطوره‌ای راجع به خودش دارد. شخصیتی که «آلیس» می‌بیند همان شخصی نیست که فرد دیگری ممکن است ببیند. «والی کاکس» که همچون برادرم بود شخصیت من را به آن صورت نمی‌دید. هر فردی که در زندگانی‌مان می‌شناسیم ما را از طریق دریچه و دیدی نسبتاً متفاوت می‌بیند. اینها تصورات و نظرات «آلیس» هستند و این نظرات و عقاید با توجه به دریچه‌ای که او از آن طریق بمن می‌نگرد، صحیح و درست است.

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۱۴۳

همه اینها برداشت شخصی است. هیچ چیزی به نام توانایی قضاوت عینی راجع به امور وجود ندارد. این وضعیتی است که دانشمندان به جهان تحمیل کرده‌اند.

بغیر از پول، ایا از ستاره سینما بودن لذت برده‌ام؟ صرفنظر از عقیده و نظر «آلیس»، تصور نمی‌کنم که از هنرپیشه بودن لذت برده باشم. من همیشه خودم را بدقت و قاطعیت امتحان کرده‌ام. از موقعیکه نوجوان بودم، کوشیده‌ام تا به چیزهای نامتعادل راجع به خودم پی ببرم. ناچار بودم پوچیها و جاه طلبی‌های کله‌دار شده‌ام را با دقت بررسی کنم تا برای الگوی رفتاری که تغییر دادن آن مشکل بنظر می‌رسد راه‌حلهایی بیابم. اما در حرفه‌ام یا در روش زندگی‌ام هیچ چیزی نمی‌بینم که حاکی از آن باشد که عاشق تعریف و تمجیدهای شهرت بوده باشم.

خیر، تصور نمی‌کنم که هرگز هنرپیشه و ستاره سینما بودن را دوست داشته باشم. خودم را از نژادی تصور می‌کنم که از سایر هنرپیشگان سینما جداست. نه اینکه خیال کنید آنها و آنچه را که انجام داده‌اند محکوم می‌کنم؛ من فقط نمی‌خواهم که جزو آنها در نظر گرفته شوم. وقتی سی ساله بودم، سعی کردم بعضی از احساساتم را در نامه‌ای به یک زن جوان که نامه‌ای دوست داشتنی راجع به فیلم «وحشی»^(۱) برایم فرستاده بود، چنین بیان کنم: «کلولای»^(۲) عزیزم.... بخاطر نامه پرمهر محبت متشکرم. نامه شما واقعاً بسیار جالب و دلچسب بوده اگر چه تو نباستی راجع به من اینقدر با عجله قضاوت کنی، چون من هم همچون تو یک انسان معمولی هستم. من هم شاد و غمگین، ساکت و سرخوش هستم. خلاصه اینکه از چهار میلیارد انسانی که روی کره زمین زندگی می‌کنند چیزی کمتر یا بیشتر ندارم. از من یک بُت نساز.

اما آموخته‌ام که مهم نیست من چه بگویم یا چه کار کنم، مردم از من یک بت و اسطوره می‌سازند. بزرگترین تغییری که موفقیت برای من به ارمغان آورده است هیچگونه ارتباطی با تصور من نسبت به خودم یا با واکنش من نسبت به شهرت ندارد، بلکه به واکنش‌های سایر مردم نسبت به این شهرت مربوط می‌شود. من تغییر نکرده‌ام. هرگز زندگی‌ام در شهر لیبرتی ویل را که احساس می‌کردم دوستم ندارند و سالهای سازندگی و تکوین شخصیتم را که در آنموقع مزایای فعلی را نداشتیم، فراموش نخواهم کرد. همیشه به موفقیت، به مشکلات و خطرات آن و اینکه چگونه می‌تواند رشته‌های انسان را پنبه کند، مظنون بوده‌ام.

رویهمرفته، تصور می‌کنم بهتر بود که مشهور نمی‌شدم، چون سر تا سر تجربه زندگی دوران جوانی و بزرگسالی، نگرشم نسبت به زندگی، و زندگانی و دیدگاه دوستان و خانواده‌ام تحت الشعاع آن قرار گرفته‌اند و رنگ و جلوه دیگری یافته‌اند. اگر تصور و عقیده «جانیس مارس» در مورد صمیمیت با یک دوست مشهور انسان بتواند اطرافیان او را مورد اذیت قرار دهد و قربانی کند، آنسوی قضیه یا انرژی سکه را نیز باید در نظر گرفت؛ افرادی که مشهور نیستند می‌کوشند، تا خودشانرا به آن بچسبانند و اطمینان کردن به هر شخص را دشوار می‌سازند. از وقتی که مشهور شدم برایم دشوار بود که قضاوت کنم که آیا یک دوست احتمالی مجذوب من می‌شد یا مجذوب شهرت و افسانه‌هایی که راجع به من ساخته بودند، می‌شد. این نخستین چیزی است که من بدان توجه می‌کنم. و حتی اگر آنها احتمالاً بگویند که اینطور نیست، شهرتم آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. من کارهایی را به دوستانم واگذار کرده‌ام، سپس متوجه شدم که آنها از من سوءاستفاده می‌کنند یا بدتر از همه، از من می‌دزدند. همچنین ناراحت می‌شدم و وقتی که می‌دیدم دوستان قبلی‌ام همچون «کارلوفیوره» در حالیکه زندگی پوچی را سپری کرده بودند و چیز دیگری برای فروش نداشتند، این راه را انتخاب کرده‌اند که داستانها و حکایت‌های خصوصی و محرمانه راجع به دوستی‌مان را انتشار دهند. اما تصور می‌کنم آنها فقط می‌کوشیدند تا بدهیها و صورتحسابهایشان را بپردازند و به زندگی خود ادامه دهند.

وقتی که مشهور شدم، همه چیز و همه کس تغییر می‌کنند، حتی پدرم نیز تغییر کرد. بعد از فیلم «اتوبوسی به نام هوس» او کاری را شروع کرد که واقعاً مرا می‌آزرد؛ او بعد از آن فیلم مرا «مارلون» صدا می‌زد. تا آن موقع او همیشه همچون سایر اعضای خانواده‌ام مرا «باد» یا «بادی» صدا می‌زد. از آن موقع به بعد هرگاه شخصی که مرا زمانی «باد» صدای می‌زد مرا با نام «مارلون» می‌نامید یا هر کسی که مرا «مارلون» صدا می‌زد با نام «باد» مورد خطاب قرار می‌داد عمیقاً آزرده خاطر می‌شدم.

وقتی آدم مشهور می‌شود بدترین چیزی که ممکن است برای انسان رخ دهد اینست که او افسانه‌هایی که راجع به خودش شنیده را باور کند - و من این غرور و تکبر را دارم که بگویم هرگز اینکار را نکرده‌ام. با این وجود هنوز هم تصور این امر آزارم می‌دهد که من هم همچون بعضی از افرادی که مورد انتقاد قرار داده‌ام با همان کثافت و آشغالها پوشانیده شده‌ام چون شهرت در کود موفقیتی رشد می‌کند که من به خودم اجازه داده‌ام که جزئی از آن شوم. اگر چه مستقیماً مسئول آن نیستم، می‌توانستم مسیری را برای پیمودن انتخاب کنم که فساد و تعفن کمتری داشته باشد، اما بدون

تحصیلات دبیرستانی وبدون تصور و درک اینکه مشهور شدن مرا در کنار گنداب و فاضلاب قرار می داد، مجبور بودم با توجه به عواقب کار این تفاوت واختلاف را در خود بوجد آورم.

هرگز نقشه نمی کشیدم یا در سرم سودای هنرپیشه شدن را نمی پروردم. همینطوری اتفاق افتاد. هرگز این شور را درخودم احساس نمی کردم که برای دلیل دیگری بجز تأمین نیازهای زندگی ام در فیلم نقش ایفاء کنم. وقتی این اتفاق افتاد، خشنود وراضی بودم از اینکه چیزی را یافته بودم که از آنطریق می توانستم زندگیم را تأمین کنم کار بهتری نداشتم که انجام دهم، ایفای نقش آزارم نمی داد و بعد از مدتی می توانستم اینکار را بدون کوشش زیادی انجام دهم. بعدها، موقعیکه هنرپیشگی برایم چندان لذتی نداشت، هنوز هم اینکار بهترین راهی بود که برای بدست آوردن پول زیاد در مدت زمانی کوتاه می شناختم. برای من هنرپیشگی همواره فقط وسیله ای برای رسیدن به یک هدف بوده است، ومنبع و سرچشمه پولی بود که نیازی نبود برای بدست آوردن آن سخت کار کنم. ساعات انجام کار کوتاهاوند، دستمزد آن بسیار خوب است و وقتیکه کارت را انجام دادی همچون پرنده ای آزاد هستی. هنرپیشگی و ایفای نقش همچون خانه بازی کردن است. من هنرپیشگی را تحقیر نمی کنم، ولی همیشه به سایر جنبه های زندگی علاقه بیشتری داشته ام. گاهی اوقات موضوعات نمایشنامه ها و فیلم هایی که در آنها نقش بازی کرده ام جالب بوده اند ولی خود ایفای نقش واقعاً مرا مجذوب نمی کند. هنرپیشگی نسبت به بعضی از شغل ها و کارها مزایایی دارد. من نمی خواستم عمرم را بعنوان یک وکیل حقوق یا یک فروشنده املاک بگذرانم. تصورم نمی کنم هر شغلی رامی توانستم بپذیرم و تحمل کنم. تحت شرایطی که ناچار باشم فوق العاده مقرراتی و منضبط باشم و در برابر سایر افراد مسئول باشم نمی توانم بخوبی انجام وظیفه کنم. اما اگر یک استودیوی فیلم سازی برای جاروزدن اتاقها به اندازه نقش بازی کردن بمن دستمزد می داد، البته جارو زدن را انتخاب می کردم. باز هم بهتر می شد اگر شخصی هفته ای یکبار با اتومبیل به خانه ام می آمد و مقداری پول بمن می داد و می گفت، صبح بخیر، مارلون، حالت چگونه؟

من هم می گفتم: «کاملاً خوبم، متشکرم. هفته آینده وقتی که باز هم پول برایم می آوری، می بینمت».

بعد از مراجعت از پاریس پیشنهادات زیادی برای نمایش ها و فیلم ها جدید دریافت کردم و من یکی از آنها را بپذیرفتم - که قراردادی برای ایفای نقش در یک فیلم بودند اینکه یک قرارداد هفت

ساله با استودیو فیلم برداری باشد. این فیلم «مردان»^(۱) بود که داستانی راجع به گروهی از سربازانی بود که دویای آنها یا چهار دست و پای آنها فلج بود و بعد از جنگ دوم جهانی در بیمارستان سربازان جنگی در کالیفرنیا بسر می بردند. سازنده این فیلم «استنلی کریمر»^(۲) و کارگردان آن «فریدزینه من»^(۳) بود.

سناریوی فیلم که «کارل فورمن»^(۴) تهیه کرده بود بسیار خوب بود. من نقش یک ستوان جوان ارتش به نام «کن ویلوسک»^(۵) را ایفا می کردم که ستون فقراتش در آخرین روزهای جنگ بضرر گلوله یک تک تیراندازه کمانی درهم شکسته و خرد شده بود. من نمی دانستم که محدود و مقید شدن به صندلی چرخدار یا گذراندن بقیه عمر در صندلی چرخدار چگونه بود، بنابراین درخواست کردم تا اجازه دهند که بعنوان یک سرباز مفلوج جنگی با سابقه ای شبیه به ستوان «کن ویلوسک» به بیمارستان نظامی بیرمنگام در ایالت کالیفرنیا جنوبی بروم. تعداد کمی از بیماران و اعضای کادر بیمارستان از این موضوع مطلع بودند ولی اکثر بیماران نمی دانستند که من هنرپیشه بودم و چون این اولین فیلم من بود هیچکس مرا نمی شناخت. بمدت سه هفته سعی کردم هر کاری که بیماران می کردند انجام دهم و بیاموزم که زندگانی آنها چگونه است. نخستین چیزی که کشف کردم این بود که آنها از ترحم متنفر بودند. یکبار برای صرف شام به یک رستوران ایتالیایی واقع در بلوار «ونتورا» رفتیم، و همه ما در صندلیهای چرخدارمان نشسته بودیم که خانمی به ما نزدیک شد و گفت: «پسرها، من خیلی به شما افتخار می کنم. می دانم که شما برای کشورتان چه کارها کرده اید.»

آن زن به حرف زدن و بیان احساساتش ادامه داد و همینطور صحبت می کرد، در حالیکه بچه های ما هر لحظه بیشتر ناراحت تر می شدند. آنها به ترحم آن زن احتیاجی نداشتند. آنها به آنچه که آن زن برای گفتن داشت علاقمند نبودند؛ تنها چیزی که آنها می خواستند این بود که از شبی که بیرون از بیمارستان می گذراندند و از شام لذت ببرند.

آن زن همینطور ادامه می داد که: «من می دانم که شما پسرها روزی قادر به راه رفتن خواهید بود. شما فقط باید سخت تلاش کنید و موفق خواهید شد. من به خدا ایمان دارم و اینکه او به شما کمک خواهد کرد و شما سلامت و تندرست خواهید شد. شما باید به خدا اعتقاد و ایمان داشته باشید

1- The Men

2- تهیه کننده و کارگردان آمریکایی Stanley Kramer

3- کارگردان آمریکایی Fred Zinnemann

4- Carl Foreman

5- Ken Wilocek

چون شما با خدا هستید و خدا هم با شماست و به شما کمک خواهد کرد.»
بچه‌ها واقعاً داشت حالشان از حرفهای آن زن داشت بهم می‌خورد، به همین خاطر من گفتم، «خانم، می‌دانید، من به حرفهای شما ایمان دارم. من به خدا ایمان دارم.»
آن زن گفت: «بسیار خوب، من از شما می‌خواهم که به خدا ایمان و اعتقاد داشته باشید. سرباز، تو بایستی به این حرفها اعتقاد داشته باشی چون من می‌دانم که به امر خدا حال شما بهتر خواهد شد و شما بهبود خواهید یافت.»

من گفتم: «من به راستی بخدا ایمان دارم! من واقعاً به خدا اعتقاد دارم! احساس می‌کنم خدا درست به داخل این اتاق و به درون جسم من آمده است. خداوند در جسم و بدن من است! من اینرا احساس می‌کنم...»

من از جایم بلند شدم و شروع کردم به رقصیدن و پایکوبی، سپس در رستوران اینطرف و آنطرف دویدم و در حالیکه فریاد می‌زدم «خدایا شکر!»^(۱) از درب رستوران به بیرون دیدم.

بچه‌هایی که در صندلیهای چرخدار نشسته بودند از خنده روده بر شدند. متأسفانه آنها چندان زیاد نمی‌خندیدند. آنها مردان جوان و نیرومندی بودند که بعضی از آنها پسرهای هفده یا هجده ساله‌ای بودند که مغز و فکر آنها خوب کار می‌کرد ولی گرفتار بدنهایی فلج بودند و هرگز نمی‌توانستند دستها یا پاهايشانرا حرکت دهند یا عشق‌بازی کنند. بسیاری از آنها همچون بیرهایی نبرد می‌کردند تا از بدنهای مفلوج خود حداکثر بهره را ببرند، بعضی‌ها قلم موی نقاشی را در دهان خود می‌گذاشتند و نقاشیهای زیبایی خلق می‌کردند. ولی اینکار فوق العاده دشوار بود؛ بسیاری از این مردان شادمان بودند و مصمم بودند که به زندگی خود ادامه دهند، در حالیکه بقیه امیدشانرا از دست داده بودند. شاید غم‌انگیزترین حالت این مردان این بود که آنها معتقد بودند که همسرانشان را مایوس کرده بودند، در اکثر موارد این افراد توانایی عملکرد و موفقیت زناشویی خود را از دست داده بودند، و این موضوع همچون خوره آنان را از بین می‌برد. بعضی‌ها بمن می‌گفتند که درد و رنج عاطفی بدترین درد بود اینکه بدانند همسرانشان نمی‌خواهند نسبت به آنها بی‌وفا و خطاکار باشند، ولی با این وجود تصدیق می‌کردند که عاقبت در برابر وسوسه‌های شهوانی تسلیم می‌شدند، بعضی از افرادی که در بیمارستان بیرمنگام با آنها دوست شده بودم چون دیگر قادر به تحمل این وضع نبودند خودشان را

کشتند.

نمی‌دانم که آیا تهیه فیلم «مردان» هیچگونه ارتباطی با این موضوع داشت یا نه ولی وقتیکه ارتش می‌کوشید تا مرا جهت اعزام به جنگ کره احضار کند، من به این کار علاقمند نبودم. در طی جنگ جهانی برای خدمت نظام آمادگی داشتم، ولی تا سال ۱۹۵۰ در مورد جهان آگاهی و اطلاعات بیشتری داشتم - یا حداقل چنین تصور می‌کردم. به اندازه کافی کتاب و مطالب خوانده بودم که در مورد آنچه که دولت من انجام می‌داد بیشتر شک کنم.

به من اطلاع دادند که وضعیت خدمت وظیفه‌ام از F - 4 به A - 1 تغییر یافته بود، بنابراین به حوزه معرفی در شهر نیویورک رفتم. روی زانوی پایم که در مدسه نظامی شاتوک صدمه دیده بود عمل جراحی انجام گرفته بود و دیگر آنقدر نمی‌لنگیدم که مرا از خدمت زیر پرچم معاف کنند. پرسشنامه‌ای بمن دادند و بمن دستور دادند که آنرا تکمیل کنم.

- نژاد؟

- من نوشتم «انسان».

- رنگ؟

- فصلی - سفید صدفی تا رنگ کرم سیر.

وقتی که یک دکتر ارتش از من پرسید آیا دلیلی دارم که چرا نباید به خدمت سربازی احضار

شوم، پاسخ دادم که «من مبتلا به ناراحتی عصبی و روانی هستم».

او مرا به نزد متخصص مغز و اعصاب فرستاد و دکتر متخصص پرسید: «چرا فکر می‌کنید که به

ناراحتی اعصاب روان مبتلا هستید و برای خدمت سربازی مناسب نیستید؟»

پاسخ دادم: «در مدرسه نظام سابقه بسیاری بدی داشتم. من نسبت به قدرت و اقتدار خوب

پاسخ نمی‌دهم و به همین خاطر اخراجم کردند. علاوه بر این من دارای مشکلات و مسایل عاطفی نیز

هستم.»

دکتر متخصص مغز و اعصاب با حالتی از شک پرسید که آیا بخاطر مسایل و مشکلات روانشناسی

تحت مداوا و درمان قرار گرفته‌ام یا نه و من به او گفتم که من تحت درمان دکتر «بلامیتلن»^(۱) قرار

دارم.

- او نگاهی مضحک بمن انداخت و گفت: «کدام دکتر؟»

- گفتم: «بلامیتلمن»

دکتر با شگفتی گفت: «بلامیتلمن! محض رضای خدا بگو اون کجاست؟»

گفتم که مطب او حدود دو عمارت آن طرفتر در انتهای همان خیابان بود.

او گفت: «لعنت بر من» این دو دکتر دوستای قدیمی بودند. او سپس روی اوراق اعزام من نوشت

«برای خدمت سربازی مناسب نیست.»

ما چند دقیقه دیگر هم با یکدیگر گپ زدیم و موقعیکه از درب بیرون می‌رفتم او کارت ویزیتش

را بمن داد و گفت: به «بلا» بگو بمن زنگ بزنند.

من جواب دادم: «اسمش در دفتر راهنمای تلفن موجود است، ولی به او خواهیم گفت...»

و به همین خاطر بود که به جنگ کره اعزام نشدم.

«اتوبوسی به نام هوس» نام دومین فیلم سینمایی من بود. اگر چه سانسورهای هالیوود در داستان «تنسی» دخل و تصرفهایی کرده بودند ولی تصور می‌کنم که این فیلم بهتر از نمایشنامهٔ تئاتری آن بود. «ویوین لی»^(۱) که در نمایش تئاتری که در لندن بروی صحنه رفته بود نقش «بلانش» را بازی کرده بود برای بازی در این فیلم از انگلستان به آمریکا آورده شد و من همیشه تصور کرده‌ام که این انتخاب کامل هنرپیشگان بود. «ویوین لی» از بسیاری جهات همچون «خانم بلانش» در فیلمنامه بود. او زیبایی چشمگیری داشت، بطوریکه یکی از بزرگترین زیباییهای صحنه به شمار می‌رفت ولی او همچنین حساس و ظریف بود و زندگانی او نیز شباهت زیادی به زندگانی پروانهٔ زخمی داستان «تنسی» داشت. خانم «لی» از چندین لحاظ با خانم بلانش وجه تشابه داشت، بویژه این حالت تشابه وقتی مشاهده می‌شد که از یک طرف ذهن و فکر او دچار تردید و دو دلی می‌شد و احساس او نسبت به خویش ضعیف و مبهم می‌شد. همچون بلانش، ویوین لی نیز تقریباً با هر کسی همبستر می‌شد و روز به روز از نظر روحی تحلیل می‌رفت و در پایان از لحاظ جسمانی ضعیف می‌شد. اگر بخاطر

سابق سرلارنس اولیویه بود. هنرپیشه زن معروف سینمای انگلیس که نقش اسکارلت را در بریاد رفته بمعده داشت و همسر Viven Leigh 1-

«لاری اولیویه»^(۱) نبود ممکن بود من هم با او همبستر شوم. مطمئنم که اولیویه می‌دانست که این زن دور و بر من پرسه می‌زد ولی همچون هزاران نفری که تاکنون شناخته‌ام وانمود می‌کرد که اینرا ندیده است؛ و من هم آنقدر به اولیویه علاقمند بودم که به مرغدانی او دستبرد نزد.

ساخت این فیلم عزم مرا مبنی بر عدم پذیرش نمایشنامه‌های «برادوی» استوارتر کرد. شنیده‌ام که می‌گفتند که من خودم را به هالیوود فروخته‌ام. از یک نظر این گفته صحت دارد ولی من دقیقاً می‌دانستم که چه می‌کردم. من هرگز برای هالیوود احترامی قائل نبوده‌ام. هالیوود به معنای مال اندوزی، حقه‌بازی، حرص و طمع، بی‌شعوری، و بددهنی است، اما وقتیکه در فیلمی ایفای نقش کنید فقط لازم است که سه ماه در سال کار کنید و بعد از آن می‌توانید بقیه‌ایام را هر کاری که دلتان می‌خواهد انجام دهید.

اما تصمیم گرفته بودم که تعهد بلند مدت دیگری برای بازی در صحنه امضاء نکنم، ولی خوشحال بودم که بعد از ایفای نقش در فیلم «اتوبوسی به نام هوس» به نیویورک باز می‌گشتم. من در آپارتمانی در خیابان ششم و خیابان فرعی پنجم نزدیک به Carnegie Hall زندگی می‌کردم و گاهی سری به «آکتورز استودیو»^(۲) می‌زدم تا با دخترها ملاقات کنم. یکی از آنها «مرلین مونرو»^(۳) بود که «لی استراسبرگ»^(۴) از او بهره‌کشی می‌کرد. اولین بار با او مدت نسبتاً کوتاهی بعد از جنگ ملاقات کردم و دوباره تصادفی در یک مهمانی در شهر نیویورک با او برخورد کردم. در حالیکه سایر افراد حاضر در آن مهمانی مشغول نوشیدن مشروب و رقص بودند او تقریباً بدون آنکه جلب توجه کند تنها در گوشه‌ای نشسته بود و پیانو می‌نواخت. من در حالیکه لیوانی نوشیدنی در دستم بود گرم گفتگو با شخصی بودم و به اصطلاح خوش می‌گذراندم که در همین هنگام فردی آهسته به شانهام چند ضربه نواخت، من سریع چرخیدم و تیزی آن‌ترنجم به سر آن شخص اصابت کرد. ضربه سنگینی بود و می‌دانستم که بایستی سر آن شخص را درد آورده باشد.

با تعجب گفتم، وای خدایا، متأسفم، واقعاً متأسفم. دست خودم نبود و تصادفی رخ داد.»

1- Larry Olivier سر لاین اولیویه هنرمند تئاتر و سینما مهم انگلیس شوهر ویریان لی

2- Actors studio

اسم یک مدرسه معروف تربیت هنرپیشه تئاتر و سینما که در سال ۱۹۲۷ بوسیله الیاکازان، جرین کرافور در نیویورک استرابتگ به این جمع ملحق شد و از تعلیمات معلم تئاتر روسی استانیسلاوسکی استفاده ایجاد شد بعدها لی می‌کردند.

3- Marilyn Monyoe

4- Lee Strasberg از بنیان‌گذاران آکتورز استودیو

«مرلین» به چهره‌ام نگاه کرد و با حالتی خاص گفت: «چیزی بعنوان حادثه وجود ندارد.» منظور او آن بود که حرف خنده‌داری بزند و من هم خندیدم. من در کنار او نشستم و گفتم: «بگذار نشانت بدهم که چطور بیان بزنی. بیان‌زدن تو به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.»

نهایت کوششم را برای نواختن چند آهنگ بکار بستم، سپس به گپ زدن پرداختیم و از آن به بعد گاهگاهی او را ملاقات می‌کردم. بالاخره شبی به او تلفن کردم و گفتم: «من می‌خواهم همین الان به خانه‌ات بیایم و تو را ببینم و اگر بگویی که نباید بیایم و دلیلی قانع‌کننده نداشته باشی - و یا ممکن است نخواهی که من به دیدنت بیایم - بهتر است که همین حالا اینرا بمن بگویی.»

او مرا به خانه‌اش دعوت کرد و دیری نپایید که رویای هر سرباز تحقق یافت.

«مرلین مونرو» شخصی حساس بود که به کنه شخصیت او پی برده نشده بود و بسیار زیرک تر و باهوش تر از آن بود که عموماً تصور می‌کردند. او در زندگی شکست خورده بود ولی از شعور عاطفی قدرتمندی برخوردار بود - شم تیزی برای احساسات دیگران داشت که ظریفترین نوع شعور است. بعد از آن اولین ملاقات ما رابطه‌ای دوستی با هم داشتیم و گاهگاهی یکدیگر را می‌دیدیم تا اینکه او در سال ۱۹۶۲ درگذشت. او اغلب به من تلفن می‌کرد و ما چندین ساعت حرف می‌زدیم و گاهی اوقات حرفهایمان راجع به این بود که چگونه استراسبرگ و دیگران سعی می‌کردند کم کم از او سوء استفاده کنند. او از لحاظ عاطفی به شخص سالمتری تبدیل می‌شد. آخرین دفعه‌ای که با هم صحبت کردیم دو یا سه روز قبل از مرگش بود. او از خانه‌اش در شهر «لوس آنجلس» تلفن کرد و از من دعوت کرد تا آنشب برای شام به خانه‌اش بروم. من گفتم که قبلاً برای آنشب برنامه‌هایی تدارک دیده بودم و نمی‌توانستم به خانه‌ او بروم ولی قول دادم که هفته بعد به او تلفن کنم تا قرار ملاقاتی برای صرف شام با او بگذارم. او گفت بسیار خوب و همین پایان صحبت ما بود.

حدس می‌زنند که او آن هفته قرار ملاقاتی سری با «رابرت کندی»^(۱) داشت و به این خاطر آشفته و پریشان بود که رابرت کندی می‌خواست به ماجرای عشقی و رابطه بین خودشان خاتمه دهد. اما او مایوس و دلسرد بنظر نمی‌رسید و تصور نمی‌کنم که اگر او در آنزمان با رابرت کندی رابطه‌ای داشت از من دعوت می‌کرد که شام را با او صرف کنم.

من در خواندن خلق و خوی افراد و درک احساسات آنها کاملاً دقیق هستم، و در مورد «مرلین

برادر جان اف کندی رئیس جمهور امریکا Robert Kennedy 1-

مونرو» هیچگونه یأس و ناامیدی یا سرخشی و نشانه‌ای از تباهی قریب‌الوقوع شخصیت را در ضمن ملاقات با او احساس نکردم. به همین دلیل است که مطمئنم که او خودکشی نکرده است. اگر شخصی مایوس و ناامید باشد، هر قدر که زیرک و باهوش باشد و هر چه ماهرانه سعی در اختفا و پنهان ساختن آن بنماید بالاخره خودش را لو خواهد داد. من همیشه در مورد مردم نوعی کنجکاوای سیری ناپذیر داشته‌ام و اگر افکار خودکشی در فکر و مغز «مرلین مونرو» بود تصور می‌کنم که حتماً متوجه آن می‌شدم. من حتماً از آن مطلع می‌شدم. شاید او در اثر مصرف بیش از حد و تصادفی دارو جان سپرده باشد ولی همیشه عقیده من این بوده است که او را به قتل رساندند.

«مونتگمری کلیفت»^(۱) دوست دیگری از آندوره بود که غمگینانه و به مرگی زودرس درگذشت. ما هر دویمان اهل «اوماها» بودیم و تقریباً همزمان وارد هنرپیشگی شدیم. «ادی وان کلیو» واسطه و نماینده هر دومان بود و اگرچه «مونتگمری کلیفت» چهار سال از من بزرگتر بود، ولی گاهی اوقات ما را بعنوان رقبای یکدیگر برای ایفای نقشهای یکسان توصیه می‌کردند. ممکن بود بین ما رقابتی وجود داشته باشد - در آن روزها من جوانی رقابت طلب بودم و مصمم بودم که بهترین هنرپیشه شوم و او نیز هنرپیشه بسیار خوبی بود - ولی هرگز بیاد ندارم که در مورد او چنین احساسی داشته باشم. در خاطره و یادم او فقط دوستی با سرگذشتی غم‌انگیز بود.

موقعیکه من در نمایش «کافه مسیر کامیونها»^(۲) نقش بازی می‌کردم ما با یکدیگر ملاقات می‌کردیم. در آن موقع «مونتگمری کلیفت» در چندین نمایش نقش ایفا می‌کرد و من کنجکاو بودم بدانم که او چگونه بازیگری می‌کند و به همین خاطر رفتم تا او را در نمایش «باد جستجوگر»^(۳) ببینم. او نقش خودش را خوب بازی می‌کرد و بعد از پایان نمایش من خودم را به او معرفی کردم و با هم برای شام بیرون رفتیم. چون تجربیات مشابه زیادی داشتیم بنابراین چیزهای زیادی بود که راجع به آن حرف بزنیم و بدین ترتیب با هم دوست شدیم، اگرچه چندان صمیمی نبودیم. «مونتگمری کلیفت» ترکیبی داشت که بسیار دلنشین بود؛ علاوه بر آنکه گیرایی بسیار زیادی داشت، او از شور و هیجان عاطفی قدرتمندی برخوردار بود، و همچون خودم، مشکلات و مسایلی داشت که گاهی اوقات با او همدل می‌شدم. اما چه چیزی که او را رنج می‌داد، مشخص نبود. بعداً با دختری آشنا شدم که

1- Montgomery Cliff هنرمند فقه آمریکایی

2- Truckline cafe

3- The Searching Wind

قبلاً با مونتگمری قرار ملاقات داشت و آن دختر بمن گفت که تصور می‌کرد مونتگمری ممکن بود همجنس‌باز یا دارای ویژگی دوجنس باشد ولی تصور این حرف برایم دشوار بود. من هرگز از او نپرسیدم و هرگز به این موضوع شک نکردم؛ اما اگر او همجنس‌باز بود تصور می‌کنم که همین مسأله داغانش کرده بود. دلیل آن هر چه که بود، او مردی شکنجه دیده بود، و برای از بین بردن درد و رنجهایش نوشیدن «کلرال هیدرات»^(۱) را آغاز کرد و سپس به یک فرد معتاد به الکل تبدیل شد.

در آن زمان نمی‌دانستم که چه اتفاقی داشت رخ می‌داد یا اینکه چرا مونتگمری می‌خواست خودش را نابود کند ولی تماشای این واقعه غم‌انگیز بود. تا سال ۱۹۵۷ که من در فیلم «شیرهای جوان»^(۲) ایفای نقش می‌کردم. هیچکس حاضر نبود که او را اجیر کند ولی من فیلم‌سازان را تشویق می‌کردم که کاری به او بدهند. بعد از مصدوم شدن در یک حادثه اتومبیل‌رانی که تقریباً درحوالی خانه‌ام رخ داده بود پیدا کردن کار برای او دشوارتر شده بود، بویژه آنکه لب بالایی او نیز فلج شده بود. روی لب او جراحی پلاستیک انجام گرفت ولی دکترها قادر نبودند این صدمات را کاملاً ترمیم کنند. او می‌توانست با چشمانش لبخند بزند ولی لب بالایی او حرکت نمی‌کرد و همین حالتی گیج و درهم به چهره او می‌بخشید. او همیشه به قیافه‌اش مباهات می‌کرد، و او خودش از این صدمه‌ای که دیده بود آگاه بود.

وقتیکه مونتگمری کلیفت برای ایفای نقش در فیلم «شیرهای جوان» در پاریس حاضر شد بیش از همیشه کلرال هیدرات و الکل مصرف می‌کرد. خیلی لاغر و چهره‌اش نزار و تکیده و خاکستری رنگ شده بود. می‌دیدم که او در آستانه نابودی خودش است رک و پوست کنده با او حرف زدم و منظورم را کاملاً برای او شکافتم؛ من راجع به مشروب نوشیدن مادرم با او حرف زدم و تجاربم در مورد معالجه و درمان را به او گفتم و اینکه اگر خودش را جمع و جور نکند رنج و عذاب زیادی برای او در پیش خواهد بود. به او گفتم که باید از دیگران کمک بگیرد، و اینکه نباید به مشروبات الکلی پناه ببرد چون این دیواری است که او هرگز نمی‌تواند از آن بالا برود. و اینکه او هرگز نمی‌تواند این دیوار را دور بزند یا از میان آن سدّ دیوار بگذرد. و فقط در حالیکه جلوی آن دیوار چمباتمه زده و نشسته است از دنیا خواهد رفت.

من اسم یک دکتر متخصص ترک اعتیاد را به او گفتم که شاید بتواند به او کمک کند، و او را

تشویق کردم که به انجمن معتادان گمنام الکلی ملحق شود و چندین ساعت با او حرف زدم و سعی کردم که او را از مصرف الکل و مواد مخدر بازدارم. ولی وقتی که فیلم برداری انجام می‌گرفت او اغلب نقش‌هایش در فیلم را مرور می‌کرد. من سعی کردم که او را هدایت کنم و نهایت کوشش را انجام دادم تا در فیلم پیشرفت کند، ولی بعد از این فیلم سقوط او ادامه یافت تا اینکه در سال ۱۹۶۶ در سن چهل و شش سالگی درگذشت.

واقعاً نمی‌دانم که آیا مونته‌گمری کلیفت همجنس باز بود یا نه. بعد از مرگش بعضی‌ها به من گفتند که همجنس‌باز بود ولی من راجع به خودم آنقدر دروغ شنیده بودم که دیگر به آنچه که مردم راجع به دیگران می‌گفتند اطمینان و اعتقاد نداشتم. البته می‌دانستم که او بار سنگین عاطفی را بر دوش می‌کشید ولی هرگز ندانستم که چطور آنرا تحمل کند.

مادامیکه در آپارتمانم در خیابان فرعی پنجاه و هفتم واقع در خیابان اصلی ششم زندگی می‌کردم، شخصی ناشناس مرتباً بمن تلفن می‌کرد که همیشه از الگویی خاص پیروی می‌کرد: بدین ترتیب که تلفن زنگ می‌زد، من گوشی را برمی‌داشتم و می‌گفتم، «الو» سکوت برقرار بود و بعد کسی که تلفن زده بود گوشی را می‌گذاشت. سپس چند دقیقه بعد تلفن مجدداً زنگ می‌زد و شخص تلفن‌کننده با کمال خونسردی و سکوت گوش می‌داد در حالیکه من همینطور تکرار می‌کردم که «شما کی هستید؟ چرا حرفی نمی‌زنید؟ ببین، تصور می‌کنم بهتر است که هر چه زودتر به یک متخصص مغز و اعصاب و بیماریهای روانی مراجعه کنید.»

بعد از حدود سه ماه، شخص تلفن‌کننده که یک زن بود، برای اولین بار با تُن صدایی زیر و لرزان و وحشت‌زده صحبت کرد. از او پرسیدم که کیست و چرا مرتباً به من تلفن می‌کند و بالاخره جواب بعضی پرسشها را از زبان او بیرون کشیدم؛ او گفت که چندین سال است، از موقعیکه فیلم «اتوبوسی به نام هوس» در برادوی به نمایش گذاشته شد، به من علاقمند شده است. از او پرسیدم که برای امرار معاش چکار می‌کند و او گفت که هنرمند سرقت است - یعنی اینکه او مغز متفکر سرقت بود که اکثر اوقات محل دستبرد آنها مشروب فروشیها بودند؛ همانطور که خودش می‌گفت، این زن نقشه

سرفت را طراحی می‌کرد در حالیکه یک دوست کر و لال او که موتور سیکلتی را می‌داند این کار کثیف را انجام می‌داد. بعد از سر ساعت گفتگو او این راز را برملا کرد که چندین ماه بود که او و دوستش نقشه می‌کشیدند که مرا بر بایند تا به «لانگ آیلند» ببرند و در آن جزیره او قصد داشت مرا حبس کند و گوشت تن مرا بخورد.

نمی‌دانستم که آیا او دیوانه بود یا جدی می‌گفت، اما تصدیق می‌کردم که چه واقعیت باشد یا رویا و خیال، من با مغزی و فکری بیمار سر و کار داشتم. بالاخره چنین نتیجه گرفتم که این زن واقعاً جدی می‌گفت، او بطور دقیق و مو به مو نحوه‌ای که قصد داشت مرا بریاید توضیح داد و در مورد نحوه زندگی و عادات معمولی زندگانی‌ام اطلاعات خصوصی کاملی در اختیار داشت. این زن گفت که دوست کر و لال خودش را وادار کرده بود که یک تابلوی کاغذی تبلیغات فیلم «اتوبوسی به نام هوس» را بدزد و او همه جای اتاق خواب خودش اعم از دیوارها، سقف و کف اتاق را با این تصویر پوشانده بود و می‌گفت که گاهی اوقات خودش را بمدت چندین روز بدون آب و غذا در اتاق خوابش حبس می‌کرد و روزها را فقط به تماشای این تصاویر می‌نشست؛ او همچنین یک تصویر مرا نیز در زیر بالش خود نگه داشته بود و با آن عکس حرف می‌زد. او گفت بعد از آنکه مرا اسیر خود می‌کرد قصد داشت گوشت تنم را بخورد چون عاشق من بود.

تصمیم گرفتم رودر رو با این زن ملاقات کنم. علاقمند بودم به اینکه پی‌بیرم که چرا شخصی می‌توانست اینچنین دل‌بستگی پیدا کند و می‌خواستیم به عمق اختلالات فکری و جدیت عدم تعادل روانی او پی‌بیرم. من او را به آپارتمانم دعوت کردم و وقتیکه آمد درب را باز کردم در حالیکه زنجیر پشت درب هنوز در جایش قرار داشت و به پشت سرش نگاه کردم تا مطمئن شوم که دوست کر و لالش راپشت خود پنهان نکرده باشد. به او گفتم که دو دستش را از لای شکاف درب داخل کند و در حالیکه با یک دست دو دست او را گرفته بود با دست دیگرم به بازرسی بدنی او پرداختم تا مطمئن شوم که او اسلحه‌ای با خود نداشته باشد. او سلاحی با خود نداشت و وقتیکه زنجیر درب را آزاد کردم تا حدودی انتظار داشتم که دوست او از گوشه‌ای سر برسد و مرا غافلگیر کند.

او بعد از آنکه وارد اتاق شد روی مخدّه کوچکی نشست و اولین جملاتی که بمن گفت این بود، «شرط می‌بندم که تو می‌توانی هر کسی را شکست بدهی.»

گفتم، هیچکس نمی‌تواند همه را شکست بدهد. همیشه کسی هست که نمی‌توان او را شکست داد

و او احتمالاً در مشروب فروشی نیش همین خیابانهاست.

اوبا من بحث کرد: «آه، نه، نه، نه. تو می‌توانی هر کسی را شکست دهی. نگو که نمی‌توانی، چون من می‌دانم که تو می‌توانی.»

من گفتم: «خوب، کاملاً درست است، من می‌توانم هر کسی را شکست بدهم. حالا چکار کنیم؟»
او پرسید: آیا به پول احتیاج داری؟
گفتم: نه.

او گفت: «چون اگر پول احتیاج داشته باشی من مقدار زیادی پول دارم» او یک دسته اسکناس صددلاری از کیفش بیرون آورد که می‌توانست دهن یک اسب آبی را هم پر کند - حداقل اسکناسهای قسمت بالا صد دلاری بودند - و آنها را بمن تعارف کرد.

گفتم: «من واقعاً به پول احتیاج ندارم.»

وقتی که سرچایش نشست سعی کردم او را بهتر ورنانداز کنم. او بیست و خرده‌ای سال داشت و کابشنی بتن داشت که لبه‌های آن حاشیه‌ای ریشه مانند داشت، او احتمالاً ایتالیایی بود و بالاتنه‌ای بزرگ و جذاب داشت. او گفت که اسمش «ماریا» است و من سؤالهای دیگری از او پرسیدم.

او به تعدادی از پرسشهای من پاسخ داد و سپس حرفم را قطع کرد و گفت: «می‌خواهم سوالی را از تو بپرسم. اگر از تو چیزی را تقاضا کنم از دستم که ناراحت نمی‌شوی، اینطور نیست؟»
من گفتم: نه، البته که نمی‌شوم.

- آیا مطمئنی که ناراحت نخواهی شد؟

گفتم: «قول می‌دهم که عصبانی و ناراحت نشوم.»

او گفت: «آیا می‌توانم یه کاری بکنم؟»

- خوب آن کار چی هست؟

- آیا ممکنه پاهایت را شستشو بدهم؟

بعد از آنکه این پرسش را مطرح کرد دوازده شماره شمردم و سپس گفتم: «می‌خواهی پاهای مرا

بشوئی؟»

- بله.

- چرا؟

- این فقط کاری هست که می‌خواهم انجام بدهم. دلیل آنرا نمی‌دانم.

با این خواهش او موافقت کردم.

او به آشپزخانه رفت و لگن بزرگی را از آب گرم پر کرد و سپس شستن پاهایم را شروع کرد. من متعجب شده بودم، و کمی ترسیده بودم و متأسفانه قدری هم هیجانزده شده بودم، و در همین حال کنجکاو شده بودم که او چه می‌کند. می‌خواستم ببینم که او بالاخره چکار می‌کند. هیچ چیز فریبنده‌تر و وسوسه‌انگیزتر از درک و فهم اصول دینامیک ذهن و فکر انسان و روشهای عجیب و غریب آن نیست.

«ماریا» پاهایم را آهسته، بدقت و با احترام شستشو داد و سپس بصورت زیبایی آنها را با موهایش خشک کرد. متأسفانه احساس شگفت‌انگیزی بود. البته فهمیدم که چه چیزی در پیش بود؛ او در رویای خود تصور می‌کرد که من عیسی مسیح هستم و او نیز «مری ماگدالن»^(۱) بود. وقتیکه به او نگاه کردم، جنبه احساسی شخصیتم شروع به قوت گرفتن کرد و وقتیکه او روی تختخوابم نشست، این جنبه احساسی بر هر چیز منطقی، عقلانی، اخلاقی و معقول که در وجودم بود غلبه کرد....

بعد از آن احساس رنج و عذاب می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که چطور توانسته بودم اینکار را بکنم؛ من درست دختری را فریب داده بودم که تصور می‌کرد من عیسی مسیح هستم و اینکه می‌خواست گوشت تنم را بخورد. به او گفتم: «تصور می‌کن که تو به کمک احتیاج داری.» نام یک متخصص امراض روانی را به او پیشنهاد کردم و بعد از زبان بازی و گفتگوی زیاد او را قانع کردم که به دیدن دکتر متخصص برود. یکی دو هفته بعد به دکتر تلفن کردم زیرا می‌دانستم گرفتار چیزی شده بودم که می‌توانست بسیار خطرناک باشد.

دکتر گفت: «کاری نیست که بتوانم برای او انجام بدهم. او به تو دل بسته است و تنها علت اینکه به دیدن من آمد این بود که تو به او دستور داده بودی بیاید. او به کمک نیاز ندارد. او تو را می‌خواهد.» او در ادامه گفت که اختلالات آن دختر دارای ویژگیهایی بودند که او نمی‌توانست آن را درمان کند. از دکتر پرسیدم که آیا فکر می‌کرد آن دختر راجع به ربودن من جدی می‌گفت یا اینکه بالقوه و احتمالاً از بعضی جهات دیگر خطرناک بود یا نه. دکتر گفت که مطمئن نیست، ولی در وضعیت وسواس ذهن او هر چیزی امکانپذیر بود، بنابراین لازم بود که من مواظب خودم باشم. تصمیم گرفتم

مریم مجدلیه جواهر ایلمازر (لازاروس Lazarus) زنی که به حضرت مسیح (ع) ایمان آورد Mary Magdalene-1

که هرگز دوباره او را نبینم، اما شیفته او شده بودم ولی این شیفتگی به لحاظ زیبایی نبود، چون احساسات او جریحه دار شده بود و دختری دوست داشتنی بود و من برای او احساس دلسوزی و ترحم می‌کردم. با این وجود می‌دانستم که ناچارم ارتباط بین خودمانرا قطع کنم و سخت برای اینکار تلاش کردم. چندین بار او تلفن می‌زد، و می‌گفت که می‌خواهد مرا ببیند و من امتناع می‌ورزیدم، و سعی می‌کردم طفره روم و در عین حال با او مهربان باشم. سپس شروع به فرستادن غذا و هدایای گرانبه‌ایم به آپارتمان من و التماس می‌کرد که دوباره با او دوست شوم. او به دم در آپارتمانم می‌آمد و با مشت به در می‌کوبید ولی من جواب او را نمی‌دادم.

ششماه بعد تصمیم گرفتم تاکتیک جدیدی را بکار بگیرم. وقتی ماریا دفعه بعد تلفن کرد با لحنی خشن و تند به او گفتم: «گوش کن، دیگر هرگز نمی‌خواهم به من دوباره زنگ بزنی. توداری زندگانی خودت را برهم می‌زنی و زندگی را برای من جهنم درست می‌کنی. نمی‌خواهم تو در زندگی من نقشی داشته باشی. من هرگز تو را نمی‌خواهم. هرگز نمی‌خواهم بار دیگر چهره‌ات را ببینم.»

وقتیکه این حرفها را می‌زدم احساس ناخوشایندی داشتم. او گریه می‌کرد، جیغ می‌کشید و ملتمسانه از من خواهش می‌کرد، «این حرف را نزن، لطفاً این را نگو که...»

او داشت از یک کیوسک تلفن در نزدیکی داروخانه‌ای که در نزدیکی آپارتمانم قرار داشت زنگ می‌زد. من اینرا فهمیدم چون یکی از دوستانم که این ماجرا را می‌دانست و قبلاً او را دیده بود اتفاقاً در همان فروشگاه بود و شنیده بود که ماریا سرم فریاد می‌کشید و دیده بود که او مُشتش را به شیشه کیوسک تلفن می‌کوبید در حالیکه شیشه شکست و مچ دستهایش را پاره کرد و خون سر تا پای او را فراگرفت. سپس آن دختر در دمای پانزده درجه‌ای شب از آنجا خارج شد و ناپدید گشت. موقعیکه دوستم تلفن کرد تا به من بگوید که چه دیده بود، من قبل از او به خانه ماریا تلفن کرده بودم و با برادرش صحبت کردم، که گفت خانواده‌اش همه چیز را در مورد دل بستگی و علاقه ماریا به من می‌دانستند ولی نتوانسته بودند که به او کمک کنند. برادرش گفت که ماریا هفت تا قفل روی درب اتاقش داشت و دقت بیشتری را در اتاقش صرف خیره شدن به تصاویر من می‌کرد بدون آنکه غذایی بخورد و اینکه او سایر اعضای خانواده را می‌ترساند.

چهار ساعت بعد دوباره به خانه آنها زنگ زدم و برادرش بمن گفت که ماریا به خانه آمده.

پرسیدم: «حال او چطور است؟»

برادرش گفت که ماریا در حالیکه لباسهایش خونین بود وارد خانه شد و اینکه او هر چیزی که در اتاق پذیرایی بود از عکسها گرفته تا تلویزیون، صندلیها، بلورجات و ظروف چینی را شکست؛ سپس به اتاق خودش رفت و کلیه پوستهای مربوط به فیلم «اتوبوسی به نام هوس» را از در و دیوار کند و آنها را به آتش کشید.

پرسیدم: «حالا او چیکار می‌کند؟»

- «او در خیابان ایستاده است و به خاکسترهای این پوستها خیره شده است.»

- «آیا هنوز هم از دستهایش خون می‌رود.»

«بله.»

می‌ترسیدم که رگهای دستش را بریده باشد، ولی برادرش گفت که زخمهای او را پانسمان کرده بود و اینکه حالش خوب می‌شود.

گفتم: «بسیار خوب هر قدر می‌توانی از او مراقبت کن و هر اتفاقی افتاد به من اطلاع بده.»

بمدت چندین ماه ماریا را ندیدم و خبری هم از او نشنیدم تا اینکه یک روز در حالیکه همراه با زنی که نزد من اقامت می‌کرد داشتم به خانه می‌رفتم سر راهم ماریا را دیدم. ماریا بطرف ما آمد و من متوجه شدم که او بیرون آپارتمان منتظر مانده بود. مدتها قبل از آن بود که افراد سرشناس این افکار را در سر بپرورانند که ممکن است شخصی به آنها تیراندازی کند - هنوز اینکارها مُد نشده بود - بنابراین وقتیکه چشمم به او افتاد نگرانی به خود راه ندادم. او همگام با ما قدم برمی‌داشت، سپس رویش را بطرف من برگرداند و گفت: «آن ماده سگ نمی‌تواند از تو مراقبت کند. من تنها کسی هستم که می‌داند چطور...»

گفتم: «ماریا تو باید از اینجا دور شوی. دیگر این دور و اطراف نیا. اینرا جدی می‌گویم.»

آنگاه قدمهای او آهسته‌تر شد و وقتیکه به داخل عمارت آپارتمانی قدم می‌گذاشتیم او در پشت سرما جاماند. این آخرین باری بود که ماریا را دیدم، اگر چه بعد از آنکه به لوس‌آنجلس نقل مکان کردم کارت تبریکی برایم فرستاد و برایم آرزوی سلامتی کرد.

در آنموقع که بیست و شش سال داشتم با «لیزا» که یک طراح لباس دورگه نیمه فیلیپینی و نیمه سوئدی بود و در نبش خیابانی که آپارتمان من در آن واقع بود در طبقه بالای cornegie hall زندگی

می‌کرد، اتفاقی رابطهٔ دوستی برقرار کردم.

بعد از آنکه من به کالیفرنیا نقل مکان کردم او گاهگاهی به محل آپارتمان قدیمی من می‌رفت و از متصدی آسانسور - به نام «سوشو»^(۱) که اهل باربادوس بود - می‌پرسید که آیا مرا دیده بود یا نه. «سوشو» که نقشه‌هایی برای لیزا در سر می‌پروراند گفت: «بله، ولی به ندرت اورا می‌بینم. راستش را بخواهید موضوع آقای براندو بسیار ناراحت کننده است.»

- «منظورت چیست؟»

«سوشو» به او گفت که من به سرطان مبتلا شده بودم و اکنون فقط بخاطر معالجاتم به نیویورک می‌آمدم.

لیزا گفت که ترسیده بود و از من پرسید که من تحت چه نوع معالجه‌ای بودم.

سوشو گفت: «این نوع درمان تجربی سرطان بوده در این روش اسپرم به براندو تزریق می‌شد. اما برای درمان براندو دکترها با مشکلاتی مواجه هستند چون اسپرم بسختی گیر می‌آید.» دفعه بعدی که لیزا با سوشو دیدار کرد، دوباره راجع به من (براندو) از او پرسید و سوشو گفت که قرار بود که من برای مدت کوتاهی بخاطر انجام معالجه به نیویورک بیایم ولی دکترها نمی‌دانستند که داروی مورد نیاز خودشانرا کجا بدست آورند.

سوشو گفت: «نمی‌دانم آیا شما مایلید که کمک کنید تا من این مادهٔ مورد نیاز را برای مارلون براندو فراهم کنم.»

بمدت چندین ماه «سوشو» آن دختر را به اتاق انباری در مجتمع آپارتمانی cornegie Hall می‌برد و پس از بهره‌کشی از آن دختر تشکر می‌کرد و می‌گفت که باید با عجله این دارو را به دکتر مارلون براندو برساند. آن دختر فکر می‌کرد که با این کارش داشت بمن کمک می‌کرد.

این حکایت بطور حیرت آوری باور نکردنی بنظر می‌رسد ولی کاملاً واقعیت دارد. لیزا گفت بعد از آنکه این ماجرا برای مدت زمانی ادامه یافت سوشو به او گفت که مرا دیده بود و اینکه قیافهٔ من بسیار جالب و عالی بنظر می‌رسید ولی مخارج معالجاتم آنقدر سنگین بودند که من (مارلون براندو) داشتم زیر بار آن خرد می‌شدم. بدین ترتیب آن دختر پول وجواهرات خودش را برای کمک بمن به سوشو داد.

اگرچه لیزا را بمدت ده سال ندیده بودم ولی او متقاعد شده بود که من با او تلفنی ارتباط داشتم و این بعد از موقعی بود که شخصی ناشناسی به او تلفن می‌زد و در گوشی تلفن آهسته نفس می‌کشید. او چنین تصور کرده بود که آن شخص من هستم و شروع کرده بود به حرف زدن راجع به رابطه‌ای که با هم داشتیم و راجع به سرطانم و چیزهایی دیگر گفتگو کرده بود. شخص تلفن‌کننده حرف نمی‌زد بلکه با استفاده از رمزی که لیزا پیشنهاد کرده بود با ایجاد صدای بوسه توسط لبهایش ارتباط برقرار می‌کرد؛ یک بوسه به معنی «بله» بود، دو بوسه به معنی «نه» بود و سه بوسه به معنی «دوستت دارم» بود.

نمی‌دانم که در آنسوی خط تلفن چه کسی بود، ولی لیزا متقاعد شده بود که این خود من بودم و این موضوع چندین سال ادامه داشت. لیزا می‌گفت که بر روی شانه‌اش او روحی بود که به او می‌گفت این من بودم که برای او تلفن می‌کردم و او نیز برایم حرف می‌زد. لیزا دارای هوشی استثنایی بود و تنها شخصی بود که دیده بودم می‌توانست اعداد سه رقمی را در اعداد سه رقمی در ذهنش ضرب کند و بلافاصله جواب بدهد و با این وجود دختری کودن و احمق نبود.

چون در کالیفرنیا زندگی می‌کردم راجع به «معالجات سرطان» که سوشو گفته بود یا در مورد این تلفن‌ها چیزی نمی‌دانستم اما چندین سال بعد در نیویورک در حدود ۱/۳۰ نیمه شب در خیابان فرعی پنجاه و هفتم قدم می‌زدم که ناگهان به یاد لیزا افتادم و بر آن شدم تا بدانم که آیا هنوز هم در همان آپارتمان زندگی می‌کرد. از مردی که پشت میز اطلاعات نشسته بود پرسیدم و او جواب داد که لیزا هنوز هم آنجا زندگی می‌کرد.

به طبقه بالا رفتم و زنگ درب را بصدایم در آوردم. لیزا وقت چشمش به من افتاد شوکه شد. با عجله درب را باز کرد و بسرعت شروع کرد به صحبت در مورد بیماری سرطان من و اینکه چقدر خوشحال بود که به نجات جان من کمک کرده بود. سپس راجع به رابطه عشقی که تصور می‌کرد بمدت حدود ده سال از طریق تلفن بین ما برقرار بود صحبت کرد.

در خاتمه به او گفتم: «لیزا هیچیک از این چیزهایی که گفتمی اصلاً اتفاق نیافتاده است. من هرگز به سرطان مبتلا نشدم و هرگز به تو تلفن نکردم.»

او حرف مرا باور نمی‌کرد. او می‌گفت: «چرا این خود تو بودی. می‌دانم که تو بودی»

گفتم: «چرا به تو زنگ بزدم ولی حرف نزدم. من بخاطر پرحرفی در این شهر شهرت یافته‌ام. این

اصلاً با عقل جور در نمی‌آید.»

پرسیدم که چه مبلغ به «سوشو» داده بود و او گفت که حدود هفت هزار دلار به او داده است. به سوش زنگ زدم و گفتم که می‌خواهم فردا ببینمش. او همه چیز را انکار کرد اما گفتم که حرف لیزا را باور کرده‌ام و اینکه رئیس پلیس نیویورک دوستم است. و تصمیم دارم همه چیز را به رئیس پلیس بگویم. سپس سوشو به همه چیز اعتراف کرد. گفتم: «بایستی هر هفته به لیزا پول بدهی و مابه دولت آمریکا و دولت باربادوسی اطلاع خواهیم داد، بنابراین سعی نکن فرار کنی چون هر جا بروی پیدایت می‌کنیم.»

متأسفانه لیزا تصمیم گرفت که سوشو را تحت فشار قرار ندهد، و بازپرداخت پولش را تقاضا نکرد و علیه او شکایت نکرد. همیشه می‌گفتم که ای کاش اینکار را کرده بود.

وقتی که در آپارتمان بالای cornegie Hall زندگی می‌کردم شبی از خواب بیدار شدم و با دیدن زنی که بالای سرم در کنار تختخواب ایستاده بود یکه خوردم. آپارتمان من کوچک و یک اتاقه و دارای حمام و آشپزخانه‌ای کوچک بود و این زن تنها چند اینچ از من فاصله داشت. من از جا پریدم و دستهایم را بالای سرم بردم. اینکارم می‌بایستی برای او جالب باشد چون هنوز هم دمر روی رختخواب قرار داشتم. آنقدر جا خورده بودم که نزدیک بود او رانیشگون بگیرم چون فکر می‌کردم که یک شیخ بود.

پرسیدم: «شما کی هستید؟»

جواب داد: «چرا مرا به اینجا آوردید؟»

- من تو را به اینجا نیاوردم.

- هیچ نمی‌فهمم. شما گفتید که اینجا بمن نیاز دارید، به همین خاطر آمدم...»

- اشتباه می‌کنید. شما اهل کجا هستید؟

- فیلادلفیا.

- چه چیزی شما را به اینجا کشاند؟

او گفت: «شما بمن تلفن کردید و بمن گفتید که بیایم.»

- نه من نگفتم. شما چطوری وارد اتاق شدید؟

- از کتیبه بالای درب وارد اتاق شدم.

او دختری ساده و مومشکی با قیافه‌ای خشک و رسمی بود که موی خود را به سبک دهه بیست بصورت پسرانه کوتاه کرده بود. نمی‌توانستم هیکل او را ببینم چون پالتویی بتن داشت. از او پرسیدم: «آیا شما مذهبی هستید؟» چون در وجود او چیزی بود که حاکی از مذهبی بودن آن دختر بود.

او جواب داد: بله.

- آیا کشیش هم دارید؟

- بله.

- چرا به خانه‌ات نمی‌روی و اینرا به کشیش نمی‌گویی؟ به او بگو که چکار کردی و چه اتفاقی افتاد. احتمالاً حرفهایم متقاعد کننده بود چون او بدون آنکه کلمه‌ای بگوید از اتاق بیرون رفت. دیدم که به انتهای سالن رفت و در آسانسور ناپدید شد. دو سال بعد موقعیکه در هالیوود زندگی می‌کردم، زنی که یک کلاه با منگوله‌ای سفید رنگ بر سر داشت در حالیکه داشتم از پیاده رو بطرف خانه‌ام می‌رفتم بمن نزدیک شد. من به او اعتنایی نکردم و شروع به باز کردن درب جلو نمودم، اما او درست تا دم پله‌ها به دنبالم آمد و کنار من ایستاد. من باز هم او را نشناختم.

پرسیدم: «چه می‌خواهید؟» سپس متوجه شدم که این همان زنی بود که از کتیبه بالای درب اپارتمانم وارد اتاقم شده بود. «چرا به اینجا آمدی؟»

او گفت: «برایت پیغام دارم.»

- این پیغام از طرف چه کسی است؟

- از طرف خدا.

من در بهانه تراشیدن خیلی تیز و زرنگ بودم و گفتم: «حالا لازم است که بروم. فقط به خدا بگو که من الان آنقدر کار دارم که نمی‌توانم به پیغام او گوش کنم. از خدا تشکر کن و به او بگو که من باید به نزد دکتر دندانپزشک بروم. به سراغ گاراژ اتومبیل رفتم به این معنا که آنجا را ترک کنم تا از دست آن زن خلاص شوم. اما وقتیکه سوار اتومبیل شدم او هم بدنالم آمد. به او گفتم: «تو باید بروی.»

- پس پیغام خدا چه می‌شود؟

- گفتم بسیار خوب، این پیغام چیست؟

او انگشت خود را به فاصله یک اینچی از بدنم نگهداشت و اشاره کرد، «این است پیغام خدا»

گفتم: «پیغام خدا همین است؟»

- بله.

گفتم: «بسیار خوب به خدا بگو که بسیار خوشحالم از اینکه این پیغام را به من داد، و من حتماً از آن مواظبت خواهم کرد.» خداحافظی کردم و با اتومبیل از آنجا دور شدم و هرگز دوباره او را ندیدم. بار دیگر سه دختر نوجوان درب اتاقم را زدند و از من تقاضای عکس کردند. پرسیدم: «شما چطوری محل زندگی مرا پیدا کردید؟» بعد از آنکه آنها توضیح نامفهومی دادند با آنها مؤدبانه رفتار کردم ولی هیچ عکسی از خودم نداشتم که به آنها بدهم و آنها آنجا را ترک کردند. اما بعد از آن بنظرم رسید که به هر کجا که می‌رفتم، به نیویورک یا کالیفرنیا، این دخترها، که حدس می‌زنم شانزده یا هفده ساله بودند، سرراهم، ظاهر می‌شوند. نمی‌دانم چطور می‌توانستند از عهدهٔ مخارج آن برآیند ولی همه جا شهر به شهر به دنبال بودند در رستورانها، هتلها و سایر مکانهایی که من بازدید می‌کردم ظاهر می‌شدند. به آنها گفتم: «لطفاً دنبالم راه نیافتید. دیگر نمی‌توانم اینرا تحمل کنم. نمی‌خواهم ریخت‌تان را ببینم.» در یک مورد خاص که در هتل پلازا واقع در نیویورک اقامت داشتم صدای ضربه‌ای به درب اتاقم را شنیدم. وقتیکه درب را باز کردم آنها آنجا بودند. گفتم: «به مدیر هتل می‌گویم که یک کارآگاه پلیس به اینجا بفرستد تا شما را بازداشت کنند.» آنها التماس می‌کردند و می‌گفتند، «ترا خدا، مارلون، لطفاً اینکار را نکن» ولی به اندازهٔ کافی از دست آنها عذاب کشیده بودم و به مدیر هتل زنگ زدم مأمور انتظامات هتل به اتاق من آمد و گفت که این طبقهٔ هتل را جستجو کرده ولی نتوانسته بود هیچ دختری را در آنجا ببیند. پنج دقیقه بعد آنها درب اتاقم را کوبیدند؛ آنها در رختشویی در زیر ملافه‌ها پنهان شده بودند.

این ماجرا یک سال و نیم دیگر هم ادامه یافت. چندین سال بعد نامه‌ای از یکی از آنها دریافت کردم که به خاطر اذیت و آزارم معذرت خواهی کرده بود؛ اونوشته بود که این دست خودشان نبود. او خواهش کرده بود که او را ببخشم و من هم نامه‌ای برای او فرستادم و تا حد ممکن با مهربانی گفتم که خوشحال بودم از اینکه آنها سر عقل آمده بودند. اما مدتی بعد از آن یک روز درب اتاقم را باز کردم و یکی دیگر از دخترها را دیدم که در آنجا ایستاده بود. او نیز معذرت‌خواهی کرد و گفت که هر سه آنها به نزد متخصصین مغز و اعصاب و روان می‌رفتند. بخاطر حل مشکلاتش او را مورد تشویق و تحسین قرار دادم و او سپس آنجا را ترک کرد.

۲۴

هنگامیکه داشتم فیلم «اتوبوسی به نام هوس» را تهیه می‌کردیم. «الیا کازان» یک صحنه عشقی بین «کارل مالدن» و «ویوین لی» را از یک «گردونه متحرک»^(۱) دوربین کارگردانی می‌کرد. در حالیکه آنها در جلوی دوربین ایفای نقش می‌کردند، کازان روی گردونه متحرک می‌نشست و ناخودآگاه نقش‌های آنها را همراه با آنها ایفا می‌کرد، بطوریکه دست‌هایش را با آنها حرکت می‌داد، پاهایش را بالا می‌آورد، زانوهایش را بهم می‌چسباند، جملات «کارل» را بر زبان می‌آورد، و سپس جملات «ویوین» را ادا می‌کرد، حالات و ژست‌های شخصیت‌های آنها را بخود می‌گرفت، ابره‌هایش را بالا می‌برد، لب‌هایش را غنچه می‌کرد و سرش را با آنها تکان می‌داد. بالاخره آنقدر هیجان زده و عصبی می‌شد که شروع می‌کرد به جویدن کلاهش.

هرگز کارگردانی را ندیده‌ام که به اندازه «گج» آنطور عمیق و احساساتی درگیر صحنه‌ها شود. چیز تعجب‌انگیزی که در مورد او وجود داشت این بود که بعد از خاتمه چنین صحنه‌هایی او عیب و نقص‌های موجود در اجرای صحنه را تشخیص می‌داد و دستور می‌داد که دوباره آنرا انجام دهند.

1- Dolly

وسيله‌ای که روی ریل حرکت می‌کند و دوربین را روی آن سوار می‌کنند. به حرکتی که دالی انجام می‌دهد دالینگ (Dollying)، تراکینگ (Tracking)، تراولینگ (Travelling) گویند

«گج» هیچگاه صورتش را کاملاً اصلاح نمی‌کرد. او از یک ریش تراش برقی استفاده می‌کرد و بنا به دلیلی همیشه تکه‌های ته مانده ریش روی چانه‌اش باقی می‌ماند. در موقع تهیه فیلم «اتوبوسی به نام هوس» - ابتدا نمایش، سپس فیلم - پی بردم که او یکی از نوادر کارگردانی بود که از عقل و درایت کافی برخوردار بود که چه موقع هنرپیشگان رابه حال خودشان بگذارد. او بطور ذاتی می‌فهمید که آنها چه چیزی را می‌توانستند خوب اجرا کنند و به آنها آزادی عمل می‌داد. او سپس صحنه فیلم را آرایش می‌کرد به آن شکل می‌داد تا اینکه فیلم مطلوب و رضایت‌بخش شود.

من با کارگردانان سینمایی متعددی کار کرده‌ام - بعضی‌ها خوب، بعضی‌ها متوسط و بعضی‌ها وحشتناک بودند. تاکنون از میان کلیه کارگردانانی که برای آنها کار هنری کرده‌ام «کازان» بهترین کارگردان هنرپیشگان بود. «کازان» که بخاطر دلسوزی‌اش برای وسایل و ابزار به او لقب «گج» داده بودند تنها کسی بود که تاکنون مرا برانگیخته بود، با من وارد نقش هنری می‌شد و واقعاً آنرا با من اجرا می‌کرد. کازان قبل از آنکه کارگردان شود در گروه تئاتری هنرپیشه بود و تصور می‌کنم که این امر بینش عظیمی به او می‌بخشید. ایجاد احساسات در هنرپیشه کار ظریفی است. اکثر اوقات لازم است که نقش شما کاملاً در پشت صحنه تمرین شود و سپس روی صحنه حاضر شوید، درحالی‌که تمرینات خود را دور از دوربین انجام داده‌اید. «گج» می‌دانست که بعد از چند بار تمرین چه موقع درکارها دخالت کند و چیزی می‌گفت که احساسی قوی را در شما برانگیزد و اکثر اوقات نتیجه‌ای که در جستجویش بود بدست می‌آورد. او کنترل‌کننده ماهر احساسات هنرپیشگان بود و استعداد خارق‌العاده‌ای داشت؛ شاید هرگز دوباره کسی همچون او را نبینم.

اجرای نقش‌ها تکامل می‌یابد. در فیلم برای درست از کار درآمدن اجرای نقش ممکن است چندین بار تکرار انجام گیرد، ممکن نیست که قبل از برداشت سوم یا چهارم بتوان به هدف خود رسید. «گج» اینرا می‌دانست؛ او هنرپیشه را پرورش می‌داد و پیش می‌برد و با هر برداشت اجرای بهتری را بوجود می‌آورد. بعضی از کارگردانان نمی‌خواهند که شما فی‌البداهه عمل کنید و کارها را سرسری انجام دهید؛ آنها یا فاقد اعتماد به نفس هستند یا اینکه آنقدر انعطاف‌پذیر نیستند که احتمالات را در نظر بگیرند. آنها نمی‌توانند بداهه‌گویی موجود در شخصیت‌های ناستوار را تحمل کنند یا، همچون «برناردو برتولوچی»^(۱) که از بالاترین درجه احساسات برخوردار است و خودش را

کارگردان بزرگ ایتالیا و سازنده فیلمهایی چون: آخرین اپراتور، آخرین تانگو در پاریس، بودای کوچک - Bernardo Bertolucci 1-

بگونه ظریف با هنرپیشه همساز می‌کند، آنها شما را تشویق می‌کنند که فی‌البداهه عمل کنید ولی چیزی به اجرای نقش نمی‌افزایند و متکی به شما هستند که هنر و استعداد خودتانرا به آنها عرضه کنید.

«گج» با دیگران تفاوت داشت؛ او هنرپیشه‌های خوب را انتخاب می‌کرد، آنها را تشویق می‌کرد که فی‌البداهه نقش خود را ایفا کنند و سپس در هنگام ایفای نقش عیب کار آنها را اصلاح می‌کرد. او می‌فهمید که هر هنرپیشه‌ای مجبور است ویژگی‌ها و الهام فکری خودش را به نقش خویش آورد؛ او به گروه هنرپیشگان فیلم خود آزادی عمل می‌داد و موقعیکه به چیز مناسبی دست می‌یافت خوشحال و هیجانزده می‌شد. او همیشه در این جریان بصورت احساسی دخالت می‌کرد و غرایز او همیشه کامل بودند. این احساسات و نکات گاهی اوقات فقط بصورت جمله‌ای مختصر و دقیقاً در لحظه مناسب به هنرپیشه منتقل می‌شدند و یا گاهی اوقات فقط به خاطر حضورش در هنگام ایفای نقش به من الهام می‌بخشید، چون به قضاوت او اطمینان داشتم.

وقتیکه صحنه‌ای برای فیلم برداری داشتیم، او اغلب می‌گفت: «گوش کنید، بروید روی این نقش و قطعه کار و تمرین کنید، سپس کار خودتان را به من ارائه کنید و نشان دهید که چه کار کرده‌اید.» سپس من و یک هنرپیشه دیگر با هم می‌رفتیم و یک صحنه نمایش را به روشهای مختلف تمرین می‌کردیم و چیزی را که فکر می‌کردیم واقعی است امتحان می‌کردیم و سپس به «گج» نشان می‌دادیم که چه کار کرده بودیم و چه ایده‌ای داشتیم. او سپس می‌گفت: «خوب است، این خوب است.» یا «نه، اینکار را نکنید، اینجا را اینطوری اجرا کنید...» او تقریباً می‌خواست که با او بحث کنیم ولی هرگز مسئله این نبود که شخصیت چه کسی مشکل است. ما اغلب بر سر نحوه اجرای یک صحنه نمایش بحث‌های اخلاقی، براه می‌انداختیم. او اعتقادات شدید و قدرتمندی داشت و به آنها پایبند بود مگر آنکه شما به او نشان دهید که اشتباه می‌کرد. من می‌توانستم رو در روی او قرار گیرم و با او بحث کنم که او اشتباه می‌کرد و او هرگز بر من خرده نمی‌گرفت. او این شعور را داشت که از این گفتگو و بحث تغییر عقیده دهد و اگر متقاعدش می‌کردید که حق با شما بود آنگاه اجازه می‌داد که آنگونه که می‌خواستید نقش خودتانرا ایفاء کنید.

اگر ثابت می‌کردید که حق با شماست، او خوشحالت‌تر از خود شما بود. من به او می‌گفتم: «محض رضای خدا، ما نمی‌تونیم اینکار را بکنیم، اینکار عملی نیست، مردم آنرا باور نمی‌کنند. این روش خوب

نیست. هیچکس اینطور رفتار نمی‌کند، ولی بسیار خوب، من این نقش را به روش تو امتحان می‌کنم.» سپس نهایت کوشش را بکار می‌بستم و وقتی که اجرای نقش به پایان می‌رسید می‌گفتم: «حالا اجازه بده که این نقش را به روش خودم انجام بدهم.» و سپس راجع به آن در اتاق نمایش فیلم تصمیم می‌گرفتیم.

بعد از فیلم «اتوبوسی به نام هوس» «گج» از من خواست که در فیلم «زنده باد زاپاتا»^(۱) که می‌خواست آنرا کارگردانی کند بازی کنم، این فیلم بر اساس زندگی یک فرد انقلابی مکزیکی به نام «امیلیانو زاپاتا» بود که نام کتابی از «جان اشتاین بک»^(۲) بود و من نقش زاپاتا را ایفا می‌کردم. زنده باد زاپاتا فیلم بسیار خوبی بود ولی تصور می‌کنم که اشتباهی که «کازان» مرتکب شده بود این بود که لازم ندانسته بود که کلیه گروه هنرپیشگان با لهجه مکزیکی صحبت کنند. من کمی لهجه داشتم ولی اینکار خوب انجام نگرفته بود و اکثر هنرپیشگان دیگری که در فیلم بازی کرده بودند به زبان انگلیسی استاندارد صحبت می‌کردند که این فیلم را مصنوعی بنظر می‌رساند.

«آنتونی کوئین»^(۳) که از لحاظ حرفه‌ای مورد تحسین من بود و شخصاً به او علاقمند بودم نقش برادرم را بازی می‌کرد، ولی در موقع فیلم برداری رفتار فوق‌العاده سردی با من داشت. در ضمن صحنه‌هایی که با هم ایفای نقش می‌کردیم نوعی تلخی را در رفتار او نسبت به خودم احساس می‌کردم، و بعد از کار اگر به او یک نوشیدنی تعارف می‌کردم یا تعارفم را رد می‌کرد یا اینکه اخم آلود و عبوس بود و کم حرف می‌زد. تنها چندین سال بعد بود که دلیل آنرا فهمیدم.

این فیلم را کمپانی فیلم‌سازی «فاکس - قرن بیستم»^(۴) ساخته بود و تا موقعی که این فیلم در صنعت فیلم‌سازی به کاری موفق تبدیل شود، «داریل اف. زانوک» که استودیوی فیلم برداری را اداره می‌کرد، نسبت به آن نیمه خوش‌بین بود. «زانوک» که مردی با قیافه‌ای عبوس و اخم آلود بود شباهت عجیبی به باگزبانی^(۵) (خرگوش فیلم‌های کارتون والت دیسنی) داشت؛ موقعی که وارد اتاق می‌شد دندانهایش در حدود سه ثانیه جلوتر از خودش وارد می‌شدند. او همچنین فوق‌العاده به خودش مغرور بود، خودش را بزرگتر از زندگی می‌شمرد، کاملاً مجذوب شخص خودش بود، نسبت به بسیاری از افرادی که برایش کار می‌کردند بیرحم بود و همیشه چیز تازه‌ای برای گفتن داشت.

1- Viva Zapata

2- John Steinbeck (۱۹۰۲-۱۹۶۸) نویسنده معروف آمریکایی

3- Antony Quinn هنرمند بزرگ آمریکایی

4- Darryl F. Zanuck یکی از مدیران کمپانی

5- Bugs Bunny

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۱۷۳

موقعیکه فیلم «زنده باد زاپاتا» را تهیه می‌کردیم پیوسته در مورد رنگ پوست «جین پیترز»^(۱) به «گج» شکایت و اعتراض می‌کرد. او یکی از افراد متعصب مدرسه قدیمی هالیوود بود، که در آنموقع استودیوهای فیلم‌برداری اغلب سفیدپوستان را بجای سیاهان یا آسیاییها بکار می‌گرفتند و او مرتباً به «گج» اخطار می‌کرد که چهره «جین پیترز» در لباس مکزیکی‌ها بیش از حد تیره شده بود و اینکده هیچکس بلیط نمی‌خردید تا فیلمی که هنرپیشه زن نقش اول آن فیلم سفیدپوست نبود را تماشا کند. هر بار آن زن را وادار می‌کرد که گریم خود را عوض کند و مرتباً به «گج» دستور می‌داد که صحنه را دوباره با استفاده از نورپردازی متفاوتی فیلم‌برداری کند تا چهره «جین پیترز» تاریک و تیره بنظر نیاید.

در آن زمان «جین پیترز» با «هوارد هیوز»^(۲) رفیق بود و «هوارد» زنی را همراه با جین پیترز به مکزیک فرستاده بود تا بیست و چهارساعته بصورت نوعی محافظ، ندیمه و کنیز همراه او باشد. چون چیزی به اندازه یک هدف خوب محافظت شده احساس مرا تحریک نمی‌کرد، مصمم بودم که جین پیترز را به چنگ آورم. ما گاهگاهی اتفاقی با هم کمی گپ می‌زدیم ولی ندیمه او همیشه ملازم و مراقب ما بود و بنابراین به هیچ جا نرسیدیم. در حالیکه تصمیم داشتم این موضوع را به جایی برسانم شبی در حدود ساعت ۲ بعداز نصفه شب از بام خانه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد بالا رفتم در حالیکه قصد داشتم نقشه فریبنده‌ام را اجرا کنم. اما درست همینکه خواستم از طنابی که به پنجره «جین» می‌رسید پایین بیایم، ندیمه او از خواب بیدار شد و مرا دید بنابراین ناچار بودم که بسرعت از آنجا خارج شوم. متهورانه توانستم روشهای دیگری برای اجرای نقشه‌ام را امتحان کنم ولی هرگز نتوانستم از حصار امنیتی «هوارد هیوز» بگذرم.

بعد از نقش یک انقلابی مکزیکی، نقش «مارک آنتونی»^(۳) را در فیلم «ژولیوس سزار»^(۴) ایفا کردم. «ژوزف ال. مانکیویچ»^(۵) کارگردان این فیلم گروه هنرپیشگان خوبی را جمع کرد که از جمله آنها «لوئیس کالهرن»^(۶)، «جیمز میسون»^(۷)، «گریر گارسون»^(۸)، «دبورا کر»^(۹)، «ادموند ابراین»^(۱۰) و «جان

1- Jean Peters

2- Howard Hughes میلیاردر معروف آمریکایی

3- Mark Antony کنسول روم (۴۲-۸۳) قبل از میلاد

4- Julius Caesar قیصر روم (۱۰۰-۴۴) قبل از میلاد

5- Josephl. Mankiewicz کارگردان آمریکایی

6- Louis Calhern هنرپیشه آمریکایی

7- Jame Mason

8- Greer Garson

9- Deborah Kerr بازیگر زن آمریکایی

گیلگاد»^(۱۱) که نقش «کاسیوس»^(۱۲) را بازی می‌کرد، بودند. اگر چه هنرپیشه‌های انگلیسی عموماً از نظر سبک، گفتار و شنایی با آثار شکسپیر نسبت به هنرپیشگان آمریکایی برتری دارند، ولی بسیاری از هنرپیشه‌های انگلیسی، همچون «موريس ایوانز»^(۱۳)، درنمایشنامه‌های شکسپیر چندان بهتر از ما نیستند. به شخصی با قامت «گیلگاد» احتیاج است که با اقتدار و قدرت بازیگری کنند چون او اکثر نقش‌های مهم شکسپیر را بازی کرده است. اما برای من ابلهانه بود که بدون تجربه زیاد قدم به صحنه فیلم برداری بگذارم و نقش «مارک آنتونی» را ایفا کنم.

10- Edmond O'Brien

11- John Gielgud

12- Cassius

13- Maurice Evans

فیلم «وحشی» که پنجمین فیلم من بود براساس یک واقعه و رویداد حقیقی ساخته شده بود. که راجع به یک گروه موتورسوار بود که در شهر کوچکی در ایالت کالیفرنیا رعب و وحشت ایجاد کرده بودند. از ساختن این فیلم لذت می‌بردم، ولی هرگز انتظار نداشتم که چنان تأثیری را بوجود آورد. وقتیکه بلوزهای آستین کوتاه، شلوارهای کتانی و کاپشن‌های چرمی ناگهان سمبل سرکشی و یاغیگری شدند من نیز همچون سایرین متعجب شدم. در این فیلم صحنه‌ای بود که یک نفر از من که در شخصیت «جانی» ایفای نقش می‌کردم، پرسید که علیه چه چیزی طغیان کرده‌ام، و من پاسخ دادم، «علیه هر چیزی که بتوانم» اما هیچکدام از افرادی که در این فیلم شرکت کرده بودند تصور نمی‌کردند که این فیلم جوانان را به طغیان و یاغیگری تحریک و تشویق کند. «استلی کریمر» تولیدکننده فیلم، «لاسلو بندیک»^(۱) کارگردان فیلم و «جان پکستون»^(۲) که فیلمنامه را نوشته بود، ممکن بود تصور کنند که این فیلم نشان می‌داد که چگونه گردهمایی از انسانها - در این فیلم موتورسواران و اهالی یک شهر - می‌توانند از طریق نوعی غریزه برادری گروهی به گروهها و دسته‌های غارتگری تبدیل شوند که آنها را قادر می‌ساخت کلیه اصول اخلاقی خود را کنار بگذارند، همان غریزه‌ای که باعث شد سربازان

1- Laslo Benedek

2- John Paxton

آمریکایی مردم غیرنظامی ویتنام را در شهر «مای لای» قتل عام کنند. اما تصور می‌کنم که آنها واقعاً علاقمند بودند به اینکه فقط یک داستان جالب و جذاب را بیان کنند. اگر چیزی هم برای گفتن بود، واکنش نسبت به فیلم در مورد تماشاگران چیز بیشتری نسبت به خود فیلم برای گفتن داشت. بعضی از دیوانه‌ها حتی ادعا می‌کردند فیلم «وحشی» قسمتی از تلاش هالیوود برای سست کردن اصول اخلاقی بود و بر آن بود تا جوانان را به طغیان و سرکشی در مقابل بزرگسالان برانگیزد. فروش کاپشن‌های چرمی سر به فلک گذاشت و فیلم «یک شب اتفاق افتاد»^(۱) را به یاد می‌آورد که موقعیکه «کلارک گیبل»^(۲) پیراهنش را از تن بیرون آورد و نشان داد که زیرپیراهنی بتن ندارد، فاجعه‌ای را برای صنعت لباس زیر مردانه بوجود آورد.

در این فیلم ما متهم شدیم که به گروه‌های موتورسوار، که اعضای آنها ذاتاً شرور و بد تلقی می‌شدند و فاقد ارزشهای اخلاقی بودند عظمت و شکوه بخشیده‌ایم. معیارهای یهودی - مسیحی افراد را به دو گروه خوب و بد طبقه‌بندی می‌کنند و سپس جامعه افراد را تنبیه و مجازات می‌کند. اما این بی‌معنی و غیرمعقول است. اکثر افرادی که مرتکب جرم می‌شوند به این خاطر دست به چنین اعمال غیراخلاقی می‌زنند که از نظر اجتماعی، احساسی و عاطفی و اقتصادی دارای محرومیت‌هایی هستند. برای درمان این درد، جامعه آنها را تنبیه می‌کند، و موقعیکه این افراد جرم‌های دیگری مرتکب شدند، الهام بخش آنها این نظریه است که هر کسی که سه نوبت بازنده شود برای همیشه کنار گذاشته می‌شود. تنها چیزی که احتیاج داریم آنست که زندانهای بیشتری بسازیم و این مسأله حل خواهد شد!

چون بزرگتر شده‌ام دریافته‌ام که هیچ فردی ذاتاً بد آفریده نشده است، از جمله افرادی که در فیلم «وحشی» به تصویر کشیده شده‌اند نیز ذاتاً بد و شرور نیستند. در این خصوص با جملاتی که تنسی ویلیامز به «الیا کازان» راجع به شخصیت‌های فیلم و داستان اتوبوسی به نام هوس نوشت (و کازان در شرح حال خودش آنرا نقل و قول کرد) نظر موافق دارم. تنسی نوشت، آدمهای «خوب» و «بد» وجود ندارند. بعضی‌ها کمی بهتر یا کمی بدترند ولی همه آدمها توسط سوء تفاهم تحریک و فعال می‌شوند نه در اثر سوءنیت. کوری نسبت به آنچه که در قلبهای یکدیگر وجود دارد... هیچ کس

1- It Happened One Night

2- هنریشه آمریکایی (ایفاگر نقش رت باتلر در فیلم بریاد رفته) Clark Gable

دیگری را آنطور که واقعاً هست نمی‌بیند مگر آنکه ابتدا نقصهای شخصیت خودش را دریابد. این روشی است که همه ما یکدیگر را در زندگی می‌بینیم. پوچی، ترس، اشتیاق و هوس، رقابت - همه این قبیل تعریف‌ها در شخصیت‌های ما - تعیین‌کننده دید و نگرش ما نسبت به اطرافیان و خویشاوندان ما هستند. اگر به تغییر شکلها و تعریفهایی که در شخصیت خودمان است تغییر شکلها و تعریفهای شخصیت‌های مربوط به سایر افراد را هم اضافه کنیم، خودتان خواهید دید که شیشه‌ای که باید از طریق آن به دیگران بنگریم چقدر کور خواهد شد. در کلیه روابط زنده چنین حالتی حاکم است بجز مواقعی که به ندرت اتفاق می‌افتد که دو نفر به شدت یکدیگر را دوست داشته باشند که بتوانند کلیه این لایه‌های مات را از بین ببرند و قلب‌های عاری از هر گونه حجاب یکدیگر را ببینند. چنین مواردی از نظر من کاملاً فرضی بنظر می‌رسند...»

تصور می‌کنم واکنش مردم نسبت به فیلم «وحشی» حاصل زمان و شرایط خاص آن بود. این فیلم فقط هفتاد و نه دقیقه بود، بر طبق معیارهای کنونی فیلمی کوتاه بنظر می‌رسد و حالا از رده خارج شده و قدیمی و مبتذل بنظر می‌رسد؛ گمان نمی‌کنم که کاملاً قدیمی شده باشد. اما این فیلم نوعی فیلم مورد پرستش و باب روز شد و یقیناً به حرفه من کمک کرد، گرچه بار دیگر موضوع موفقیت و خوش‌شانسی مطرح بود همیشه تعجب می‌کردم که چقدر خوش‌شانس بودم، و این فیلم نمونه جالبی از خوش‌شانسی من بود. حداقل اینکه نقش مذکور اثبات هنرپیشگی بود. همچنین نمی‌دانستم که در جامعه ما هوسها و احساسات خفته‌ای هم وجود داشت که در آن فیلم ممکن بود بطرز مرموزی برانگیخته شود. در پشت پرده، فکر می‌کنم مردم به خاطر جریانهای اجتماعی و فرهنگی در حال شکل‌گیری که چند سال بعد بشدت در دانشگاهها و خیابان‌های آمریکا منفجر شد نسبت به این فیلم واکنش نشان می‌دادند. درست یا نادرست، بعد از چند سال تغییر بدنبال جنگ دوم جهانی ما در آغاز عصر و دوره‌ای جدید بودیم؛ افراد جوان داشتند دچار شک و تردید می‌شدند و زیر سوال بردن بزرگترها و مبارزه با ارزشها، اصول اخلاقی و نهادهای استقرار یافته قدرت را آغاز کرده بودند. موقعی که آن فیلم را ساختیم جامعه مانند آتش زیر خاکستر بود. جوانان در جستجوی دلیلی - هر دلیلی - برای طغیان بودند. تصادفاً چنین شد که من در مکان، زمان و نقشی مناسب قرار بگیرم - و همچنین برای ایفای این نقش دارای حالت و وضعیت ذهنی مقتضی بودم.

از میان تمام نقش‌هایی که روی صحنه اجرا کردم، بیشتر از همه با شخصیت «جانی» ارتباط

داشتم و به همین خاطر تصور می‌کنم که نقش او را حساستر و دلسوزانه‌تر از آنچه که فیلمنامه در نظر گرفته بود، اجرا کردم. در یک قسمت از فیلم جانی با عصبانیت می‌گوید، «هیچکس نمی‌گوید که من چکار کنم.» این دقیقاً همان چیزی است که من در تمام طول زندگی‌ام احساس می‌کردم. من هم چون «جانی» همیشه قدرت و اقتدار نفس داشته‌ام. پیوسته این موضوع آزارم می‌داد که کسی بمن بگوید که چکار کنم، و همیشه فکر می‌کردم که «جانی» بدان خاطر به این سبک زندگانی پناه آورد که احساساتش جریحه‌دار شده بود - اینکه در دوران کودکی از مهر و محبت چندانی برخوردار نبود و سعی می‌کرد که آن ایمنی عاطفی که کودکی مجبورش ساخته بود با خود به دوران بزرگسالی ببرد، را زنده نگاه دارد. بخاطر درد و رنج عاطفی و احساسی بی‌کسی و پوچی، «جانی» خودخواه شد و نسبت به انتقاد حالت بی‌تفاوتی بخود گرفت. او هر کاری را انجام می‌داد تا قوی و قدرتمند جلوه کند در حالیکه درونش ضعیف و آسیب‌پذیر بود و سخت می‌جنگید و می‌کوشید تا آنرا پنهان سازد. او اعتقادش به بافت جامعه را از دست داده بود و دنیایی برای خودش ساخته بود. او یاغی و عصیانگر بود، ولی بخش و نیمه قدرتمند او حساس و ملایم بود. در آزمون به یک گزارشگر گفتم: «می‌خواستم نشان بدهم که ملایمت و بردباری و تحمل تنها راه از بین بردن نیروهای انهدام اجتماعی است» چون در نظرم «جانی» همچون انسانی بود که در اثر یک نیروی درونی که تحمل آن بیش از توانایی او بود از پا درآمده و منفجر شده بود. او آنقدر در زندگی مایوس و ناامید بود که برای او بیان عشق دشوار و مشکل بود و درزیر این دشمنی اشتیاق و تمایلی مایوسانه برای احساس کردن عشق وجود داشت چون چندان از عشق و محبت برخوردار نبود. می‌توانستم درست به همین آسانی درحال بیان احساسات خودم بوده باشم. از نظر من ایفای این نقش کاملاً طبیعی بنظر می‌رسید.

بعد از آنکه فیلم «وحشی» ساخته شد، برای هفته‌ها نمی‌توانستم به آن نگاه کنم؛ وقتی هم که این فیلم را تماشا کردم از آن خوشم نیامد چون فکر می‌کردم که بیش از حد خشن است. نمی‌توانستم منتظر بمانم که به نیویورک بازگردم ولی اشتیاقی هم نداشتم که به سرکارم برگردم. در عوض می‌خواستم به نزد دوستانم «بیلی ردفیلد»، «مورین استپلسون»، «جانیس مارس»، «سام گیلمن»، «والی کاکس» و دیگران بازگردم، بدین ترتیب یک گروه نمایشی تابستانی را سازماندهی کردم و نمایشنامه‌ای از «جورج برنارد شاد»^(۱) به نام «انسان و اسلحه»^(۲) را بصورت دوره‌ای در شهرهای

1- George Bernard Shaw نمایشنامه نویس و طنزپرداز ایرلندی (۱۸۵۶-۱۹۵۰)

کوچک نیوانگلند به اجرا در آوردم.

«جانیس» در نامهٔ اخیرش به من این خاطرات را از این نمایش‌های دوره‌ای متذکر شده است: «تابستان گرمی بود. تو و «بیلی» در تمام طول مسیر مسافرت از میان پیشخدمت‌ها و نوآموزان برای خودتان دوستانی پیدا کرده بودید. من با درد و رنج و ناراحتی و با احساسی که انگار مطرود و رانده شده بودم در صندلی عقب اتومبیل‌ها می‌نشستم، در حالیکه تو و «بیلی» در صندلی جلوی اتومبیل با دوستانتان مشغول صحبت بودید. تصور می‌کردم که تو، نقش خودت را خوب بازی کنی، اگرچه تو این تصور را به اندازهٔ یک بادکنک بادشده بزرگ کردی. بنظر می‌رسید وقتی که مجله‌ای را بمن نشان دادی که... ناعادلانه و پست بود و نوشته بود مارلون براندو دیشب نمایش «انسان و اسلحه» را افتتاح کرد و از خودش یک احمق ساخت...» تو واقعاً ناراحت شده بودی. اما موقعیکه دیالوگ خودت را بیان می‌کردی واقعاً عالی کار می‌کردی؛ توفی‌البداهه دو جور حرف می‌زدی که کاملاً متقاعد کننده بود و با یک حرکت و تکان خارج می‌شد. یک روز در بیرون تئاتر جاروجنجال و سر و صدای وحشتناکی وجود داشت - صدای آژیر آمبولانسها و ماشینهای پلیس شنیده می‌شد - و گفتگوی روی صحنه کاملاً تحت تأثیر سر و صداها قرار گرفته بود. تو این نمایش بی‌صدای ما را با قدم زدن دور و بر من پرکردی در حالیکه توجه تو بطرف قسمت پشت سر من بود، انگار می‌خواستی محل سرو صداها را مشخص کنی. در سایر اوقات برای جذابتر نشان دادن خودت و گیرایی نمایش و از بین بردن خستگی بازیهایی از خودت برای ما ابداع می‌کردی، بازیهایی که من درآوردی بودند. وقتی که تو اعتراض می‌کردم و می‌گفتم که حق نداری قوانین بازیها را به نفع خودت تغییر دهی، تو می‌خندیدی و با طعنه می‌گفتی، «چون من یک هنرپیشه و ستارهٔ سینما هستم.»

همانطوریکه قطعات زیر از نامه‌هایی که به والدینم نوشته بودم نشان می‌دهند، ظاهراً در آنموقع تفریح و سرگرمی هم داشتیم، اما این سطرها همچنین بیاد من می‌آورند که راجع به وضعیت سلامتی روحی و فکری خودم باز هم به آنها دروغ می‌گفتم.

نامه تاریخ ۲۸ ژوئیه ۱۹۵۳

پدر و مادر عزیزم

بعد از تأخیر بسیار زیاد در نوشتن نامه به شما، من اکنون درکنار دریاچه‌ای زیبا

نشسته‌ام در حالیکه در جلوی من یک میز تحریر و یک ماشین تایپ قرار دارد و هزاران موجود کوچک و ریز در اطراف من وجود دارند. تصمیم گرفته‌ام که مکاتبه با شما را تا حد معقول ادامه دهم و جبران این تأخیر را بنمایم. زمان آنقدر سریع می‌گذرد که ما یقیناً در خصوص نقشه‌هایمان چندین سال عقب‌تر از زمان هستیم... برنامه‌های بعدی من به این شرح است: به اروپا می‌روم و در فصل پاییز در فیلمی که اینجا یا اروپا ساخته می‌شود بازی می‌کنم. گزارشی فرستاده‌اند که به من برای بازی در فیلمی که در ایتالیا ساخته می‌شود مبلغ دویست هزار دلار پیشنهاد کرده‌اند. «جی کانتور» نماینده من فیلمنامه فیلم «مصری» را خواند و چندان راضی نبود. من هم همانرا می‌خوانم. اگر زودتر نتوانستم تا اواخر زمستان به نیویورک خواهم آمد.

نمایش «انسان و اسلحه» بعد از نمایش «آگاممنون»^(۱) بعنوان نمایش اقتضاح و مایه ننگ تشخیص داده شد و یا هیجان‌انگیزترین نوع دلقک بازی خلاق بعد از نمایش «عمه بتی بابانوئل می‌شود»^(۲) تشخیص داده شد. من واکثر افراد گروه هنری در اینجا اوقات خوشی را می‌گذرانیم.

تعطیلات جالبی است. نه مخالفانم می‌توانند مرا بطور جدی برآشفته کنند و نه... طرفداران می‌توانند مرا تحریک کنند. من علاقه بسیار بیشتری به خندیدن و شنیدن کردن دارم. بنظر می‌رسد که تماشاگران نیز لذت می‌برند. و این معیار با اهمیتی است که ارزش توجه را دارد....

کی قصد دارید به مکزیک بروید؟ می‌خواهم که شما بلافاصله به مکانی بروید که دخترها در هنگام شب در موهایشان حشره شب‌تاب می‌گذارند (تا شما بتوانید) کمی عملیات اکتشاف برایم انجام دهید.

تصور می‌کنم خوشحالت‌تر از وقتی هستم که پسر بچه‌ای کوچک بودم. در سالهای اخیر دنیا برایم مکانی زیباتر و جالبتر از همیشه بنظر می‌رسیده است. با وجود حوادث و رویدادهای تلخ و ناگوار در مورد افکار و عقاید آزادی بیشتری احساس می‌کنم....

1- Agamemnon

2- Aunt Betty Played Santa Claus

امیدوارم و تصور می‌کنم که این آخرین سالی باشد که صرف تجزیه و تحلیل افکارم می‌کنم.

مادر، وظیفهٔ مادرانه توحکم می‌کند که بیشتر از آنچه که می‌توانی بمن نامه بنویسی. تصدیق می‌کنم که نامه‌های من کاهش یافته‌اند ولی نامه‌های شما نیز کمتر شده‌اند. این تقریباً طولانی‌ترین نامه‌ای است که تاکنون نوشته‌ام. ایکاش می‌توانستید نیوانگلند را ببینید. آه اگر بدانید که آرامش و زیبایی آن چقدر روح انسان را زنده می‌کند. اینجا در فصل پاییز عالی و باشکوه خواهد بود. اقامتگاه ما مکانی است که جورج واشنگتن از آن عبور کرد. نحوه‌ای که این روستائیان پرافاده به مسایل جزئی تاریخی می‌پردازند آدم را به خنده می‌اندازد. این جمله به همان اندازه‌ای که گفته‌ام احمقانه است. بگذار ببینم چه چیزی را ناگفته باقی گذاشتم؟ تصور می‌کنم هیچ چیزی ناگفته نمانده، بجز آنکه بگویم هر دوی شما را دوست دارم.

پسر کوچکتان «باد».

در همین ایام مادرم یک راکون ماده بمن داد که اسمش «راسل» بود. تا آنجا که من بیاد دارم خانواده «بران دو» حیوانات دست آموز داشتند. در طی دوران مختلف زندگی ام اسب، گاو، خرگوش، تعداد بیشماری گربه، سگ و یک غاز داشتم که نام آن آقای «لوی» بود و یکبار مادرم لباس بابانوئل را به تن آن غاز کرد. شاید به این خاطر که حواس ما را از هدایای کمی که در زیر درخت کاج کریسمس قرار داشتند پرت کند. من همچنین میمون، کبوترهای سفیدی که می توانستند آزادانه اطراف خانه پرواز کنند، مار، موش، موش صحرائی، مورچه خواری به اسم «چاک» گربه وحشی و حتی سه مارماهی داشتم که بدن آنها برق تولید می کرد. چشم انتظار این هستم که روزی یک خوک چهارصدپوندی یورکشایری داشته باشم. هوش خوک را تا حدود زیادی نادیده گرفته اند. می توان آنها را تربیت کرد و خوکها طبیعتاً حیواناتی پاکیزه اند. همیشه این احساس را داشته ام که حیوانات اساساً تفاوتی با انسانها ندارند و به همین ترتیب هم با آنها رفتار کرده ام. احساس من چنین بوده است که آنها از بعضی جهات هوش بیشتری نسبت به انسان دارند - البته همانطوریکه ما نیز از بعضی جهات نسبت به آنها برتری داریم. با اخباری که هر روزه در مورد دلفینها، نهنگها و میمونهایی که می توانند از طریق کامپیوتر یا به زبان علایم صحبت کنند بیان می شود این خطوط بین هوش و

استعداد فشرده‌تر می‌شوند. از نظر ژنتیکی بین ما و شمپانزه‌ها یک درصد تفاوت وجود دارد و بین ما انسانها و موشها فقط دو درصد تفاوت وجود دارد که ما را از آنها متمایز می‌سازد. بعد از ظهر یک روز موقعیکه فیلم «وحشی» رانهیه می‌کردیم در فاصله تنظیم و استقرار دوربین‌های فیلم‌برداری خارج از صحنه صدابرداری روی چمن دراز کشیده بودم که در همین موقع مردی که با شمپانزه‌اش در نزدیکی من نشسته بود توجه مرا بخود جلب کرد.

از او پرسیدم: «اسم این شمپانزه چیست؟»

- پگی.

- چند سال دارد؟

- شش سال

- اگر بهش دست بزnm اشکالی پیش نمی‌آید؟

- مطمئن باشید که هیچ طوری نمی‌شود چون آدمها را دوست دارد.

من در جلوی «پگی» نشستم و صورتم را در فاصله چند اینچ دور از او آوردم. آنقدر به او نزدیک بودم که بتوانم او را ببوسم. این شمپانزه حرکتی نکرد، بجز چشمانش که همه جای صورتم را واری می‌کرد. او هم همانگونه که من به او خیره شده بودم به من خیره شده بود؛ پیش خودم مجسم می‌کردم که این شمپانزه فکر می‌کند که «این دیگر کدام دیوانه‌ای است؟» «او چه می‌خواهد؟» شاید بمدت چهار دقیقه همینطوری نشستیم تا اینکه او آرام کاپشن موتورسواری مرا بادست خود گرفت و مرا بطرف خود کشید. او مرا بدقت بازرسی کرد و سپس یک انگشت خود را بصورت قلاب داخل بلوز من قرارداد و نگاهی به سینه‌ام انداخت. بعد به چشمانم نگاه کرد و سپس به آرامی یک انگشت دست خود را بالا آورد و مقداری از فی که در گوشه‌های چشمانش جمع شده بودند، پاک کرد. او چیزی را که پیدا کرده بود با کنجکاوی چند لحظه‌ای بررسی کرد، سپس ناخن خود را در دهانش گذاشت، دانه‌های ماسه را بالیسیدن از زیر ناخن‌هایش پاک کرد و با دندانهای پیش خود آنها را جوید. من به اینکار او خندیدم. بعد از این «پگی» زیب کاپشن مرا باز کرد و شروع کرد به بازرسی جیبهای آن و گاهی اوقات هم نگاهی به من می‌انداخت تا ببیند که آیا من اعتراضی می‌کنم. می‌خواستم ببینم که قدرت این شمپانزه چقدر است، بنابراین مج دستهایش را گرفتم و آنها را جدا از هم نگهداشتم. ابتدا دستهایش را سست و شل و ول آویزان کرد ولی بعد شروع کرد به کشیدن آنها؛

او تصمیم گرفته بود تمام توانش را بکار گیرد و اینکار را به آسانی انجام داد، انگار که من وجود نداشتم. این شمشانه ده برابر من قدرت داشت. وقتیکه به بینی‌اش دست زدم و گردنش را غلغلک دادم، گردنش رابه سینه‌اش نزدیک و شروع به خندیدن کرد. حرکات شمشانه بصورت جالب توجه‌ای شبیه انسان بود، اما وقتیکه به حد کافی خندید یک پایش را دراز کرد و مچ دستم را گرفت. تمام نیرویم را بکار بردم تا باز هم غلغلکش بدهم ولی بی‌فایده بود.

واضح است که شخصیت درونی پگی شبیه من بود. لحظه‌هایی که با او بودم برایم حیرت‌انگیز بود و همیشه تا وقتیکه زنده‌ام در مغز من تازه خواهد ماند.

بعد از آن تجربه‌ام تصمیم به خرید یک شمشانه گرفتم، اما قبل از اینکه چنین کاری کنم مادرم را کون را برایم فرستاد. مادرم تخیلی عظیم داشت که با حس شوخ طبیعی او جور در می‌آمد. برای آنکه راکونی را دست آموز کنید بایستی اینکار را موقعی که آن حیوان هنوز جوان است آغاز کنید؛ همچون اکثر حیوانات، بهترین کار اینست که با دست به راکون غذا بدهید و او را در دستهایتان بگیرید تا حیوان به شما اعتماد کند و با دستهای شما آشنا شود. راکونها قوه بینایی خوبی ندارند ولی از حس بویایی بسیار قوی و کنجکاو سیری ناپذیری برخوردارند. و حس لامسه آنها در عالم حیوانات مشهور است. موقعیکه «راسل» بیدار بود هرگز از حرکت باز نمی‌ایستاد و به هر شکاف یا سوراخی که پیدا می‌کرد سر می‌زد و آنها را بازرسی می‌کرد؛ یکبار یک ساعت مچی مرا کاملاً اوراق کرد و فنرها و سایر قطعات آنرا بیرون آورد. گاهی اوقات در رختخواب نزدیک پای من می‌خوابید و موقعیکه بیدار می‌شد پنجه‌هایش را بین انگشتان پاهایم قرار می‌داد و مرا غلغلک می‌داد. او خواب مرا خراب می‌کرد بنابراین اغلب نمی‌گذاشتم بامن در رختخواب بخوابد. ما در آپارتمان یکدیگر را دنبال می‌کردیم او عاشق غلغلک بازی بود.

«راسل» همچنین عاشق آب بازی بود و ساعتها در وان حمام بازی می‌کرد و من هم وان حمام را با سنگ و سایر اشیایی که دست زدن به آنها خوشایند بود پُر می‌کردم. او همچنین از نشستن روی لبه پنجره حمام و نگاه کردن به خیابان در پنج طبقه زیرپایش لذت می‌برد «راسل» در مهمانیها نیز شهرت یافته بود او دوست داشت روی شانهم بنشینید و مهمانها را تماشا کند. او با موهایم بازی می‌کرد یا انگشتانش را به گوشم فرو می‌کرد سپس دستش را دراز می‌کرد و سعی می‌کرد پنجه‌اش به داخل بینی یا دهانم فرو برد. همیشه حرکات او غیرقابل پیش‌بینی بود.

عموماً عقیده دارند که راکونها غذایشان را می‌شویند، اما این یک تعبیر نادرست است؛ آنها فقط بدان خاطر چنین کاری می‌کنند چون عاشق آب هستند. در موقع بیداری راکونها بی‌وقفه در حرکت و جنب و جوش هستند. در حالیکه پنجه‌هایشان را در هر شکاف یا سوراخی فرو می‌برند و بدنبال کرم حشرات، کرم‌های خاکی و حشرات خرچنگی می‌گردند.

موقعیکه افرادی را به آپارتمان دعوت می‌کردم یا ناچار بودم آپارتمان را ترک کنم معمولاً او را در حمام می‌گذاشتم. او در همانجا می‌خوابید چون سایر اتاقها را بهم می‌ریخت. در فصل زمستان حمام سرد بود؛

راسل زمان درازی را صرف نشستن روی لبه پنجره حمام می‌کرد. در طی ساعت نهارخوری این جانور بیش از یکبار رفت و آمد و سائل نقلیه را در خیابان فرعی پنجاه و هفتم و خیابان اصلی ششم بند آورد. گروههای مردم در زیر آپارتمان جمع می‌شدند و نمی‌دانستند که به چه چیزی نگاه می‌کنند، برای جمع کردن جمعیت در شهر نیویورک تنها کاری که لازم است بکنید اینست که به چیزی نگاه کنید و به آن اشاره کنید. یک روز سرگرم خواندن بودم که زنگ آپارتمان بصدا درآمد. معمولاً اگر ندانم که چه کسی زنگ می‌زدند هرگز درب را باز نمی‌کنم؛ دوستانم همیشه از ضربه‌هایی رمزی استفاده می‌کنند. اما اینبار شخصی با مشت به در می‌کوفت و بنابراین در را باز کردم. چشمم به یک سگک کمر بند خیره شده؛ سپس چشمانم بطرف بالا حرکت کردند و نشان پلیس و یک چهره را دیدم. این یکی از بهترین پلیس‌های نیویورک بود و از من پرسید: «شما یک حیوان وحشی دارید؟» جواب دادم: «آها، من یک جانور دارم ولی آن جانور وحشی نیست.» مأمور پلیس گفت: «آیا می‌دانید که این حیوان کجاست؟» گفتم: «در حمام است.» او گفت: «خیر در حمام نیست، این حیوان در حمام همسایه شماست.» جواب دادم: «چی گفتید؟ در آنجا چکار می‌کند؟» پاسبان گفت: نمی‌دانم آنجا چکار می‌کند آقا ولی باید آنرا از آنجا خارج کنی. «آیا این جانور گاز هم می‌گیرد؟» و در حالیکه مغزم بسرعت دروغ می‌بافت پاسخ دادم: «خیر این حیوان حتی نمی‌تواند به یک کلوچه گاز بزند» (راسل تقریباً پس گردن هر کسی که نمی‌دانست چطوری او را با دست بگیرد گاز می‌گرفت).

من به آپارتمان همسایه‌ام رفتم. او دست به سینه ایستاده بود و دهانش باز بود، و با چشمان «ادی کانتور» بمن نگاه می‌کرد؛ او مات و مبهوت شده بود. پرسیدم: «اون کجاست؟» ولی آن زن نمی‌توانست صحبت کند؛ او دستش را کاملاً دراز کرد و بطرف حمام اشاره کرد. به داخل حمام رفتم و

آنجا «راسل» در حال بازی کردن در توالت بود. وقتی صدایش کردم و راکون سرش را بالا آورد گفتم: «چه غلطی داری می‌کنی؟ واو تکانی خورد و به زبان راکونها پاسخی داد. «راسل» خیس و آبکشیده شده بود. کف دستم را در مقابلش قرار دادم، او پنجه‌هایش را در کف دستم قرار داد و من او را محکم گرفتم. من همیشه اینطوری او را اینطرف و آنطرف می‌بردم. وقتیکه از آپارتمان آن زن خارج می‌شدم گفتم: «بخاطر این موضوع واقعاً متأسفم. نمی‌دانم چطوری این اتفاق افتاد.» درحالیکه مشغول معذرت خواهی بودم آب توالت از دُم «راسل» بر روی فرش کرم رنگ کف اتاق می‌چکید. آن زن هنوز هم مات و مبهوت بود. وقتیکه از کنار پلیس گول‌پیکر می‌گذشتم گفتم: «واقعاً متأسفم قربان و دیگر این اتفاق تکرار نخواهد شد.» درحالیکه هوز کلمات معذرت‌خواهی را بر زبان می‌آوردم وارد آپارتمان شدم و منتظر ماندم که آن پاسبان تنومندبا مشت‌های آهنین بر در اتاقم بکوبد و برگه جرمه‌ای بمن بدهد ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. تا به امروز نتوانسته‌ام بفهمم که راسل چطوری وارد حمام آپارتمان خانم گلدمن شد چون لبه پنجره‌های هر دو حمام فقط ۵ سانتی‌متر پهنا داشتند و به فاصله (۳۰) سی سانتی‌متر و به ارتفاع پنج طبقه از هم جدا شده بودند.

یکی از جالبترین خاطراتی که از «راسل» دارم موقعی بود که مادرم داشت او را به دو خانم باافاده نشان می‌داد. «راسل» روی شانه مادرم نشسته بود و با مهره‌های مروارید گردنبند او بازی می‌کرد درحالیکه هر کدام از پنجه‌هایش را در یکی از گوشه‌های مادرم قرار داده بود، که همین امر موجب می‌شد که آن خانم‌ها زیر لب پوزخند بزنند، درحالیکه مادرم می‌گفت: «ببینید آیا این راکون تیزهوش و ناقل نیست.» راسل آنگاه چرخید و داشت با پنجه‌هایش شکاف دهان مادرم را لمس می‌کرد که مادرم مرتکب این خطا شد که دهانش را کمی باز کرد تا بگوید، «اینکار را نکن عزیزم.» «راسل» همین را می‌خواست. او بلافاصله پنجه‌اش را به دهان مادرم فرو برد و دندان مصنوعی مادرم را بیرون کشید. مادرم دندانها را گرفت و سعی می‌کرد آنها را در دهانش قرار دهد، اما راسل مطمئن بود که چیز خوبی بدست آورده بود و می‌خواست آنها را از دهان مادرم بیرون آورد درست همانطوریکه مادرم می‌خواست آنها را در دهانش نگهدارد.

کلاه مادرم یک طرف افتاد و وقار و متانت او از بین رفت. بالاخره مادرم توانست راسل را شکست دهد و دندان مصنوعی‌اش را در دهان خود بگذارد و اگرچه نتوانست پُر و افتاده خودش را بدست آورد. من از خنده روده‌بُر شدم و ناچار بودم که در آشپزخانه تکیه بدهم تا سرپا بایستم. این

یکی از مسخره‌ترین مناظری بود که من تاکنون شاهد آن بودم.

عاقبت «راسل» بالغ و بزرگ شد به حیوانی غیرقابل کنترل تبدیل شد. او کلیه کتابها را از قفسه کتاب پایین ریخته بود، روی کلیه صفحات گرامافون من ادرار کرده بود و ظاهر آپارتمان طوری بود که انگار مورد هجوم قاچاقچیان قرار گرفته بود. اکنون وقت آن رسیده بود که راسل را رها کنیم برود. من او را در اوایل فصل زمستان به مزرعه خانوادگی مان در ایالت ایلینویز برگرداندم چون در آن هنگام غریزه خواب زمستانی او آغاز می‌شد. من او را به طویله بروم و با مقداری کاه برای او یک آشیانه ساختم و مقداری غذا برایش باقی گذاشتم. هر دو ساعت یکبار نوک پا از میان برفها می‌رفتم تا از طریق شکافی که در دیوار بود به او نگاه کنم ولی او خودش را بصورت یک توپ مجاله کرده بود. من خیلی مایل بودم که با او بازی کنم ولی می‌دانستم که نمی‌توانم اینکار را بکنم. وقتیکه از آنجا برمی‌گشتم بغضی در گلویم احساس می‌کردم.

وقتیکه فصل بهار فرا رسید و شیره درختان شروع به جریان نمود راسل نیز سرپناه طویله را ترک کرده بود و به سراغ سرنوشتی می‌رفت که یک راکون در انتظار آن است. او هر چند وقت یکبار به امید یافتن چیزی در کاسه‌اش به طویله برمی‌گشت ولی بعداً با آمدن فصل بهار شیره وجود او نیز بجوش آمد. او می‌بایستی یک راکون ماده خوب را پیدا کرده باشد و تشکیل زندگی داده باشد و من هرگز دوباره او را ندیدم. دلم برایش تنگ می‌شود.

بدون آنکه خودم مطلع باشم مجبور شدم که یک قرارداد در فیلمی با «داریل زانوک»^(۱) امضاء کنم که شامل «زنده باد زاپاتا» و یک فیلم دیگر بود. در آن ایام هرگز قرارداد را نمی‌خواندم. بیاد دارم که دوست و نماینده‌ام «جی کانتور» مدت زیادی دنبال من می‌گشت که قرارداد نمایندگی با او را تجدید کنم. او بالاخره مرا در جایی گیر آورد و گفت اگر آنرا امضاء نکنم او شغل خود را از دست می‌دهد. او گفت: «لطفاً اینکار را بعنوان لطفی در حق من انجام بده.» بنابراین به اتناق خوابم رفتم، خودنویس مخصوص خودم را برداشتم و پای قرارداد را امضاء کردم. هرگز مردی را مانند جی وقتی که قرارداد را زیر بغلش گذاشته بود و از اتناقم بیرون می‌رفت، آسوده خاطر ندیده بودم. آنچه را که او نمی‌دانست این بود که من این قرارداد را با جوهر ناپدید شونده امضاء کرده بودم بنابراین وقتیکه به دفتر نمایندگی برمی‌گشت متوجه می‌شد که هیچ امضایی پای قرارداد نیست. بالاخره تلفن کرد و از من پرسید که آیا نسخه امضاء شده را نزد خودم نگهداشته‌ام. فکرش مغشوش بود. گفتم: «مگر بخاطر نداری که آنرا با خودت بُردی؟»

تصور می‌کنم دلیل مخالفتم با امضاء کردن قراردادها این بود که نمی‌خواستم احساس محدودیت

1- Darryl Zanuck

کنم. در آن ایام برایم دشوار بود که حتی برای روز آینده تعهدی داشته باشم. حتی حالا هم کارها را به تعویق می‌اندازم اگر چه الان بسیار بهتر از گذشته‌ام. اما هنوز هم عملاً با اشخاص شوخی می‌کنم و موقعیکه همان شوخی را با من می‌کنند همیشه بشدت می‌خندم.

موقعیکه «زانوک» اصرار داشت که فیلم «مصری»^(۱) را بازی کنم، من فقط به نیویورک بازگشتم و منتظر ماندم که گروه ضربت از نمایندگی‌ام بیاید. او علیه من به مبلغ دو میلیون دلار اقامه دعوا کرد. با اطمینان کامل گروه ضربت نمایندگی که «جری گرشوین» و «جی کانتور» بودند سرو کله‌شان پیدا شد. در آن زمان پدرم به من گفت که پولم ته کشیده است ولی من اهمیت نمی‌دادم. گفتم: «بگذار آنها شکایت خودشانرا دنبال کنند.» اعضای تیم ضربت نمایندگی من می‌گفتند، «بس کن مارلون، دو میلیون دلار را بپرداز.» و من می‌گفتم: «اصلاً نمی‌شه.»

بالاخره «زانوک» از شکایت خود صرف‌نظر کرد و پیشنهاد دیگری کرد که نقش ناپلئون را در فیلمی به نام «دزیره»^(۲) ایفا کنم. این نیمی از پیروزی بود. بنابراین پیشنهاد جدید را پذیرفتم. کارگردانی این فیلم را «هنری کاستر»^(۳) بر عهده داشت. من تمام تکالیفم را انجام دادم و نهایت سعی و کوشش خودم را بکار بستم. «کاستر» که مردی مهربان و دوست داشتنی بود به اونیفورم‌های نظامی بیش از تأثیر ناپلئون بر صحنه تاریخ اروپا علاقمند بود. شانس اینرا بدست آوردم که با «جین سیمونز»^(۴) که در این فیلم نقش «ژوزفین»^(۵) را بر عهده داشت، کار کنم. او هنرپیشه‌ای دلربا، زیبا، جذاب و با تجربه بود و اوقات خوشی را با هم گذراندیم. متأسفانه او با «استوارت گرینجر» شکارچی بزرگ سفیدپوست ازدواج کرده بود. به نظر من فیلم «دزیره» بسیار بد و بدون بینش عمیق بود، و وقتیکه بمن خبر دادند که این فیلم موفق بود تعجب کردم. این جملات «ا.ج. ال. منکن» به ذهنم آمد که می‌گفت: «تاکنون هیچ کس از دست کم گرفتن ذوق و سلیقه مردم آمریکا ضرر نکرده است.» بنظر می‌رسدی که در این مورد حرفهای او نتیجه‌ای صحیح داشت.

1- Egyptian

2- Desiree معشوقه ناپلئون

3- Henry Koster

4- Jean Simmons هنرپیشه زن آمریکایی

5- Josephine همسر ناپلئون (۱۸۱۴-۱۷۶۳)

در طی سالهای دهه سی، چندین عضو گروه تئاتر، از جمله «گج» به حزب کمونیست پیوستند - تصور می‌کنم عموماً علت آن عقیده‌ای آرمانگرایانه بود که این حزب شیوه‌ای مترقی برای پایان بخشیدن به محرومیت و ظلم و نابرابری فزاینده اقتصادی حاکم بر جامعه ارائه می‌کرد و بایعدالتی نژادی مقابله می‌کرد و در برابر فاشیسم قدعلم می‌کرد. افراد زیادی از جمله «گج» خیلی زود از حزب کمونیست زده شدند، ولی آنها در طی تشنج شدید دوره «مک کارتی»^(۱) اهدافی را پیگیری و جستجو می‌کردند.

کمیسیون فعالیت‌های ضد آمریکایی کشور در آن زمان تحت ریاست «جی. پارنل توماس» بود، که ستون واقعی جامعه سیاسی کشور را تشکیل می‌داد ولی بعداً این شخص بخاطر تقلب و کلاهبرداری به زندان فرستاده شد. سایر اعضای این کمیسیون به بهره‌گیری و استثمار و نفوذ و جذب مردمی با استفاده از هالیوود و به ایجاد شهرت برای خودشان بیش از هر چیز دیگری توجه داشتند. آنها «گج» را برای شهادت به دادگاه احضار کردند و شهادت او تا به امروز احساس او را جریحه‌دار کرده است.

1- Mc Carthy

سناتور آمریکایی که کمیته‌ای را بنیان نهاد که مخالف فعالیت‌های ضد آمریکایی (کمونیستی) بود و بنام مک‌کارتیزم معروف است. (۱۹۵۷-۱۹۰۸)

او نه تنها تصدیق کرد که کمونیست بود بلکه سایر اعضای گروه تئاتر که کمونیست بودند را نیز شناسایی کرد. بسیاری از دوستان قدیمی او خشمگین شدند و این شهادت او را خیانت نامیدند و از صحبت کردن و کار کردن دوباره با او خودداری کردند.

«گج» تا آنزمان با «ارتور میلر»^(۱) همکاری داشت، که فیلم «همه پسران من»^(۲) را برای او کارگردانی کرده بود. بعد از آن «گج» فیلمنامه‌ای راجع به زندگی کنار ساحل نیویورک را بمن ارائه کرد. بعد از آنکه «میلر» خود را از این پروژه کنار کشید، «گج» با رمان نویسی به نام «باد شولبرگ» ملاقات و همکاری می‌کرد که همچون خود او اسامی زیادی را در مقابل «کمیسیون فعالیت‌های ضد آمریکایی کشور»^(۳) نامبرده بود.

«شولبرگ» بر روی فیلم نامه‌ای کار می‌کرد که راجع به فساد در باراندازها و بنادر بود که براساس مجموعه‌ای مقالات روزنامه تنظیم شده بود که برنده جایزه شده بود و توضیح می‌داد که چگونه مافیای از هر قطعه بار و محموله‌ای که به بنادر نیویورک و نیوجرسی وارد یا از آن خارج می‌شد سهمی بخود اختصاص می‌داد. «گج» و «شولبرگ» موضوعات خودشانرا در هم ادغام کردند و بمدت چندین ماه می‌کوشیدند تا استودیویی بیابند که مخارج تهیه این فیلم را تأمین کند. «داریل اف. زانوک» موقتاً پرداخت مخارج تهیه این فیلم را قبول کرد، سپس خود راعقب کشید، و گفت که تصور می‌کرد داستان این فیلم برای بیان در پرده عریض و رنگی سینما اسکوپ، که وی آنرا مایه نجات هالیوود از تلویزیون فرض می‌کرد، چندان مناسب و قوی نبود. سرانجام «سام اسپیگل»^(۴) که فیلمسازی مستقل و آخرین بازمانده گدایان بزرگ یهودی بود و فیلم «ملکه آفریقایی»^(۵) را ساخته بود موافقت کرد که این فیلم را تولید کند و «هری کوهن»^(۶) در ایالات کلمبیا موافقت کرد که مخارج ساخت این فیلم که در نهایت قرار بود «در بارانداز»^(۷) نامیده شودرا تأمین نماید.

در این فیلم قرار بود من نقش «تری مالون» بوکسور حرفه‌ای سابق را بازی کنم که شخصیت او بر مبنای زندگی واقعی یک کارگر کشتی تهیه شده بود که با وجود تهدیداتی که علیه جانش صورت گرفته بود علیه افراد به اصطلاح «درستکاری» که ساحل «جرسی» را اداره می‌کردند شهادت داد. من

1- Arthur Miller نمایشنامه نویس آمریکایی

2- All My Sons

3- House Un - American Activities Committee

4- Sam Spiegel تهیه کننده آمریکایی

5- The African Queen

6- Harry Cohn

7- On the waterfront

از پذیرش این نقش سرباز می‌زدم چون مخالف کاری بودم که «گج» انجام داده بود و بعضی از افرادی که شخصیت آنها واقعاً جریحه‌دار شده بود را می‌شناختم. بویژه اینکه چنین کاری احمقانه بود چون اکثر افرادی که نامبرده شده بودند دیگر کمونیت نبودند. اسامی افرادی بیگناه، از جمله خود من هم جزو لیست سیاه بود، اگر چه من هرگز هیچگونه وابستگی و گرایش سیاسی نداشتم. این فقط به آن خاطر بود که من عریضه اعتراض به مثله^(۱) کردن سیاهپوستی در ایالت‌های جنوبی را امضاء کرده بودم. خواهرم «ژوسلین» که در فیلم «آقای رابرتس» در برادوی نقش ایفا کرده بود و هنرپیشه‌ای بسیار موفق بود، نیز جزو کسانی بود که نام آن‌ها در فهرست سیاه نوشته شده بود چون نام همسرش «آسینوف» بود و همچنین شخص دیگری به نام جی. آسینوف نیز جزو افراد مذکور در لیست سیاه بود، در آن روزها اگر بهنگام قدم گذاشتن به خیابان ابتدا پای چپ خود را برمی‌داشتید این عمل زمینه‌هایی برای شک و تردید و سوءظن عضویت شما در حزب کمونیت بحساب می‌آمد. تا به امروز گمان می‌کنم که خطر استقرار فاشیسم در این کشور از بیخ گوش ما گذشت.

«گج» ناچار بود کاری را که انجام داده بود توجیه کند و در ظاهر از صمیم قلب عقیده داشت که توطئه‌ای جهانی در پیش بود که زمام جهان را در دست بگیرند و اینکه کمونیسیم تهدیدی جدی برای آزادیهای آمریکا بشمار می‌رفت. او نیز همچون دوستانش، بمن گفت که به این خاطر کمونیسیم را تجربه کرده بود که بنظر می‌رسید جهان بهتری را نوید دهد، ولی وقتیکه درک و فهم او بیشتر شد آنرا ترک گفت. او می‌گفت که حضور در برابر کمیسیون تحقق و حرف زدن بر علیه دوستان سابقش که هنوز راه خود را ترک نکرده بودند تصمیم فوق‌العاده دشواری بود ولی از آنجاییکه دوستانش او را از خود ترد کرده بودند برای کاری که انجام داده بود تأسف نمی‌خورد.

سرانجام تصمیم گرفتم که در این فیلم بازی کنم، اما آنچه را که در آن زمان نفهمیدم این بود که فیلم «در بارانداز» در واقع بحثی استعاره‌ای توسط «گج» و «بادشولبرگ» بود: آنها این فیلم را ساختند تا لو دادن دوستانشان را توجیه کنند. ظاهراً در نقش «تری مالون» من نشانگر روحیه مردی شجاع و با دل و جرأت بودم که با شرارت و بدی مخالفت می‌کرد. «گج» و «بادشولبرگ» هیچکدام تا آن موقع در مورد شهادت دادن در مقابل آن کمیسیون فکر نکرده بودند.

در آن زمان «گج» کارگردانی در لبه برنده تغییر روش ساخت فیلم‌های سینمایی بود. او تحت تأثیر

«استلا ادلر» و چیزهایی که او از اروپا با خود آورده بود، واقع شده بود و همیشه سعی داشت خود انگیختگی و توهم واقعیت را خلق کند. او کارگران بارانداز و ملوانانی بعنوان سیاهی لشکر فیلم اجیر کرد.

او بخش اعظم این فیلم را در فقیرترین بخش ساحل نیوجرسی فیلمبرداری کرد. او از این کار راضی بود چون هوا واقعاً سرد بود. وجود سرمای هوا به واقعیت می‌افزود و از این واقعیت خشنود بود که نفس مادر سرما روی پرده سینما نشان داده می‌شد. کنایه از همه اینها آن بود که او ناچار بود برای فیلمبرداری در آنجا از مافیا اجازه بگیرد. وقتیکه آنها او را به نهار دعوت کردند، او مرا نیز با خودش برد، و بعداً دانستم که آن مردی که با او نهار صرف کرده بودیم در واقع رئیس ساحل نیوجرسی بود. اگرچه «گج» دوستانش را در مقابل کمیسیون کشور بخاطر مسایل کمونیسسم فروخته بود، اما خودش حتی از اینکه با «کاستانوسترا»^(۱) شبکه مافیای آمریکا همکاری می‌کرد ابایی نداشت. طبق معیارهای او، بنظر می‌رسید که این عملی بسیار ریاکارانه بود، ولی وقتیکه «گج» می‌خواست فیلمی تهیه کند و لازم بود که برای انجام اینکار کمی از اثانه و میلمان و دکوراسیون را جابجا کند، کاملاً راضی بود. در واقع در آنزمان با تعدادی از اعضای شبکه «کاستانوسترا» ملاقات کردم و آنها را نسبت به بعضی از سیاستمداران خودمان ترجیح می‌دادم.

اعضای گروه هنرپیشگان این فیلم شامل دوست تمام عمرم «کارل مالدن»^(۲)، «ایوا ماری سنت»^(۳)، «لی جی. کاب»^(۴)، و «رُداستایگر»^(۵) بودند. یکی از دلایل اینکه «گج» کارگردان شایسته هنرپیشگان بشمار می‌رفت این بود که او می‌توانست احساسات افراد را ماهرانه تلفیق نماید. او سعی می‌کرد به کلیه چیزهای مربوط به هنرپیشگانش پی ببرد و در کلیه صحنه‌ها بصورت عاطفی و با احساس مشارکت می‌کرد. او در بین فیلم‌برداری و برداشت‌های مختلف فیلم به روی صحنه می‌آمد و چیزی می‌گفت که احساسات متناسب با صحنه فیلم را در شما برانگیزد. با این وجود گاهی اوقات با این روش خودش شیطنتهایی نیز مرتکب می‌شد. در فیلم «زننده باد زاپاتا»^(۶) من نقش برادر آنتونی کوئین را بازی می‌کردم و «گج» دروغهایی سرهم کرد و به آنتونی کوئین گفت که من عمداً پشت سر او بدگویی کرده بودم. این امر حالت روحی آنتونی کوئین را تشدید کرد و برای این

1- Casta Nostra

3- Eva Marie Saint هنرپیشه زن آمریکایی

5- Rod Steiger هنرپیشه مرد آمریکایی

2- Karl Malden هنرپیشه مرد آمریکایی

4- Lee J. Cobb هنرپیشه آمریکایی

6- Viva Zapata

فیلم بسیار خوب بود چون این تضاد و اختلاف بین برادران را بوجود می‌آورد. متأسفانه «گج» هرگز به خودش زحمت اینرا نداد که بعد از فیلم‌برداری به آنتونی کوئین بگوید که خودش این جملات را ساخته بود. من پانزده سال بعد در یک مصاحبه و گفتگوی نمایشی از این موضوع با خبر شدم، و آنتونی کوئین خودش این موضوع را پیش کشید. من او را صدا زدم و به او گفتم هرگز چنین حرفهایی نزده بودم و اینکه «گج» این حرفها را زده بود تا احساس او را تحریک کند. خیالم راحت شده بود که توانسته بودم این حقه‌بازی پانزده ساله را برطرف سازم. از آن به بعد آنتونی کوئین و من دوباره با هم شروع به صحبت کردیم.

«گج» در الهام بخشیدن به هنرپیشگان برای ارائه بازیگری خارق‌العاده بود ولی لازم بود که بهای آنرا بپردازید. مردم اغلب راجع به صحنه‌ای در فیلم «در بارانداز» که در صندلی عقب یک تاکسی فیلم‌برداری شده بود با من صحبت می‌کردند. این صحنه نحوه کار «کازان» را نشان می‌دهد.

من نقش برادر ناموفق و خطاکار «رُداستایگر» را در این فیلم بازی می‌کردم و «رُدا» خودش نقش رئیس فاسد یک اتحادیه را بازی می‌کرد و در تلاش بود تا وضعیت مرا در نزد باندا مافیا بهبود بخشد. در جملات متعددی به او گفته شده بود که مرا برای یک کار موفقیت‌آمیز در نظر بگیرد، چون قصد داشتم در حضور کمیسیون ساحل راجع به خلافت‌های که از آنها اطلاع داشتم شهادت بدهم. در فیلمنامه «استایگر» موظف بود که در تاکسی هفت تیرش را بیرون بکشد و آنرا بطرفم نشانه برود و بگوید. «قبل از آنکه به خیابان ۴۳۷ برسیم تصمیم خودت را بگیرد؛ چون قرار بود در خیابان ۴۳۷ کشته شوم.

به «کازان» گفتم: «نمی‌توانم باور کنم که او چنین چیزی به برادر خود بگوید، و تماشاگر فیلم نیز یقیناً باور نخواهد کرد که این شخص که تمام طول عمرش به برادرش نزدیک بوده است و سی سال مراقب او بود. و برای او زحمت کشیده است ناگهان هفت تیرش را به سینه او بفشارد و او را به مرگ تهدید کند. این باورکردنی نیست.»

این نمونه‌ای از بحث‌های خلاقیتی بود که ما با هم داشتیم. من می‌گفتم: «من نمی‌توانم اینکار را اینطوری انجام دهم» و «گج» می‌گفت «چرا، می‌توانی، اینکار عملی است.» من جواب می‌دادم. «اینکار خنده‌دار است. هیچکس با برادرش اینطوری صحبت نمی‌کند.»

ما این صحنه را چندین بار همانطوری که او می‌گفت اجرا کردیم، ولی من مرتباً می‌گفتم: «اینکار

جور در نمی آید، گج، واقعاً چنین چیزی امکان ندارد.» بالاخره او گفت: «بسیار خوب، خودتان صحنه‌ای را اجرا کنید.» بدین ترتیب «رُداستایگر» و من این صحنه را فی‌البداهه اجرا کردیم و کارمان را درحالی پایان می‌دادیم که این قسمت را کاملاً عوض کرده بودیم. «گج» متقاعد شد و این قسمت را ضبط کرد.

در این بازی ابداعی ما در این قسمت فیلم، موقعیکه برادرم هفت تیرش را در تاکسی بیرون می‌کشید، من با ناباوری ابتدا به هفت تیر، و سپس به برادرم نگاه می‌کردم. حتی برای یک لحظه هم باور نمی‌کردم که او ماشه را بکشد. برای او احساس تأسف می‌کردم. سپس «رُداستایگر» شروع می‌کرد به صحبت کردن در مورد حرفهٔ مشت‌زنی من. او می‌گفت: اگر من مربی بهتری داشتم موفقیتیم در رینگ بوکس بهتر می‌شد. و می‌گفت: «او تو را خیلی زودتر از حد وارد میدان کرد.»

من می‌گفتم: «چارلی، این او نبود که چنین کاری کرد، این تو بودی.» آنشب در «گاردن» را بیاد بیاور که به رختکن آمدی و بمن گفتی: «پسر، امشب نوبت برنده شدن تو نیست. ما بایستی به فکر جایزهٔ ویلسون باشیم. اینرا بیاد می‌آوری؟» «امشب نوبت تو نیست، نوبت من است!» من می‌توانستم ویلسون را شکست بدهم. پس چی شد؟ او سهم خود از عنوان قهرمانی را در بیرون از مسابقات می‌گیرد و چی گیر من می‌یاد؟ یک بلیط رفت به «پالوکاویل»^(۱). چارلی تو برادرم بودی، تو می‌بایستی کمی بیشتر هوای کار مرا داشته باشی. تو می‌بایستی بهتر از من مراقبت کنی تا من بدنبال پول کم دوام و ناچیز نباشم... من نمی‌توانستم کلاس داشته باشم. می‌توانستم رقیب و حریف خوبی باشم. من می‌توانستم برای خودم کسی باشم، نه اینکه همچون حالا یک آدم بی‌فایده و گدا باشم، بگذار واقعگرایانه با آن برخورد کنیم. چارلی این تو بودی که...»

وقتیکه فیلم به بازار عرضه شد، افراد زیادی مرا دارای قوهٔ خلاق هنرپیشگی بحساب می‌آوردند و این صحنه را تکان دهنده می‌نامیدند. اما صرفنظر از هنرپیشه، این صحنه‌ای بود که نشان می‌داد چگونه تماشاگران اغلب بخش اعظم ایفای نقش را خودشان در داستانی که بگونه‌ای مؤثر بیان شده بر عهده دارند. این صحنه نمی‌توانست موفق نشود چون تقریباً هر کسی معتقد است که می‌تواند یک حریف و رقیب خوب باشد، و چنانچه ورق سرنوشت او طور دیگری بازی می‌شد می‌توانست برای خودش کسی باشد، بنابراین مردم وقتیکه اینرا در فیلم می‌دیدند با آن احساس همدردی و نزدیکی می‌کردند. این جادوی تئاتر است؛ هر فرد تماشاگر به یک «نزی مالون» تبدیل می‌شد، مردی که نه

تنها برای ایستادن در مقابل گروه ارازل و اوباش هفت تیر بدست گرفته بود، بلکه می‌گفت: «من یک آدم بیفایده هستم. بگذار با واقعیت مواجه شویم؛ این چیزی است که من هستم...»

روزی که «گج» فیلم کامل شده را بمن نشان داد، بقدری از ایفای نقشم مأیوس و دلسرد بودم که بلند شدم و سالن پخش فیلم را ترک گفتم. تصور می‌کردم که کاملاً شکست خورده بودم و بدون آنکه کلمه‌ای با او حرف بزنم از اتاق بیرون رفتم. من فقط بخاطر خودم ناراحت بودم.

هیچیک از ما کامل و بی‌نقص نیستیم، تصور می‌کنم «گج» لطمه زیادی به دیگران و بیش از همه به خودش، وارد کرده است. بخاطر تمام چیزهایی که یاد گرفتم مدیون او هستم. او معلم خارق العاده‌ای بود.

در درون خودم راجع به رفتن به جوایز آکادمی و پذیرش جایزه اسکار دچار تضاد و کشمکش عظیمی بودم. هرگز باورم نمی‌شد که انجام کار و نتیجه کار با اهمیت‌تر از تلاش و کوششی باشد که برای انجام کار صورت گرفته است. بیاد می‌آورم که با اتومبیل بطرف محل توزیع جایزه می‌رفتم.

در حالیکه هنوز نمی‌دانستم کجا بایستی لباس رسمی را بتن کنم. بالاخره با خودم گفتم، هر چه باداباد، جهنم؛ مردم می‌خواهند ابراز تشکر و قدردانی کنند و اگر برای آنها اهمیت زیادی دارد، پس چرا نروم؟ از آنموقع به بعد نظر و عقیده‌ام در خصوص جایزه را بکلی تغییر داده‌ام و هرگز دوباره هیچ نوع جایزه‌ای را نخواهم پذیرفت. این بدان معنا نیست که عقیده و نظر سایر افراد کمترین ارزش و اعتباری ندارد؛ بسیاری از افرادی که من می‌شناسم و به آنها توجه دارم معتقدند که جوایز ارزنده‌اند و خودشانرا درجریان جوایز آکادمی و سایر مسایل دخالت و مشارکت می‌دهند. من بخاطر اینگونه عقیده آنها راتحقیر نمی‌کنم و امیدوارم که آنها نیز مرا تحقیر نکنند.

اگر از چیزی متأسف بودم، ممکن است تأسف من به این خاطر بوده باشد که «دوک واگنر» آنشب آنجا نبود. تا آنزمان او مرده بود.

نمی‌دانم بر سر جایزه اسکاری که بخاطر بازی در فیلم «در بارانداز» به من دادند چه آمد. با گذشت زمان این جایزه در جایی ناپدید شد. در مورد آن فکری نمی‌کردم تا اینکه یکی دو سال قبل وکیلیم زنگ زد و گفت که یک حراجی در شهر لندن می‌خواست آن را بفروشد. وقتی به آنها نامه نوشتم و گفتم که حق ندارد اینکار را بکنند، آنها جواب دادند که منتظر پیشنهادات من هستند ولی شخصی که این جایزه را برای فروش به مزایده گذاشته بود از آن دست بردار نبود و می‌گفت که من عمداً آنرا به او داده بودم، اما این حرف حقیقت ندارد.

هنگامیکه در بعضی قطعات نمایشی سطور متن مربوط به خودم را زیر لب ادا می‌کردم، اینکارم بعضی از منتقدین تئاتر را مبهوت می‌کرد. من نقش‌های متعددی بازی کردم که در آنها یک کلمه هم زیر لب حرف نزدیم، ولی در بعضی از نقش‌ها اینکار را می‌کردم زیرا این روش صحبت کردن مردم در زندگی عادی آنهاست. من اولین هنرپیشه‌ای نبودم که اینکار را می‌کرد. خانم «می‌ویتتی»^(۱) که همچون «النورادوزه»^(۲) هنرپیشه‌ای بسیار خوب بود و از تکنیکهای مرسوم مدرسه هنرپیشگی در خصوص حرکات و اشاره‌های سطحی و دیالوگ غیرطبیعی کناره گرفته بود بخاطر غرغر کردن و زیر لب حرف زدن شهرت یافته بود. در آن ایام شنیده نشده بود که هنرپیشه‌ها غرغر کنند و زیر لب حرف بزنند و جویده جویده حرف بزنند و همچون مردم عادی صحبت کنند، ولی خانم «ویتتی» اینرا نادیده گرفت.

اگر همه مطابق با اصول وقواعد مدرسه قدیمی هنرپیشگی صحبت می‌کردند، هرگز مکث نمی‌کردیم تا بدنبال جملات بچرخیم، هرگز کلمه‌ای را زیر لب نمی‌گفتیم هرگز چیزی شبیه به، «آه...» یا «چی گفتی؟» را بر زبان نمی‌آوردیم.

در زندگی عادی مردم وقتیکه دهانشانرا باز می‌کنند و می‌خواهند افکارشان را بیان کنند دقیقاً نمی‌دانند که چه قرار است بگویند. آنها هنوز در حال فکر کردن هستند و این حقیقت که آن‌ها در جستجوی کلمات هستند در چهره‌هایشان آشکار است. آنها لحظه‌ای مکث می‌کنند تا کلمه صحیح را پیدا کنند سپس ذهنشانرا جستجو می‌کنند تا جمله‌ای بسازند و سپس آنرا بیان می‌کنند.

تا وقتیکه «استلا آدلر» نیامده بود تعداد کمی از هنرپیشه‌ها اینرا می‌فهمیدند؛ آنها جملاتی را که نویسنده فیلم نامه به آن‌ها داده بود به سبک مدرسه سخنوری بیان می‌کردند و اگر تماشاگران بلافاصله کلام آنها را نمی‌فهمیدند یا برای فهم آن به کمی فکر احتیاج داشتند هنرپیشگان مورد انتقاد قرار می‌گرفتند. تماشاگر در وضعیتی قرار داشت که انتظار می‌رفت هنرپیشه‌ها به روشی که به ندرت خارج از تئاتر شنیده می‌شود، صحبت کنند. امروزه انتظار می‌رود که هنرپیشه‌ها فکر کنند و بدنبال جملات بچرخند و این تأثیر را بوجود آورند که واقعاً در همان لحظه زندگی می‌کنند. اکنون اکثر هنرپیشه‌های آمریکا تلاش می‌کنند که این تأثیر را بوجود آورند. لیکن ژست‌های دیگری هم هستند که مورد توجه قرار گرفته‌اند. برای مثال بسیاری از هنرپیشگان برای انتقال حالت طبیعی به سیگار متکی هستند. هنگامیکه سیگار کشیدن مُد بود «استلا» رفتار بعضی از هنرمندان را مورد انتقاد قرار می‌داد و آنرا «هنرمندی سیگار» می‌نامید. عموماً هنرپیشگان نمی‌دانستند که روش نقش ایفا کردن تا چه حد تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفته که «استلا» به روسیه رفته و با «استانیسلاوسکی»^(۱) تحصیل کرده بود. این مدرسه هنرپیشگی خدمت زیادی به تئاتر آمریکا و صنعت فیلمسازی آن کرد ولی محدودکننده نیز بود. تئاتر آمریکا هرگز نتوانسته بود نمایشنامه‌های شکسپیر یا نمایش‌های کلاسیک را بصورت مطلوبی ارائه کند. علت آن فقط اینست که ما فاقد سبک، و توجه به زبان و یا گرایش فرهنگی که سُنّت ارائه نمایشنامه‌های شکسپیر یا هر نوع نمایش کلاسیک را پرورش دهد، هستیم. در نمایش نامه‌های شکسپیر نمی‌توان جویده جویده حرف زد. شما نمی‌توانید فی‌البداهه نقش را تغییر دهید و لازم است که کاملاً پیر و متن نمایش باشید. تئاتر انگلیسی از نوع زبانی برخوردار است که ما تشخیص نمی‌دهیم و از نوعی توانایی برای درک زبان شکسپیر برخوردار است که ما فاقد آن هستیم. در ایالات متحده آمریکا زبان انگلیسی تقریباً به یک گویش تبدیل شده است. چندی پیش، شاید بتوان گفت حدود پنجاه سال قبل، سبکی از هنرپیشگی و ایفای نقش کلاسیک در انگلستان

معلم تئاتر روس که تعلیمات او مورد استفاده اکثر استودیوها قرار گرفت. 1- Stanislavsky

وجود داشت که در آن آثار شکسپیر با پراکندگی فراوان آب دهان دکلمه می‌شد. حتی امروز نیز هنرپیشگان و کارگردانان انگلیسی هستند که با وجود مخاطرات هنری، دستورات دقیقی که شکسپیر در کلامش خطاب به بازیگران نمایش «هملت» می‌گوید را نادیده می‌گیرند. این دستورات نه تنها به ایفای نقش بلکه به کلیه قالبهای هنر مربوط می‌شود.

تکامل تئاتر انگلستان با ساخت نمایش «هنری پنجم»^(۱) توسط «کنت برانا»^(۲) به درخشش کامل رسید. او به زبان لطمه‌ای نزد؛ برای زبان احترام زیادی قائل شد و از دستورالعمل‌های شکسپیر بدقت متابعت می‌کرد. این موفقیت خارق العاده نمایش واقعیت‌های رفتار انسان با احساس شاعرانه زبان است. نمی‌توانم تصور کنم که آثار شکسپیر با ظرافت بیشتر اجرا شود. در آمریکا نمی‌توانیم به چنین اصلاحاتی دسترسی داشته باشیم و البته ذوق و سلیقه‌ای برای اینکار نداریم. اگر بگویند که بین نمایشنامه «هنری پنجم» که «برانا» ساخت است و فیلم «ترمیناتور»^(۳) (نابودگر) آرنولد شوارتزنگر^(۴) یکی را انتخاب کنیم، به سختی می‌توان گفت که اکثر کانالهای تلویزیونی به کدام جهت خواهند چرخید. اگر صرف پول برای نمایش و وسایل تفریحی در آمریکا نشانه ذوق و سلیقه باشد، واضح است که اکثریت مردم به نمایش‌های بنجل و آشغال عادت کرده‌اند.

تجربه تئاتری پدیده‌ای است که اطلاعات و آگاهی زیادی در مورد آن وجود ندارد. مطمئن نیستم که آنرا درک کنم. بنظرم اسرارآمیز و عجیب می‌رسد که مردم پول حاصل کار و کوشش خود را صرف رفتن به ساختمانی کنند که دارای تاریکخانه‌ای است که افراد در آنجا می‌نشینند و به اشکال و تصاویری دو بعدی بر روی پرده‌ای منعکس شده است نگاه می‌کنند و تمام طیف احساسات و عواطف خود را در راه چیزی که ظاهراً نزدیک واقعیت است بکار می‌برند. آنها اشک می‌ریزند، می‌خندند، ترحم می‌کنند و ترسی واقعاً عمیق را تجربه می‌کنند که گاهی اوقات از یادآوری خاطره آنچه که دیده‌اند بمدت چندین روز یا حتی شاید چندین سال وحشت می‌کنند. حتی درک این موضوع برایم بسیار دشوارتر است که تماشاگران ژاپنی بتوانند اینچنین عمیق تحت تأثیر «تئاتر نو»^(۵) قرار گیرند، که در آن هنرپیشگان نقاب برچهره می‌زنند و لباسهای قدیمی بر تن می‌کنند و حرکات و گفتار آنها محدود و فوق العاده اسلوب داراست. بعبارت دیگر انسانها می‌توانند تصاویر را در ابرها،

1- از نمایشنامه‌های شکسپیر Hamlet

2- Henry V از نمایشنامه‌های شکسپیر

3- Kenneth Branagh

4- The Terminator

5- Noh theatre نوعی تئاتر ژاپنی که تئاتر کابوکی از این تئاتر مشتق شده است.

در شکافهای سقف و در آزمونهای «رور شاخ»^(۱) ببینند. آنها همچنین می‌توانند به نقاشیها نگاه کنند و داستانهایی که ضمیر ناخودآگاه آنها پیشنهاد می‌کند در ذهن خود بسازند. این نوع آزمونها اغلب برای تعیین تصاویر نیمرخ روانشناسی مورد استفاده قرار می‌گیرند، بنابراین چیزی که در این توانایی ویژه مشهود بنظر می‌رسد اینست که ما چیزها را که در مقابل خود مشاهده می‌کنیم، نمی‌بینیم. همانطوریکه شکسپیر عاقلانه به این نکته اشاره کرده است، ما آینه‌ای در برابر «طبیعت و سرشت» خود قرار می‌دهیم. ما تا ابد احساسات را در تفاسیر مردم یا در حالات چهره آنها می‌خوانیم - احساسات و عواطفی که از روی قصد و نیت نیستند. واضح بنظر می‌رسد که این ویژگی ذهن آدمی تا حدود زیادی ترکیب روان ما را تعیین می‌کند. همه ما از دریچه چشم خود به این موضوع می‌نگریم، و این حتی در مورد موضوعاتی چون تفسیر مخصوص فیزیک کوانتومی نیز کاربرد دارد.

این خصیصه‌ها و ویژگیهای عجیب را می‌توان در عملکرد و بازی یک هنرپیشه مشاهده کرد. اغلب بازیگران تصمیم می‌گیرند که یک لحظه در نمایش کمتر از آنچه که شایسته است نقش بازی کنند. اگر او واکنش نشان ندهد، تماشاگر سعی خواهد کرد تصور کند که او چه احساسی دارد. گاهی اوقات هنرپیشگان و بازیگران در ایفای کمتر از حد واقعی نقش خود عالی عمل می‌کنند ولی سایرین نمی‌توانند منتظر بمانند تا مغزشان را فراتر از نقشی که ایفا می‌کنند بکار اندازند. «ژاکوب وی. ادلر» هنرمند بزرگ یهودی و پدر «استلا ادلر» به گروه هنرپیشگان و بازیگرانش نصیحت می‌کرد که «اگر به تئاتر آمیدید و احساسی صددرصد داشتید، آنها را هشتاددرصد نشان دهید. اگر شصت درصد احساس داشتید آنها را چهل درصد نشان دهید، اما اگر فقط چهل درصد احساس در شما بود آنگاه جانشین خود را روی صحنه بفرستید.»

«استلا» می‌گفت هرگز مغزتان را فراتر و بالاتر از نقشی که می‌خواهید بازی کنید بکار نیاندازید. بعضی نقش‌ها هستند که در آنها کمتر بهتر است. و لازم است که آنها را ضعیف‌تر بازی کنید. «جیمی کاگنی»^(۲) دارای استعداد بازیگری عظیم و شخصیتی فوق‌العاده بود. او قیافه‌ای متمایز و شخصیتی بسیار قوی و واضح داشت و هنرمندی خود ساخته بود. او هرگز به مدرسه بازیگری نرفت. اما برخلاف اکثر بازیگران نسل خود، سعی کرد جنبه‌های مهم و اصیل شخصیت خود را بپذیرد. او معتقد بود که او همان شخصیت نمایشی است و این باور را در تماشاگران بوجود می‌آورد.

1- Rohrschach test

2- Jimmy Cagney بازیگر آمریکایی

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۲۰۳

یکی از مشکلترین درسهایی که یک بازیگر باید بیاموزد، اینست که نبرد فقط مخصوص میدان جنگ نیست. عبارت دیگر باید بیاموزید که در تمام طول روز احساس شما در جوش و خروش باشد ولی هیچگاه لبریز نشود. اگر تمام آنچه را که در اختیار دارید صرف فیلم برداری بلند مدت کنید برای فیلم متوسط مدت با کمبود مواجه می شوید و بویزه در فیلم های کوتاه که بیش از هر موقع به آنها احتیاج دارید دچار کمبود خواهید شد. باید بیاموزید که خودتانرا هماهنگ سازید تا وقتی که فیلم برداری نزدیک فرا می رسد با کمبود مواجه نشوید. حتی کارگردانان زرنگ و تیزهوش - که خدا می داند تعداد آنها هم بسیار اندک است - از بازیگر استفاده نادرست می کنند مگر آنکه با تجربه باشند.

برای مثال در فیلم «مردان» که نخستین فیلم سینمایی من بود، صحنه ای احساساتی و عاطفی داشتم که در آن می بایستی به خودم اعتراف کنم که هرگز قادر نبودم دوباره راه بروم یا عشق بازی کنم. این صحنه ای بود که لازم بود در آن گریه کنم. من ساعت هفت و نیم صبح به استودیو آمدم و به اتاق رختکن رفتم که مملو از موسیقی مناسب با هر گونه سلیقه اشعار و سایر چیزهایی بود که واکنش عاطفی را فرا می خواند. من این صحنه را در ذهنم مرتب بازی می کردم و بی صدا آنرا تکرار می کردم و برانگیخته شدم و تحت تأثیر آن قرار گرفتم. اما تا ساعت نه و نیم صبح که قرار بود این صحنه را بازی کنم چیزی از آن اثرات در من باقی نمانده بود. من میدان نبرد را ترک کرده بودم. آن لحظه را از آن زمان به بعد یاد سپردم.

چنانچه کاملاً با تجربه نباشی، بعضی از کارگردانها می توانند با بی احساسی و عدم وسواس خود تو را نابود سازند. ایجاد انگیزه در بازیگر اغلب به تمرکز دقیق بر جزئیات بستگی دارد. اگر کارگردانی نتواند افراد بازیگر را آماده سازد او می تواند روحیه صحنه را نابود کند. کارگردانها تشخیص نمی دهند که ایجاد تأثیر عاطفی شکننده و ظریف چقدر مشکل است و نمی دانند که شکستن این طلسم و افسون چقدر آسان است. خسته کننده ترین جنبه مربوط به بازیگری اینست که عواطف و احساسات خود را روشن و خاموش کنیم. اینکار همچون فشار دادن کلید برق نیست که بگوییم، «من می خواهم حالا عصبانی بشوم و به دیوار لگد بزنم.» و سپس دوباره بعد از آن به حالت اول خودت درآیی. اگر صحنه ای دارید که مستلزم اندوه و ناراحتی یا خشم شدید است ممکن است لازم باشد که برای مدت چندین ساعت در همان حال و هوا پرواز کنید و اینکار می تواند فوق العاده مفید و دشوار باشد.

بعضی از کارگردانهای هنری اینرا نمی‌فهمند چون هرگز هنرپیشه و بازیگر نبوده‌اند یا اگر هم بوده باشند بازیگرانی ضعیف بوده‌اند.

بازیگر می‌تواند به مقدار زیادی از یک کارگردان خوب استفاده کند، اما اغلب کارگردانهایی که درک و فهمی نادرست دارند می‌کوشند با مقتدر بودن و آمرانه رفتار کردن و با صدور فرامین و اولتیماتوم‌هایی این رابطه‌ها را پنهان سازند. در مورد چنین کارگردانهایی که شما را با اسب بارکشی که گاری آجیو را می‌کشد اشتباهی گرفته‌اند، چاره‌ای ندارید بجز آنکه مقابله به مثل کنید. تعدادی از کارگردانها فکر می‌کنند که همه چیز را می‌دانند. آنها نه تنها بینش و درک ناچیزی نسبت به هنرپیشگی و نحوه بازیگری دارند، بلکه در مورد چگونگی شخصیت پذیری هنرپیشه هیچگونه اطلاعات و فهمی ندارند. آنها نوشته‌ای را به دست شما می‌دهند و می‌گویند که روز دوشنبه برای کار به آنها گزارش بدهید؛ این برعهده شماست که نقش خودتانرا خلق کنید. اگر با کارگردانی کار می‌کنید که سلیقه خوبی ندارد یا اینکه بخاطر فقدان غرایز هنری عمیق، خطرناک است. لازم است که مسئولیت را بپذیرد و اطمینان از صحت کارهای صحنه داشته باشید، در واقع شما باید کارگردان خودتان باشید. اگر کارگردانی قطعه‌ای را نادرست ادراک کرده باشد و اصرار کند که شما آن قطعه را آنطور که او می‌گوید اجرا کنید، شما ناچارید که با ارائه اجرایی ضعیف که می‌دانید نمی‌تواند از آن استفاده کند یک گام از او جلوتر بروید - اگر چه این جریان ممکن است شهرت و اعتبار خودتانرا نابود سازد. در نمای نزدیک یا تصویری که از قسمت سرشانه‌ها به بالا تهیه می‌شود - یا هر تصویر و نمای نزدیک دیگر - برداشت ناجور تحویل او بدهید، متن خود را نادرست بخوانید و بازی حقیقی ارائه کنید و او را خسته نمایید. آنگاه در نهایت وقتی دانستید که او خسته و عقیم و بی‌اثر مانده است برداشتی که در آن قطعه را به روش خودتان انجام می‌دهید به او ارائه کنید. تا آنموقع او آنقدر از خلاص شدن از دست این قطعه راضی و ممنون خواهد بود که آنرا خواهد پذیرفت. شما حق انتخاب را به او واگذار نکنید. در مورد کارگردانهای بی‌استعداد مجبورید چنین بازیهای سر آنها در آورید. اگر شخصی تصمیم می‌گرفت نمایشنامه‌ای را به روشی که در هالیوود فیلم تهیه می‌کنند، اجرا کند، او را مسخره می‌کردند. قبل از آنکه نمایشی در برادوی روی صحنه برود، بازیگران و کارگردان بمدت پنج شش هفته دور هم می‌نشینند، راجع به انگیزه صحبت می‌کنند، نوشته متن نمایش را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهند و راجع به شخصیت‌های نمایش بحث می‌کنند، داستان را بازنگری می‌کنند،

در اطراف صحنه قدم می‌زنند و شیوه‌های مختلف را امتحان می‌کنند و در نهایت نمایش را برپا می‌کنند. سپس نمایش را به «شکنتدی»^(۱) یا «نیوهاون»^(۲) می‌برند، آنرا جلوی تماشاگران آزمایش می‌کنند، آنرا دقیقاً تنظیم می‌کنند و پس از هشت هفته به نیویورک باز می‌گردند تا پیش‌برده‌ها را تهیه کنند. بالاخره بعد از آنکه همه چیز ویرایش، دوباره ویرایش و تمیز و پاکیزه شد، شب افتتاحیه آغاز می‌شود. در هالیوود معمولاً جلسه‌ای تشکیل می‌شود تا در جایی که تمام حرف‌ها بر سر پول، «امتیازات» و «مشارکت در منافع و سود» است به مصالحه برسند. سپس نوشته‌ای به شما می‌دهند و می‌گویند در حالیکه قطعه و نقش شما درجیب‌تان است به روی صحنه بیایید و از آن به بعد اکتراوقات به حال خودتان رها می‌شوید. کارگردانان سینمایی به ندرت کمترین اشاره‌ای در مورد نحوه شخصیت نمایش شما در اختیارتان قرار می‌دهند. که بعید است اگر فایده‌ای داشته باشد، اکثر بازیگرها در فیلم‌ها فی‌البداهه است چون گروه هنرپیشه‌ها چندان کمکی از سوی کارگردانان هنری دریافت نمی‌کنند. گاهی اوقات وقتیکه ابتکاری عمل می‌کنید جلوتر از داستان فیلم و نمایش خواهید بود ولی همیشه اینطور نیست. اگر فیلم‌های «تنسی ویلیامز» را بازی می‌کنید، بایستی به متن داستان فیلم متکی باشید، ولی اکثر فیلم‌نامه‌ها را بر روی سنگ حک نکرده‌اند، بنابراین می‌توانید هر طوری که برای شما راحت است آنها را تغییر دهید. هر چند وقت یکبار به فیلمنامه‌ای برمی‌خورید که چندان خوب نیست و کارگردانی که تصور می‌کند خوبست. از همان ابتدا باید به هر قیمتی که هست از چنین وضعیتی اجتناب نمود.

بر طبق تجربه‌ام یکی از معدود کارگردانهایی که فیلمی قابل فهم را تهیه کرد «الیا کازان» بود که نه تنها هنرپیشه بود بلکه نمایش‌های تئاتری را نیز کارگردانی کرده بود. چه می‌شد اگر تولیدکنندگان برادوی هنرپیشه‌ای را برای یک نقش اجیر می‌کردند، یکی دوبار با او ملاقات می‌کردند و سپس به او می‌گفتند آن شب برای کار کردن در شب افتتاحیه گزارش بدهد؟ چنین چیزی بی‌بند و باری تلقی می‌شد و هیچکس در تئاتر اینکار را نمی‌کرد، ولی در فیلم‌های سینمایی اینها مراحل عادی کار هستند. روی صحنه شما می‌توانید تاکید بر یک قسمت از نمایش را تغییر دهید، گام راتعین کنید و از روی واکنس تماشاگران خارج شهری نکات عاطفی اصلی و مهم در یک نمایش را تعیین کنید. اما در فیلم سینمایی کارگردان می‌گوید، «قطع» و «بگیر» و همین است و بس. در اتاق برش فیلم اگر بخواهند

می‌توانند از یک صحنه فیلمبرداری شده دان خوراک جوجه درست کنند و فیلم را ریزریز کنند. بازیگر هیچ کنترلی ندارد مگر اینکه تجربه کافی داشته باشد تا بداند چطور بازی را پیش ببرد، مسئولیت بپذیرد و فقط اجرایی که خودش می‌خواهد را ارائه کند. نکته اخلاقی اینست که هرگز به یک کارگردان احمق، خودبین، بی‌احساس یا بی‌استعداد حتی یک فرصت هم ندهید.

اغلب می‌شنویم که شخصی که از سینما خارج می‌شود می‌گوید، «آه خدایا، عجب فیلمی بود! عجب بازیگری و نقش آفرین جالبی بود! آنقدر تحت تأثیر قرار گرفتم که زارزار گریستم! در حالیکه دوست یا همراه او می‌گوید، «تا سرحد مرگ خسته شدم» برای شخص دوم هیچگونه طنین عاطفی و احساسی نسبت به داستان یا شخصیتی خاص وجود نداشت. دلیل این امر آنست که همه ما تجربیات و دیدگاههای مختلفی را به سینما می‌آوریم که بر نحوه واکنش ما به داستان تأثیر می‌گذارند. همین حالت نیز برای افرادی که به یک سخنرانی سیاسی گوش می‌دهند و واکنش‌هایی مخالف آن را دارند، رخ می‌دهد.

چندی پیش فیلم «قطار فراری»^(۱) به کارگردانی «آندره کنچالوفسکی»^(۲) را دیدم که راجع به فرار دو زندانی از بند گریخته بود که با بازیگری جالب و شگفت‌انگیز «جون وویت»^(۳)، «اریک رابرتس»^(۴)، «ریکا دمورنی»^(۵)، و «کایل تی. هفتر»^(۶) همراه بود. این فیلم از لحاظ فروش نسبتاً موفق بود ولی من عمدتاً بخاطر انتظاری که از شخصیت‌های فیلم داشتم تحت تأثیر آن قرار گرفتم. همانطوریکه قبلاً

1- Runaway Train

3- Jon Voight

5- Rebecca Demornay

2- Andrei Konchalovky کارگردان بزرگ روسی

4- Eric Roberts

6- Kyle T. Heffner مستندساز و کارگردان زن آلمانی

گفتم، در سر تا سر طول عمر همیشه نیاز شدیدی به آزاد بودن در من وجود داشت، بنابراین در شخصیت محکومی فراری (که جون وویت نقش او را بازی می‌کرد) که در دمای بیست درجه زیر صفر بر روی قطار غیر قابل کنترل ایستاده بود و مصمم بود که هرگز به زندان باز نگردد، با وجود اینکه می‌دانست احتمال مرگ برای او وجود دارد، من خودم را می‌دیدم و احساسات او را تجربه می‌کردم. انعکاس عاطفی این فیلم را به تجربه‌ای خارق‌العاده برای من تبدیل می‌کرد. افراد دیگری که آزادی نمی‌خواهند به دیده دیگری به آن می‌نگرند، برای آنها وضعیت طبیعی مطلوب آنست که در برابر قدرت و سلطه تسلیم شوند.

تماشای فیلم‌های تبلیغاتی نازیها را که «لنی ریفنشتال»^(۱) فیلم ساز هیتلر تهیه کرده را بیاد می‌آورم که در آن هزاران نفر در یک استادیوم ورزشی جمع می‌شدند و با ورود پیشوا همچون افرادی که هیپنوتیزم شده و درجا می‌خکوب شده باشند دستهایشان را به علامت سلام نظامی نازیها بالا می‌بردند. در چنین لحظاتی مردم آلمان «هیتلر» را ابداع کرده بودند در حالیکه مردم آمریکا در موقعیکه به کلمات و گفتار گرم و آتشین FDR گوش می‌دادند راجع به او افسانه‌هایی می‌ساختند و می‌خواستند باور کنند که در عمق ناامیدی و یأس او راه حلی برای مشکلات آنها خواهد داشت.

آلمانیهایی که در ورزشگاه «نورنبرگ» جمع شده بودند نمی‌دانستند که هیتلر شخصیتی نامتعادل و دیوانه داشت و اینکه افرادی که دور او را گرفته بودند افرادی پست و دروغگو و آدمکش بودند. آنها در افکار خود راجع به هیتلر افسانه پردازی می‌کردند. آنها بی‌اختیار هلهله سر می‌دادند، رژه می‌رفتند و سلام نظامی می‌دادند، و هیچگونه اراده‌ای از خودشان نداشتند چون آنها هیتلر را با رویاها و ایده‌آلهای خودشان درآمیخته بودند و می‌خواستند دوباره راهنمایی بزرگ داشته باشند و دوباره به آلمان افتخار کنند. در هر چیزی که در طی روز می‌بینیم یا انجام می‌دهیم نوعی نمایش و تئاتر وجود دارد. همانطوریکه هیتلر نشان داد یکی از ویژگیهای اصلی و مهم روان و ذهن انسان آنست که به آسانی از طریق تلقین از راه بدر می‌رود. قابلیت آسیب‌پذیری ما در برابر آن نوعی پدیده خاص محسوب می‌شود و وظیفه هنرپیشه آن است که این قابلیت تلقین را استادانه پیدا کند و بر آن تأثیر بگذارد.

همچون در فیلم «دربارانداز» (یا، برای من در فیلم «قطار فراری») مؤثرترین بازی و ایفای نقش

مستندساز و کارگردان زن آلمانی Leni Riefenstahl-1

آنهايي هستند که در آن تماشاگران با شخصيتهاي داخل فيلم و موقعيتهايي که در آن قرار مي‌گيرند شخصيتي يکسان پيدا کنند و پس در ذهن خودشان همان شخصيت را پيدا کنند. مگر اينکه داستان فيلم بخوبي نوشته شده باشد و هنرپيشه در آن مسير قرار نگیرد که اين فرآيندي طبيعي است.

در نهايت، چنين تصور مي‌کنم که آن چيزي که در مردم اشتياق جدا شدن از پولهائشان و ورود آنها به تئاتر را بوجود مي‌آورد اينست که امکان آنرا براي آنها فراهم مي‌سازد که نوع تجربيات انساني را درک کنند بدون آنکه مجبور به پرداخت بهاي واقعي آنها باشند. شايد اين همچون احساس هيچاني باشد که فردي که طنابي ارتجاعي به مچ پاهایش بسته باشند و او را از روی پلي به داخل يک رودخانه پرتاب کنند، حس نمايد؛ اين فرد فاصله‌اي دويست پايي را سقوط مي‌کند و احساس مي‌کند که در لبه مرگ قرار گرفته است. سپس در همان موقع به عقب کشيده مي‌شود و دوباره در نقطه ايمني قرار مي‌گیرد، درست همانطوریکه بعد از تحمل تجربه‌اي غم انگيز ما سالم و بي‌گزند از يک تئاتر قدم به بيرون مي‌گذاريم.

اجراي نمايش‌ها در تاريخي اتفاقي نيست، چون اينکار موجب مي‌شود که تماشاگران وجود ديگران را در آنجا حس نکنند و با شخصيتهاي نمايش تنها باشند؛ در تاريخي ساير افراد وجود ندارند. در مورد اين فرآيند چيز خاصي وجود دارد که مدتها قبل از درام و نمايش‌هاي يوناني آغاز گرديد. احتمالاً نمايش در تاريخي موقعي شروع شد که انسانها براي نخستين بار غارهايشان را در جستجوي شکار حيوانات ترک کردند، و زنان، کودکان و پيرمرداني که در غار باقي مانده بودند مي‌رقصيدند و داستانهايي را اجرا مي‌کردند تا خستگي و کسالت خود را بي‌اثر سازند.

نقش ايفا کردن، نه ابتدال، قديميترين حرفه در جهان بشمار مي‌رود. حتی ميمونها نيز نقش بازي مي‌کنند. اگر مي‌خواهيد يکي از اين حيوانات را به ايفاي نقش وادار کنيد، به چشمهائيش خيره شويد و اين کافي است که حيوان از جايش برخيزد و به سينه‌اش مشت بکوبد و تظاهر به حمله نمايد؛ در اينحالت جانور نقش بازي مي‌کند، به اين اميد که اين حرکات او شما را به برگرداندن چشمانتان وادار نمايد.

داستانگويي بخش مهم هر فرهنگ بشري بشمار مي‌آيد - همواره مردم نياز داشته‌اند که به صورت عاطفي و احساسی در داستانها مشارکت کنند - و بدین ترتيب هنرمند احتمالاً نقش مهمی را در هر جامعه بر عهده داشته است. اما هرگز نبايد اين نکته فراموش شود که در واقع اين تماشاگران

هستند که کار اصلی را انجام می‌دهند و بخش اصلی و این فرآیند بحساب می‌آید؛ هرگونه رویداد تئاتری اعم از نمایش‌های عصر حجر در غارها تا نمایش‌های جدید امروزی و نمایش‌های «برادوی» می‌توانند مشارکت عاطفی از جانب تماشاگران را برعهده داشته باشند، که آنها نیز بازیگران نمایش می‌شوند.

عده زیادی از هنرپیشگان و بازیگران دارای قدرت بازیگری عظیم در نظر گرفته می‌شوند که واقعاً خارق العاده نبوده‌اند، چون تماشاگر نمایش فقط تحت تأثیر یک سناریو و متن خوب داستان و وضعیتی که شخصیت داستان با آن مواجه بود، قرار می‌گرفت. همانگونه که قبلاً گفته‌ام بازی «تری مالوی» در فیلم «دربارانداز» نمونه خوبی از این نکته است. من تحت تأثیر فیلم «فیلبان»^(۱) قرار گرفته بودم که در آن «جان هارت»^(۲) نقش مردی در انگلستان عصر ملکه ویکتوریا را ترسیم می‌کرد که به بیماری وحشت‌انگیزی دچار شده بود و بیگانه‌ها او را ریشخند می‌کردند. اما هر قدر داستان پیشرفت می‌کرد و جلوتر می‌رفت، انسانیت او آشکار شد و او بصورت هر یک از اعضای بینندگان درآمد که با وجود سختی و بد رفتاری جامعه عزت و شرف خودشانرا حفظ می‌کردند. وقتیکه این فیلم را دیدم گریه‌ام گرفت، چون بر من تأثیر گذاشته بود. «جان هارت» هنرپیشه بسیار خوبی است، و اینرا در چندین نقش، از جمله «کالیگولا»^(۳) در سریال تلویزیونی «من، کلادیوس»^(۴) به اثبات رساند چون در این نقش واقعاً درخشید. اما نقش او در فیلم «فیلبان» یکی از نقش‌هایی بود که بازیگری هنرپیشه رابه اثبات می‌رساند و او نیز این نقش را بخوبی ایفا کرد.

با این وجود گاهی اوقات عکس قضیه نیز صادق است؛ گاهی اوقات هنرپیشه‌ها اغلب بخاطر ضعیف بودن متن فیلمنامه یا غیر واقعی بودن داستان تقریباً نمی‌توانند خوب کار کنند و وقتیکه نقش خود را خوب بازی می‌کنند آنها اعتبار و ارزشی که شایستگی آنرا دارند، کسب نمی‌کنند. دیده‌ام که نقش‌های عظیم و با اهمیت زیادی بخاطر آنکه تماشاگران نمی‌توانند دشواری آنرا تصدیق کنند، بدون تشخیص اجرا می‌شوند.

البته هنرمندان مختلف برای نیل به اهدافشان تکنیک‌های مختلفی را بکار می‌بندند. یک نمونه آنها «لاورنس اولیویه» است. بعد از غروب خورشید در امپراطوری بریتانیا، انگلستان تدریجاً تماس

1- The Elephant Man

2- John Hurt

3- Caligula

4- I, Claudius

خود با شکسپیر و سنت‌های بزرگ تئاتر بریتانیایی که میراث این نویسنده بزرگ و معروف جهان بوده‌اند، را قطع کرد. اما «اولیویه» تقریباً دست تنها تئاتر سنتی بریتانیا را احیا نمود و به تثبیت فرهنگ انگلیسی کمک کرد. کمک‌های او بی‌مثال و بی‌مانند بودند، اگر چه او همچنین از کمک هنرمندان تئاتری در انگلستان نیز برخوردار بود. در حالیکه معتقدم «لاری»^(۱) تا پایان عمرش نهایت سعی و کوشش خود را در راه بازیگری بکار گرفت، اما وقتیکه بعنوان یک هنرمند راجع به او فکر می‌کنم، او را بیشتر همچون یک معمار تصور می‌کنم. او نقش‌های خود را بازیابی خاص طراحی می‌کرد، اما این نقش‌ها همچون طرحهایی بودند که با یک ابزار حکاکی بزودی ورقه‌ای مسی حک شده بودند. او همیشه هر سطر را همانطور ادا می‌کرد. او از تصور نقش آفرینی و تجدّد گزایی متنفر بود و می‌گفت که «من می‌خواهم نقش‌های جدید را در قالب‌های قدیمی بکار گیرم نه آنکه بازیهای قدیمی را به صورت جدید اجرا نمایم.» او برای هر کاری ابتدا ساختمان و طرح آنرا تهیه می‌کرد و همیشه به جزئیات کار توجه داشت. او با من و سایر هنرپیشه‌هایی که تحت تأثیر «استلا ادلر» و مکتب بازیگری روسیه قرار داشتند احساس راحتی نداشت و با هنرمندانی که ریشه‌ای سنتی داشتند میانه‌اش خوب بود. این نوع بازیگری روی صحنه تئاتر می‌تواند جذاب و تأثیربرانگیز باشد چون تماشاگران دور از صحنه قرار دارند، ولی در فیلم‌های سینمایی که تماشاگر می‌تواند حالات هنرپیشه‌گان را که در نمای نزدیک چندین برابر بزرگتر شده‌اند ببیند، این نحوه بازیگری ممکن است مضحک و نامعقول باشد.

«لاری» با سایر هنرمندان بریتانیایی که می‌شناختم یک ویژگی مشترک داشت. مثلاً در فیلم «هنرمند کمدی»^(۲) او نقش «آرچی رایس» یک خواننده و رقص دوره‌گرد «کاکنی» حومه لندن را باز می‌کرد، اما با وجود نیاز این قطعه از فیلم او از خواندن آواز یا حرف زدن به لهجه کاکنی خودداری و امتناع می‌کرد. او از محبت کردن به لهجه‌ای که پایین‌تر از پایگاه اجتماعی خودش بود امتناع می‌کرد و فقط به زبان لهجه انگلیسی کامل و فصیح صحبت می‌کرد.

شنیده‌ام که گفته‌اند من نیز همچون لاورنس الیویر می‌بایستی زندگی‌ام را وقف تئاتر کلاسیک می‌کردم. اگر می‌خواستم هنرمندی بزرگ بشوم، تصدیق می‌کنم که می‌بایستی نقش «هاملت» را بازی

1- Larry منظور سرلارنس اولیویه است (بازیگر تئاتر و سینمای انگلیس)

2- The Entertainer

می‌کردم، اما هرگز این علاقه یا هدف در من وجود نداشت. امیدوارم برای خواننده‌ای که تا به اینجای کتاب را خوانده است روشن و آشکار شده باشد که هرگز این گونه مسایل و نقایص در من وجود نداشته است. من به این خاطر بازیگری را جدی می‌گرفتم چون اینکار شغل و حرفه من بود، تقریباً همیشه سخت کار و کوشش می‌کردم، اما این فقط راهی برای امرار معاش بود.

با این حال حتی اگر بنا به انتخاب خودم در صحنه تئاتر کلاسیک فعالیت می‌کردم، اینکار یک اشتباه بود. من به شکسپیر و زبان انگلیسی و تئاتر انگلیسی احترام می‌گذارم، ولی فرهنگ آمریکایی برای آنها ساخته نشده است. کارهای تئاتری اگر آنقدر جاه طلبانه باشد که بخواهند چیزی واقعاً با ارزش را اجرا کنند به ندرت دوام و بقا خواهند یافت. اهالی بریتانیا آخرین مردم انگلیسی زبان روی کره زمین هستند که به زبان خود علاقمندند و به آن عشق می‌ورزند. آن‌ها زبان خود را حفظ می‌کنند و مراقب آن هستند، ولی در آمریکاییها این توجه، دقت و ظرافت و حس زبانی وجود ندارد که از نوشته‌های شکسپیر یک فیلم یا نمایش موفق بسازند. تماشاگران هر هنرپیشه‌ای که حرفه‌اش را وقف شکسپیر نمایند بیچاره می‌کنند. فرهنگ ما فرهنگ تلویزیون و سینماست.

۳۱

در سال ۱۹۵۵ نقش «اسکای مسترسون» قمار باز را در فیلم «مردها و عروسکها»^(۱) بازی کردم که عاشق یک گروه‌بان ارتش آزادیبخش شد که «جین سیمونز» نقش او را بازی می‌کرد. وقتیکه «جو مانکیویچ»^(۲) کارگردان فیلم از من خواست که در این فیلم بازی کنم، به او گفتم که نمی‌توانم آواز بخوانم و هرگز در فیلمی موزیکال بازی نکرده بودم، او هم گفت که قبلاً هیچ‌گونه فیلمی از این قبیل را کارگردانی نکرده بود و گفت که ما با هم بازیگری در این نوع فیلم را یاد می‌گیریم. «فرانک لوسر» که موسیقی نمایش «برادوی» را که داستان فیلم براساس آن تهیه شده بود، نوشته است. یک مربی آواز ایتالیایی را استخدام کرد تا بمن خوانندگی و آوازخوانی بیاموزد، و بعد از دو هفته تمرین با این مربی آواز همراه با «فرانک» به یک استوریوی ضبط رفتیم، تا آهنگهایم را ضبط کنند، که قرار بود بعداً این آوازها را با فیلمی که من در آنها جملات را ادا کرده بودم، روی هم سینک نمایند. در اتاق ضبط صدا حتی نمی‌توانستم یک نت آواز را هم درست اجرا کنم، و بعضی از نتها را تقریباً نزدیک به نت اصلی آواز می‌خواندم. اما مهندسان بمن می‌گفتند که آوازها را دوباره تکرار کنم، و آنها توانستند یک کلمه از اینجا و یک نت را از جای دیگر بهم چسب و وصله کنند، تا اینکه ضبط آهنگها طوری بنظر برسد

1- Guys and Dolls

2- Joe Mankiewicz کارگردان آمریکایی

که انگار من ردیف‌های آوازی را پیوسته خوانده بودم. آنها کلمات یک آهنگ را طوری بهم متصل کرده بودند که موقعیکه من این آهنگ را در جلوی دوربین اجرا می‌کردم تقریباً نفسم بند می‌آمد چون درحالیکه سعی می‌کردم لبهایم با آهنگ همراه باشند نمی‌توانستم نفس بکشم. تماشاگران هرگز تصور نمی‌کردند که وقتیکه آهنگی می‌خواندم این ترانه حاصل کوششهای متعدد بود.

وقتیکه فیلم ساخته شد، «سام گلدوین»^(۱) با دادن اتومبیلی بمن ترغیب کرد که در نمایش افتتاحیه این فیلم در نیویورک شرکت کنم. من همیشه از حضور در نمایش افتتاحیه فیلم‌های خودداری می‌کردم ولی وقتیکه او اتومبیلی بمن پیش کش کرد احساس می‌کردم که مجبور به رفتن بودم. نمی‌دانستم که چنین هدایایی برای او یک دینار هم آب نمی‌خورد چون او هزینه چنین چیزهایی را به حساب بودجه فیلم می‌گذاشت.

من وجین سیمونز رادر جلوی «هتل پلازا» سوار یک اتومبیل لیموزین کردند و ما را به میدان «تایمز» بردند که نور نورافکن‌ها آنرا روشن ساخته بود و جمعیتی از مردم و پلیس در آنجا جمع شده بودند که سعی می‌کردند خودشان را در پشت نرده‌های چوبی حفظ نمایند. همچنانکه به تئاتر نزدیک می‌شدیم، ناگهان این جمعیت بطرف جلو هجوم آوردند و نرده‌های چوبی را شکستند واز آنها گذشتند و همچون گروهی از جنگجویان مغول بطرف اتومبیل لیموزین حمله آوردند. آنها در حالیکه از هیجان جیغ و داد سر داده بودند دور اتومبیل را گرفتند و بینی‌ها و گونه‌هایشانرا به شیشه‌های پنجره اتومبیل فشار می‌دادند تا اینکه قیافه آنها همچون بتونه شیشه بنظر می‌رسید که در اجاق گرم نرم و پهن شده باشد. مردم، دختری را چنان به شدت هل داده بودند که سرش یکی از پنجره‌های اتومبیل را شکست و راننده را بشدت ترساند بطوری که او پدال گاز را فشار داد و نزدیک بود گروهی از افراد نوجوان را زیر بگیرد. بالاخره چندین پلیس اسب سوار از میان جمعیت بزور گذشتند تا مسیر را برای عبور ایجاد کنند، اما باز هم تعداد افراد بقدری زیاد بود که ما ناچار بودیم برای رفتن به تئاتر در آنسوی خیابان توقف کنیم.

با تخمین فاصله از تئاتر، تصور می‌کردم که حداقل پنجاه یارد از خط وسط خیابان فاصله داشتیم و نمی‌دانستم که چطور بایستی بقیه راه را طی کنیم. آنگاه شش نفر پلیس قوی هیکل به طرف اتومبیل آمدند، درب اتومبیل را باز کردند، جین سیمونز را گرفتند، او را روی دست بلند کردند و به داخل

تئاتر بردند. سپس نوبت من رسید؛ شش پلیس قوی هیکل دیگر مرا گرفتند مرا روی سرشان بلند کردند و در بین جمعیت بطرف تئاتر بردند. صدای جیغ و داد بقدری زیاد بود که من نمی‌توانستم چیزها بشنوم. یکی از افراد پلیس یک دستم و پلیس دیگری سر شانه‌هایم را بلند کرده بود و سایر افراد نیز پاهایم را از زمین بلند کردند، ما آهسته در بین جمعیت براه افتادیم و بزودی دستهایی از همه طرف شروع به نیشگون گرفتن نمودند. سپس یک نفر کراواتم را در دستش گرفت و آنرا همانطور نگهداشت، اما پلیس‌ها اینرا نمی‌دانستند و همچون گروهی از اسبهای بارکش با جیره‌ای اضافی بطرف جلو حرکت کردند. من هر لحظه گیج‌تر می‌شدم. نمی‌توانستم فریاد بکشم چون داشتم خفه می‌شدم، اما حتی اگر جیغ و داد هم می‌کشیدم، سر و صدای جمعیت بقدری زیاد بود که با سبانه‌های پلیس صدایم را نمی‌شنیدند.

بلاخره افراد پلیس در این بازی طناب‌کشی برنده شدند و شخصی که کراوات مرا گرفته بود و می‌کشید مجبور شد که آنرا رها کند. آن‌ها مرا به داخل سالن بردند و من آنجا روی ردیفی از پله‌ها نشستم در حالیکه بخود می‌لرزیدم و زیر لب زمزمه می‌کردم، «خدای من، اینجا چه غلطی می‌کنم؟» در حالیکه ابرویم را پاک می‌کردم دیدم که تکه‌ای کاغذ در دستم بود. وقتیکه کاغذ را باز کردم دیدم که این برگه احضاریه‌ای بود که اسم من روی آن نوشته شده بود، این احضاریه‌ای کتبی بود که از من می‌خواست در یک دعوای حقوقی که به «سام اسپیگل»^(۱) مربوط می‌شد که به خاطر ادعای فردی مبنی بر طلب وی از بابت فیلم «در بارانداز» تحت تعقیب قرار گرفته بود، حاضر شوم. من میل داشتم فردی که از این جریان سود می‌برد را ببینم. اینکه او چگونه این برگه احضاریه را در دستم گذاشت، هرگز نخواهم دانست.

ویژگیهای طبیعت انسانی که می‌تواند جمعیت مردم را به حرکت در آورد همیشه مرا متعجب می‌ساخت. این افرادی که با چشمانی گرسنه وخیره از طریق پنجره اتومبیل بمان نگاه می‌کردند در حالت خلسه بودند. آنها همچون آدمهای مصنوعی بی‌اختیاری بود که با صدای یک نی‌لیک سحرآمیز به جنبش و حرکت در می‌آمدند. چیزی بسیار شبیه به آن در موقعی رخ داد که «فرانک سیناترا»^(۲) چند سال قبل در همان تئاتر افراد پلیس را جادو کرده بود، و ده سال بعد از او گروه بیتل‌ها به همان ترتیب نسل دیگری را هیپنوتیزم کردند و توجه آنها را بخود جلب کردند. بنا به

1- Sam Spiegel تهیه‌کننده آمریکایی

2- Frank Sinatra خواننده و بازیگر معروف امریکایی

دلایلی مردم با نوع خاصی از افراد مشهور همچون ناجی و نجات دهنده خود رفتار می‌کنند، خواه این مشاهیر چنین برخوردی را دوست داشته باشند یا نه؛ مردم این مشاهیر را جز افسانه‌هایی در نظر می‌گیرند که با عمیق‌ترین آرزوها و نیازهای آنها در رابطه است. بنظر شادی آور است که دولت ما عکس «الویس پریسلی»^(۱) را بعد از آنکه در اثر افراط در مصرف مواد مخدر درگذشت، روی تمپر چاپ کرد. طرفداران «الویس پریسلی» از این موضوع ذکری بمیان نمی‌آورند چون نمی‌خواهند افسانه‌هایشانرا از دست بدهند. آنها این واقعیت که او معتاد به مواد مخدر بود را نادیده می‌گیرند و ادعا می‌کنند که او رقص «راک اندرول»^(۲) را اختراع کرد در حالیکه او این رقص را از فرهنگ سیاهپوستان برگرفته بود؛ آنها سالها قبل از آنکه «الویس پریسلی» وجود داشته باشد به این روش آواز می‌خواندند، بعد این آوازه‌خوان از راه رسید و از آنها تقلید کرد و ستاره سینما شد.

البته افسانه سازی فقط به مشاهیر یا رهبران سیاسی محدود منحصر نمی‌شود. همه ما راجع به دوستان و دشمنان خود قصه پردازی و افسانه سازی می‌کنیم. اینکار دست خودمان نیست. خواه طرف ما «مایکل جکسون»^(۳) باشد یا «ریچارد نیکسون»^(۴)، ما بر حسب غریزه، به دفاع آنها بر می‌خیزیم چون نمی‌خواهیم افسانه‌هایمان نابود شود. وقتی که اخبار مربوط به ماجرای «واترگیت»^(۵) پخش شد بسیاری از آمریکاییهایی که نیکسون را پرستش می‌کردند از باور کردن آنچه که شنیده بودند اجتناب می‌کردند. سالها بعد از آن ماجرا، بعضی‌ها کم کم تصدیق می‌کردند که او کارهایی مخفیانه انجام داده بود ولی با این حال می‌گفتند که نیکسون چندان هم بد نبود. آنها چنین استدلال می‌کردند که «یقیناً افراد در زندگانی خود مرتکب خطاهایی می‌شوند ولی رو بهمرفته نیکسون رئیس جمهوری بزرگ بود.» آنها از پذیرش دروغها و فریبهایی که بخش اعظم شخصیت مردی که خودش را رئیس نظم و قانون می‌نامید، خودداری می‌کردند. بعضی از افراد که صدای ضبط شده او بر روی نوارهایی در کاخ سفید که سوء استفاده‌های او از مقام ریاست جمهوری و اعتماد مردمی که او را انتخاب کرده بودند ثابت می‌کرد، را شنیدند با این بحث خودعمل او را توجیه می‌کردند که رؤسای جمهوری تحت فشار زیادی قرار دارند و کاری را که انجام می‌داد کاملاً قابل درک و فهم بود. تا زمان درگذشت نیکسون در سال ۱۹۹۴ چنین بنظر می‌رسید که افسانه‌سازان تاریخ را کاملاً بازنویسی

1- خواننده معروف امریکایی و سلطان راک اندرول Elvis Presley-1

2- نوعی رقص تیز Rock'n' Roll-2

4- رئیس جمهور امریکا Richard Nixon-4

3- خواننده و رقصنده معروف آمریکایی Michael Jackson-3

5- Watergate-5 ماجرای که منجر به برکناری ریچارد نیکسون گردید

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۲۱۷

کرده بودند. همانطوریکه یکی از روزنامه‌نویسان در یک ستون روزنامه در ایام سوگواری مرگ نیکسون نوشت، انگار چنین بود که ناگهان نیکسون به یک شخص مقدس تبدیل شد. ما برای حفظ افسانه‌های مربوط به افراد مورد علاقه‌مان هر نوع بهانه‌ای می‌تراشیم، اما عکس آن نیز صدق می‌کند؛ اگر از شخصی تنفر داشته باشیم در مقابل تغییر عقیده‌مان مقاومت می‌کنیم، حتی اگر کسی پاکی و صداقت خودش را ثابت کند، چون افسانه سازی در مورد خدایان و شیاطین در زندگی ما حیاتی است.

در موفیکه داشتم خودم را برای آوازخواندن در فیلم «مردها و عروسکها» آماده می‌کردم، «الیا کازان» از من دعوت کرد تا او را روی صحنه فیلم جدید به نام «شرق عدن»^(۱) که در حال ساخت آن بود، ملاقات کنم. او چندین ماه قبل از من خواسته بود که در فیلمی که بازگویی «جان اشتاین بک» از داستان «هابیل و قابیل»^(۲) بود و در دره «سالیناس» کالیفرنیا فیلم برداری می‌شد در مقابل «مونتگمری کلیفت» که نقش برادرم را داشت، بازی کنم. اما من مشغول بازی فیلم دیگری بودم و فکر می‌کنم که «کلیفت» هم مشغول بوده باشد. و «گج» بجای یکی از این دو برادر از هنرپیشه جدیدی بنام «جیمز دین»^(۳) استفاده کرد که می‌گفت می‌خواهد مرا ملاقات کند. «گج» قبل از آنکه ما را بهم معرفی کند بمن گفت که این ستاره جدید پیوسته راجع به من سوالاتی می‌کرد و بنظر می‌رسید که قصد دارد تکنیک بازیگری و زندگانی‌اش را از روی تکنیک من نمونه برداری کند و از من سرمشق بگیرد - یا حداقل سعی داشت بعد از دیدن فیلم «وحشی» از شخصیتی که تصور می‌کرد بمن تعلق دارد پیروی کند.

1- East of Eden با بازیگری هنرمند بزرگ جیمز دین

2- Cain and Abel

3- James Dean هنرمند فقیه آمریکایی که در حادثه رانندگی کشته شد

در آن زمان «جیمی» در حدود بیست سال داشت و هفت سال کوچکتر از من بود و نوعی سادگی در وجود او بود که بنظر جالب می‌آمد. وقتیکه با هم ملاقات کردیم، بعضی از همان حالات و جنبه‌های یک گاوچران و بچه روستایی غرب میانه را در او احساس می‌کردم که ناگهان به یک شهر بزرگ پیوند خورده بود، همچون وقتیکه من به نیویورک رفته بودم - و همچنین همان دلهره‌ها و نگرانی‌هایی را در او می‌دیدم که بعد از شهرت یافتن در عنفوان جوانی احساس کرده بودم. وقتیکه با هم ملاقات کردیم عصبی بنظر می‌رسید و این را برایم مشخص ساخت که نه فقط از نحوه بازیگری من بلکه از آنچه‌ی که بنظرش سبک زندگی من بود، تقلید می‌کرد. او گفت که داشت نواختن طبل‌های «کونگا» را فرا می‌گرفت و موتور سواری را یاد گرفته بود و ظاهراً می‌خواست که من کارش را تأیید کنم.

همانطور که قبلاً گفته‌ام، استعداد بازیگری و ایفای نقش به تنهایی هنرپیشه را به ستاره سینمایی تبدیل نمی‌کند. اینکار به ترکیبی از ویژگیها، یعنی قیافه، شخصیت، حضور ذهن و قدرت و توانایی احتیاج دارد. «گرتا گاربو»^(۱) به اندازه «تالولا بانکهد» از ویژگی هنرپیشگی و ایفای نقش برخوردار نبود ولی حضور ذهن داشت. او احتمالاً در هر فیلمی که بازی کرده بود همان شخصیت همیشگی را بازی می‌کرد ولی زیبا و دارای شخصیتی خارق‌العاده بود. در عوض «میکی رونی»^(۲) قهرمانی در جهان هنرپیشگان است که اسمی از او برده نمی‌شود. او هرگز یک هنرپیشه برجسته نشد، قد او بسیار کوتاه بود و دندانهای نامرتبی داشت و فاقد جاذبه جنسی بود - اما همچون «جیمی کاگنی» می‌توانست هر نقشی را بازی کند. «چارلی چاپلین»^(۳) هم یکی از بهترین بازیگران سینما بود. اما افراد زیادی فقط به خاطر اینکه نقش خودشان را بازی می‌کردند یک ستاره سینما شدند. قیافه‌ها و شخصیت‌های آنان بقدری جالب و جذاب و گیرا بود که تماشاگران فقط با دیدن همین ویژگیها ارضاء می‌شدند.

«جیمی دین» که فقط سه فیلم «شرق عدن»، «شورش بی دلیل»^(۴) و «غول»^(۵) را بازی کرده بود دارای همه این ویژگیها بود، او نه تنها می‌رفت که به یک هنرپیشه خوب تبدیل شود، بلکه شخصیت و حضوری داشت که تماشاگران را نسبت به او کنجکاو می‌کرد و همچنین از قیافه و قابلیت آسیب‌پذیری برخوردار بود که بویژه برای زنان جالب و گیرا بود. آنها می‌خواستند از او مراقبت و مواظبت کنند. او احساس بود و در شخصیت او عناصر عجیبی وجود داشت. او دینامیک و پرهیجان

1- Greta Garbo زن هنرپیشه

2- Mickey Rooney بازیگر مرد آمریکایی

3- Charlie Chaplin کمدین بزرگ و نابغه مسلم سینما

4- Rebelwithout a cause

5- Giant

نبود ولی از انرژی کافی و ویژگی‌های حساس و ناملموسی برخوردار بود که تأثیر زیادی بر تماشاگران برجا می‌گذاشت.

او نیز بر حسب تصادف در طی دهه ۱۹۵۰ سمبل تغییر اجتماعی شد. فیلم «شورش بی‌دلیل» داستانی راجع به نسل تازه‌گم‌گشته جوانان بود، و همچون فیلم وحشی، واکنش مردم نسبت به آن نشانه ارزشهایی بود که کم‌کم پایه‌های واقع در زیر سطح فرهنگ جامعه ما را متزلزل می‌ساخت. همیشه سالهایی که آن دوره را تشکیل می‌دهند همچون دوره و عصر «بریلکریم»^(۱) در نظر می‌گیرم، که در آنموقع مردم از مدل موی پف‌کرده استفاده می‌کردند و رفتارها و ارزشهای افراد از خودراضی جامعه همچون مدل موی شوهر یک خانم، بطور کامل جا افتاده بودند. رقص «راک اندرول»، گروه «بیتل‌ها»^(۲)، ووداستاک^(۳)، جنبش حقوق مدنی^(۴)، شورشهای خیابانی بدلیل بی‌عدالتی‌های نژادی و جنگ ویتنام یکی یکی از راه می‌رسیدند. نوعی حس بیگانگی در بین نسل‌ها و قشرهای مختلف جامعه درحال شکل گرفتن بود ولی هنوز خودش را بطور کامل آشکار نکرده بود. رسم و رسومات و سنت‌های کهن و نهادهای محترم اجتماعی بی‌اعتبار شده بودند و بافت اجتماعی تدریجاً جای خود را به چیزی بهتر یا بدتر می‌داد.

چون مادر زمان وقوع این تغییر شکل اجتماعی حضور داشتیم، لذا گاهی اوقات من و «جیمی دین» را بعنوان سمبل‌های این تغییر شکل نظام اجتماعی در نظر می‌گرفتند - و در بعضی موارد بعنوان آغازگران این بیگانگی نسل‌ها بحساب می‌آوردند. اما این تغییرات جو اجتماع هیچ ارتباطی با ما نداشت، و چه ما بودیم یا نبودیم این اتفاق رخ می‌داد. فیلم‌های ما این رفتارها و طرز تفکرهای جدید را ارائه نمی‌کردند، بلکه واکنش و پاسخ جامعه نسبت به آن‌ها انعکاس دهنده آشکار شدن چنین تغییراتی بود. بعضی از این افراد در این آینه نگاه می‌کردند و چیزهایی را می‌دیدند که آن‌جا نبود. بدین ترتیب است که اسطوره‌ها و افسانه‌ها بوجود می‌آیند و خلق می‌شوند. این افسانه‌ها تقریباً توسط نسلی پیرامون افراد مشهور ساخته و پرداخته می‌شوند، و این جریانی است که آنها هیچگونه کنترلی بر آن ندارند و تا وقتی که رفتار آن نشده‌اند از آن بی‌اطلاع و بی‌خبرند.

«لورنس اولیویه» همچون «هیث کلیف»^(۵) در فیلم «بلندیهای بادگیر» به یک افسانه تبدیل شد؛

1- Brylcreem Era

2- The Beatles (سوسکها) انگلیس پاپ انگلیس

3- Woodstock

4- Civil rights

5- Heath Clifff شخصیت اصلی کتاب بلندیهای بادگیر

او با دارا بودن چهره‌ای زیبا برای ایفای این نقش و برای اینکه هنرپیشه بسیار خوبی شود کامل و بی‌نقص بود. اما رمان «امیلی برونته»^(۱) راجع به عاشقانی که ستاره آنها بهم پیوند خورده بود نیمی از جهان را به گریه انداخت، و این یکی دیگر از آن نقش‌هایی بود که قابلیت و توانایی هنرپیشه فیلم را ثابت می‌کرد. هیچکس در آلمان نمی‌دانست که این فیلم «اولیویه» را به شخصیتی برتر و بزرگتر از زندگی تبدیل خواهد کرد و نگرش مردم جهان نسبت به او را تا پایان عمر او شکل خواهد داد. مردم در ذهن خودشان تصویر افسانه‌ای «اولیویه» را بصورت «هیث کلیف» حفظ می‌کردند درست همانطوریکه «جیمی دین» رادر حال مسابقه اتومبیلرانی با یک اتومبیل مدل مرکوری کوپه قدیمی و یا مرا در حال موتورسواری بیاد می‌سپردند. هنرپیشگان وقتیکه نقشی را می‌پذیرند به هیچ وجه نمی‌توانند افسانه‌هایی را که ممکن است خلق کنند پیش‌بینی نمایند. «هامفری بوگارت»^(۲) اجرا کننده‌ای تأثیر برانگیز بود ولی بعنوان هنرپیشه فاقد انگیزش عظیم بود. شک دارم که متن فیلم نامه فیلم «کازابلانکا»^(۳) را درک کرده و فهمیده باشد و یا حتی راجع به امکان اینکه فیلم او شهرت یابد فکر کرده باشد، ولی نقش او در آن فیلم برای همیشه مردم را تحت تأثیر قرار داد. چارلی چاپلین یکی از معدود هنرپیشگانی بود که از حس ذاتی برای خلق آگاهانه افسانه‌ای راجع به خودش بعنوان شخصی «سرگردان» برخوردار بود و سپس از این حس خود استفاده کرد.

هر قدر به تصویر موفقیت آمیز یک شخصیت داستانی نزدیک شوید، مردم در آن نقش بیشتر راجع به شما افسانه‌سازی می‌کنند. ادراک و تصور همه چیز محسوب می‌شود. من شلوار جین را بعنوان اینکه نشانه چیزی باشد به تن نکردم، فقط به این خاطر که راحت بود این نوع شلوار را می‌پوشیدم. اما چون در فیلم «اتوبوسی به نام هوس» شلوار جین آبی رنگ و بلوز آستین کوتاه بتن کرده بودم و در فیلم «وحشی» موتورسواری کرده بودم، مردم مرا به عنوان یک طغیانگر تلقی می‌کردند. واقعیت دارد که من همیشه از پیروی کردن نفرت داشته‌ام چون افرادی میانه‌رو را پرورش می‌دهد، ولی منبع واقعی شهرت من بعنوان یک طغیانگر این بود که از پیروی بعضی از قوانین و اصول عادی هالیوود سرباز می‌زدم. من با «هداهاپر»^(۴) یا «لولاپارسونز»^(۵) مصاحبه نمی‌کردم چون

1- نویسنده زن انگلیسی و خالق کتاب بلندبهای بادگیر Emily Bronte

2- بازیگر بزرگ آمریکایی Humphrey Bogart

3- Casablanca می‌کرد آن بازی می‌کرد

4- Hedda Hopper

5- Louella Parsonه روزنامه نگار معروف آمریکایی که درگیری‌اشان درباره فیلم همشهری کین شهرت دارد

این عمل تظاهری و تحقیر کننده بود. انتظار داشتند که هر هنرپیشه‌ای در مورد خبرنگاران روزنامه‌ها چاپلوسی کند. موظف بودیم قیافه‌ای شاد و خندان بخود بگیریم، چیزهای راجع به زندگانی مان به آنها بگوییم، این بازی را اجرا کنیم به این دلیل که به فروش بلیط‌های فیلم‌های ما کمک می‌کرد و مسیر حرفه‌ای ما را تعیین می‌کرد. اما من به شهرت یافتن اهمیت نمی‌دادم. اولین بار وقتیکه هنرپیشه شدم، سعی کرده بودم که با گزارشگران روزنامه‌ها و مجلات رو راست باشم ولی آنها حرف در دهانم می‌گذاشتند و نوشته‌ها و گفتگوهایشانرا پیرامون افکار شهوانی متمرکز می‌کردند، به همین خاطر بعد از مدتی دیگر از انجام مصاحبه با گزارشگران خودداری می‌کردم. خسته شده بودم از بس که همان پرسشهای نامربوط همیشگی را از من پرسیده بودند و بعداً می‌دیدم که جوابهایی که به پرسشهایشان داده بودم را تحریف کرده بودند. این فکر آزارم می‌داد که هنرپیشگان سینما به اندازه افراد مقدس ارتقاء رتبه و درجه یافته بودند، هالیوود تنها جایی بود که افرادی، از جمله خودم، همچون یک شهرداری کارخانه‌های چوب بری در نیوانگلند یا یک حوزه نفتی تگزاس، پول و ثروت بوجود می‌آوردند.

بعد از ملاقات در صحنه فیلم «شرق عدن» «جیمی دین» برای کسب نظر من با پیشنهاد گذراندن شامی با همدیگر در بیرون خانه بمن تلفن کرد. ما با تلفن با هم صحبت می‌کردیم و در مهمانیها همدیگر را ملاقات می‌کردیم ولی هرگز دوستان خیلی صمیمی نشدیم. تصور می‌کنم که او مرا همچون برادری بزرگتر در نظر می‌گرفت و گمان می‌کنم که من هم طوری به او پاسخ می‌دادم که انگار برادر بزرگتر او بودم. احساس می‌کردم که با او خویشاوندی دارم و برای او احساس تأسف می‌کردم. فوق العاده حساس بود و من می‌توانستم اینرا از چشمانش و از نحوه حرکت کردن و صحبت کردنش بفهمم او رنج و زحمت زیادی را متحمل شده بود. ناامنیهایی او را شکنجه می‌داد که من هرگز ریشه آنها را پیدا نکردم، اگرچه او می‌گفت که دوران بچگی سخت و دشواری را پشت سر گذاشته بود و با پدرش دچار مشکلاتی شده بود. من او را تشویق می‌کردم که از دکتر کمک بگیرد و احتمالاً تحت درمان قرار بگیرد. نمی‌دانم که آیا او هیچگاه از پزشکان برای رفع مشکلات خود کمک گرفت یا نه، اما یقیناً می‌دانستم که برای کودک مسأله داری چون او اجبار زندگی با شهرتی ناگهانی و هیاهویی که هالیوود در اطراف او ایجاد کرده بود دشوار بود. دیده بودم که این حالت برای مرلین مونرو اتفاق افتاده بود و خودم نیز آنرا تجربه کرده بودم. به نظرم «جیمی» در تلاش خود برای پیروی از سبک و

روش من می‌کوشید تا با این ناامنی‌ها مقابله کند، اما به او گفتم که اینکار اشتباه است. یکباری که او در یک میهمانی حضور داشت دیدم که او نیم تنه‌اش را از تن خود بیرون آورد، آنرا بصورت تویی مجاله کرد و روی زمین انداخت. ناگهان به فکرم رسید که او داشت کاری را که من انجام داده بودم تقلید می‌کرد و من او را به گوشه‌ای بردم و گفتم، «جیمی» اینکار را نکن. کُت خودت را درست مثل بقیه افراد روی جالباسی آویزانکن. آویزان کردن کت روی رخت آویز بسیار آسانتر از برداشتن آن از زمین است.

دفعه دیگر به او گفتم که او احمق است از اینکه سعی می‌کند تا بعنوان هنرپیشه از من تقلید کند. من گفتم: «جیمی، تو بایستی کسی که خودت هستی باشی، نه اینکه کسی باشی که من هستم. تو نباید از من تقلید کنی. بهترین ویژگیهای خودت را تقلید کن.»

گفتم دوره‌ای که هنرپیشه‌ها سعی می‌کردند شخص دیگری باشند به پایان رسیده است. با برگشت به گذشته، تصدیق می‌کنم که چندان غیر عادی نیست که مردم کارهای دیگران را تقلید کنند تا خودشان را پیدا کنند، و جیمی بموقع اینکار را کرد. وقتیکه اولین بار با او ملاقات کردم هنوز هم داشت تکامل می‌یافت، اما وقتی که فیلم «غول» را ساخت دیگر سعی نمی‌کرد از من تقلید کند. او هنوز هم احساس ناامنی‌های خود را داشت ولی برای خودش مردی شده بود. او در فیلم آخرش کاملاً خوب بازی کرد و مردم او را با دردها و رنجهایش شناختند و از او یک قهرمان مشهور ساختند، ما فقط می‌توانیم حدس بزنیم که در بیست سال دیگر او چه نوع هنرپیشه‌ای می‌توانست باشد. فکر می‌کنم که او می‌توانست هنرپیشه بزرگی شود. افسوس او در گذشت و برای همیشه در افسانه‌هایش مدفون شد.

در پاکت قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای که خواهرم نگه داشته است بقایای ماجرای عشقی از مدتها قبل باقی مانده است که بعضی از خوانندگان ممکن است آنرا همچون داستانهای عاشقانه شکسپیر ظریف و برانگیزنده احساسات در نظر بگیرند. این داستان پسر و دختری در سنین نوجوانی است که خیلی عاشق همدیگر بودند و آنرا با کلام خودشان در نامه‌هایشان به یکدیگر می‌گفتند.

آن پسر چنین می‌نویسد، «محبوبم، اگر روزی ترا از من بگیرند، نمی‌دانم که چه خواهم کرد. آیا می‌دانی که تو همه چیز و همه وجود من هستی؟ عزیزم، اگر کسی دختر کوچولویی چون تو را داشته باشد که از او حمایت و پشتیبانی کند، می‌توان هر کاری را کرد. چون تو پشتیبان و یاور من هستی. احساس می‌کنم که می‌توانم از هفت آتش جهنم بگذرم و خنک از آنها بیرون بیایم...»

آن دختر چنین جواب می‌نویسد، «من در هر لحظه زندگی‌ام به تو عشق می‌ورزم. دوستت دارم و می‌پرستم. در دنیا بجز ما دو تا هیچ کس دیگری نمی‌تواند برای ما یار و یاور باشد... از همان ازل تقدیر چنین بوده که ما بایستی باهم باشیم. من همیشه اینرا می‌دانسته‌ام. هرگز نخواهی دانست که چقدر دوستت دارم... تو عزیزترین چیزی هستی که من در دنیا تصور می‌کنم. اگر اتفاقی برای تو بیافتد، فکر می‌کنم که دیوانه خواهم شد...»

آن پسر بعد از فرود در خاک فرانسه و برای حضور در سنگرهای جنگ جهانی اول چنین نوشت، «عزیزترین عزیزانم، من خوشبخت‌ترین مرد روی زمین هستم، و اصلاً نمی‌توانم بفهمم که چطور استحقاق آنرا داشته‌ام. از اینکه تو مال منی خیلی خوشحالم گویی بر روی ابرها راه می‌روم. تو تنها کسی هستی که می‌توانم با او ازدواج کنم و تصور اینکه تو بمن تعلق داشته باشی برایم تعجب انگیز است. این ما هستیم که قرار است بقیه عمرمان خوشبخت‌ترین زوج روی زمین باشیم.

آن دختر در آستانه ازدواجش چنین نوشت، «وجود تو همچون آب و هوا برای من لازم و ضروری است. دوستت دارم و می‌پرستم... از همان لحظه‌ای که برای اولین بار تو را دیدم تاکنون هر بار که راجع به تو فکر می‌کنم نوعی احساس ایمنی مطلق در من بوجود می‌آید. می‌دانم که هر اتفاقی که رخ دهد تو همیشه برای کمک بمن آماده هستی، و تو، عزیزترینم، خودت می‌دانی که جهان را بخاطر تو دگرگون خواهیم کرد... من کاملاً به تو تعلق دارم و تو هم مال من هستی. تا آنجا که بمن مربوط می‌شود تصور نمی‌کنم که به تشریفات ازدواج احتیاجی باشد، چون ما صادقانه آنگونه که دو نفر ممکن است، با هم ازدواج کرده‌ایم، از همان روز ازل تقدیر و سرنوشت ما این بود که باید با هم باشیم. من همیشه اینرا می‌دانستم و همینطور هم هر کس که ما را می‌شناخت اینرا می‌دانست....

تعداد زیادی از این قبیل نامه‌های سرشار از عشق و محبت هستند که پدرم و مادرم برای هم نوشته‌اند. همچون سایر مسایل و کارهای زندگی، آنچه‌هایی که کلام و گفتار مردم نشان می‌دهد بر طبق تجربیات، ارزشها و پیش داوریهای آنها تغییر خواهد کرد. این نامه‌ها بنظرم چندان برانگیزنده احساسات نیستند. اما به این خاطر آنها را می‌خواندم که پاسخی برای اشتباهاتی که در زندگی آنها رخ داد بیابم. تقریباً هفتاد سال را هدف بررسی کلیه جنبه‌های زندگی‌ام نمودم و سعی کردم نیروهایی که مرا بصورت فعلی در آورده‌اند، بشناسم، و این در حالی است که هرگز انتظار ندارم که جواب نهایی را پیدا کنم، چون تصدیق می‌کنم که امکان ندارد راجع به خود بصورت عینی قضاوت نمود، کوشیده‌ام تا دو فرد امیدوار، مهربان و خوش قلب را که در این نامه‌ها وجود دارند با والدینی که می‌شناسم آشتی دهم، والدینی که یکی از آنها فردی معتاد به الکل بود که من عاشق او بودم ولی او مرا نادیده می‌گرفت، و دیگری فردی معتاد به الکل بود که از لحاظ روحی و عاطفی مرا شکنجه می‌داد و زندگانی مادرم را تباه می‌کرد. غم زندگی آنها مرا اندوهگین می‌کرد در حالیکه بدنبال سرنخی می‌گشتم که به روحیه آنها و در نهایت به روحیه خودم پی ببرم.

این نامه‌ها بمن می‌گویند که پدرم بخاطر مشروبخوری از دانشگاه «نبراسکا» اخراج شد و مادرم هنگامیکه در نیوانگلند در یک دانشکده درس می‌خواند به پدرم چنین نوشت. «من یک لیتر ویسکی و آبجو می‌نوشیدم، شش سیگار می‌کشیدم، شراب پرتقالی و قرمز و باز هم ویسکی می‌نوشیدم... از آنموقع به بعد مریض شده‌ام... می‌خواستم برای یک مرتبه هم که شده است مست کنم تا ببینم که چطوری است. نمی‌توانستم اینکار را در حضور مردم انجام دهم و اینکار را در خانه هم نمی‌توانستم انجام دهم، وقتیکه ازدواج کردم نیز نمی‌توانستم مشروبخواری کنم چون تصور می‌کنم اگر تو شب گذشته وضع مرا مشاهده می‌کردی، به زیر رختخواب می‌رفتم و تمام عمر طبیعی‌ام را در آنجا می‌گذراندم. عزیزترینم، مست کردن و مشروبخواری افراطی چیزی است که ما هرگز انجام نخواهیم داد، تصور می‌کنم که اینکار وحشتناک است.»

آیا برای رفتار پدرم نسبت به نامه‌ای که یکی از عمه‌هایش در آستانه ازدواج آنها برایشان فرستاده بود علتی وجود دارد؟

مادرم نوشت، «مارلون، خودت سرپرست خودت باش. «دودی» خوشی خواهد که کسی باشد که او را مجبور کند کارها را آنطوری که بایستی باشند، انجام دهد، و فکر نکن که تسلیم شدن در برابر او واکنشی از روی عشق و علاقه است چون اینچنین نیست...»
اشاراتی به موضوع شده است، ولی پاسخی وجود ندارد.

بعد از آنکه مادرم نیویورک را ترک گفت با پدرم آشتی کرد و هر دوی آنها با کمک انجمن «الکلیهای گمنام» مشروب خواری را کنار گذاشتند. آنها بعد از آن ده سال را در کنار هم گذراندند. من برای آنها مزرعه‌ای در تپه‌های شنی نبراسکا، که مادرم بخاطر آنکه این دشت‌های وسیع در فصل زمستان با پهنه‌های وسیعی از برف و یخ پوشانده می‌شوند آنرا اقیانوس منجمد نامیده بود، خریدم. این مزرعه در نزدیکی «بروکن باو»^(۱) بود که با محل کشته‌شدن «دیوانه اسب»^(۲) رئیس سرخپوستان چندان فاصله‌ای نداشت و مادرم به شوخی نام این مزرعه را «پنی پوک» گذاشت. در میدوست^(۳)، «پوک» جایی بود که پول را در آن نگه می‌داشتند. نمی‌دانم که آیا پدرم هوسبازی را که باعث غم و اندوه فراوانی در زندگی مادرم بود ترک کرده بود یا نه، ولی مادرم عاشق این مزرعه بود.

1- Broken Bow

2- Crazy Horse

3- Midwest

و هر دوی آنها شریک نوعی زندگی بودند، اگر چه هرگز از زندگی درونی آنها اطلاعی نیافتیم. آن‌ها به «AA»^(۱) رفتند و به نحوی هر جور که بود به زندگی ادامه دادند، درحالی‌که تکه‌ها و خرده‌های زندگی از هم پاشیده خودشان را بهم متصل می‌کردند تا آینه‌ای بسازند که با هم بودن و زندگی مشترک آن‌ها را نشان دهد و امکان آنرا فراهم سازد که بدون الکل و مشروب زندگی کنند.

تا اینکه مادرم در طی مسافرتی که با پدرم در سال ۱۹۵۳ به مکزیک داشتند مریض شد، او را به کالیفرنیا آوردند و او در حالی درگذشت که من در کنار تخت بیمارستان او ایستاده بودم و دستهایش در دستان من بود. او پنجاه و پنج سال داشت. بعد از آنکه درگذشت، مقدار کمی از موی او، بالشی که روی آن جان داده بود، و انگشتری فیروزه زیبایی که به انگشت او بود را برداشتم و از آنجا خارج شدم. در حدود ساعت پنج صبح یک روز بهاری در شهر «پاسادنا» بود و بنظر می‌رسید که همه چیز در طبیعت با روح او عجین شده بود؛ پرندگان، برگها، گلها و بویژه باد آنرا منعکس می‌کردند. او عشق به طبیعت و حیوانات، و آسمان شب وحس نزدیکی به خاک و زمین را بمن هدیه داده بود. احساس می‌کردم که در بیرون بیمارستان با من بود و این کمک می‌کرد که من غم فقدان از دست دادن مادرم را تحمل کنم. او رفته بود، ولی من حس می‌کردم که او بصورت هر چیزی که انعکاس کننده طبیعت بود تغییر شکل یافته است و اینکه همه چیز مثل اول است. ناگهان پرنده بزرگی را در ذهن خودم تصور کردم که در آسمان پرواز می‌کرد و بالا و بالاتر می‌رفت و آهنگ «میسسی‌سی‌پی»^(۲) ساخته «فرد گروفه»^(۳) بگوشم رسید. اکنون اغلب این موسیقی را می‌شنوم و او را همچون پرنده بزرگ و باشکوهی می‌بینم که بر روی تنوره‌های هوای گرم در حال پرواز است و همچنان بالا می‌رود تا از یک صخره سنگی بزرگ عبور کند.

من انگشتری مادرم را نزد خودم نگه داشته‌ام. تامدتهای طولانی پس از مرگ مادرم این سنگ درخشان والوان بود در حالیکه سایه‌هایی از رنگ آبی پررنگ بر همه جای این فیروزه بصورت خالهای ریز دیده می‌شد اما اخیراً متوجه شده‌ام که این رنگها دارند کمرنگ می‌شوند. با گذشت هر سال رنگ آن کمرنگتر می‌شود؛ اکنون نگین این انگشتر دیگر آبی فیروزه‌ای نیست، بلکه به رنگ خاکستری سیر در آمده است. من علت آن را نمی‌دانم.

1- Alcoholics Anonymous انجمن الکلی‌های گمنام

2- Mississippi Suite

3- Ferde Grofe

در سالهای میانهٔ عمرم، وقت زیادی را صرف جستجوی چیزی کردم که زندگی‌ام را وقف آن کنم و به آن معنای بیشتری ببخشم. «الیا کازان» ادعا می‌کرد که روزی به او گفتم که، «من مانده‌ام و شکست میانسالی و وقتی که فیلم بازی می‌کنم احساس می‌کنم که حقه باز و حيله گر هستم. من همه چیز - اعم از هم‌خوابی با زنان، مشروب‌خواری و کار - را امتحان کرده‌ام و هیچ‌کدام آنها برایم معنا ندارند. من بخاطر ندارم که چنین چیزی را گفته باشم، اما ممکن است که چنین باشد. با این همه پیشداوریه‌ها، تبعیضات نژادی، بی‌عدالتی، تنفر، فقر، گرسنگی، و درد و رنج در جهان، فیلم ساختن کاری احمقانه و نامربوط بنظر می‌رسید. و احساس می‌کردم می‌بایستی هر کاری می‌توانم انجام دهم تا شرایط بهتر شوند.

سه سال از عمرم را در حالتی فلسفی صرف این فکر کردم که اگر من حافظ و نگهدار برادر همنوع خودم نیستم، پس کی هستم؟ خط بین چیزی که مال من است و چیزی که مال «سزار»^(۱) است کجاست؟ زندگی‌ام در کجا به پایان می‌رسد و مسئولیتم نسبت به دیگران چه موقع شروع می‌شود؟ تا مدت مدیدی به آنسوی سوق داده می‌شدم که خودم را درگیر جنگی کنم و علیه چیزی که

1- Caesar

تصور می‌کردم بیعدالتی اجتماعی و ریاکاری سیاسی است قد علم کنم. وقتیکه بزرگتر و پیرتر شدم در مورد بسیاری از چیزهایی که در آن زمان احساس می‌کردم اطمینان کمتری دارم اما آن زمان فرق می‌کرد. در بخش اعظم زندگی‌ام، جهان سفید و سیاه برایم جذاب و راحت بود، برای جناح تشکیل دادن وجبهه‌گیری آسانتر بود. همچون موقعیکه از تروریست‌های یهودی طرفداری می‌کردم بدون آنکه بدانم که آنها در تلاش برای ایجاد کشور اسرائیل فلسطینی‌های بیگناه را می‌کشند، تصور می‌کردم که در مورد هر چیزی جنبه‌های درست و نادرست وجود دارد. و چیزی مابین این دو حالت وجود ندارد و می‌خواستم مطمئن باشم که همیشه جانب حق را گرفته‌ام. آدمهای خوب و بد وجود داشتند و افراد بد و ناجور دشمنان من بودند. برای ذهن و فکر انسان مقابله با این مناطق خاکستری رنگ مشکل است. گفتن اینکه، «این افراد شرور و بدکارند»، «این کار بد است»، یا «اینکار خوب است»، بسیار آسانتر است. با گذشت زمان پی برده‌ام که صحیح مطلق و نادرست مطلق وجود ندارد و هر کاری که انسانها انجام می‌دهند حاصل و نتیجهٔ وراثت، دیدگاه، ژنها و تجربیات آنهاست. تصور می‌کنم که نقص و عیب اصلی مفهوم عدالت در نظر ما اینست که این مفهوم بر مبنای عقاید یهودی - مسیحی بیان شده است که جهان را به دو بخش گناهکار و بی‌گناه تقسیم کرده‌اند. هیچ کودکی شرور و بدکار از مادر متولد نمی‌شود. افراد ممکن است با تمایل ژنتیکی در جهت نوعی ویژگی خاص متولد شوند - افراد مختلف دارای سطح معینی از هوش، استعدادی خاص، شخصیتی ویژه و توانایی جسمانی باشند - اما بغیر از این مسایل همهٔ افراد لخت و عریان به این دنیا وارد می‌شوند. بکار بردن واژهٔ بد و شریر راه ساده و آسانی برای برجسب زدن به دشمن است. همیشه می‌گفتم که «روی کوهن»^(۱) سردمدار و پیشقدم در ریختن خون «مک کارتی»^(۲) بود، بیش از هر شخص دیگری که می‌شناختم دارای شخصیتی شریر و بدذات بود. اکنون تصدیق می‌کنم که نمی‌دانم چه نیروهایی او را به انجام آن عمل وادار کردند. من اکنون بخشنده‌تر و مهربانتر هستم ولی چندین سال طول کشید تا چنین حالتی در من بوجود آمد. گاهی اوقات هنوز هم این انگیزه در من وجود دارد که از دشمن خودم تنفر داشته باشم و از او انتقام بگیرم، ولی بعداً تصدیق می‌کنم که این احساسی بیهوده و پوچ است و اینکه با بقیهٔ عمرم می‌توانم کارهای بهتری را انجام بدهم.

اما پیش از این در زندگی‌م اغلب خودم را با چیزی که مطبوعات «علل» می‌نامد، متصل می‌کردم.

چیزی که بیش از هر چیزی مرا تحت تأثیر قرار می‌داد درد و رنج کودکان بود. نمی‌توانستم بفهمم که چگونه جهان اجازه می‌داد که بچه‌های زیادی از فرط‌گرسنگی هلاک شوند. همچنین وقتی که می‌دیدم افراد قوی، ضعیفان را استثمار می‌کردند نمی‌توانستم ساکت بمانم. مردم مرا بعنوان یک لیبرال در نظر می‌گرفتند و شعارهایی از قبیل «براندو مدافع حق است» را سر می‌دادند. من از کلماتی همچون «مبارز» «رادیکال» و لیبرال استفاده می‌کردم چون این کلمات به سادگی برای اشتباه گرفتن و برجسب زدن نادرست رفتارهای پیچیده مورد استفاده قرار می‌گرفتند. هنوز هم، اگر انصاف را رعایت کنم، می‌توانم بفهمم که چنانچه از توانایی طبیعی برخوردار بودم که اشیاء جهان را به صورت سیاه و سفید ببینم، چگونه بعضی از کارهایی که در طی دوران میانهٔ عمرم انجام دادم این تصور را در ذهن بعضی‌ها بوجود آورد.

راجع به کشیش شدنم فکر کردم، نه به این خاطر که شخصی مذهبی باشم، و بغیر از وحشت و خوف تزلزل ناپذیر و احترامی که برای طبیعت قائل بودم، بلکه به این خاطر که تصور می‌کردم ممکن است اینکار به زندگانی من هدف و معنای بیشتری ببخشد. من با این تصور و عقیده‌ام مدتی کلنچار رفتم اما در خاتمه این عقیده نیروی کافی در من بوجود نیاورد که بخواهم به اینکار دست بزنم. یا شاید دلیلش آن بود که من به سازمان ملل متحد علاقمند شده بودم، که تا مدتی این سازمان را بعنوان آخرین امیدمان برای صلح، عدالت اجتماعی و تقسیم عادلانه‌تر منابع زمینی در نظر می‌گرفتم. برای نخستین بار در طی تاریخ بشر، افراد ملل مختلف با ماهیت‌ها و خلق و خویی متفاوت، رنگ، ادیان و فلسفه‌هایی متفاوت برای رسیدن به رفاه و آسایش و خیر و صلاح عمومی و مشترک با هم کار می‌کردند.

من تحت تأثیر چیزهایی که راجع به برنامهٔ کمک تکنیکی و فنی سازمان ملل خوانده بودم. قرار گرفته بودم، این برنامه قول آنرا داده بود که دانش فنی و ابزار و ادوات لازم را در اختیار افراد و ملل فقیر قرار دهد تا خودشان بتوانند غذای خود را تهیه کنند و مشاغلی جدید را بوجود آورند و صنعت خودشان را توسعه دهند. من داوطلب کمک به صندوق اضطراری بین‌المللی کودکان ملل متحد شدم زیرا این صندوق بین‌المللی می‌کوشید میلیونها کودک گرسنه در سرتاسر جهان را تحت پوشش قرار دهد و آنها را تغذیه کند و من به یک سفیر سیار این مؤسسه تبدیل شده بودم و نوع متفاوتی از دین و مذهب را موعظه می‌کردم؛ اینکه بالاتر از هر چیزی این جهان زندگی شایسته و تمیز را مادیون

فرزندانش است. برای سازمان یونیسف نمایش‌های تلویزیونی ترتیب دادم و به چندین کشور جهان مسافرت کردم و کنفرانس‌های مطبوعاتی انجام دادم تا اهمیت کار این سازمان را به گوش همه برسانم و برای جمع‌آوری پول برای این سازمان نمایش‌هایی اجرا کردم. همچنین تصمیم گرفتم فیلمی راجع به سازمان ملل متحد بسازم، در حالیکه با پوچی احمقانه‌ای باورم این بود که بتوانم با استفاده از تجربه فیلمی توجه مردم را به ناامیدی و ناراحتی‌هایی که کودکان بسیاری را رنج می‌داد جلب کنم و بدین ترتیب تفاوتی را بوجود آورم. در سال ۱۹۵۵ شرکت فیلم سازی خودم - که با استفاده از نام مادرم آنرا تولیدات «پنیکر» نامیده بودم - را سازماندهی کردم که سه هدف را دنبال می‌کرد: فیلم‌هایی بسازیم که نیرویی برای خیر و صلاح در جهان باشد؛ شغلی برای پدرم ایجاد کنم تا بعد از مرگ مادرم کاری انجام دهد و مالیاتها را کاهش دهد. پدرم پیوسته شکایت داشت که ۸۰ درصد درآمد من مشمول مالیات می‌شود و با تشکیل یک شرکت می‌توانستیم این مالیات‌ها را به میزان قابل توجهی کاهش دهیم و مقداری پول برای دوران بازنشستگی من کنار بگذاریم.

همانگونه که گفته‌ام برای فیلم «اتوبوسی به نام هوس» و بعد از آن هفته‌ای ۵۵۰ دلار پول بدست آورده بودم و تقریباً تمام این پول را به پدرم داده بودم تا سرمایه‌گذاری کند. و زمانیکه توانستم خودم را سیر کنم، جایی برای خوابیدن و پول کافی برای نگهداری خانواده و عزیزانم داشتم، در آنصورت دیگر پول برایم اهمیتی نداشت. پدرم این پول را سرمایه‌گذاری می‌کرد ولی همچون اکثر افراد ضعیف، او یک تاجر و کاسب فقیر بود و همه چیز خود را از دست داد که معادل حدود ۲۰ میلیون دلار پول امروز بود. مقداری از این پول صرف سرمایه‌گذاریهای نادرست در دامداریها شده بود اما اکثر آن صرف سرمایه‌گذاری در معادن طلای متروکه‌ای شده بود، که فروشنده‌ای زبان باز او را متقاعد کرده بود که با استخراج سنگ طلا از کوههای دنباله معادنی که از نسل‌های معدنچیان قبلی باقی مانده بود، پدرم ثروتمند می‌شد. پدرم اشتباه کرده بود و پس از آنکه تمام پول مرا سرمایه‌گذاری کرد بی برد که قیمت طلا آنقدر ارزان بود که استخراج معادن سودمند نبود و بنابراین همه چیز را از دست داد تا مدتی طولانی اینرا از من پنهان می‌کرد و نمی‌گفت که چنین کاری کرده است، البته وقتی هم که اینرا بمن گفت دیگران را مقصر می‌شمرد.

تا حدودی برای جمع آوری پول برای تأمین اعتبار فیلمی در مورد برنامه همکاری و کمک فنی سازمان ملل متحد در آسیا، من در فیلم «چای خانه ماه اوت»^(۱) بازی کردم که براساس نمایشنامه جالبی نوشته «جان پاتریک»^(۲) تدوین شده بود که آن نیز به نوبه خودش بر اساس رمانی توسط «ورن اشنايدر»^(۳) نوشته شده بود. در راه رفتن به توکیو برای ساختن فیلم در بهار سال ۱۹۵۶، من به آسیای جنوب شرق مسافرت کردم تا بدنبال داستانهایی برای فیلم بگردم و از کشورهای فیلیپین، تایلند، اندونزی و چند کشور دیگر بازدید کردم. دورا دور تلاشهاییکه کشورهای صنعتی برای کمک به پیشرفت و اصلاح اقتصاد ملل ضعیفتر انجام می دادند را تحسین می کردم و فکرمی کردم این همان روشی بود که جهان می بایستی کار کند. اما چیزی کاملاً متفاوت را دیدم، اگر چه استعمارگری در حال زوال بود، این کشورهای صنعتی هنوز هم درحال استثمار و بهره کشی از اقتصاد این مستعمرات قبل خودشان بودند. کمک های خارجی اکثر برای اهداف سیاسی اعطا می شدند و اکثر غربیها هرگز به خودشان زحمت نمی دادند که زبان کشورهای آسیایی را یاد بگیرند و در داخل ویلاهایی کاملاً مجهز

1- The Teahouse of the August Moon

2- John Patrick

3- Vern Sneider

با خدمتکاران مخصوص و دفترهای کار دارای تهویه مطبوع و در میهمانی‌های گرانقیمت و پر هزینه و در باشگاههای کشورهای سفیدپوست بسر می‌بردند.

تعداد زیادی از مقامات رسمی کشورهای خارجی کمک کننده به کشورهای فقیر که من با آنها ملاقات کردم متکبر و خودخواه نظر می‌رسیدند و در آنها حالتی از برتری وجود داشت. ظاهراً بخاطر آنکه ایالات متحده آمریکا تعداد بیشتری تلویزیون و اتومبیل داشت، آنها متقاعد شده بودند که سیستم ما فناپذیر است و اینکه آنها مأموریتی خدایی داشتند تا روش زندگی خودشان را به دیگران تحمیل کنند.

من هنوز در جهان دیپلماتیک و ریاکاری سیاست خارجی آمریکا در سطح پایینی بودم ولی حس کردم که بسیاری از رهبران سیاسی که ما در این کشورها از آنها حمایت می‌کردیم فقط به فکر خودشان و حسابهای بانکی خودشان بودند. آنها در قصر زندگی می‌کردند در حالیکه زیردستان آنها در کلبه زندگی می‌کردند. این سفر من پیش نویس متن یک فیلم سینمایی راجع به برنامه کمک و یاری سازمان ملل متحد را که «ببر روی بادبادک»^(۱) نامیده می‌شد، ببار آورد، ولی این فیلم هرگز ساخته نشد، ولی در همان زمان به ساختن فیلم «آمریکایی کثیف»^(۲) منجر گردید.

همواره چنین مسافرت‌هایی از جمله جالبترین دلایل برای هنربیشه شدنم بشمار می‌رفتند. فرصتهایی برای ملاقات مردم و تجربه کردن فرهنگهایی که در غیرآنصورت هرگز نمی‌توانستم بعضی از جنبه‌های منفی حرفه‌ام را به حالت تعادل در آورم. مسافرتی به منطقه «بالی»^(۳) را به یاد دارم که در آن مسافرت با احترام و محبت زیادی مواجه شدم. مسافرتم به آنجا قبل از موقعی بود که تعداد زیادی توریست‌ها به آن جزیره هجوم آورند و هنوز هم این جزیره از نوعی پاکی و صداقت برخوردار بود. با صنعتگران و هنرمندانی ملاقات کردم که تمام طول روز را در مزارع برنج کار می‌کردند، سپس به خانه باز می‌گشتند در رودخانه آبتنی می‌کردند و رقص کردن را می‌آموختند یا اینکه با عشق و علاقه زیاد روی اثر هنری خود کار می‌کردند و بنظر می‌رسید که این مردم زندگی باشکوهی را می‌گذراندند. قبل از آنکه توریست‌ها فرهنگ این مردم را آلوده سازند، زنان اهل «بالی» از هیچگونه پوششی برای پوشاندن قسمت بالایی بدنشان استفاده نمی‌کردند، اگرچه وقتی که با یکی از

1- Tiger on akite

2- The ugly American

3- Bali جزیرای زیبا در اندونزی در شرق جاوه

آنها در خیابان مواجه می‌شوید معمولاً از روی تواضع و فروتنی قسمتی از بدن خود را با دستهایش می‌پوشاند، نه اینکه تصور کند لخت بودن او اشکالی دارد، بلکه اینکار را از روی احترام انجام می‌داد. این زنان اندامهای زیبایی داشتند و من همیشه سعی می‌کردم آنها را تشویق کنم که چندان فروتن و متواضع نباشند. در حالیکه در یک نهر آب می‌نشستم و پاهایم را روی تکه سنگی بزرگ قرار می‌دادم و آب روی سرشان‌هایم می‌باشیدم یا بطرف پایین دست رودخانه به گروهی از زنان اهل «بالی» که در حال آبتنی بودند نگاه می‌کردم با خود فکر می‌کردم که هیچ چیزی نمی‌تواند در زندگی جالبتر و لذت بخش‌تر از این باشد. با ملوانی ملاقات کردم که در جزیره «بالی» از کشتی به داخل آب پریده بود و تصمیم گرفته بود که در بقیه عمرش را در آنجا بگذراند. علت اینکار او را می‌فهمیدم. او صحبت کردن به زبان «مردم بالی» را یاد گرفته بود و با دو دختر زیبایی که رنگ پوست آنها دارچینی بود زندگی می‌کرد. او که نجار کشتی بود بعنوان یک استاد ماهر از طریق ساختن وسایل موسیقی برای ارکسترهایی که با رقص «لگونگ»^(۱)، رقص مشهور جزیره بالی که در آن اجراکنندگان رقص هر قسمت بدن خود از ابرو گرفته تا نوک پاها را به حرکت در می‌آورند، امرار معاش می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم که او چه زندگی جالب و خارق العاده‌ای دارد، اگر چه او می‌گفت که فقط با یک مشکل مواجه است، او نمی‌توانست دوست دخترهایش را کاملاً راضی نگه‌دارد. او از من خواست وقتیکه به آمریکا برگشتم برایش مقداری داروی تقویتی بفرستم و من هم همین کار را کردم.

در فیلم «چایخانه ماه اوت» من نقش مترجم «اوکیناوا» را بازی می‌کردم که نام او «ساکینی» بود و بخش اعظم در این فیلم را صرف بحث با «گلن فورد»^(۲) و افسر ارتش آمریکا که موظف است دموکراسی و آزادی را به این جزیره آورد، می‌کند. نمایش «برادوی» که در آن «دیویدوین» بصورتی عالی در نقش «ساکینی» ظاهر شده بود، کم‌دی سرگرم کننده و جالبی بود که در آن بعضی از رسوم برخلاف برخورد شدید فرهنگها با یکدیگر بیان شده بودند. همانطوریکه گفته‌ام نمایشنامه‌ای که خوب نوشته شده باشد تقریباً قدرت بازیگر را اثبات می‌کند، ولی در فیلم «چایخانه ماه اوت» من و گلن فورد ثابت کردیم که هنرپیشه‌های سینما وقتی که کاملاً جذب خودشان و ایفای نقش و بازیگری خود شوند و بدانند که در کنسرت بازی نمی‌کنند به آسانی می‌توانند نمایشنامه یا فیلمی خوب را خراب کنند. این فیلم ناخوشایندی بود و من در نقشی نادرست بازی کرده بودم.

با این وجود از دوباره کارکردن با «لوئیس کالهورن»^(۱) که در فیلم «ژولیوس سزار» با او آشنا شده بودم لذت می‌بردم. او هنرپیشه‌ای قدیمی با دیدگاهی کلاسیک بود که بشدت مشروب می‌خورد و نظرات خودش را تحمیل می‌کرد و هر حقه‌ای که در کتاب ذکر شده بود را می‌دانست و در برداری اساساً در هر نقشی بازی کرده بود و داستانها و حکایت‌های متعددی در مورد تئاتر می‌دانست. یکبار بمن گفت که او داشت آماده می‌شد که در یک نمایش جدید بازی کند و تهیه‌کنندگان این نمایش وحشت داشتند که مبادا او برای بازی در شب افتتاحیه نمایش مست کند و به همین خاطر او رادر اتاق در طبقه چهارم «لمبزکلوب» که باشگاه، هنرپیشگان در نیویورک بود، حبس کردند. بعد از رفتن آنها «کالهرن» از پنجره به پایین نگاه کرده بود و یکی از پیشخدمتهای این باشگاه را در حال قدم زدن در آن پایین دیده بود. او آن پیشخدمت را صدا زد و یک اسکناس بیست دلاری را برای او انداخت و از او خواست که یک بطری ویسکی و یک نی نوشیدنی برای او بیاورد، وقتیکه این مرد به درب قفل شده ضربه زد، لوئیس به او گفت که نی آشامیدنی را از راه سوراخ کلید عبور دهد و سر دیگر آنرا در بطری ویسکی قرار دهد.

موقعیکه تهیه‌کنندگان نمایش، که قبل از حبس کردن او در این اتاق او را بازرسی بدنی کردند و اتاق را بازرسی کردند که مشروبی در آنجا نباشد، برای بردن او به نمایش سراغ کالهرن رفتند، باورشان نمی‌شد، و لوئیس می‌گفت که آنها هرگز نفهمیدند که او چطور مشروب بدست آورده بود. این ماجرا همچون یکی از آن حکایت‌های مرموز و اسرارآمیز انگلیسی است که در آن جسد مرده‌ای در اتاقی پیدا می‌شود که تمام پنجره‌ها و درهای آن از داخل قفل شده‌اند. بدین ترتیب در شب افتتاحیه بخاطر اجرای نقش و بازیگری بالوئیس مصاحبه‌های زیادی انجام گرفت. او فردی مست و سرشار از خنده و شوخی بود ولی در زیر این پوشش مردی تنها و غمگین زندگی می‌کرد. همسرش به تازگی او را ترک کرده بود که این ضربه‌ای خردکننده برای او بشمار می‌رفت و او به همین خاطر رنج می‌برد که باعث شده بود که بیشتر به مشروب خواری روی آورد. چند هفته بعد از رفتن به توکیو لوئیس در اثر حمله قلبی درگذشت ولی تصور می‌کنم که او شاد و خندان درگذشت.

افراد چنین تصمیم گرفتند که ما باید برای لوئیس مراسم تشییع جنازه مذهبی برگزار کنیم و یک کلیسای کاتولیک با نیمکت‌های چوبی که بایستی دو زانو روی آنها نشست، با حصیرهای تاتامی بر

1- Luis Calhan بازیگر مرد آمریکایی

روی کف کلیسا و فاقد بخاری را برگزیدیم. وقتیکه وارد کلیسا شدیم هوا بسیار سرد بود، که بگونه‌ای مضحک و خنده‌دار با متن نمایش ما در فیلم مطابقت داشت. گلن فوردر نیایش مذهبی را با ایفای نقش هنرپیشه‌ای شروع کرد. او با احساس و بسیار آسان بیان می‌کرد که بخاطر از دست دادن لوئیس متأسف است، در حالیکه چانه‌اش می‌لرزید به آسمان نگاه می‌کرد بنظر می‌رسید سعی دارد که مستقیماً لوئیس را مورد خطاب قرار دهد انگار که او قبلاً به بالای آسمان رفته است. در ضمن، کشیش پیوسته به ما اشاره می‌کرد که برخیزیم، بنشینیم، زانو بزنیم، برخیزیم، زانو بزنیم.

آنطور که ما همچون یک دسته از بالابرها و نقاله‌های سریع السیر بالا و پایین می‌رفتیم، این مراسم برای یک فرد غیرکاتولیک بسیار گیج کننده بنظر می‌رسید. متوجه شدم که گلن فوردر زانوانش را بخاطر آنکه درد گرفته بودند ماساژ می‌داد و دفعه بعد که کشیش اشاره کرد که دوباره زانو بزنیم، او با نگاهی حاکی از تنفر و با صدایی حاکی از ناراحتی که کاملاً قابل شنیدن بود واکنش نشان داد. ابتدا زانو نمی‌زد، سپس نیمه خمیده شد سپس کاملاً زانو زد و نشست، و بنا به دلیلی این عمل برای من بسیار مضحک و خنده‌دار آمد و شروع کردم به خندیدن، افراد سربرگرداندند و بمن نگاه کردند، بنابراین سعی کردم خنده‌ام را بصورت صدای گرفته و ناله اشکبار شخصی که از این فقدان دچار درد و رنج زیادی شده است پنهان سازم. من با حالت غم و اندوه دستم را روی چشمانم قرار دادم و کوشیدم تا از خنده‌ام جلوگیری کنم، اما من تحت فشار شدید یک هجوم جدی خنده قرار گرفته و سعی می‌کردم خنده‌ام را مانند ناله اشکبار شخصی که از این فقدان دچار درد و رنج زیادی شده است پنهان سازم. من با حالت غم و اندوه دستم را روی چشمانم قرار دادم و کوشیدم تا از خنده‌ام جلوگیری کنم، اما من تحت فشار شدید یک هجوم جدی خنده قرار گرفته بودم، از آن خنده‌هایی که انسان نمی‌تواند خودش را کنترل کند و عضلات دور و اطراف قفسه سینه بقدری سفت می‌شوند که حتی نمی‌توان نفس کشید. از اینکه در یک مراسم تشییع جنازه چنین واکنشی داشتم بیشتر دچار هیجان شدم. گلن نگاهی بمن انداخت که حاکی از تعصب بود و انگار داشت می‌گفت که خدای من حتماً او بسیار ناراحت‌تر و اندوهگین‌تر از من است، که این نگاه او خنده مرا باز هم بیشتر کرد. این حالت مثل یک بختک بمن چنگ زده بود و دیگر به سختی می‌توانستم تا پایان مراسم منتظر بمانم. بعد از آن کشیش که فکر می‌کرد من در اثر اندوه از دست رفتن لوئیس از خودبیخود شده‌ام به سراغم آمد و گفت: «فرزندم، با من به محل اقامت من بیا تا بطور خصوصی با روح لوئیس ارتباط

برقرار کنیم.»

همه افراد ناچار به پیروی بودند، در غیر اینصورت اینکار بی‌احترامی بحساب می‌آمد، بنابراین در آنجا کمی دعا خواندیم و من هنوز نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. در راه برگشت به هتل، همه افراد، حتی گلن فورد، بخاطر این ناراحتی روحی بمن تسلیت گفتند.

بعد از مرگ لوئیس، «پُل فورد»، که هنرپیشه‌ای بسیار شوخ بود، استخدام شد تا جای لوئیس را بگیرد، ولی من «دنی مان»^(۱) کارگردان فیلم و گلن فورد این فیلم را خراب کردیم. در اولین روز فیلمبرداری پی بردم که گلن فورد خودش را یک استاد صحنه دزدی تصور می‌کرد. چهره او را از طرف چپ فیلمبرداری نمی‌کردند چون تصور می‌کرد که آنطرف صورتش ناجور است، بنابراین قبل از هر فیلم برداری او خیلی زود روی صحنه می‌آمد و خودش را در وضعیتی که می‌خواست قرار می‌داد تا دوربین او را از سمت راست ببیند، سپس وقتیکه ما شماره خودمان را دریافت می‌کردیم، او یکی دو قدم به عقب برمی‌داشت، بطوریکه دوربین ناچار بود از او متابعت کند و او تمام رخ در تصویر قرار می‌گرفت و سایر بازیگران ناچار بودند که بچرخند و سه چهارم چهره‌شان را از دست بدهند. او گاهی اوقات با اشاره و ژستی صورتم را می‌پوشاند، یا وقتیکه من یک جمله می‌گفتم، او حرکت سریعی انجام می‌داد تا نظر تماشاگران را بخود جذب کند، یا اینکه شروع به جویده جویده صحبت کردن می‌نمود تا توجه را به شخصیت خودش جلب کند.

من می‌دانستم که گلن فورد چکار داشت می‌کرد، ولی تصور نمی‌کنم هرگز خودش دانسته باشد که این عمل او چقدر آشکار و واضح بود. گاهی به بازیگرانی برمی‌خوردم که سعی کردند دوربین را به خودشان اختصاص دهند، ولی هرگز شخصی با این خصوصیات را ندیده بودم. من همچون هر فرد دیگری این تکنیک و فن را می‌دانستم؛ اینکار چندان اسرارآمیز نبود. بسیاری از هنرپیشگان سعی می‌کنند که اینکار را انجام دهند و نظر تماشاگران را جلب نمایند. خانم «اولیویا دوهاویلند»^(۲) حقه‌ای جالب را بکار می‌برد و طوری نفس عمیق می‌کشید که موجب می‌شد سینه‌هایش متورم شوند؛ وقتی که او اینکار را می‌کرد کار و بازی سایر بازیگران در آن صحنه را تحت الشعاع خود قرار می‌داد، چون تماشاگران فیلم - حداقل تمام مردان و نیمی از زنان - تحت تأثیر حرکات سینه‌های او قرار می‌گرفتند. اما «گلن فورد» صحنه دزدی را به حداعلای خود رسانده بود و در این داستان ظریف، که

1- Danny Mann

2- Olivia de Havilland بازیگر آمریکایی

مستلزم آن بود که ماهر دو بصورت کنسرتی ظریف و دقیق بازی کنیم، او می‌خواست که در هر صحنه فیلم در کانون توجه تماشاگران قرار گیرد.

در ابتدای فیلم سعی کردم به گلن فورد اطمینان بدهم که من موقعیت او را مورد تهدید قرار نمی‌دادم، و در چندین صحنه سه چهارم صورتم را چرخاندم طوری که او بطور تمام رخ در مقابل دوربین ظاهر شود. می‌خواستم به او بفهمانم که ما رقیب هم نیستیم، اما او اعتنایی نمی‌کرد و به کار خود ادامه می‌داد. هرگاه که برای فیلم برداری در سرجاهای خودمان قرار می‌گرفتیم، درست قبل از آنکه دوربین شروع به حرکت نماید، او یکی دو قدم به عقب برمی‌داشت، که موجب می‌شد تا من سرم را بطرف او برگردانم تا او روی صحنه بیاید؛ در چشم دوربین، چهره من از تمام رخ بصورت نیمرخ باریک در می‌آمد. اما او تصور می‌کرد که من فقط یک احمق بیش نیستم. بلاخره گفتم، جهنم، هر چه می‌خواه بشود، و دفعه دیگری که او اینکار را انجام داد من هم در عرض صحنه از او پیروی کردم. وقتیکه او قدم به عقب گذاشت من بطرف جلو حرکت کردم، او دوباره عقب رفت و من چند اینچ دیگر جلو رفتم، ما اینکار را چندین بار تکرار کردیم. بطوریکه همچون یک زوج رقاص که در حال تانگو رقصیدن بودند هر بار چند اینچ حرکت می‌کردیم تا اینکه بالاخره متصدی دوربین فریاد زد؛ «صبر کنید. من دیگر نمی‌توانم تمرکز دوربین را حفظ کنم! شما از تمرکز دوربین خارج شده‌اید.» به هر حال چنین تصمیم گرفتم که این فیلم اسب مرده‌ای بود که هیچ راهی برای نجات آن وجود نداشت؛ این فیلم به یک کمدی حساس تبدیل شده بود و ما داشتیم آنرا خراب می‌کردیم. تصور نمی‌کنم که این فیلم یکی از بهترین کوشش‌ها و کارهای «دنی مان» بوده باشد. کاملاً جدا از هر چیز دیگری، بعنوان یک هنرپیشه کمدی احساس ناراحتی می‌کردم؛ در این فیلم می‌بایستی «دیوید وین» بازی می‌کرد.

اما بهر حال چون این فیلم از دست رفته بود، تصمیم گرفتم که با بازیگری گلن فورد کمی شوخی کنم. از آن به بعد تصمیم گرفتم که قبل از او وارد صحنه شوم و در وضعیتی قرار بگیرم که او را مجبور کنم از طرف چپ صورتش جلوی دوربین ظاهر شود. وقتی که او در صحنه‌ای بزرگ نقش بازی می‌کرد من در مسیر او قرار می‌گرفتم و در طول صحبت‌هایش سعی می‌کردم که سر و صدا ایجاد کنم. هنگامیکه هنرپیشه‌ای یک گفتگوی طولانی داشته باشد از اینکه حواس او را پرت کنند منتفر خواهد شد، بنابراین قبل از یکی از سخنرانیهای طولانی او برای گروهی از اهالی اوکیناوا، من یک

مگس کش از یکی از افراد پشت صحنه گرفتیم و در اطراف شروع کردم به چرخیدن و شکار مگس‌هایی که وجود نداشتند، و گاهی یکی از آنها را با مگس کش می‌زدم و در طی فیلمبرداری دوربین از نمای نزدیک او، پیوست سرم را جلو دوربین عقب و جلو می‌بردم گویی بدنبال مگس می‌گشتم.

گلن فورده طوری بمن نگاه می‌کرد انگار که با پتکی به سرش کوبیده باشند. او نمی‌دانست که چه کاری کند، چون با تمام حقه‌هایی که ابتدا زده بود و من آنها را نادیده گرفته بودم، او نمی‌فهمید که من چکار دارم می‌کنم. من او را خسته کردم؛ او فکر می‌کرد که من آنقدر گنگ بودم که نمی‌توانستم فکر او را بخوانم؛ که موجب شد حقه زدن به او در روی صحنه و خارج از صحنه برایم جالبتر و خنده‌دارتر شود. او در مورد غذا بسیار خسیس بود، و در یکی از مکانها ما از یک رختکن بصورت شراکتی استفاده می‌کردیم که او در آن یک جعبه شیرینی و دسرهایی که در فروشگاه‌های ارثی خریداری شده بود نگهداری می‌کرد او در مورد قسمت کردن غذاهایش با دیگران بسیار ناخن خشک بود. بعد از آنکه یک جعبه کلوچه را با خود برگرداند دیدم که آنها را در اتاق مشترکمان پنهان کرده است و من مقداری از آنها ناخنک زدم.

وقتی که «گلن فورده» متوجه شد که تعدادی از آنها گم شده‌اند با حالتی عصبانی از درب اتاق بیرون رفت و گناه آنرا به گردن گروهی از بچه‌های ژاپنی که در آن دور و بر پرسه می‌زدند و قد و قامت آنها فقط ۶۰ سانتی‌متر بود، انداخت. او سر آنها فریاد کشید و گفت: «کلوچه نه، کلوچه نه. کلوچه نخورید. به داخل آن اتاق نروید.»

من از نحوه برخورد او با آن بچه‌ها خوشم نیامد و فکر می‌کردم که از همان اول مقداری از شیرینی‌ها رابه بچه‌ها می‌دهد، چون در آن روزها شیرینی آنقدرها زیاد و فراوان نبود که همه مردم مصرف کنند. همان روز من تعدادی از کلوچه‌های باقیمانده در جعبه را خوردم و تعدادی را هم در جاهای مختلفی داخل اتاق روی زمین انداختم و روی آنها لگد کردم. وقتی که گلن فورده وارد اتاق شد و آن کلوچه‌های خرد شده را دید از خشم و ناراحتی داشت می‌ترکید. ارزش این کلوچه‌ها در حدود ۱/۷۵ دلار بود و این کار موجب برانگیخته شده خشم او شد و او از فیلم‌سازان خواست که در بیرون رختکن ما یک نگهبان بگمارند که شوخیهای زیادی در مورد «نگهبان کلوچه‌ها»^(۱) را بیار آورد.

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۲۴۱

گلن فورد وقتی که روز بعد دید که تعداد بیشتری کلوچه روی زمین لگدمال شده‌اند از من پرسید که آیا چیزی راجع به آن می‌دانستم، و من با حالتی کاملاً متقاعد کننده به او گفتم که این موضوع برای من هم معما شده است. او پرسید آن بچه‌ها چطوری از کنار نگهبان گذشتند و وارد رختکن شدند؟

او هرگز این موضوع را نفهمید. باز هم - همچون ماجرای ویسکی و نی آشامیدنی لوئیس کالهن - این به یکی از اسرار رختکن‌های انگلیسی تبدیل شده بود.

همیشه فکر کرده‌ام که اگر من هنرپیشه نمی‌شدم ممکن بود یک فرد کلاهدار می‌شدم که همیشه گرفتار زندان بودم. یا اینکه دیوانه می‌شدم. بازیگری سینما این امکان را برایم فراهم می‌کرد که بتوانم هزاران دلار را صرف متخصصان روانشناسی کنم، که اکثر آنها کاری انجام نمی‌دادند بجز آنکه مرا متقاعد سازند که اکثر متخصصان مغز و اعصاب نیویورک و «بیورلی هیلز» خودشان هم کمی دیوانه‌اند و همچنین هدفشان این بود که بیمارانشان را از پولشان جدا سازند و جیب آنها را خالی کنند و مسایل و مشکلات روحی و عاطفی آنها را بدتر سازند. تصور می‌کنم که کلاهدار خوبی شده باشم؛ به راحتی و سادگی دروغ می‌گویم و چیزها را آنگونه که نیستند وانمود می‌کنم و در افراد چنین تصویری بوجود می‌آوردم که من درست‌کارم. یک فرد متقلب به راحتی می‌تواند هر کس را گول بزند، اما اولین نفری را که گول می‌زند و فریب می‌دهد کسی جز خودش نیست. چنین بنظرم می‌رسد موقعیکه راجع به کشیش شدنم فکر می‌کرد گمان می‌کردم استعدادهایی که برای کشیش شدنم لازم بودند همانهایی بودند که مرا به یک فرد متقلب خوب تبدیل می‌کردند.

همچنین شانس موفقیت در هنرپیشگی فراغت زمان را برای من فراهم می‌کرد. من فقط لازم بود که یکبار در هر سال فیلم بسازم آنهم حداکثر برای مدت سه ماه، که آنقدر پول بدست بیاورم که

ناچار نباشم دوباره کار کنم تا وقتی که مدیر شرکت تلفن بزند و بگوید: «بایستی مالیاتها را تا پایان سال بپردازیم بنابراین بهتر است فیلم دیگری بسازیم.» وقتی که این اتفاق می افتاد من در پی آن بودم که سوزهای برای فیلم سازی پیدا کنم.

بعد از فیلم «چایخانه ماه اوت» پدرم که خودش را مدیر برنامه های من تصور می کرد مرتباً بمن فشار می آورد که یک فیلم دیگر بسازم، اگر چه پس از مرگ مادرم او را جزو فهرست حقوق بگیران شرکت فیلم سازی قرار داده بودم. تا به کاری مشغول باشد. او می گفت که شرکت فیلم سازی «پنیکر» بامشکلات مالی جدی مواجه است و طبق معمول ذهن او به پول مشغول بود. او شکایت داشت که من پول زیادی را صرف فیلم سازمان ملل و یک فیلم وسترن کرده بودم، او ادعا می کرد یکی از دوستانم که نام او در فهرست حقوق بگیران شرکت بود داشت از من سوء استفاده می کرد. او می گفت اگر خیلی زود اقدام به ساختن یک فیلم دیگر نکنم، با ISR دچار مشکلات می شوم. او مرا تشویق می کرد که قرارداد ساخت فیلمی براساس رمان «جیمز میچنر»^(۱) که «جشوا لوگان»^(۲) می خواست آنرا کارگردانی کند و «برادران واینر»^(۳) همراه با «ویلیام گوتز» پیشنهاد کرده بودند بصورت مشترک با شرکت «پنیکر» آنرا بسازند، را امضاء کنم. من رمان فیلم «سایونارا»^(۴) که در ژاپن بعد از جنگ رخ داده بود را مطالعه کردم و فکر می کردم که این رمان مسایل جالبی راجع به روابط انسان مطرح می کند ولی من از متن فیلم نامه خوشم نیامد. در متن فیلم نامه و رمان، «سرگرد لویدگروور» خلبان آمریکایی دوران جنگ کره، که «لوگان» می خواست نقش او را بازی کنم، عاشق یک زن زیبای ژاپنی به نام «هانا اوگی» که عضو یک گروه مشهور رقص بود، شد ولی اصول روابط بین نژادی بر حسب رسوم بین ملت ها، یعنی رسم ازدواج با فردی از نژاد و طبقه خود، برعشق آنها حاکم بود. با پذیرش این اصل، گمان می کردم که این داستان بطور غیر مستقیم نوعی از گرایش نژادی را تصدیق می کند. اما فکر کردم؛ تغییر دادن پایان ماجرای این فیلم می توانست یکی از فیلم هایی باشد که قصد ساختن آنها را داشتم، فیلم هایی که تأثیر مثبت بر جا می گذاشتند. من به «لوگان» گفتم که در صورتی در آن فیلم بازی می کنم که پایان این فیلم عوض شود بطوریکه ازدواج بین نژادها هیچ مشکلی نداشته باشد. و اینکه وقتی که افراد عاشق می شوند نتیجه طبیعی آن ازدواج خواهد بود. من می خواستم که دو

1- James a Michener

2- Joshua Logan

3- Warner Bros (Brothers)

4- Sayonara خدا حافظ

عاشق در پایان فیلم با هم ازدواج کنند و لوگان هم موافقت کرد.

اما موقعیکه در زاین بودیم، پی بردم که فشار روحی سنگینی در «جاش»^(۱) وجود دارد که او را از انجام کار عاجز می‌سازد. من کار بازنویسی فیلم را به پایان رساندم و خودم صحنه‌های مختلف این فیلم را نوشتم. ما ناچار بودیم با احتیاط جلو برویم. با وجود مشکلات «جاش» و بارندگی شدید و فراوان، ساخت این فیلم بسیار مشکل بود و تصور می‌کنم لوگان اکثر اوقات نمی‌دانست که ما چه کار می‌کنیم.

پدرم اکنون بجای «باد» مرا مارلون صدا می‌کرد و ما با هم خوب بودیم، اما این برخورد بین ما هرگز پایان نیافت. بعد از آنکه کار کردن را شروع کرد، واقعاً انتظار نداشتم که پدرم کاری انجام دهد ولی او پیوسته یادداشتهایی برای من می‌نوشت و اخطار می‌کرد که شرکت ما دارد پول خود را صرف پروژه‌هایی می‌کند که به جایی نمی‌رسند و اینکه من بیشتر فکر خود را صرف حرف زدن می‌کردم و به قدر کافی پول در نمی‌آوردم. قبل از آنکه سهم خودم را از بابت سود حاصل از فیلم «سایونارا» دریافت کنم پدرم در نامه‌ای چنین نوشت، «شرکت پنبیکر امروز نیز به همان اندازه قبل از ساختن یک فیلم فاصله دارد و در حالیکه جمعاً ۱۹۶۰۰۰ دلار پول صرف ساختن فیلمی شده است که ۱۸۰۰۰ دلار توسط تو و ۲۵۰۰۰ دلار شرکت MCA سرمایه‌گذاری شده و مبلغ ۱۵۳۰۰۰ دلار هم وام دریافت کرده‌اید. شهرت شرکت «پنبیکر» بعنوان سازنده فیلم روز به روز کاهش می‌یابد و می‌توان تصور کرد که بدون تأثیر بر تو نخواهد بود». او می‌گفت تنها برای ساخت فیلم سازمان ملل ما ۷۲۰۰۰ دلار را برای تدارکات فیلم هدر داده‌ایم. بعضی از دلایل کنار کشیدن ما این بود که شرکت پنبیکر می‌خواست در جهان نیرویی مفید بشمار برود. من قبلاً با این فکر موافق بودم، اما فکر می‌کنم که هنوز هم تعلق این برنامه‌ها به یک شرکت فیلمسازی تازه کار جای بحث و تردید داشته باشد...». صرفنظر از آنچه که پدرم گمان می‌کرد من می‌خواستم فیلم‌هایی بسازم که نه فقط جالب و گیرا باشند بلکه ارزش اجتماعی نیز داشته باشند و این احساس را بمن بیخشند که برای کمک به بهبود وضعیت جهان مفید بوده‌ام. پدرم با این نظرات من مخالف بود و می‌گفت که شرکت فیلم سازی ما باید با هدف اولیه تولید فیلم‌های جالب و مطلوب تجارتي کار خود را دنبال کند تا وقتیکه توان آنرا داشته باشد که برای رضایت خاطر روحی و عاطفی کارهایی انجام دهد. تصور می‌کنم که از بعضی

نام خودمانی، جاشوا لوگان Josh-1

جهات ما اشتباهاتی مرتکب شده باشیم. هدف ما یا حداقل هدف صنعت آنست که بجای تلاش برای استفاده از افکار خلاق و جهتدار آنها را جذب خود نماید... محبت واقعی‌تر و دائمی را احتمالاً نهادها، دانشگاهها، دانشسراها، مؤسسات تحقیقی طبی، بیمارستانها و حتی کلیساها فراهم می‌آورند. تمامی اینها از طریق بکار بردن پولهایی که با کوششهای تجارتي بدست آمده‌اند امکانپذیر می‌گردد. همانطوریکه می‌گویی، من از جنبه‌ای به بیماری پولی مبتلا هستم، من فکر می‌کنم که تو هم به نوعی بیماری پولی مبتلا هستی. تصور می‌کنم روزی باید گرایش‌ها و تمایلات مربوط خودمان را مورد بحث و بررسی قرار دهیم. شخصاً گمان می‌کنم که داشتن پول، اگر فقط بعنوان یک وسیله، نه یک هدف، مورد استفاده قرار بگیرد، چیز بدی نخواهد بود... اگر بتوان پول را در راه صحیح آن خرج کرد می‌تواند به وسیله‌ای مناسب برای اهداف مناسب تبدیل شود. بعد از آنکه شرکت «پنیکر» بحدکافی پول درآورد می‌توانی مازاد براهت نیاز را هر طوری که صلاح بدانی به مصرف برسانی.

پدرم همچنین مرتباً شکایت داشت که دوستانم که در شرکت فیلمسازی «پنیکر» کار می‌کردند داشتند از من بهره‌کشی و سوء استفاده می‌کردند. او می‌گفت، «درک و فهم و آگاهی تو بسیار بالاست ولی تو اجازه می‌دهی که تو را اغفال کنند تا کارهایی احساساتی انجام دهی. تو شخصاً می‌توانی از پول خودت اینکارها را انجام بدهی ولی نمی‌توانی آنها را به هزینه شرکت انجام دهی...»

وقتیکه مطبوعات داستانهایی راجع به من ساختند خودم را نسبت به آنچه که راجع به من می‌گفتند و آنچه که دیگران در مورد من تصور می‌کردند بی‌تفاوت نشان دادم. تصور می‌کنم که رفتار من و برخورد من در این رابطه متقاعدکننده بود ولی این فقط نقابی بود که در زیر آن چهره دیگری وجود داشت. روزنامه‌ها و مجلات چیزهایی را می‌گفتند که نه تنها نادرست بودند بلکه اغلب کاملاً احساساتی بودند و بشدت مرا آزار می‌دادند. بویژه داستانهایی که مجلات «تایم» و «لایف» در مورد من می‌نوشتند برایم دردناک و آزار دهنده بودند. من یک سازمان پژوهش را اجیر کردم تا کلیه حقایق منفی غیرقابل هجومی که بتواند در مورد شرکت مجله تایم پیدا کند. شرکت ما مبلغی در حدود ۸۰۰۰ دلار را صرف پروژه‌های طولانی درمورد تاریخچه این شرکت انتشاراتی در تحریف و دستکاری اخبار نمود، و سپس برای کوبیدن مجلات تایم و لایف مرتباً مصاحبه‌های رادیویی و تلویزیونی انجام می‌داد. من بدنیاال تبلیغات آنها بودم. می‌خواستم از آنها انتقام بگیرم، قصد داشتم به آنها صدمه بزنم و آنها نمی‌توانستند هیچ کاری بکنند چون من فقط حقایق درمورد چگونگی

مغرضانه بودن ارائه اخبار در این مجلات در نتیجه گرایش‌های سیاسی «هنری لوس»^(۱) را تکرار می‌کردم. من در رادیو و تلویزیون اعلام می‌کردم که این مجلات شهرت ایالات متحده را از بین می‌برند و اینکه آنها وطن پرست نیستند و در خارج از کشور به پیکر مملکت ما ضربه وارد می‌کنند و این مجلات با تحریف کردن داستانهایی در مورد سایر کشورها به آنها اهانت می‌کنند و اینکه در نهایت ملت ما ناچار خواهد بود بهای سنگینی بابت این تحریف‌ها بپردازد. من از اینکار خیلی لذت می‌بردم. در تمام طول زندگی‌ام اینچنین بودم، اگر فکر می‌کردم که کسی بمن بدی می‌کند من همان رابه او برمی‌گرداندم.

مجله «تایم» زنی را که با یکی از دوستانم خویشاوندی داشت به دیدن من فرستاد. او به من تلفن کرد و نوعی بهانه‌تراشی کرد و من هم او را به شام دعوت کردم. ما چندین لیوان مشروب خوردیم بطوریکه هنگام بازگشتن به خانه من در اتوبان بصورت زیگزاک رانندگی می‌کردم و حال آن زن نیز بدتر از من بود. من با اتومبیل وارد حیاط خانه‌ام شدم، اما قبل از آنکه از اتومبیل خارج شویم، او با شهادت کوشید تا مأموریت خودش را انجام دهد. او با لحنی مشخص گفت، مارلون، این همه سرو صداهایی که راجع به حمله تو به مجله تایم راه افتاده است، چیست؟ پشت پرده این کارها چه چیزی پنهان است؟ اینجا چه می‌گذرد؟

گفتم: «تصور می‌کنم که این‌ها مجلات مشهور و بزرگی هستند اما لازم است که آنها چند مورد اصلاح را در کارهایشان انجام دهند و من چند برنامه اجرا کرده‌ام تا این پرونده را مرتب کنم. قصد دارم به اینکارم ادامه دهم چون احساس می‌کنم که وقتی مطبوعات خطا می‌کنند این وظیفه مدنی من است که آنها را اصلاح کنم. در واقع فکر می‌کنم که آنها بایستی از این کار من قدردانی بکنند. این مجلات ستونی تحت عنوان نامه‌ای به سردبیر دارند، و به تعبیری می‌توان گفت که این هم فقط نامه‌ای به سردبیر است. این نامه‌ای مداوم و پیوسته است و آنقدر ادامه خواهد یافت تا اینکه آنها احساس کنند که حق ندارند شهرت آمریکا را از بین ببرند...»

من او را به حال خود رها کردم، در حالیکه سعی داشتم با فرستاده دشمن دوبه‌دو بازی کنم. اما آنقدر الکل خورده بودم و بقدری خسته و کوفته بودم که نمی‌توانستم نرمه‌های گوش او را از گل کتیرا فرق بگذارم. او در حالیکه عفت و درستی‌اش لگدمال نشده بود به نیویورک برگشت. از آنروز تا کنون

مجله تایم به ندرت از من در مجله یاد کرده است و اگر هم اتفاقاً اسم من به میان آمده باشد سرسری از آن گذشته‌اند مجله تایم شرکت بزرگی است، ولی این داستان قدیمی حضرت «داود و گولیات»^(۱) است؛ که فقط به یک سنگ دقیق در پیشانی آنها احتیاج دارد.

در اواخر سال ۱۹۵۷ من به اروپا مسافرت کردم تا فیلم «شیرهای جوان» را تهیه کنم، این فیلم براساس رمانی نوشته «داروین شاو»^(۲) ساخته می‌شد و راجع به سه سرباز - (دو آمریکایی و یک آلمانی) - بود که زندگی آنها قبل از جنگ و در طی جنگ جهانی دوم از هم جدا شده بود. «مونت کلیفت» نقش یک سرباز یهودی آمریکایی به نام «نوح آکرمن» را بازی می‌کرد و من نقش یک سرباز آلمانی به نام «کریستین دیشتل» را برعهده داشتم. «جی کانتور» بمن گفت که «دین مارتین»^(۳) که بعد از برهم خوردن روابط او با «جری لوئیس»^(۴) کاروبارش کساد شده بود ناراحت بود از اینکه نقش «مایکل ویتاکر»، خدمتکار آمریکایی که به زور به جنگ آورده شده بود را ایفا کند، تا ثابت کند که می‌تواند نقشی جدی را در نمایش ایفا نماید، بنابراین کمک کردم تا این نقش را به او بدهند. وقتیکه ما قبل از شروع فیلمبرداری در پاریس با هم ملاقات کردیم، شخصی یک دیگ آب جوش را روی پایم ریخت. درد آن کشنده بود و من چندین روز برای مداوای آن به بیمارستان می‌رفتم، و در آنجا بود که راجع به متن فیلمنامه فکر کردم و تصمیم گرفتم از حق خودم در قرارداد برای تغییر آن استفاده کنم.

متن اصلی فیلمنامه کاملاً از کتاب متابعت می‌کرد، در آن «اروین شاو» کلیه آلمانیها را بعنوان موجوداتی بد ترسیم کرده بود، بویژه «کریستین» که نویسنده کتاب رمان او را به عنوان سمبل هرچیزی که در مورد نازیها زشت و پلید می‌نمود ترسیم کرده بود، او مردی پست، زشت، شریر و شیطانی بود. همچون بسیاری از کتابها و فیلمهایی که از زمان جنگ دوم جهانی به بعد به بازار عرضه شده بودند، تصور می‌کنم که این گرایش و تعصبی کاملاً قابل فهم بود که یهودیان آگاهانه یا غیر آگاهانه احساس می‌کردند که تضمین خواهد شد. که جهان هرگز این وضعیت را فراموش نخواهد کرد و همدردی و کمک‌های مالی به تشکیل دولت و کشور اسرائیل را افزایش خواهد داد. «اروین شاو» نویسنده کتاب غیرمستقیم می‌گفت که کلیه آلمانیها مسئول این کشت و کشتارها بودند و من با

1- David and Goliath

2- Irwin Shaw

3- Dean Martin

4- Jerry Lewis کم‌دین بزرگ سینمای آمریکا

این نظر موافق نبودم. با اینکه او خیلی ناراحت شد من متن فیلم را کاملاً تغییر دادم بطوریکه در آغاز داستان شخصیت «کریستین» معتقد بود که هیتلر نیرویی مثبت است چون او نوعی حس هدف داری را به آلمانیها بخشید. اما وقتی که این داستان همچنان ادامه یافت او تدریجاً نسبت به عقیده‌اش سست شد و کوشید تا به عقایدش پشت کند. کریستین نیز همچون بسیاری از آلمانیها توسط تبلیغات هیتلر گمراه شده بودند و تصور می‌کردند که هیتلر با پیروزی در جنگ صلحی پایدار را برای اروپا ببار خواهد آورد - همان استدلالی که ناپلئون بکار برده بود و می‌گفت که می‌خواست اروپا را متحد کند تا صلح برقرار سازد. من فکر می‌کردم که این داستان باید نشان دهد که در جهان آدمی وجود ندارد که ذاتاً بد باشد ولی این احتمال وجود دارد که انسانها به آسانی گمراه شوند.

من از تعمیم بخشیدن راجع به هر چیز ناراحتم، چون عمومیت بخشیدن به ندرت صحیح است، در آن زمان ما تازه داشتیم از دوران «مک کارتی» بیرون می‌آمدیم، در آن موقع زندگانی افراد بسیاری تباه شده بود فقط به این خاطر که بسیاری از آمریکاییان این افسانه را پذیرفته بودند که هر فرد کمونیست - یا هر کسی که با یک کمونیست یک گیلاس مشروب خورده بود - یک شیطان است در حالیکه بوی شرارت «جومک کارتی»^(۱) را، که خطر او بیش از کمونیست‌ها بود، نادیده می‌گرفتند.

در فیلم «شیرهای جوان» می‌خواستم نشان دهم که آلمانیها همچون همه ملل دارای جنبه‌هایی مثبت هستند. با توجه به دیدگاه شما، در هر فردی عناصر منفی و مثبت وجود دارند. هیتلر این افسانه را تبلیغ کرده بود که آلمانیهای نژادی برتر و یهودیها نژادی پست بودند، اما پذیرش عکس این قضیه به همان اندازه نادرست است؛ یهودیها و آلمانیها خوب نیز همیشه وجود داشته‌اند. من تصمیم گرفتم نقش «کریستین دیستل» را بعنوان جلوه و نمایشی از عنصر شخصیت انسانی بازی کنم، یعنی اینکه چطور مردم بخاطر زنده نگهداشتن افسانه‌های خود بقدری پیش می‌روند که جنبه‌های منفی عقاید خود را نادیده می‌گیرند.

چنین اتفاقی در هر زمان رخ می‌هد. دیده‌ام که والدین سربازانی که جان خود را در ویتنام از دست داده بودند در مصاحبه‌های تلویزیونی می‌گفتند که افتخار می‌کردند از اینکه فرزندان‌شان در راه دفاع برای آزادی، کشورشان و آرمانهای آمریکا جان باختند، در حالیکه مطمئن هستم که آنها در قلبهایشان می‌دانستند که این جنگ احمقانه بود و فرزندان آنها بخاطر هیچ و بوج کشته شده بودند.

خاطرات و افسانه‌ها تنها چیزی بودند که آنها می‌توانستند به آن توسل جویند، آنها نمی‌توانستند تصدیق کنند که فرزندان‌شان بخاطر سیاست‌های مزخرف و ویرانگر «لیندون جانسون»^(۱)، «رابرت مک نامارا»^(۲) و سایر افراد «گروه برجسته و برتر» کشته شده‌اند.

من همچنین می‌خواستم در قالب شخصیت «کریستین دیستل» نشان دهم که چگونه افرادی چون جانسون «ومک نامارا» اغلب دارای نوعی حس گمراه شده حق بجانبی و ایده‌آلیسم بوده‌اند و اینکه کاملاً تصور می‌کنند چیزی که ذاتاً غیراخلاقی یا درست است قابل توجیه است، و آنگاه معقول جلوه دادن اعمال خود را آسان تلقی می‌کنند. تدارک

«دهندگان برنامه» سازمان سیا در ویتنام که «عملیات ققنوس»^(۳) نامیده می‌شد، مسئول شکنجه و قتل صدها نفر انسان بودند. روزی یکی از افراد سازمان سیا که ارتباط نزدیکی با این برنامه عملیاتی داشت بمن گفت که اگر نام شخصی به کامپیوتر داده می‌شد و بعنوان عضو «ویت‌کونگ»^(۴)‌ها تشخیص داده می‌شد، نام آن شخص را به جوخه‌های اعدام ارسال می‌کردند و آن شخص را می‌کشتند؛ در حالیکه بسیاری از این افراد واقعاً عضو ویت‌کونگ نبودند و اسامی آنها برحسب اشتباه نوشته شده بود یا اینکه شخصی با آنها غرض شخصی داشت. این عضو سیا گفت که در ارتباط با این موضوع به یکی از افراد برجسته سازمان شکایت کرده بود و به او گفتند: «ببینید، در هر جنگی افراد بیگناه کشته می‌شوند. اگر از هر چهار نفری که کشته می‌شوند یکی درستکار باشد، کافی است. بقیه افراد بایستی قربانی شوند، چون این یک جنگ است.» این رهبر یک فرد مسیحی متعصب و مؤمن بود و تحت شرایطی قرار داشت که کارهایش را بدون هرگونه عذاب وجدان انجام می‌داد؛ اما تفاوت او با «هایدریش»^(۵) و «هیملر»^(۶) تا چه اندازه بود؟

مردم را می‌توان شرطی کرد تا هر کاری را انجام دهند. اگر شما به اسم کشورتان آدمکشی کنید نام اینکار را وطن پرستی می‌گذارند. ارتش آمریکا قبل از آنکه جوانان را به ویتنام اعزام کند آن‌ها را

1- Lyndon Johnson (۱۹۰۸-۱۹۷۳) رئیس جمهور آمریکا

2- Robert Mc Namara فرمانده نیروهای آمریکایی در ویتنام

3- Operation Phoenix

4- Vietcong چریک‌های ویتنام جنوبی

5- Heydrich

رابنهارت هایدریچ معاون هیملر در سال ۱۹۴۲ فرماندار چکسلواکی شد از رهبران نازی و به دست وطن پرستان نهضت مقاومت به قتل رسید. به او لقب قصاب چکسلواکی داده شد.

6- Himmler (۱۹۲۵) رهبر سازمانها یگشتاپو و اس‌اس

چنین شستشوی مغزی می‌داد که آنها طرفدار خداوند بودند. نیروی دریایی جوانان را به اردوگاه «پندلتون» می‌فرستاد، آنها را جدا می‌کرد و در نوعی حالت خلسه قرار می‌داد و آنها را شرطی می‌کرد. اگر به آنها می‌گفتند که کاری را انجام دهند آنها آن کار را می‌کردند، درست همچون سربازان در جنگ دوم جهانی در خاک اسپانیا که وقتی که به آنها گفتند بمب‌های فسفوری را به داخل غارهایی که زنان و بچه‌ها در آن مخفی شده بودند پرتاب کنند، آنها اینکار را بدون چون و چرا انجام می‌دادند. آنها از سلاح شعله افکن برای زنده زنده سوزاندن افراد استفاده می‌کردند، درست همانطوریکه خلبانهای آمریکایی مردم ویتنام را با استفاده از بمب‌های ناپالم و بمب‌های ضد نفر از بین می‌بردند و اجساد آنها را با پیکانهای خاردار کوچکی سوراخ سوراخ می‌کردند. سربازانی که روستاییان را در منطقه «مای لای» ویتنام قتل عام کرده بودند دیگر ذاتاً بدتر و شرورتر از سربازان آلمانی نبودند که در جنگ دوم جهانی فجایعی انجام داده بودند، آنها فقط طوری تعلیم دیده بودند که شکارچیان آدمکش باشند. در مکانهایی چون «فورت براگ» و «فورت بنینگ»، سربازان ما تحت تأثیر همان شعاری قرار داشتند که در گوش «کریستین دیشتل» طنین می‌افکند؛ یعنی «کشورم چه صحیح یا غلط، وقتی که مرا احضار کند، وظیفه‌ام را انجام خواهم داد، من هر کاری خواهم کرد.»

«وس میکلر» یکی از بهترین درسهای زندگانی یک هنرپیشه را بمن آموخت: او می‌گفت، هرگز به یک اسب اطمینان نکن، چون هرگز اسب زرنگ و باهوشی را نخواهی یافت. او همیشه به صدلی قدیمی‌اش در «لیبرتی ویل» تکیه می‌داد و نگاهی آگاهانه بمن می‌انداخت و می‌گفت که کلیه اسب‌ها لال و گنگ هستند. حق با او بود. هرگز اسب باهوشی را ندیده‌ام. من همچنین سوارکاران گنگ و لالی از جمله خودم را می‌شناختم. من پی برده‌ام که بدترین مکان برای هنرپیشه‌ای که در حال بازی در یک فیلم وسترن باشد اینست که سوار بر اسبی باشد که گروه دیگر از اسب‌ها نیز از پشت سر مشغول تعقیب او باشند. شما نمی‌توانید آن‌ها را ببینید و آنها هم نمی‌توانند شما را ببینند. بخاطر بلند شدن گرد و غبار قابلیت دید در حدود ۱۵۰ سانتی‌متر است و اگر هرگونه اشتباهی رخ دهد اسب‌هایی که پشت سر شما حرکت می‌کنند از روی شما خواهند گذشت. در فیلم «ژولیوس سزار» من پیشاپیش یک ارتش در میدان در حال حرکت بودم که زبانه کفشم در یکی از رکابهای اسب گیر کرد. من خودم را خم کردم تا آنرا بیرون بکشم، اما دستم به آن نرسید، بنابراین فکر کردم که تا پایان فیلمبرداری آنرا به حال خود باقی بگذارم. این کاری احمقانه بود. بعد از آنکه مسافتی را اسب سواری کردم سرم را برگرداندم و دیدم که تمام اسب‌هایی که پشت سرم بودند بسرعت بطرف من حرکت می‌کردند. در

حالی که لگد می‌زدند و چهار نعل می‌رفتند، و بعضی از آنها روی زمین می‌غلتیدند، سعی کردم اسبم سریعتر بدود. ولی چون پایم در رکاب گیر کرده بود نمی‌توانستم این فرمان را به اسب انتقال دهم مگر آنکه فریاد بکشم. این اسب نمی‌توانست سریعتر برود، نمی‌توانستم از سر راه اسبهایی که پشت سرم بودند کنار بروم یک سر سوزن با اسبهایی که چهار نعل می‌دویدند فاصله داشتم، در حالی که هنوز پایم محکم در رکاب اسب قرار داشت. من درحالی که اسبها از رویم می‌گذشتند سرم را پایین نگهداشتم و سعی کردم بفهمم که چه اتفاقی افتاده است. بعداً فهمیدم که اسبم روی لانه زنبورها لگد کرده بود و آنها نیز از اسبها و سوارکارهایی که پشت سرم در حرکت بودند انتقام گرفتند.

در فیلم «زنده باد زاپاتا» من در صحنه‌ای بودم که در آن چهار اسب سوار در حالی که مرا اسیر کرده بودند درجاده چهارنعل در حرکت بودند که ناگهان خود را با ارتشی از سربازان وفادار نسبت به من مواجه دیدند. مردی که دهنه اسب مرا در دست خود گرفته بود وقتی فهمید که آنها می‌توانند او را بکشند می‌بایستی دهنه اسبم، که اسب نر بزرگ و گردن کلفتی بود، را رها کند و من می‌بایستی بطرف پایین جاده حرکت می‌کردم و از دست آنها فرار می‌کردم. اما وقتی که این چهار اسب سوار سرشان را برگرداندند تا به سپاهیان ارتشی نگاه کنند، آنها راه جلوی مرا مسدود کردند و اسبم نیز از روی آنها گذشت. در جای دیگری هنرپیشه‌ای که نقش کوچکی در آن فیلم داشت می‌بایستی با اسب بطرف من بیاید، از اسبش پیاده شود و اخبار مهمی را بمن برساند. «وس میکلر» بمن اخطار کرده بود که موقعی که پشت سر اسبی که شما را نمی‌شناسد راه می‌روید، بایستی آنقدر نزدیک به آن اسب حرکت کنید که نتواند به شما لگد بزند. او می‌گفت اگر شما از حدود شعاع بیرونی سمهای اسب خارج شوید، آن اسب می‌تواند لگد محکم بسوی شما پرتاب کند.

متأسفانه هیچکس به این بازیگر راهنمایی‌ها لازم را نکرده بود و موقعی که او در پشت اسب می‌دوید، او دقیقاً در جای نادرست قرار گرفته بود. اسب به پشت گردن او لگد زد و او سریعاً جان داد.

موقعی که در حال ساختن فیلم «زنده باد زاپاتا» بودیم گاهی اوقات با اسب برای تماشای زیبایی دشت می‌رفتم. چند روز بعد از آنکه به اسب سواری رفته بودم، بامهاجرت خارق العاده پروانه‌ها مواجه شدم، من روی اسب قرار گرفتم و هنوز کاملاً در زین اسب جابجا نشده بودم که اسب شروع به جهیدن و لگد پرانی کرد. ظرف حدود سه ثانیه از روی اسب به هوا پرتاب شدم. درحالی که روی

زمین می‌غلطیدم و نگاه می‌کردم که مبادا استخوانهایم شکسته باشند، در همین موقع یکی از دستیاران فیلمبرداری بطرفم آمد و گفت، «مارلون، تو نمی‌بایستی آن اسب را سوار می‌شدی، هیچکس قبلاً آن را سوار نشده بود» مشخص گردید که این اسب بعنوان نوعی اسب فوق العاده برای اولین صحنه بعد از نهار زین شده بود ولی برای سواری آماده نشده بود.

یکی از چیزهایی که همیشه قبل از همکاری با یک کارگردان جدید انجام می‌دادم این بود که هنرپیشه‌ای که او را می‌شناخت صدا می‌کردم و از او می‌پرسیدم که، «ویژگیهای این شخص چیست؟» قبل از بازی با «جان هیرستنه»^(۱) در فیلم «انعکاس در چشم طلایی»^(۲) من با «جان ساکسون»^(۳) ملاقاتی انجام دادم و این سؤال همیشگی را از او پرسیدم.

«جان ساکسون» گفت: «او آدم خوبی است. او کاری به کار تو ندارد و تو را به حال خودت خواهد گذاشت. و نزدیک به پایان فیلم ناپدید خواهد شد. اما اگر در صحنه فیلم از اسب استفاده می‌شود حتماً از بدل استفاده کنی چون اگر اینکار را نکنی شما را خواهد کشت.

او در مورد اینکه «هوستون» هنرپیشه‌ها را بحال خودشان می‌گذاشت درست می‌گفت. او هیچگونه راهنمایی بمان نمی‌کرد. او هنرپیشه‌های خوبی استخدام می‌کرد و به آنها اطمینان می‌کرد و اجازه می‌داد که آزادانه نقش خود را بازی کنند ولی هرگز همچون «الیا کازان» به شکل دادن شخصیت هنرپیشه کمک نمی‌کرد. او در کنار صحنه فیلمبرداری می‌نشست و می‌گفت: «بله، کاملاً درسته، بچه‌ها، خوبه، شروع خوبی، حالا چرا دوباره این صحنه را اجرا نکنیم.» او همیشه گیج و مبهم بود و ما خودمان نقش آفرینی می‌کردیم. «جان» در آن فیلم خیلی حشیش کشیده بود و قبل از آنکه صحنه‌ای را فیلم برداری کند مقداری ماری جوانا به من داد که من آنرا کشیدم. خیلی زود درائر کشیدن ماری جوانا نمی‌دانستم که کجا هستم و چه کاری قرار است انجام بدهم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که همه چیز خوب بنظر می‌رسید و اینکه جهان بسیار مضحک و خنده‌دار شده بود و «جان» نیز همین عقیده را داشت. حتی به سختی می‌توانستم روی پاهایم بایستم و اگر کسی از من چیزی می‌پرسید پنج ثانیه بعد جواب می‌دادم، «چه گفتی؟» ولی به هر حال توانستم این صحنه را به اتمام برسانم.

1- John Huston کارگردان آمریکایی

2- Reflections in a Golden eye

3- John Saxon بازیگر آمریکایی

در پایان فیلم برداری «هیرستنه» همان کاری را کرد که بمن گفته بودند، او ناپدید شد. چند روزی ابداً در صحنه فیلمبرداری حاضر نشد و یکی از دستیاران کارگردان ناچار شد وظیفه او را برعهده بگیرد؛ در سایر روزها «هیرستن» به سرکار خود می‌آمد ولی بعد از یکی دو ساعت از آنجا می‌رفت و یا اینکه مادر دور دست‌ها او را در حال خودش می‌دیدیم. بنا به دلیلی وقتیکه پایان فیلمی نزدیک می‌شد «جان هیرستن» کج خلق و ناراحت می‌شد.

متأسفانه من آنچه را که «جان ساکسون» راجع به هیرستون واسبها بمن گفته بود جدی نگرفتم. من بایستی صحنه‌ای را بازی می‌کردم که در آن قرار بود با اسب فرار کنم، و موقعیکه «جان هیرستن» از من پرسید که آیا می‌توانم آن کار را بدون بدل انجام دهم گفتم: «مطمئن باش که می‌توانم». من وقت زیادی را با اسبهای هالیوود صرف کرده بودم و از آنها نمی‌ترسیدم. اما موقعیکه برای اجرای صحنه فیلم از رختکن بیرون آمدم اسب نر بزرگی را در انتظار خود دیدم و این اسب بقدری می‌لرزید و تکان می‌خورد که انگار آنرا به یک سیم برق متصل کرده بودند. «جان هیرستن» دستور داده بود که یکی از دستیاران فیلمبرداری اسب را گرم کند و آن مرد نیز کار خود را انجام داده بود؛ او آنقدر اسب را به اینطرف و آنطرف برده بود که بدن اسب از عرق خیس شده بود و از اشتیاق حرکت کردن می‌لرزید. من به آن اسب نگاهی کردم و با خودم گفتم: «می‌دانی، مارلون، این یک اسب واقعی و تمام عیار است.» می‌دانستم که اسبها ذهنی مخصوص به خودشان دارند، آنها می‌توانستند حالت تهاجمی بخود بگیرند و گاهی اوقات نیز خطرناک بودند. اما بهر حال سوار این اسب شدم و به محض آنکه اینکار را کردم، این اسب همچون هواپیمای جتی که از روی سطح ناو هواپیمابری پرتاب شده باشد، بحرکت درآمد.

قبل از آنکه چهار یا پنج قدم بردارد، دانستم که من اسبی اشتباهی را سوار شده بودم. این اسب بقدری با آدرنالین تزریق شده بود که انتظار داشتم مرا به داخل یک طویله یا یک حصار و پرچین ببرد. من هر دو پاهایم را از رکابها خارج کردم، پای راستم را بلند کردم و از روی اسب پریدم در حالیکه با هر دو پاشنه پا در لجن و گل فرود آمدم، سپس گفتم، «جان، اگر بمن احتیاج داری من در اتاق رختکن خواهم بود. تصور می‌کنم که به یک اسب دیگر و یا به یک بدل احتیاج دارم.»

برای فیلمبرداری از راه دور در آن صحنه، «هیرستن» از یک سوارکار بدل استفاده می‌کرد و برای تصاویر نزدیک او مرا بر روی زمینی که روی یک کامیون نصب شده بود قرار می‌داد و در حالیکه

ترس و وحشت زیادی در چهره من بود از من فیلمبرداری می‌کرد.

من همچنین در فیلم «سربازان یک چشم»^(۱) که اولین فیلم من بعد از «شیرهای جوان» بود بایستی سوار اسب می‌شدم. شرکت فیلمسازی «پنیکر» در چهار سال اولیه‌اش تقریباً به اندازه‌ای که برای داستانی راجع به سازمان ملل پول صرف کرده بود برای تهیه فیلم نامه خوبی برای یک فیلم وسترن پول خرج کرد، ولی هیچیک از این پروژه‌ها از جمله یک فیلم وسترن براساس نوشته «گنت مونت کریستو»^(۲) بنا به دلایل مختلف عملی نشدند. سپس درباره داستانی نوشته «چارلز نایدر»^(۳) به نام «مرگ سخت هنری جونز»^(۴) چیزهایی شنیدم که در نهایت «سربازان یک چشم» نامیده شد و یکی از فیلم‌های دلخواه و محبوب من بشمار می‌رفت. این اولین و تنها فیلمی بود که من کارگردانی کردم، اگر چه قصد انجام چنین کاری را نداشتم. قرار بود که «استنلی کوبریک»^(۵) این فیلم را کارگردانی کند، ولی او این فیلمنامه را نپسندید. او گفت: «مارلون من این متن فیلم را خوانده‌ام و بدرستی نمی‌توانم بفهمم که این فیلم راجع به چه چیزی است.»

گفتم: «این فیلم راجع به اینست که من بایستی هر هفته دویست و پنجاه هزار دلار به «کارل مالدن» بپردازم. من برای این فیلم قراردادی با او به امضا رسانیده‌ام و هر هفته تأخیر به معنای از دست دادن دویست و پنجاه هزار دلار می‌باشد.»

من متن فیلمنامه را برای «سیدنی لومت»^(۶) و سپس «گج» و دو یا سه کارگردان دیگر فرستادم، ولی هیچکس نمی‌خواست آنرا بر عهده بگیرد، بنابراین ناچار بودم خودم آنرا کارگردانی کنم، ما اکثر این سناریو را در «بیگ سور» و سپس در شبه جزیره «مونتری» فیلمبرداری کردیم، که در اینجا با زنان زیبایی ملاقات کردم و دوران خوشی داشتم.

در اولین روز فیلمبرداری نمی‌دانستم که چکار کنم، بنابراین فیلمبردار یکی از آن ابزار و آلات چشمی را که کارگران برای ساختن صحنه مورد استفاده قرار می‌دهند بمن داد. من در آن نگاه کردم و سپس سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی‌دانم... مشکل بتوان گفت این صحنه چطور در خواهد آمد، چون صحنه خیلی دور است.»

متصدی دوربین بطرف من آمد و به راحتی آنرا برگرداند. در آن موقع من از طرف وارونه

1- One - eyed Jacks

3- Charles Neider

5- Stanley Kubrick کارگردان آمریکایی

2- The Count Of Monte Cristo نام رمانی

4- The Authentic Death of Henry Jones

6- Sidney Lumet کارگردان آمریکایی

داشتم صحنه را تماشا می‌کردم. من در حالیکه می‌خندیدم می‌گفتم، «اگر فکر می‌کنی خوب نیست، صبر کن تا به هفته پنجم فیلمبرداری برسیم.» من دست‌پاچه نبودم، اگر چه پشت سر من زیاد حرف زده می‌شد. تا هفته پنجم، حتی تا پایان ماه پنجم من هنوز در حال آموختن بودم. فکر می‌کردم ساختن فیلم سه ماه طول خواهد کشید، ولی این فیلم ششماه طول کشید و هزینه آن دو برابر شد و به مبلغ شش میلیون دلار رسید. طبیعتاً این وضع برای «پارامونت»^(۱)، که هزینه فیلمسازی را می‌پرداخت، ناخوشایند بود.

همانطوریکه در فیلمبرداری جلوتر می‌رفتیم سعی می‌کردم تصور کنم که چه کاری انجام دهم. چندین نویسنده روی این فیلمنامه کار کردند - که عبارت بودند از «سام پکینپا»^(۲)، «کالدِر وِیلینگهام» و بالاخره «گای تروسپر» - و من و گای تروسپر پیوسته فیلمنامه را بین فیلمبردارها و صحنه‌های مختلف اغلب هر ساعت و گاهی اوقات هر دقیقه بازنویسی می‌کردیم و فی‌البداهه چیزهایی می‌نوشتیم. بعضی از صحنه‌ها را من چندین بار از زوایای مختلف با دالوگهای مختلف و بازیهای متفاوتی تکرار می‌کردم، زیرا نمی‌دانستم که چکار دارم می‌کنم. من کارها را در آن لحظه در نظر می‌گرفتم و مطمئن نبودم که داستان به کجا ختم می‌شود. من همچنین وقفه زیادی در فیلمبرداری ایجاد می‌کردم، در حالیکه سعی می‌کردم این داستان را در ذهن خودم تجزیه و تحلیل کنم در عین حال امیدوار بودم گروه هنرپیشه‌ها تصور کنند که من می‌دانم که چکار می‌کنم.

شاید من به این خاطر به این فیلم خیلی علاقمند بودم چون خاطرات جالبی در مورد افراد بازیگر و شخصیت‌های آن - «بن جانسون»، «اسلیم پیکنتر»، و بویژه «کارل مالدن» که نقش پدر را بازی می‌کرد - داشتم. من نمی‌خواهم کارگردانی را دوباره تجربه کنم - لازم است که کارگردان صبح زود از خواب بیدار شود - اما کوشش برای خلق واقعیت، جالبتر کردن یک داستان و کار با هنرپیشگان گیرایی خاصی داشت. گاهی اوقات من به آنها حقه می‌زدم. در یکی از صحنه‌های فیلم، بن جانسون با یکی از هم‌میهنان خود بحثی کرد و بسوی او تیراندازی می‌کرد. من از حالت چهره آن مرد قبل از آنکه بسوی او تیراندازی شود خوشم نیامد چون ترس از مرگ در چهره او مشهود نبود. من می‌خواستم او در چهره‌اش ترس و وحشت را نشان دهد و گفتم، بهتر است که آن صحنه را یکبار دیگر تکرار و تمرین کنند. من او را روی زمینی که روی قطعه چوبی نصب شده بود قرار دادم و بدون

۱- Paramount کمپانی فیلمسازی پارامونت

۲- Sam Peckinpah فیلمساز معروف آمریکایی

آنکه چیزی به او بگویم دوربین را بحرکت در آوردم. سپس بطرف او رفتم و گفتم: «لاری، از تو می‌خواهم که در این صحنه» سپس سیلی محکمی به صورتش نواختم واز صحنه بیرون رفتم. چهره او حالت جالبی بخود گرفته بود، درست همان چیزی که من می‌خواستم، ولی ضربه‌ای که من به صورتش زده بودم بقدری شدید بود که سیل مصنوعی او از روی صورتش افتاد و بدین ترتیب نمی‌توانستم از این فیلم استفاده کنم. در صحنه دیگری قرار بود مست کنم و به یک دختر چینی تجاوز کنم. در فیلم نمی‌توان حالت مستی را بصورت تقلبی نشان داد. در نمایش می‌توان اینکار را کرد ولی در یک نمای نزدیک چنین کاری ممکن نیست، بنابراین فکر می‌کردم اگر واقعاً مست می‌شدم این صحنه بهتر از آب در می‌آمد. بعد از آنکه به سایر هنرپیشه‌ها گفتم که چکار باید بکنند ساعت چهار و ربع بعد ازظهر روزی که می‌خواستیم فیلمبرداری را انجام دهیم من شروع به مشروب‌خواری کردم. هرگز برای مست کردن اینقدر مشروب الکلی نخورده بودم. بنابراین در کمترین مدت زمان داشتم تلو تلو می‌خوردم و دخترک رادر آغوش گرفته بودم. متأسفانه آنقدر مست بودم که نمی‌توانستم این صحنه را به پایان برسانم، بنابراین چند روز بعد دوباره مست کردم و دوباره این صحنه را فیلمبرداری کردم. هنوز هم کارمان خوب در نیامده بود و من ناچار بودم که این کار را چند روز تکرار کنم تا صحنه کامل شود.

موقعیکه به هالیوود برگشتم، شخصی بمن گفت که ما آنقدر فیلم مصرف کرده بودیم که می‌توانستیم با استفاده از آن مقدار فیلم خام فیلمی شش یا هشت ساعته بسازیم. من شروع به تدوین آن فیلم کردم، اما خیلی زود از آن خسته شدم و اینکار را به شخص دیگری واگذار کردم. وقتیکه آن شخص کار خود را تمام کرد، پارامونت گفت که برداشت من از این داستان را نمی‌پسندد، کاری کرده بودم که همه بازیگران فیلم بجز «کارل مالدن» دروغ بگویند. استودیو فیلم را ریزریز کرد و او رانیز یک دروغگو جلوه‌گر نمود. تا آنزمان از تمام پروژه خسته و بیزار شده بودم و خودم را از آن کنار کشیدم.

چند سال قبل از ساختن فیلم «سربازان یک چشم» تنسی ویلیامز بمن گفته بود که نمایشنامه تازه‌ای به نام «ارثیه اورفه»^(۱) را نوشته بود و در نظر داشت که من در آن نمایش مقابل «آنا

ماینانی^(۱) بازی کنم. به او گفتم که هیچ علاقه‌ای ندارم که به صحنه بازگردم و «کلیف رابرتسون» و «مورین استپلتون» نقش آنها را بازی می‌کردند. اما وقتیکه «تنسی» و سیدنی لومت مرا دعوت کردند تا در فیلم «آواره خوش قلب»^(۲) که براساس آن نمایش تهیه شده بود، بازی کنم، من در حال طلاق دادن زن اولم بودم و به پول نیاز داشتم. من نقش یک نوازندهٔ گیتار دوره‌گرد را برعهده داشتم که در حین پرسه زدن در یک شهر کوچک می‌سی‌سی‌پی عاشق پیرزنی شد، که نقش آن زن را «آنا ماینانی» برعهده داشت که در فیلم ایتالیایی «شهر آزاد»^(۳) و بعداً در فیلم «خال گل سرخ (رُز)»^(۴) اثر «ویلیامز» درخشیده بود. «آنا ماینانی» زنی دردرس‌آفرین بود و من تصور می‌کردم که او اشتباهی در فیلم (آواره خوش قلب) بکار گرفته شده بود.

«تنسی ویلیامز» در نامه‌ای به «لیدی ماریا سن ژوست»^(۵) در حالیکه مشغول فیلمبرداری بودیم، چنین نوشته بود، «خانم ماینانی» از سن و سال خودش ناراحت است، او فکر می‌کند که گردش زیبایی خود را از دست داده است و در حال حاضر دارند در قسمت پشت گردن او نوار چسب نصب می‌کنند که پوست آنرا بکشد و آنها را روبراه سازد. او اینرا بعنوان نوعی اهانت تلقی می‌کند و هر وقت که چین و چروکی در گردن خود مشاهده می‌کند خشمگین می‌شود. «تنسی ویلیامز» نیز در آن زمان بیشتر دچار دردسر می‌شد و اکثر اوقات دچار افسردگی می‌شد و مشروبات الکلی و قرص‌های بیشتری برای بیرون کشیدن خود از آن وضعیت مصرف می‌کرد. اینکه از چه چیزی ناراحت بود اطلاعی نداشتم، اگر چه او عمیقاً نگران سلامتی خواهر و مادرش بود. من همیشه «تنسی ویلیامز» را یکی از بزرگترین نویسندگان آمریکایی بحساب می‌آوردم، اما راجع به این نمایش با فیلم هیچگونه تصویری در ذهن من نبود. او نیز همچون اکثر نویسندگان آمریکایی، سیاهپوستان را نادیده می‌گرفت. در فیلم «آواره خوش قلب» سیاهپوستان تقریباً نامشهود بودند، گویی آنها قسمتهایی از صحنهٔ فیلم، و جزء اثاثیه بودند. سیاهپوستان در داستان وجود داشتند، ولی آنها افرادی اتفاقی بودند که هیچگونه ارتباطی با مضامین اصلی نداشتند، در فیلم «اتوبوسی به نام هوس» نیز همینطور بود و این نوع خاصی از تبعیض نژادی بنظر من رسید. قصدم این نیست که بگویم «تنسی ویلیامز» چندان حساس نبود. او فوق‌العاده حساس بود ولی دیدگاه غالب نویسندگان آمریکایی را بیان می‌کرد. تجربهٔ سیاهپوستان کاملاً نادیده

1- Anna Magnani بازیگر زن ایتالیایی

2- The Fugitive Kind

3- Open City

4- The Rose Tattoo

5- Lady Maria St Just

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۲۶۱

گرفته می‌شد. به عقیده من هیچ کس تا موقعیکه «جیم بالدوین»^(۱) و «تونی موریسون»^(۲) از راه نرسیده بودند به این موضوع اشاره‌ای نکرده بود. هالیوود هم از این نظر چندان خوب نبود، تجربه سیاهپوستان موضوعی بود که هرگز مورد توجه قرار نمی‌گرفت مگر آنکه همچون فیلم «تولّد یک ملت»^(۳) که تلاشی پنهانی برای سیاهپوستان بود.

«تنسی ویلیامز» بمن اخطار کرد که «آنا مانیانی» که شانزده سال از من بزرگتر بود و بخاطر لذت بردن از همراهی با جوانان شهرت یافته بود، به او گفته که عاشق من شده است و قبل از آنکه برای انجام فیلمبرداری به نیویورک برویم او این حرف تنسی ویلیامز را تصدیق کرد. بعد از آنکه در کالیفرنیا چند جلسه را گذرانندیم، «آنا» چندین بار سعی کرد که مرا تنها ببیند و بالاخره یکروز بعدازظهر در هتل «بورلی هیلز» موفق شد که مرا تنها ملاقات کند. بدون آنکه هیچگونه تشویقی از سوی من انجام بگیرد. او شروع کرد به حرف زدن در مورد خودش و فیلمی که قرار بود با هم بازی کنیم، آنا همیشه بخاطر پیر شدن و از دست دادن زیبایی خود نگران بود و من ناچار بودم برای جلب اعتماد او از هر وسیله‌ای استفاده کنم به همین جهت در مورد زیبایی و گرایشهای زیبای هنری و بازیگری او تعریف و تمجید می‌کردم.

1- Jim Baldwin

2- Tony Morrison

3- The Birth of a Nation

۳۸

چند سال بعد از مرگ مادرم در سال ۱۹۵۳، پدرم دوباره ازدواج کرد و در سن هفتادسالگی با یکی از منشی‌هایم رابطه دوستی برقرار کرد. پدرم هر قدر پیرتر می‌شد کمتر تغییر می‌کرد؛ او همیشه خوش اندام، خجالتی، جذاب و همیشه انسان دوست بود. او هرگز خجالتی که مردم، بویژه زنان بدان علاقمند بودند از دست نمی‌داد. این چیزی بود که او بطور طبیعی با آن کنار می‌آمد. اگر چه او بسیار مردانه رفتار می‌کرد، در عین حال از نوعی ملایمت و مهربانی برخوردار بود که مردم آنرا دوست داشتند و نوعی حس شوخ طبعی در او بود. او برای انجام هیچ کاری در فیلم سازی مناسب نبود، اما من به او حقوق، میز، دفتر کار و یک منشی داده بودم و موقعیتی برای او فراهم کرده بودم که سرگرم بنظر برسد. سپس روزی، بدون آنکه من اطلاع داشته باشم او یکی از دوستانم را اخراج کرد. وقتیکه من از این موضوع باخبر شدم به دفتر کارش رفتم و گفتم که نمی‌بایستی دوستم را اخراج کند و از جایی در درون من موجی از خشم برخاست و متلاطم شد و طغیان کرد و من پدرم را به توده‌ای پست و کم ارزش تقلیل دادم و شخصیت او را کاملاً خرد کردم.

به او گفتم از اینکه شغل و کار دارد بایستی خودش را خوشبخت تلقی کند چون هر کسی اگر در وضعیت او قرار داشت جایش در نوانخانه بود. من تاریخچه زندگی‌مان را مرور کردم و به او گفتم

که او زندگی مادرم را ویران و تباہ کرده و از هر موقعیت و فرصتی برای تحقیر من و بی‌کفایت جلوه‌گر ساختن من استفاده کرده بود. من او را با زخم زبان و حرفهای سنگین خرد کردم و روحیه او را درهم شکستم. من خونسرد و منطقی بودم و بدون جیغ و داد حرف می‌زدم، و کاملاً خونسرد بودم و وقتی که پدرم خواست بهانه‌تراشی کند من محکم به یک دروازه آهنی کوبیدم و بیادش آوردم که او چگونه زندگی ما را ویران کرده بود. من گفتم که او مستقیماً مسئول الکلی کردن خواهرانم بود و اینکه او بی‌احساس و سرد، خودخواه و بدون محبت، دارای فکری بچه‌گانه و فقط به فکر خودش بود. من کاری کردم که او احساس بی‌فایده‌گی، درماندگی، ناامیدی و ضعف نماید. من مدت سه ساعت او را مورد حمله قرار دادم و موقعی که او سعی کرد به گفتگوی ما پایان دهد گفتم: «اگر انتظار دار یکیه از حالا به بعد حقوق دریافت کنی، سر جای بنشین، من کارفرمای تو هستم و تو یک کارمند هستی - یا حداقل می‌توان چنین اسمی روی آن گذاشت - و تو همان کاری را خواهی کرد که من بگویم.

در ظرف سه ساعت من همان کاری را کردم که در مدت سی سال قادر به انجام آن نبودم، باین وجود تمام اوقات می‌ترسیدم. من از کار یکیه او ممکن بود نسبت به من انجام دهد وحشت داشتم. من همیشه تحت سلطه او قرار داشتم و از او می‌ترسیدم اما هر قدر بیشتر حرف می‌زدم من بیشتر نسبت به برحق بودن و درستی گفتارم متقاعد می‌شدم. این همچون بازی «جولویی»^(۱) با «ماکس اشملینگ»^(۲) در مبارزه دوم آنها بود: من همه جا به او ضربه می‌زدم. او عریان بود و من همچون لباس ارزانی بر سر او قرار گرفته بودم. آنگاه، موقعی که سینه‌ام را از گفتنیها خالی کردم او را اخراج کردم.

بعد از آن به یکایک افراد خانواده‌ام تلفن زدم و به آنها گفتم که چکار کرده‌ام و همه آنها بمن تبریک گفتند. خواهرم می‌گفت، خوب حالا دیگر وقتش رسیده بود. اما من در درونم وحشت عجیبی از کاری که انجام داده بودم احساس می‌کردم. تصور می‌کردم که بخاطر آنچه که گفته بودم آسمان به سرم خواهد ریخت.

چند روز بعد یک متخصص مغز و اعصاب بمن تلفن زد و گفت که پدرم به نزد او می‌رود و اینکه او به همکاری من نیاز داشت چون بیمار او در یک نوع افسردگی شدید و وخیم و در لبه پرتگاه سقوط قرار داشت.

1- Joe Louis بکسور سیاهپوست معروف آمریکایی

2- Max Schmeling بکسور آلمانی الاصل

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۲۶۵

گفتم: «دکتر از اینکه بمن تلفن زدید متشکرم. وقتیکه پدرم در لبه پرتگاه افسردگی قرار گرفت و خودش را روی صخره‌های زیر پرتگاه پرتاب کرد و به کف پرتگاه اصابت کرد، لطفاً آن موقع بمن تلفن بزنید و من خواهم دید که آیا می‌توانم کاری بکنم...»

از آن به بعد من همیشه پدرم را تحت کنترل کامل خودم داشتم بطوریکه او هرگز نمی‌توانست خیلی بمن نزدیک یا خیلی از من دور شود. هرگز اجازه نمی‌دادم که او از کنترل من خارج شود. در فصل بهار سال ۱۹۶۵ از اردوگاه سرخپوستان «ناواهو(ناوایو)» در ایالت آریزونا بازدید می‌کردم و با یک پیرزن طبیب ملاقات کردم. او گیرایی خاص و چشمانی تیره رنگ و هوشیار داشت، من از او پرسیدم که آیا فقط با نگاه کردن به من می‌توانست چیزی راجع به من بگوید. او از طریق یک مترجم بمن گفت که می‌تواند چنین کاری بکند و آنگاه دستش را در جعبه‌ای حاوی گلها که در کنارش قرار داشت فرو برد و گل‌های زرد رنگ گندم را بر روی سر و شانه‌هایم ریخت تا آنها بر روی زمین دوروبر من فرو ریزند. او گفت که الکل نقش مهمی در زندگی من ایفاء کرده بود و اینکه بزودی صاعقه‌ای بمن اصابت می‌کند. همینکه آن پیرزن چنین حرفی زد در سرتاسر سیستم عصبی‌ام نوعی احساس عجیب صورت گرفت.

آن پیرزن ادامه داد و گفت: «پدر و مادرت هر دو مرده‌اند.»

من گفتم: «نه یکی از آنها مرده است، مادرم مرده، ولی پدرم زنده است.»

ظرف چند دقیقه بمن اطلاع دادند که در دفتر رئیس قبیله برایم تلفنی شده بود. یکی از خواهرانم تلفن کرده بود تا بمن بگوید که پدرم در گذشته بود. ما هر دو خندیدیم و من گفتم، «و حتی یک دقیقه هم دیر نکرد.»

من سوار اتومبیل شدم و یکسره بطرف خانه‌ام رفتم. دوازده ساعت طول کشید تا من به خانه رسیدم. من در آن موقع با زنی هلندی به نام «هانی» زندگی می‌کردم و وقتیکه به خانه رسیدم به رختخواب رفتم راجع به پدرم و احساسی که در مورد او داشتم با آن زن صحبت کردم. سپس موقعیکه داشتم بخواب می‌رفتم، خواب او را دیدم که داشت از پیاده رو عبور می‌کرد و از من دور می‌شد. سپس برگشت تا بمن نگاه کند، سرشانه‌هایش افتاده بودند و لبخند ضعیفی بر چهره‌اش نقش بسته بود. وقتیکه به لبه ابدیت رسید، ایستاد و دوباره به من نگاه کرد، سپس نیم نگاهی به من انداخت، در حالیکه چشمانش پایین را نگاه می‌کردند گفت: «پسرم، من نهایت کوشش را انجام دادم.

او دوباره سرش را در جهت دیگر برگرداند و من می‌دانستم که بدنبال مادرم می‌چرخد. آنگاه او نیز همچون مادرم به صورت پرنده‌ای درآمد و در آسمان شروع به پرواز کرد و همینطور آنقدر بالا رفت و رفت تا او را در کنار صخره‌ای در انتظار خویش یافت.

پدرم راجع به پولهایش بقدری رازدار بود که بعد از مرگش هرگز ندانستیم که او چه مبلغ پول داشت. اوخانه‌اش مبلغ سه هزار دلار پول حاصل از بیمه عمرش را برای همسر دومش به ارث گذاشت اما بقیه پولها را - که خدا می‌داند چقدر بود- تحت اسامی دروغین در حسابهای بانکی به امانت گذاشته بود. این پول احتمالاً تا به امروز نیز در آن حسابها باقی است. احتمالاً او چندین سال قبل معامله‌ای انجام داده بود که برایش موفقیت‌هایی بهمراه داشت. بعد از مرگ پدرم قیمت طلا ناگهان ترقی کرد و برای اولین بار تصفیه طلا و استخراج آن از بقایای معادن طلایی که پول زیادی را صرف آنها کرده بود، مفید و سودمند شد. اما مدتها قبل از آنکه قیمت طلا در بازار صعود کند ما آن معادن را فروخته بودیم.

اگر پدرم امروز زنده بود، نمی‌دانم چکار می‌کردم. بعد از مرگ پدرم، من همیشه در فکر می‌گفتم، «خدایا فقط برای مدت هشت ثانیه پدرم را زنده بمن تحویل بده؛ این تنها چیزی است که از تو می‌خواهم، فقط هشت ثانیه وقت لازم دارم که چانه‌اش را خرد کنم.»

می‌خواستم چانه‌اش را خرد کنم و شاهد بیرون ریختن دندانها از دهانش باشم. می‌خواستم بقدری محکم به سینه‌اش بکوبم که دنده‌هایش خرد شوند. دلم می‌خواست گوشه‌هایش را از سرش جدا کنم و جلوی چشمانش آنها را بخورم. دلم می‌خواست حلقومش را از بدنش جدا کنم و آنرا داخل شکم قرار دهم. اما باگذشت زمان تدریجاً پی بردم که تا موقعیکه چنین احساسی در من وجود داشت، هرگز فکر آزاد نمی‌شد مگر آنکه چنین احساسی را در وجودم از بین ببرم. باگذشت زمان من همچنین پاره‌ای از شخصیت او را در وجود خودم دیده‌ام. شاید این شخصیت و ویژگی او تمام اوقات در ژنهای من وجود داشته است. او مردی بسیار عصبی بود، همانطوری که من در بخش اعظم زندگی‌ام عصبانی بودم. مادرش او را در سن چهارسالگی ترک کرده بود و اونیز می‌بایستی بعضی از احساساتی که من داشتم را تجربه کرده باشد. من و خواهرانم در دوران بچگی هرگز ایمنی عاطفی چندان زیادی نداشتیم، و شاید پدرم نیز چنین بوده. هر نسلی از لحاظ جسمانی و عاطفی همچون رشته‌های یک ریسمان بی‌پایان به نسلهای قبل و بعد از خود وابسته و مرتبط می‌باشد، و ناراحتیهای

عاطفی خانواده را یقیناً می‌توان بصورت یک ناراحتی ژنتیکی از نسلی به نسل دیگر انتقال داد. همچون ما، او نیز بحال خودش واگذار شده بود تا از لحاظ عاطفی خودش را تأمین کند. همانطوریکه قبلاً گفته‌ام، من به شرور زاده شدن هیچکس اعتقاد ندارم. همه ما حاصل نیروهای دوران کودکی، نیروهای ژنی و محیطی هستیم که هیچگونه تسلط و کنترلی نسبت به آن نداریم.

خواهرانم کوشیده‌اند بمن کمک کنند تا پدرم را بیشتر درک کنم. همانطوریکه خواهرم «فرانی» در نامه‌ای بمن یادآور شد، پدر بزرگم شخص سخت گیر، ریاست طلب و دارای روحیه‌ای پست بود که زندگی را چنان برای مادر بزرگم غیر قابل تحمل کرده بود که موقعیکه پدرم چهارساله بود مادرش فرار کرد. مادر بزرگم پدرم را ترک گفت.... پدرم دوران بچگی‌اش را بدون عشق و محبت و به سختی با یک فرد بی‌محبت، خشن و انضباطی گذرانده بود. این زخم و وحشتی بود که پدرم هیچگاه از آن ناراحتی بهبود نیافته بود. او رشد کرده بود و بلندی قدش به ۱۸۰ سانتی‌متر می‌رسید و درون وجود مردانه‌اش شخصیتی بسیار پیچیده، پر دردسر و مطرود وجود داشت که اغلب با خودش و دنیا قهر بود.»

در نهایت پی بردم که اگر قرار باشد بتوانم در زندگی‌ام خیر ببینم و پیشرفت کنم حتماً بایستی پدرم را ببخشم.

شادترین لحظات عمرم را در «تاهیتی»^(۱) گذرانده‌ام. اگر تاکنون موفق به یافتن صلح پایدار و اصیل شده باشم این صلح و آرامش در جزیره‌ام در بین اهالی «تاهیتی» بوده است. وقتی که اولین بار به آنجا رفتم، این تصور احمقانه در من وجود داشت که از پولم برای کمک به آنها استفاده کنم. در عوض، متوجه شدم که من چیزی برای دادن به آنها ندارم ولی آنها چیزهای زیادی داشتند که بمن بدهند.

جزایر تاهیتی از وقتی که نوجوان بودم تأثیر زیادی بر من گذاشته بودند. این تأثیر و نیروی شدید در کتابخانهٔ مدرسهٔ نظامی شاتوک آغاز شد، در آن زمان من مرتباً به سراغ کتاب «جغرافیای ملل»^(۲) می‌رفتم و این روند همچنان بعد از رفتنم به نیویورک نیز ادامه یافت و من در کتابخانه‌ها در جستجوی هر کتابی که در آن اسمی از تاهیتی بمیان باشد بودم و آرشیو فیلم‌های موجود در «موزهٔ هنرهای نوین» را بدنبال تصاویری از جزایر «پُلینزی»^(۳) می‌گشتم. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ شرکت MGM^(۴) از من خواست نقش «فلچر کریستین» را در بازسازی فیلم «شورش در کشتی بونتی»^(۵)

1- Tahiti جزیره‌ای زیبا در جنوب اقیانوس آرام

3- Polynesia مجمع الجزایری در جنوب اقیانوس آرام

5- Mutiny On The Bounty

2- Natronal Geographic

4- M.G.M کمپانی مترو گلدوین مایر

بازی کنم و گفت که این فیلم در جزایر «تاهیتی» ساخته می‌شود. قبلاً «دیویدلین»^(۱) از من خواسته بود که نقش «تی‌بی‌لورنس» رادرفیلیم «لورنس عربستان» ایفا کنم؛ من به پاریس رفتم تا با او و «سام اشپیگل» ملاقات کنم و آنها اعلام کردند که قرار است من هم در آن فیلم بازی کنم. اما وقتی که فیلم «شورش در کشتی بوتنی» شروع شد، دیوید گفت که پیش‌بینی می‌کند که ساخت فیلم «لورنس عربستان» ششماه به طول بیانجامد و قرار شد بخش اعظم این فیلم در صحرای عربستان ساخته شود، لذا من ترجیح دادم که به مجمع‌الجزایر تاهیتی بروم. «دیویدلین» کارگردان خوبی بود ولی ساختن فیلم را بقدری طول می‌داد که من در صحرای عربستان همچون آب چاله‌ای خشک می‌شدم. از لحظه‌ای که تاهیتی را دیدم، واقعیت حتی از حدود خیالات و تصوّرات در مورد تاهیتی نیز فراتر رفت و من بعضی از بهترین اوقات زندگی‌ام را صرف ساختن فیلم «شورش در کشتی بوتنی» نمودم. تهیه این فیلم عموماً بر روی نمونه بازسازی شده کشتی «بوتنی» که دور از ساحل لنگر انداخته بود انجام می‌گرفت و هر روز به محض اینکه کارگردان برای آخرین بار خاتمه فیلم برداری را اعلام می‌کرد من یونیفورم افسران نیروی دریایی بریتانیا را از تنم بیرون می‌آوردم و از کشتی به دریا می‌پریدم تا همراه با سیاهی لشکرهای اهل تاهیتی که در ساخت فیلم کمک می‌کردند، شنا کنم. اغلب ما در هر روز فقط دو یا سه صحنه را تهیه و فیلمبرداری می‌کردیم و من بخاطر عشق آنها به زندگی به آنان عشق می‌ورزیدم.

مادامیکه فیلمبرداری را انجام می‌دادیم گزارشاتی ارسال می‌شدند که ساخت این فیلم چند ماه از برنامه عقب افتاده بود و بخاطر من میلیونها دلار بودجه اضافی صرف شده بود. درابتدا من اینرا تصور نمی‌کردم، اما شرکت MGM مرا مسئول افزایش بودجه فیلمبرداری قلمداد می‌کرد و مرا سرزنش می‌کرد، درست همانطوریکه شرکت «فوکس قرن بیستم» «الیزابت تیلور» را سپر بلای محاسبات نادرست خود و هزینه‌های اضافی ساخت فیلم «کلثوپاترا» قراردادده بود. وقتی که من وارد جزایر تاهیتی شدم، شرکت فیلم‌سازی ام.جی.ام. (M.G.M.) هنوز متن قابل استفاده فیلم نامه را در اختیار نداشت، کشتی بوتنی هنوز حاضر نشده بود و کارهای مقدماتی تهیه فیلم چندین هفته از برنامه عقب افتاده بود. زمانیکه فیلمبرداری شروع شد، استودیو متوجه شد که هزینه فیلم سازی را در مکانی واقع در

1- Davidlean کارگردان انگلیسی

جزایر پلینزی فرانسه کمتر از تاهیتی برآورد کرده بود و سپس این استودیو «کارول رید»^(۱) کارگردان فیلم را اخراج کرد و این موجب تأخیر بیشتر و صرف هزینه‌های اضافی گردید. شرکت ام.جی.ام. به گونه‌ای نادرست مرا بعنوان منبع اصلی این عقب افتادگیها و تأخیرها معرفی کرد. این حرف حقیقت نداشت، ولی گزارشگران در مطبوعات که بخاطر امتناع از مصاحبه با آنان از من خوششان نمی‌آمد، و اینکه هیچگاه خودشان هیچگونه کندوکاوی انجام نمی‌دادند، آنچه را که نمایندگان مطبوعاتی شرکت ام.جی.ام. گفته بودند، پذیرفتند؛ این موضوع باتصور قبلی آنها در مورد «مارلون براندو»ی ناراحت و گوشه‌گیر تناسب داشت و خیلی زود این اخبار نادرست انتشار یافتند. برای اولین و آخرین بار در عمرم از یک نماینده مطبوعات خواستم که این داستان را از جانب من بررسی و عنوان کند، اما وقتی فهمیدم که او یک عامل و نماینده شرکت MGM است که خیلی دیر شده بود. اگر چه او عمداً برای من کار می‌کرد اما اسم او در لیست حقوق بگیران شرکت ام.جی.ام. بود و به او دستور داده بودند که مخفیانه این تقصیر را برگردن من بیاندازد. من این موضوع را چندین سال بعد دانستم. در آن زمان هنوز هم عقیده‌ام بر آن بود که نسبت به آنچه که مردم راجع به من می‌نوشتند یا فکر می‌کردند بی‌اعتنا باشم، به همین خاطر به آنچه که ادامه داشت توجه چندانی نکردم تا اینکه حکایت‌ها و داستانهای راجع به ولخرجیهای من بافتند و این نیز جزو سایر افسانه‌هایی شد که راجع به من می‌گفتند.

«کارول رید» اولین کارگردان این فیلم یک انگلیسی با استعداد بود که من او را تحسین می‌کردم. موقعیکه ام.جی.ام. جای او را به «لوئیس مایلستون»^(۲) داد، به ما گفتند که کارول با استودیوی فیلمسازی بحث کرده و استعفا داده است. بعداً فهمیدم که او بخاطر آن که می‌خواست از ناخدا «بلای»^(۳) قهرمان بسازد. در واقع ناخدا «بلای» یک قهرمان بود، اما «چارلز لافتون»^(۴) نقش او را آنگونه که باید بازی نکرده بود. چون «چارلز لافتون» همان ناخدا «بلای» قطعی و مقتدر بود، استودیوی فیلمبرداری نمی‌خواست در این برداشت جدید تاریخ را تغییر دهد که در واقع بازسازی داستان اصلی نبود بلکه نوعی ادامه همان داستان بود که از جایی آغاز می‌شد که دیگری خاتمه یافته بود.

1- Courol Reed

2- Lewis Milestone

3- Captain Bligh

4- Charles Laughton هنرمند بزرگ انگلیسی

من صحنه آرایبی سال ۱۹۰۰ فیلم «شورش در کشتی بونتی» را دیده بودم و تحت تأثیر بازیگری چارلز لافتون قرار گرفته بودم، ولی بازیگری کلارک گیبل در نقش «فلچر کریستین» چندان گیرایی نداشت. او حتی به خودش زحمت اینرا نداده بود که با لهجه‌ای انگلیسی صحبت کند؛ حتی «فرانکوت تون» هنرپیشه همبازی او نیز چندان نقش آفرینی نکرده بود. آنها اصلاً به این حقیقت توجهی نداشتند که ملوانان انگلیسی را ترسیم می‌کنند و این خنده‌دار بنظر می‌رسید. طبق معمول «کلارک گیبل» نقش خودش را بازی می‌کرد.

اگر من بجای «تریور هوارد»^(۱) بودم هرگز مسئولیت بازی نقش کاپیتان «بلای» را در این فیلم نمی‌پذیرفتم. چون درست یا نادرست فقط یک «بلای» وجود داشت خواه از نظر تاریخی درست باشد یا نباشد. شخصیت «لافتون»، هر فرد دیگری در آن نقش را بی‌فایده می‌سازد. «کارول رید» می‌خواست از لحاظ تاریخی دقیق باشد و این شورشیان راهمانگونه که در زندگی بودند ترجمه انگیز و رقت بار نشان دهد. اما استودیوی فیلمسازی چنین چیزی را نمی‌خواست، و تاکنون به هیچ استودیوی فیلمسازی برنخورده‌ام که در صورت سودمندتر بودن تعریف یک واقعه به حقیقت پایبند بوده باشد و ازحقیقت حمایت کرده باشد. و بدین ترتیب «کارول رید» اخراج شد.

در طی زمان وقفه و استراحت در فیلمبرداری، من همراه با یک دوست اهل تاهیتی به یکی از بلندترین کوههای تاهیتی صعود کردیم. در قلّه کوه دوستم به طرف شمال اشاره کرد و گفت: «آیا می‌توانی آن جزیره را که آنجاست ببینی؟» من نمی‌توانستم چیزها ببینم.

او گفت: آیا آن جزیره کوچک که در آنجاست را نمی‌بینی؟» آن جزیره را «تتی آروا»^(۲) می‌نامند. سرانجام قطعه باریکی از خشکی را در حدود ۴۵ کیلومتر دورتر در افق دیدم و بلافاصله این جزیره همچون خود «تاهیتی» نوعی کشش جادویی در من ایجاد کرده بود. من راجع به آن جزیره از دوستان دیگر اهل تاهیتی پرسیدم و آنها پاسخ دادند که آن جزیره به یک بانوی پیر و کور آمریکایی به نام «مادام دوران» تعلق داشت. آخرین پادشاه تاهیتی، «پومره پنجم»^(۳) این جزیره را به پدر آن زن که دکتری به نام «ویلیامز» بود هدیه کرده بود و دکتر ویلیامز نیز چندین سال آنجا زندگی کرده بود و باغ نارگیلی در آنجا بوجود آورده بود و پس از مرگش او را در همانجا دفن کردند. بعد از مرگ

1- Trevor Howard هنرپیشه انگلیسی

2- Teti'arua جزیره‌ای کوچک که بعدها براندو آنرا خرید

3- Pomerae V

دکتر ویلیامز، «مادام دوران» مسئولیت جزیره را برعهده گرفته بود و چندین سال در آنجا زندگی می‌کرد.

بعد از خاتمه یافتن این فیلم، من به فکر کردن در مورد جزیره «نتی آروا» ادامه دادم و کتابهایی که راجع به تاهیتی داشتم را دوباره مطالعه کردم تا ببینم که آیا از آن جزیره نامی برده شده است. «سامرست موام»^(۱) راجع به آن جزیره چیزهایی نوشته بود و یک جذامی بخش اعظم زندگیش را در آن جزیره گذرانده بود. یکی از دوستانم به نام «نیک روتگرز» گفت که یکبار از این جزیره بازدید کرده و خانم «دوران» را می‌شناخت و پیشنهاد کرد که مرا به آنجا ببرد و به او معرفی کند، بنابراین به تاهیتی بازگشتم. چون در این جزیره مکانی برای فرود هواپیما یا هلی‌کوپتر نبود من ناچار شدم یک ماهیگیر اجیر کنم تا ما را به جزیره «نتی آروا» ببرد. هر قدر به این جزیره نزدیک می‌شدیم پی بردم، باریکه‌ای از خاک که از دور دست دیده بودم بزرگتر از آنچه که تصور می‌کردم بود و با شکوهتر از هر چیزی که تصور می‌کردم بود.

در واقع جزیره «نتی آروا» چندین جزیره بود؛ یک آتول مرجانی که چند فوت بالاتر از سطح آب دریا قرار گرفته بود با وسعتی حدود ۱۵۰۰ آکر^(۲) بیش از دوازده جزیره را احاطه کرده بود. در دورترین نقطه بزرگترین آتول مرجانی یک آبسنگ عریض و هلالی شکل و نفس گیر را احاطه می‌کرد. وقتی که قدم به ساحل می‌گذاشتیم دهها نوع پرنده ما را تماشا می‌کردند؛ در جلوی روی ما توده‌های انبوه درختان نارگیل همچون تیپ‌های نگهبان آراسته به تاجهای پرآویخته در شن‌های ساحلی سربرافراشته بودند؛ در هر جایی سواحل پهن و ماسه‌ای در پیش روی ما گسترده بودند. این آبسنگ در عریض‌ترین نقطه در حدود ۷/۵ کیلومتر عرض داشت؛ و بارنگهای آبی مختلفی که در تصویر بتوان آنها را امکانپذیر تلقی نمود با سایه‌های رنگ آبی فیروزه‌ای، آبی سیر (سرمه‌ای)، آبی کمرنگ، آبی نیلی، آبی کبالتی، سرمه‌ای، آبی نفتی با هم ترکیب می‌شدند.

همچنان که این تابلوی رنگارنگ طبیعت را تحسین می‌کردم چندین توده ابر سفید رنگ و یکپارچه و مسطح از ارتفاع ۶۰۰ متری (دو هزار پایی) بالای سرم در حال حرکت بودند گویی آنها در حال رژه رفتن بودند و من نیز در جایگاه سان دیدن ایستاده بودم. سایه‌ای موقتی بر روی جزیره ایجاد و سپس برطرف شد و خورشید دوباره همچون پارچه‌ای حریر بر روی رنگهای درخشان این

1- Somerset Maugham (۱۸۷۴-۱۹۶۵) نویسنده انگلیسی

2- واحد اندازه‌گیری سطح Acre

آبسنگ شروع به درخشیدن نمود. واقعاً منظره‌ای جادویی بود.

«مادام دوران» که بجز یک دوست و یک دستیار بنام «آنی» تنها در این جزیره زندگی می‌کرد با گرمی به من خوش آمد گفت. ما بدون وقفه چندین ساعت قدم زدیم، با اینکه او در این گوشه دور افتاده زندگی می‌کرد ولی می‌دانست که من یک هنرپیشه هستم. «مادام دوران» به ندرت از این جزیره خارج می‌شد ولی رادیویی داشت که تنها ارتباط او با جهان بیرون محسوب می‌شد و یکبار مصاحبه‌ای مرا از رادیو شنیده بود. او زنی تنها بنظر می‌رسید ولی سرشار از انرژی، کنجکاوی، عقل و نشاط بود. او برای مدت زمانی بیش از بیست و پنج سال بود که کور شده بود ولی می‌توانست روشنایی را از تاریکی تشخیص دهد. او در خانه کوچکی که از مرجان و بتن ساخته شده بود به راحتی زندگی می‌کرد و با استفاده از تکنیکی که خودش ابداع کرده بود به اینطرف و آنطرف می‌رفت؛ او بین درختان سیم کشیده بود و از آن بعنوان راهنما برای گشت زدن در جزیره استفاده می‌کرد و پارچه کهنه‌ای دوردستش می‌پیچید و آن سیم‌ها را می‌گرفت و به همه جای جزیره می‌رفت. وقتیکه به درختی می‌رسید آنرا دور می‌زد و سیم بعدی را می‌گرفت و به قدم زدن ادامه می‌داد.

«مادام دوران» مشتاق شنیدن اخباری بود که من راجع به آمریکا می‌گفتم و او نیز داستانهایی راجع به جزیره، راجع به یورش و کشتیهایی که در آنجا شکسته بودند و دوستان قدیمی اهل تاهیتی بمن گفت و تا امروز نیز تأسف می‌خورم که چرا گفته‌های او را یادداشت نکردم. او برای همراهی از پیرزنی نیمه چینی به نام «آنی» استفاده می‌کرد و می‌توان گفت که حداقل چهل سگ و گربه داشت که اکثر آنها در زیر سایه‌های درختان اطراف ما لمیده بودند. بزرگترین ترس و وحشت «مادام دوران» از سگ‌گیرهای اهل تاهیتی بود. هرگاه این شکارچیان سگ قدم به جزیره می‌گذاشتند، خانم «دوران» با چتر خود بدنبال آنها می‌رفت.

این ملاقات ما بسیار لذت بخش بود و چند ماه بعد من به همان جزیره برگشتم و برای خانم «دوران» کیک سیب آوردم. او و من متقابلاً نسبت به یکدیگر علاقه پیدا کرده بودیم و من از او خواستم که راجع به تاریخ و جادوی تاهیتی چیزهای بیشتری برایم تعریف کند. یکبار دیگر بمدت چندین ساعت با هم صحبت کردیم. احساس می‌کردم که شاید او نسبت به سلامتی خودش بیشتر توجه داشته باشد چون او داشت پیرتر می‌شد و از او پرسیدم که آیا هیچگاه راجع به فروش جزیره فکر کرده بود. او جواب داد که خیر چنین خیالی نداشت که جزیره را بفروشد. اما دو یا سه سال بعد

یادداشتی از او بدستم رسید که در آن نوشته بود که خیال دارد جزیره «تتی آروا» را بفروشد چون در یک سقوط صدمه دیده و ممکن است ناچار شود برای مراقبتهای درمانی به شهر زادگاهش «والجو»^(۱) در ایالت کالیفرنیا بازگردد. موقعیکه از او پرسیدم چه مبلغ برای آن جزیره می‌خواهد، گفت که مبلغ دویست هزار دلار برای جزیره می‌خواهد. بعد از آنکه به توافق رسیدیم من به فرماندار تاهیتی که یک فرانسوی بود تلفن کردم و به او گفتم که قصد دارم این جزیره را خریداری کنم و اینکه آیا این از نظر دولتهای تاهیتی و فرانسه قابل قبول بود. وی بعد از جلسه‌ای با اعضای دولتی بمن اطمینان داد که صمیمانه در آن جامعه پذیرفته شده‌ام ولی فراهم کردن اسناد و مدارک مدت زمانی طول خواهد کشید و موقعیکه مدارک حاضر شدند بمن اطلاع خواهد داد. من که از این تأخیر مبهوت شده بودم پرسیدم، «می‌توانید دلیل اینرا بمن بگویید که چرا اجازه خرید جزیره بمن داده نمی‌شود؟»

او گفت: خیر ما خوشحالیم از اینکه تو را در جمع خودمان داشته باشیم. ما از اینکه شما در اینجا هستید افتخار می‌کنیم. یک سال بعد از آن تاریخ نیز مدارک تکمیل نشده بودند و فرماندار فرانسوی به جای دیگری انتقال یافت. در آخرین روز کار فرماندار فرانسوی تلگرافی از او بدستم رسید که: مجوز شما برای خرید جزیره «تتی آروا» پذیرفته نشده است.

فکر می‌کردم که همه چیز تمام شده است ولی دفعه بعد که به تاهیتی رفتم به جزیره تتی آروا رفتم تا ببینم که خانم «دوران» چکار می‌کند اولین چیزی که او گفت این بود که او از اینکه عقیده‌ام در خصوص خرید آن جزیره را تغییر داده‌ام ناراحت است اما اکنون پیشنهاد دیگری از یک تاجر آمریکایی که من می‌شناختمش دریافت کرده بود و دولت با این پیشنهاد موافقت کرده و او نیز قصد داشت آنرا بپذیرد.

من از این حرف او شوکه شدم و گفتم، خانم دوران من می‌خواستم جزیره را خریداری کنم و هنوز هم می‌خواهم اما اجازه اینکار بمن داده نشد. او پرسید: «چطور اجازه اینکار را بمن نداده‌اند. گفتم که نمی‌دانم.» او گفت: «سیاستمداران بسیار زیرک هستند. تو فقط سعی خودت را بکن. در مدت کوتاهی بعد از آن به پاریس رفتم و تصمیم گرفتم که با شخصی که بعنوان فرماندار جدید تاهیتی منصوب

شده بود و یک فرد جالب اهل «گرس»^(۱) بود دیدار کنم. بعد از دو ساعت که کوشیدم و به او اطمینان دادم که همسایه خوبی برای آنها خواهم بود، او گفت که اگر هنوز هم بخواهم جزیره را خریداری کنم و خانم «دوران» هم علاقمند به فروش آنها باشد، دولت مانعی بر سر راه من نخواهد بود. من با خانم دوران تماس گرفتم و او گفت که قرار است قراردادی امضاء کند که جزیره «تتی آروا» را به مبلغ سیصد هزار دلار بفروشد. من به او گفتم که در پاریس بمن چه گفته بودند و اینکه توانایی پرداخت آن مبلغ را ندارم.

او گفت: بسیار خوب به تو دویست هزار دلار گفتم و تو هم قبول کردی، پس قیمت من برای تو همین مبلغ خواهد بود. من گفتم که اینکار را نمی‌کنم چون منصفانه نیست اگر تو می‌توانی سیصد هزار دلار جزیره را بفروشی، لطفاً اینکار را بکن. او به اصرار گفت که اگر بخواهی این جزیره مال تو خواهد بود. تنها خواهشی که از تو دارم این است که هیچیک از درختان را قطع نکن. من نه تنها این قول را به او دادم بلکه گفتم که تا حد امکان جزیره را به حالت اولش حفظ خواهم کرد. من تا به امروز به قول خود پایبند ماندم. تصادفاً هیچکس تاکنون از من رشوه نخواست است. اگر هم رشوه می‌خواستند من نمی‌دادم. گرچه گمان می‌کنم رشوه با یک لیخند آغاز می‌شود که منظور آن نیست، و من نهایت سعی و کوشش خود را انجام دادم تا دولت را تشویق کنم. من خانم «دوران» را تشویق کردم تا خانه‌اش را حفظ کند و تا هر زمان که زنده است آنجا زندگی کند اما او گفت، نه این خانه اکنون مال تو است. و من قصد دارم به «والجو» بازگردم. مادام «دوران» مدت کوتاهی بعد از بازگشتش به کالیفرنیا درگذشت.

۴۰

وقتیکه در سال ۱۹۶۶ من مالک قانونی جزیرهٔ تتی آروا شدم، ترتیبی دادم که یک موتورلنج دولتی مرا از «پاپیت»^(۱) به آنجا ببرد و سپس با یک قایق کوچکتر که آنرا از وسایل مورد نیاز در جزیره پر کرده بودم در جزیره پهلو گرفتم. حرکت با کشتی بطرف جزیرهٔ «تتی آروا» با نشاط‌ترین لحظه‌ای بود که تاکنون داشته‌ام. من و دوستانم که اهل تاهیتی بودند در حدود ده دوازده نفر می‌شدیم که در دو قایق نشسته بودیم. موقعیکه کشتی دولتی ما را در بیرون جزیره مرجانی رها کرد، امواج آنقدر مرتفع و بلند بودند که پهلو گرفتن در کنارهٔ جزیره از مسیری که قبلاً از آن استفاده می‌کردیم را غیر ممکن می‌ساختند، اما یکی از اهالی تاهیتی گفت که گذرگاهی را می‌شناسد که در آنسوی جزیرهٔ اصلی قرار دارد، بنابراین جزیره را دور زدیم و اولین قایق به سرعت توانست در کنار جزیره پهلو بگیرد. من در قایق دوم بودم که یک قایق پارویی بزرگ بود و پر از وسایلی از قبیل یک ماشین چمن زنی، یک بشکه آبجو، یک ژنراتور برق، بیل و شن کش و سایر وسایلی بود که همگی در جعبه‌هایی بسته‌بندی شده بودند و ما پنج نفر از این جعبه‌ها بعنوان صندلی استفاده می‌کردیم. همانگونه که به پیروی از مسیر قایق نخستین بطرف جزیره می‌رفتیم، حس کردم که جریان آب ما را

به طرف جزیره می‌کشد و در جلویمان چندین ردیف امواج با ارتفاع ۲/۵ تا ۳ متری را دیدم. این امواج بلند می‌شدند و یک لحظه در حالت شک و تردید مکث می‌کردند و سپس ناگهان با نیروی عظیم بر روی صخره‌های مرجانی فرو می‌ریختند. بعدها دانستم که وقتیکه موج بزرگی چون امواج جزایر تاهیتی به یک جزیره مرجانی همچون تتی آروا برخورد کند، توده هوایی که در زیر تونل موج قرار می‌گیرد توسط فشار آب متراکم می‌شود و موقعیکه این موج به صخره اصابت می‌کند، هوای فشرده‌ئی که آزاد می‌گردد با یک نیروی بسیار زیاد خارج می‌شود و ستون عظیمی از آب را بهوا پرتاب می‌کنند. در حالیکه منتظر لحظه پهلوی گرفتن در جزیره بودیم از بیرون جزیره مرجانی تماشاگر این منظره جالب و تماشایی بودیم. یکی از افراد اهل تاهیتی که در جلوی قایق مراقب امواج بود به زبان تاهیتی گفت: «حرکت کنید!» ما پنج نفری با شدت هر چه تمامتر شروع به پارو زدن کردیم و هرگز در زندگی‌م چنین لذتی بمن دست نداده بود. اما ناگهان متوجه شدم که ما اصلاً حرکتی نمی‌کنیم، سپس فهمیدم که بطرف عقب در حرکت هستیم. ما با شدت هر چه تمامتر پارو می‌زدیم ولی بطرف عقب حرکت می‌کردیم. به اطرافم نگاهی انداختم و موجی را که می‌بایستی حدود ۹ متر ارتفاع داشته باشد دیدم که از پشت سر بطرف ما می‌آمد و اسم من بر روی آن نوشته شده بود. روی اینموج نوشته بودند، «مارلون به تاهیتی خوش آمدی» من نگاهی اجمالی به صخره‌ای مرجانی که در جلوی ما قرار داشت انداختم و نمی‌توانستم آنچه را که می‌دیدم باور کنم، ناگهان این صخره مرجانی بصورت تخته سنگ وسیع و مسطحی به رنگ صورتی خوشرنگ تبدیل شده بود. موج پشت سر ما همچون یک پمپ بزرگ و قوی تقریباً تمام آب روی صخره مرجانی را کشیده بود و آنرا بصورت مشت بزرگی در آورده بود که می‌خواست بر سرما فرود آورد. ضربه موج همچون ضربه مشت «جولویی» بود و هنگامیکه این توده هوای فشرده رها شد قایق ما به هوا پرتاب شد. ما دو سه بار بر روی امواج بالا و پایین رفتیم، سپس با سرعتی در حدود ۱۲۰ کیلومتر در ساعت با زاویه‌ای نود درجه‌ای بطرف صخره مرجانی سخت و صورتی رنگ پرتاب شدیم. دوستانم که اهل تاهیتی بودند از قایق بیرون پریدند ولی من به حد کافی سریع حرکت نکردم. قایق از قسمت دماغه به صخره‌ها برخورد کرد و از وسط دو نیم شد و من همچون سوارکاری که سعی می‌کند بر روی اسبی سرکش محکم بنشیند به نیم دیگر قایق محکم چسبیده بودم. موقعیکه قایق به صخره‌ها برخورد کرد صدای موج دیگری که از پشت سر می‌آمد شنیدم و برگشتم و موجی که ظاهراً از موج اول بزرگتر بود،

دیدم. من یا می‌بایست با نیمه شکسته قایق بر این موج سوار می‌شدم یا اینکه سعی می‌کردم از آنجا فرار کنم و به روی صخره‌ها پناه ببرم. من روی صخره پریدم. تصور می‌کردم که اگر موج روی قایق فرود می‌آمد و من نیز هنوز در آن قایق بودم، حتماً قایق واژگون می‌شد. به محض آنکه از قایق بیرون پریدم موج دوم به صخره اصابت کرد و مرا چند متر در عرض صخره مرجانی با خود همراه برد که این صخره‌ها همچون تیغ تیز بودند و سر تا پای بدنم را خراشانند. اگر آنچه را که بعداً یاد گرفتم ازابتدا می‌دانستم به یک تکه مرجان می‌چسبیدم و آنرا محکم نگه می‌داشتم و می‌گذاشتم که موج از سرم بگذرد و سپس قبل از آنکه به یک قطعه مرجان دیگر بچسبم برای نفس کشیدن سرم را از آب بیرون می‌آوردم. اما در آن موقع اینرا نمی‌دانستم و وقتی که لنگان لنگان به ساحل رسیدم دیگر کاملاً خرد شده بودم. می‌توانستم راه بروم ولی سر تا سر بدنم خونین شده بود و اهالی تاهیتی بمن اخطار کردند که در معرض ابتلای شدید به عفونت ناشی از مرجان قرار دارم.

در این جزیره هیچگونه داروی آنتی‌بیوتیک وجود نداشت بنابراین ناچار بودم برای دیدن دکتر به «پاپیت» بروم. ما پیام کمک را با بیسیم مخابره کردیم اما چهار روز طول کشید تا کشتی دولتی باز گردد. اینبار کشتی مذکور قایق مخصوص با آب‌خور کوتاه را بهمراه خود آورده بود که اهالی تاهیتی آنرا جهنده صخره می‌نامیدند. آنها منتظر می‌ماندند تا موج عبور کند سپس قبل از آنکه موج دیگری از راه برسد می‌کوشیدند که با قایق به خشکی برسند.

از روی جزیره تماشاگر ورود کشتی دولتی و به آب انداختن قایق «جهنده صخره»^(۱) در اقیانوس بودم. یک مرد بلند قد و با قیافه‌ای متشخص با مویی خاکستری سوار آن شد و هشت مرد جوان اهل تاهیتی نیز سوار قایق شدند. فکرمی‌کردم که آنمرد رهبر آنها باشد، آنمرد قامتی اشرافی و مغرور داشت. در حالیکه افراد جوان با پاروهای آماده منتظر فرمان و دستوراو بودند، او ایستاده بود و همچون دریانوردی پیر صخره‌ها را بررسی می‌کرد و منتظر مکنی در امواج و لحظه مناسب بود که قهرمانان افسانه‌ای جزایر کهن پلینزی را بیاد می‌آورد. ظاهراً مشخص بود که آنمرد تجربیات زیادی داشت. او در حدود بیست دقیقه به بررسی امواج پرداخت، درحالیکه سرعت باد را می‌سنجید و طرح امواج را بررسی می‌کرد. این امواج به بزرگی و قدرتمندی چهار روز قبل بودند. ولی بنظر می‌رسید که این مرد موخاکستری فوق‌العاده به خودش مطمئن بود و اعتماد بنفس داشت. سرانجام آنمرد به

اطراف خودش نگاهی کرد و علامت داد که حرکت کنند. آن هشت مرد جوان شروع به پارو زدن نمودند و قایق که گویی توسط یک موتور قوی بقدرت دویست اسب بخار به جلو رانده می‌شد بسرعت بطرف ساحل می‌رفت. من خیلی تحت تأثیر این منظره قرار گرفته بودم؛ تماشای این منظره جالب بود. اما موجی از پشت سر آنها رسید و به آنها اصابت کرد و قایق را ۹ متر به هوا پرتاب کرد. کلیه افراد داخل قایق به هوا پرتاب شدند. در حالیکه نیمی از آنها بیرون صخره مرجانی و نیم دیگر داخل بودند و پاروهای آنها اینطرف و آنطرف افتاد. قایق یکبر شد و در حالیکه ته قایق رو به بالا قرار گرفته بود همچون یک شیرینی گرد (دونات)^(۱) شروع به غلتیدن نمود. احساس کردم که بایستی تمام آن افسانه‌هایی که در فکرم در مورد دانش و اطلاع اهالی تاهیتی راجع به دریانوردی تصور می‌کردم مورد تجدید نظر قرار دهم.

بعداً فهمیدم که آندسته از اهالی جزایر پلینزی که در جزایر مرتفع زندگی می‌کنند به ندرت چیز زیادی راجع به زندگی در جزایر پست می‌دانند و همانطور بالعکس نیز صادق است. افرادی که من اولین بار با آنها به ساحل آمده بودم و آن‌هایی هم که برای دومین بار به کمک ما آمده بودند به پهلو گرفتن و فرود در جزیره‌ای مرجانی همچون «تتی آروا» که فقط حدود ۲/۵ متر بالای سطح دریا قرار گرفته بود، عادت نبودند. چند متر آنطرفتر از ساحل جزیره، خشکی با زاویه‌ای هفتاد درجه‌ای بطرف پایین می‌رفت و تا عمق حدود ۹۰۰ متر ادامه داشت. وقتیکه موجی غول پیکر می‌آید، صخره‌های مرجانی زیر آنها خالی می‌کند و سپس موج درهم می‌شکند و هر قایقی را همچون یک قلعه کوب در جای نادرست خود به روی جزیره مرجانی پرتاب می‌کند. صخره‌های مرجانی اطراف جزیره «تتی آروا» می‌تواند کف هر قایق را همچون یک اره تیز برش دهد، کشتی‌های شکسته‌ای که در آن اطراف پراکنده‌اند تأیید کننده این موضوع هستند. چند سال بعد از آنکه من «جزیره تتی آروا» را خریداری کردم روزی یک خانواده کالیفرنایی که از استرالیا راهی آمریکا بودند با قایق بادبانی خود به یکی صخره‌های مرجانی اصابت کردند و شناکان خود را به یکی از جزایر رساندند. آنها که خسته و درمانده و بدون غذا بودند و بشدت از این ضربه‌ای که بر آنها وارد شده بود رنج می‌بردند، بمدت یک هفته آنجا ماندند در حالیکه خودشانرا همچون «خانواده رابینسون سوئیسی»^(۲) بازماندگان یک کشتی شکسته در نظر می‌گرفتند، تا اینکه یک قایق را در حال عبور دیدند و ماهیگیری که در آن قایق

1- Doughnut

2- Swiss Family Robinson

بود به آنها گفت که آنها در فاصله ۳ کیلومتری هتلی قرار داشتند که من در آن جزیره ساخته بودم. چند ماه بعد در سفر بعدی که به این جزیره داشتم با یک کشتی به نام «کارتازینین»^(۱) که سه دکل داشت و بادبانهای آن مربع شکل بودند جزیره «پاپیت» را ترک کردم و درست در مسافتی دور از صخره‌ها کشتی لنگر انداخت و ما با فایقی کوچک این مسافت را در دریایی آرام طی کردیم و به جزیره رفتیم. ما بدون هیچگونه مشکلی از امواج گذشتیم و من از قایق به داخل آب پریدم و از روی صخرهٔ مرجانی شناکنان گذشتم. در هر طرف ماهیهای زیبا به رنگهای مختلف وجود داشتند بطوریکه اگر چشمانم را می‌بستم و نیزه‌ای را به هر طرف پرتاب می‌کردم یکی از آنها مورد اصابت قرار می‌گرفت. بر روی ساحل تا انتهای یکی از جزایر قدم زدم. از آنجا یک قطعه زمین شنزار دراز و باریک به طول چند صدمتر ادامه می‌یافت که به ساحل می‌رسید و در یک سر آن نزدیک لبهٔ آب درخت نخل کوچکی وجود داشت که تنها چند متر ارتفاع داشت. تا آنموقع هوا تاریک شده بود و من تصمیم گرفتم که در زیر آن درخت دراز بکشم. نارگیل‌هایی در نزدیکی این درخت روی زمین پراکنده شده بودند و من متوجه شدم که این نارگیل‌ها مثلثی شکل هستند. من یکی از آنها را برداشتم و متوجه شدم که با قراردادن آنها در ماسه‌ها می‌توانم بالشتی جالب درست کنم. من طوری دراز کشیدم که سرم روی نارگیل‌ها قرار می‌گرفت و پاهایم در آب بودند و به آسمان نگاه می‌کردم در حالیکه نسیمی خنک از روی بدنم عبور می‌کرد مرا خنک می‌ساخت. دمای آب تقریباً به اندازهٔ دمای هوای اطراف من بود. سپس برای یک لحظه چهرهٔ سالخوردهٔ آقای «آندربرینک» را بیاد آوردم که داشت از پشت میز مدیریت دبیرستان «لیبرتی ویل» فریاد می‌زد و بمن می‌گفت که هرگز به جایی نخواهم رسید. باخودم فکر می‌کردم و می‌گفتم: آقای «آندربرینک» اگر شما خیلی زرنگ هستید پس چرا یک جزیره ندارید؟

من تا بامداد در زیر آن درخت نارگیل دراز کشیدم و خوابیدم اما قبل از آنکه بخواب بروم به ستاره‌هایی که در آسمان بالای سرم قرار داشتند نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم، من در اینجا روی قطعهٔ کوچکی از خشکی در وسط اقیانوسی وسیع بر روی کره‌ای در وسط منطقهٔ وسیع و بیکرانی که فضا نامیده می‌شود هستم و بر روی اسکلت جانوران مرده (که مرجانها را تشکیل می‌دهند دراز کشیده و خوابیده‌ام. از آن شب به بعد هیچگاه خودم را صاحب آن جزیره در نظر نگرفته‌ام و خودم را

فقط بعنوان شخصی که بابت امتیاز دیدار از آن بهایی پرداخته است، در نظر گرفته‌ام. من راجع به تمام اهالی تاهیتی که قبل از من در آنجا بوده‌اند و روی همان ساحل شنی دراز کشیده‌اند و پانصد یا هزار سال پیش به همان ستارگان نگاه کرده‌اند فکر می‌کنم و هرگاه که به جزیره تتی آروا می‌روم ارواح آن مردم را حس می‌کنم.

۴۱

وقتیکه جزیرهٔ تتی آروا را خریدم ده دوازده ساختمان ساخته شده از مرجان، سیمان و گچ روی جزیره وجود داشتند واکثر آنها بشدت نیازمند تعمیر بودند. و من که همیشه عاشق پروژه‌ها و طرح‌های نوین بودم بازسازی جزیره را شروع کردم و درعین حال سر قولم مبنی بر تغییر ندادن جزیره نیز ایستاده بودم. یکی از اولین کارهایی که در جزیره انجام دادیم این بود که خانهٔ جزامیان را تعمیر کنیم اطراف آن را گلکاری کنیم و این خانه رابه یاد او ودر راه او وقف کنیم. بعدها پروژه‌ای را آغاز کردم که به کوشش بیست ساله احتیاج داشت تا این جزیره را از نظر مالی و بودجه‌ای خودکفا سازد. ما کار روی هتلی مناسب که به سبک تاهیتی ساخته می‌شد، یک مدرسه و خانه‌ای برای کارگران اهل تاهیتی که در جزیره کار می‌کردند را آغاز کردیم و بعد از آنکه آشپز ما اشتباهی یک قوطی سم د.د.ت. را از قفسه برداشت و آنرا بجای آرد برای خمیر زدن به ماهی سرخ کرده بکار برد، یک باند فرودگاه مقدماتی را نیز ساختیم. تا آن موقع یک حادثهٔ کوچک در این جزیره می‌توانست خطرناک و مرگ آفرین باشد.هیچ دکتر یاپرستاری در آن جزیره نبود و امداد پزشکی در فاصلهٔ ۴۵ کیلومتری جزیره قرار داشت و تنها راه دستیابی به امدادهای پزشکی آن بود که با فریاد یک قایق ماهیگیری در حال عبور را متوقف سازیم یا اینکه چشم انتظار یک کشتی اجاره‌ای باشیم که از جزیرهٔ

«پاپیت» به آنجا می‌آمد.

حتی قبل از آنکه حادثه استعمال سم د.د.ت. رخ دهد، مخاطرات زندگی در جزیره تتی آروا در موقعیکه در گذرگاه بین دو جزیره غواصی می‌کردم بمن گوشزد شده بود. من شناگر بسیار خوبی بودم، تصمیم گرفتم ببینم که آیا می‌توانم آزادانه تمام مسافت تا کف دریا که ۱۲ متر عمق داشت را بدون استفاده از مخزن هوا غواصی کنم؟ در سر راهم از کنار چندین کوسه ماهی که دو سه متر طول داشتند گذشتم، تعداد این کوسه‌ها آنقدر بود که مرا نگران می‌کرد، ولی بنظر می‌رسید که وجود من در آنجا آنها را آزار نمی‌دهد بنابراین به راهم ادامه دادم. درحالیکه نفسم را نگه داشته بودم به کف دریا رسیدم اما در آنجا کوسه‌ای تنها که خیلی بزرگتر از دیگران بود در انتظارم بود. این کوسه سرش را برگرداند و نگاهی بمن انداخت و در جهت من شروع به شنا کردن نمود. من از قیافه آن کوسه خوشم نیامد و او نیز ظاهراً از قیافه من خوشش نمی‌آمد. متأسفانه من به محدوده و حریم او وارد شده بودم. این کوسه ماهی سریعتر شنا می‌کرد در حالیکه بدنش را بطرف عقب و جلو حرکت می‌داد تا سریعتر پیش برود، و هنگامی که در فاصله چند متری من قرار گرفت تصور می‌کنم می‌توانستم ببینم که آن کوسه نرمه ساق پایم را برای نهارش ورنانداز می‌کند. درجایی خواننده بودم که در اوضاعی اینچنین غواصان بایستی کاملاً به صورت کوسه نگاه کنند و به بینی کوسه ماهی ضربه بزنند. در عوض من راهم را بطرف سطح آب ادامه دادم. نمی‌دانم که آیا کوسه ماهی مرا تعقیب کرد یا نه، حتی بیاد ندارم که به سطح آب رسیده باشم.

این واقعه حس تنهایی مرا تقویت کرد. اگر کوسه مرا گاز می‌گرفت، احتمالاً نمی‌توانستم برای مداوا از جزیره خارج شوم، یا اینکه چنین کاری مدت زیادی طول می‌کشید. موقعیکه آشپز سم د.د.ت. را اشتبهاً بجای آرد مصرف کرد من در جزیره نبودم ولی آنهایی که ماهی مسموم را خوردند خیلی وضع بدی داشتند. خوشبختانه دو نفر، آن غذا را نخوردند و توانستند از بیماران و قربانیان این حادثه مراقبت کنند تا اینکه یک قایق آمد و آنها را به «پاپیت» برد. با این وجود احساس می‌کردم که به یک فرودگاه نیاز داریم.

در اواسط دهه هفتاد چند سال بعد از آنکه من جزیره را خریدم و هتل ساخته شده در جزیره بصورت عادی مشغول فعالیت بود و باند فرودگاه نیز افتتاح شده بود، یکی از کارگزاران پیر اهل

تاهیتی به نام «گراندره»^(۱) به ماهیگیری رفت و با یک ماهی چاق و قرمز رنگ که حدود یک متر طول آن بود، بازگشت. او می‌گفت که آن یک ماهی قرمز خوراکی است ولی بنظر من آن ماهی شبیه به عکسی بود که از یک ماهی قرمز سمی دیده بودم و گاهی دورتر از جزیره مشاهده شده بود. من نظرم را به «گراندره» پیر گفتم ولی او بمن اطمینان داد که این یک ماهی سمی نیست. او گفت: «قیافه‌اش شبیه ماهی‌های سمی بنظر می‌رسد ولی اینطور نیست.»

گفتم: بسیار خوب، آنگاه تصور می‌کردم هر کسی که در تاهیتی موی سپید داشته باشد باید بدانند که کدام ماهیها برای خوردن مناسب و بی‌خطر هستند. صبح روز بعد ساعت دو از خواب بیدار شدم در حالیکه لبهایم کاملاً بی‌حس و کرخت شده بودند. کف پاهایم غلغلک می‌آمد و کف دستهایم می‌خارید، و سردرد شدیدی داشتم. می‌دانستم که این از اثرات آن ماهی بود، اگرچه خیلی نخورده بودم. من داستانهایی راجع به مسمومیت ناشی از ماهیها در دریای جنوب خوانده بودم و نمی‌خواستم به این ترتیب جان خود را ببازم؛ بسته به نوع مسمومیت گونه‌های مختلف ماهیان، بعضی‌ها ظرف مدت چند ساعت و بعضی نیز ظرف مدت چند روز فرد مسموم را به چنگال مرگ می‌فرستند.

شنیده بودم که افراد مسموم بخاطر خارش تنشان پوست و گوشت تن خود را آنقدر می‌خارانند تا اینکه خون جاری می‌شد. من ازجا برخاستم و به اطراف جزیره سر کشیدم و بی‌بردم هر کسی که از آن ماهی خورده بود مسموم شده بود. چون من ناخدای این کشتی گرفتار طوفان بودم ناچار شدم هر آنچه دارو که در اختیار داشتم به آنها بدهم و سپس به جزیره پایت بیسیم زدم تا هواپیمایی را برای انتقال آنها از جزیره به آنجا بفرستند.

«گراندره» و چهار تن از دوستانش بیش از همه مسموم شده بودند. آنها این ماهی مسموم را همراه با «فافارو»^(۲) که در تاهیتی نوعی «پنیر چرب لیمبورگر»^(۳) است، خورده بودند؛ طرز تهیه فافارو بدین شکل است که خرده و تکه‌های ماهی (معمولاً روده‌ها و امعا و احشاء آن) در یک پوسته نارگیل پر شده از آب دریا قرار داده می‌شوند و در آفتاب باقی می‌مانند تا پوسیده شوند و این مواد بوی گند بگیرند و کرمها بطرف آن هجوم آورند. سپس آب این پوست نارگیل را خالی می‌کنند و آب شور تازه با باکتریهای برجا مانده از این فرآیند پوسیدگی ترکیب و مخلوط می‌شود تا نوعی سوپ

1- Grandpere

2- Fafaru

3- Limburgecheese

باکتریایی بوجود آید که این سوپ سپس برای خیساندن و مزه دادن به ماهی تازه مورد استفاده قرار می‌گیرد. «فافارو» بعد از چهار پنج ساعت برای خوردن آماده می‌شود و بوی آن همچون بوی پای تمساحی است که بمدت دو ماه در آفتاب باقی مانده و پوسیده باشد، این خوراک بقدری متعفن است که قابل وصف نیست، و تنها چیزی است که دیده‌ام حتی لاشخورها نیز از خوردن آن خودداری می‌کنند. در واقع شنیده‌ام که لاشخورها از بوی گند این خوراک غش کرده‌اند.

البته همه اهالی تاهیتی «فافارو» نمی‌خورند، اما بعضی‌ها، همچون «گراند پره» به آن عشق می‌ورزند. سر غذا آنها معمولاً دور از همه افراد دیگر و در جهت مخالف باد می‌نشینند تا بوی غذا کسی را آزار ندهد، ولی با این وجود می‌توان بوی افرادی که «فافارو» خورده‌اند را از فاصله یک کیلومتری حس کرد. متأسفانه «گراند پره» و دوستانش قطعاتی از گوشت ماهی مسموم را شب قبل در «فافاروی» خودشان گذاشته بودند و به همین علت آنها در وضعیت بسیار خطرناکی بسر می‌بردند. هواپیما آنها را به جزیره پاپیت برد آنجا محتویات معده‌های آنان راتخلیه کردند و آنها دو یا سه هفته در بیمارستان بسر بردند و از مرخصی لذت بردند.

اگرچه بین «پاپیت» و جزیره «نتی آروا» ارتباط هوایی برقرار کرده بودیم ولی این خدمات هوایی در حد خدمات درجه یک یا چیزی نزدیک به آن نیز محسوب نمی‌شد. این خدمات هوایی را یک خلبان شجاع و بی‌باک در پاپیت ارائه می‌کرد که تصمیم گرفته بود با نیم هواپیمای خود خطوط هوایی تأسیس کند، اگرچه بخاطر عیب و نقص‌های فنی این هواپیما بیشتر به یک نصف هواپیما شباهت داشت. قبل از پرواز یکی از مسافران می‌بایستی از هواپیما خارج شود و ملخ هواپیما را به حرکت در آورد.

بعد از آنکه چند هفته‌ای را در جزیره گذراندم، ناچار بودم برای بازی در یک فیلم به لوس آنجلس بروم و خلبان با آنچه که می‌بایستی برای او یک هواپیمای بسیار مدرن و رویایی و جالب باشد، یعنی یک هواپیمای دو موتور قدیمی که حتی «ویلی پُست»^(۱) نیز آنرا دور می‌انداخت، وارد جزیره شد. آنروز صبح پنج نفر از ما قصد داشتیم با هواپیما جزیره را ترک کنیم، ولی چند دقیقه بعد از بلند شدن هواپیما یکی از ملخ‌های هواپیما از چرخیدن ایستاد.

خلبان با بیسیسم پیام کمک فوری فرستاد و گفت که موتور سمت راست هواپیما از کار افتاده است.

سپس سرش را برگرداند و بما گفت نگران نباشید این هواپیما با یک موتور هم می‌تواند پرواز کند. به حد کافی از خلبانی و پرواز اطلاع داشتم که وقتی یک موتور از کار بیافتد، خلبان ناچار است از سکان سمت چپ یا راست استفاده کند تا کاهش نیرو در یک طرف را جبران کند و مانع از چرخیدن و دور زدن هواپیما در یک مسیر دایره‌ای شکل شود. خلبان بلافاصله آن کاری را که لازم بود انجام داد و چون تنها حدود پنج دقیقه با جزیره تتی آروا فاصله داشتیم. او دور زد و بطرف جزیره برگشت. اما حالا موتور دیگر هواپیما هم شروع کرد به عطسه زدن.

من گفتم: خوب، همه گوش کنید، قرار است یک مسابقه انجام دهیم. همه کف دستهایتان را بالا بگیرید. قرار است مسابقه عرق کردن انجام گیرد. هرکسی که کف دستهایش کمتر عرق کند....

وقتیکه روی جزیره فرود می‌آمدیم و خلبان باند فرودگاه جزیره را نشانه گرفت، موتور دوم همچنان روشن و خاموش می‌شد و به اصطلاح ریپ می‌زد، و سپس موتوری که کاملاً خاموش شده بود ناگهان روشن شد. اما روشن شدن موتور ما را به طرف دسته‌ای از درختان نارگیل در حاشیه باند فرودگاه کشاند. آنگاه خلبان سکان طرف مخالف را بکار گرفت و ما در جهت دیگر تغییر جهت دادیم. ولی دوباره موتور خاموش شد. در حالیکه موتور دوم هنوز هم ریپ می‌زد و نامتعادل کار می‌کرد بار دیگر بطرف درختان نارگیل تغییر جهت دادیم. درختانی که بیاد دارم زمانی در مقابل توفانی به شدت حدود ۱۶۰ کیلومتر در ساعت مقاومت کرده بودند، حالا نمی‌دانستم موقعیکه یک هواپیما به آنها برخورد کند چه اتفاقی روی خواهد داد. در حالیکه عرق در این افکار بودم زنگ خطری که نشانگر افت سرعت هواپیما بود قطع شد. در حالیکه به صدای موتور هواپیما گوش می‌دادم که بطور متناوب کم و زیاد می‌شد، این فکر را در سر می‌پروردانم که مردن در این جزیره باشکوه چقدر جالب و خنده‌دار خواهد بود.

اما حالا مستقیماً بطرف درختان نارگیل درحال پرواز بودیم. فاصله ما با آنها فقط حدود صد یا دویست متر بود و من زیبایی آنها را از آن فاصله نزدیک درهوا تحسین می‌کردم. ناگهان موتور اصلی که خاموش شده بود روشن شد و با غرشی مسیر هواپیما را تغییر داد و بعد از قطع چندین شاخه درختان نارگیل با یک بال ما از درختان دور شدیم. بعد از آنکه خلبان هواپیما را روی باند فرودگاه فرود آورد من در صندلی خودم نشستم و بخود گفتم، خوب مارلون حدس می‌زنم که امروز روز مرگ نیست.

بعد از آنکه از هواپیما بیرون آمدم به رسم فرانسویان دو طرف گونه‌های خلبان را بوسیدم و به درختان نارگیل نگاه کردم و بیاد آوردم که روز بعد می‌بایستی در لوس آنجلس باشم. به اتاقم برگشتم روی رختخواب دراز کشیدم و از میان پرده‌های صدفی به جزیره و دریا نگاه کردم و با خودم گفتم: جهنم هر چه می‌خواهد بشود. اگر چه همان روز هواپیمای دیگری برای بردن ما به جزیره فرستادند ولی من دو هفته دیگر در آن جزیره ماندم. در آن موقع حالش را نداشتم که به لوس آنجلس برگردم.

۴۲

در طی دهه‌های شصت و هفتاد اتفاقات بسیار زیادی رخ داد که اکنون بخش عمده این سالها در برده ابهام قرار دارد. هنوز هم سعی می‌کردم به زندگی معنی ببخشم و تقریباً در هر فعالیتی که تصور می‌کردم به پایان بخشیدن فقر، تبعیضات نژادی و بیعدالتی اجتماعی کمک می‌کند، ثبت نام می‌کردم. این تنها کاری نبود که در آن سالها انجام دادم؛ در میهمانیهای متعدد شرکت می‌کردم، مست می‌کردم، خنده و تفریح می‌کردم، به استخرهای شنا می‌رفتم و حشیش می‌کشیدم روی ماسه‌های ساحل دریا دراز می‌کشیدم و غروب خورشید را تماشا می‌کردم. در طی دهه شصت در هالیوود هر مرد با هر زنی که می‌خواست همبستر می‌شد. این بخشی از بازی شده بود که با زن یا دوست دختر یکدیگر همبستر شوند و من نیز در اینکار سهم بودم. طبق معمول فیلمسازی وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف بود. این هدف که پول به مقدار کافی بدست آورم تا شکم خودم و خانواده‌ام را سیر کنم، نفقه‌ام را بپردازم، هزینه طرحها و پروژه‌هایم در جزیره تتی‌اروا را تأمین کنم و به افراد نیازمند و محتاج کمک کنم. من تا آنجا که می‌توانستم فیلم می‌ساختم در حالیکه در مورد وضعیت جهان نگران بودم، اما هنوز هم احساس می‌کردم که فیلم‌ها بایستی مسایلی چون تزویر و ریاکاری، بیعدالتی و فساد، خط‌مشی و سیاستهای دولت را مورد خطاب قرار دهند. گاهی اوقات تصمیم می‌گرفتم که دیگر

هیچ فیلمی نسازم و به منشی‌ام می‌گفتم که کلیه فیلمنامه‌ها را همانطور دست نخورده عودت دهد زیرا نمی‌خواستم پول بیشتری بدست آوردم. کالیفرنیا ایالتی است که در آن قانون مالکیت اشتراکی اموال زن و شوهر رعایت می‌شود، بدین معنا که زن عقدی من نیز صاحب نیمی از درآمدی بود که من کسب می‌کردم و گاهی اوقات من از کار کردن امتناع می‌کردم.

هنوز هم نمی‌توانستم نسبت به مردمی که فقیر بودند و بدبخت‌تر از من بودند، و دیگران با آنها بگونه‌ای نادرست رفتار می‌کردند، بی‌تفاوت و بی‌توجه باشم. بالاتر از همه اینکه از کسانی که از قدرت خود سوء استفاده می‌کردند، اعم از اینکه پدر و مادر یا رئیس باشند و حق سایر افراد را پایمال کنند، تنفر داشتم. بی‌عدالتی، پیشداوری، فقر، بی‌انصافی و تبعیض نژادی، خواه در مورد گروه‌هایی که آنقدر خوش شانس نبودند که مورد توجه نظام سیاسی ما قرار گیرند و خواه در خصوص افرادی چون «کاریل چسمان»^(۱) که مخالف با اعدامش بودم چون تصور می‌کردم که ناعادلانه به مرگ محکوم شده است، آزارم می‌داد.

فیلمی راجع به سازمان ملل متحد که در زمان سازمان دهی کمپانی فیلمسازی «پنیکر» در سال ۱۹۵۵ قصد ساختن آنرا داشتم شش سال بعد در قالب فیلم «آمریکایی کثیف»^(۲) تجلی یافت که این فیلم براساس کتابی نوشته «ویلیام جی لورر»^(۳) و «یوجین بوردیک»^(۴) ساخته شده بود. من نقش یک سفیر امریکایی به نام «هریسون کارتر مک وایت» را ایفا می‌کردم که ظاهراً مردی خوش نیت بود و به کشوری خیالی در آسیای جنوب شرقی اعزام شده بود و با خودش کلیه تصورات نادرست و منافع شخصی گروه حاکمه آمریکا را به آنجا برده بود. من روش او را شبیه روشهای برخورد متواضعانه و خودخواهانه ایالات متحده آمریکا با ملل ضعیفتر باصطلاح جهان سوم تلقی می‌کردم، اکنون می‌فهمم که در پشت پرده، این فیلم همچنین استعاره‌ای برای کلیه سیاست‌هایی بود که به جنگ ویتنام و کشته شدن ۵۸۰۰۰ آمریکایی انجامید که عمدتاً دلیل آن افسانه‌هایی راجع به «توطئه کمونیست» و «تئوری دومینو»^(۵) بود که از افکار برادران «دالس»^(۶) تراوش کرده بود.

1- Caryl Chessman کانگستر معروف آمریکایی

2- The ugly American

3- William J. Lederer

4- Eugene Burdick

5- Dominotheory

از بازی دومینو گرفته شده است هر مهره‌ای که افتاد مهره‌های بعدی را می‌اندازد «هر دولتی که سقوط کرد دولتهایی همجوار نیز سقوط می‌کنند»

6- Dulles وزیر امور

همانطوریکه قبلاً نیز گفته‌ام، وقتیکه اولین بار راجع به برنامه کمک‌های فنی سازمان ملل متحد و کمک‌های خارجی آمریکا چیزهایی شنیدم، تصور من در این مورد همچون نمونه شگفت‌انگیز کمک افراد دارا و متمول به افراد فقیر و بی‌چیز از روی محبت و ترحم بود. اما وقتیکه از طرف سازمان فرهنگی ملل متحد (Unisef)^۱ از کشورهای جهان سوم دیدار می‌کردم، تصدیق کردم که این سیاست‌های ملل صنعتی نه تنها خودخواهانه و سودجویانه بلکه گمراه‌کننده و منحرف‌کننده بودند، بلکه فاقد کارایی نیز بودند. ایالات متحده آمریکا و کمپانی‌هایی چون شرکت «یونایتد فروت»^۲ در لوای درستی‌کاری و کمک ادعا می‌کردند که حق دارند جهان را اداره کنند؛ در سرتا سر آمریکای لاتین و آسیا، ایالات متحده آمریکا به هر دولت یا کشوری که مخالفت کمونیسم بود و به نفع منافع آمریکا کار می‌کرد، صرف‌نظر از فاسد بودن آن دولت، وام بانکی در اختیار آنان قرار می‌داد. اما جمعیت‌های این کشورها را سیاست‌های آمریکا به انحراف می‌کشاند. رهبران جهان به اصطلاح آزاد انواع حکومت‌های دیکتاتوری را ایجاد کردند و افراد خود رأی و مستبدي را علم می‌کردند که تنها حامیان آنها گروهی ثروتمند از افراد جامعه بودند که در مقابل رویاهای دمکراتیک و آزادیخواهانه مردم عادی مقاومت می‌کردند. ایالات متحده با تحمیل آدمکشی و فساد چنین استدلال می‌کرد که برای ملتی همچون مردم فیلیپین داشتن دیکتاتور مستبدي چون «فردیناند مارکوس»، که با کمونیزم مخالفت می‌کرد، بهتر از رهبری بود که نسبت به درخواست کشاورزان مبنی بر سهم شدن در ثروتی که تنها در دست دودرصد از جمعیت متمرکز شده بود، پاسخ مثبت دهد. سازمان سیا حکومت‌های منتخب مردم را متزلزل و سرنگون می‌کرد و در امور داخلی سایر کشورها دخالت می‌کرد. دولت آمریکا دیکتاتورهایی را بوجود می‌آورد که مردمانشان را غارت می‌کردند، آنها را فریب می‌دادند و آدمکشی می‌کردند، اما تا مادامیکه این دیکتاتورهای دست‌نشانده آمریکا با کمونیزم مخالف بودند، آمریکا این اجازه را به آنها می‌داد که به هر کاری حتی قتل و آدمکشی نیز دست بزنند و تبریث شوند. علاوه بر این اگر ما هر گونه کمکی به این کشورها ارسال می‌کردیم، اینکار بدون دلیل نبود. علت ارسال این کمک‌های ما این نبود که می‌خواهیم با گرسنگی، جهل و نادانی، بیماری و فقر مبارزه کنیم؛ علت اینکار منافع شخصی، حرص و طمع و افسانه‌هایی راجع به کمونیزم بود.

1- سازمان کودکان وابسته به سازمان ملل Unisef

2- United Fruit Company

موقعیکه فیلم «آمریکایی کثیف» در کشور هنگ کنگ افتتاح شد، «کوکریت پراموج»^(۱) وزیر دولت قبلی تایلند که در این فیلم نقش نخست وزیر اینکشور خیالی را بازی می‌کرد ضیافتی ترتیب داد و کلیه اعضای هیئت دیپلماتیک تایلند را دعوت کرد. من هم برای شرکت در این ضیافت با هواپیما به هنگ کنگ رفتم و بعنوان یکی از مهمانهای افتخاری در جایی نشستم که همه بتوانند مرا ببینند. پذیرایی اصلی یک ابرای رسمی تایلندی بود که در این ابرای رقاصانی با پای برهنه حرکاتی بسیار آهسته را اجرا می‌کردند. بنظر می‌رسید که سالها طول می‌کشید تا آنها چشمانشان را از یک طرف به طرف دیگری حرکت دهند یا قرن‌ها طول می‌کشید که آنها دست‌ها یا پاهایشان را حرکت دهند. دیگر نمی‌توانستم بیدار بمانم و شخصی که در کنار من نشسته بود ناچار بود مرتباً بمن سقلمه بزند تا مرا بیدار نگهدارد. چون مهمان افتخاری آنها بودم اگر خوابم می‌برد اینکار توهین بسیار بزرگی تلقی می‌شد. در بین صحنه‌های نمایش موزیک متوقف می‌شد و من ناچار بودم بلند شوم و به نزد بازیگران ابرابروم و با اشارات مناسب و سلام به زبان تایلندی از طریق مترجم به آنها بگویم که خیلی جالب بازی کرده بودند. تفسیر محسوسی در خصوص ابرای تایلندی کار بسیار دشواری بود اما بمن گفتند که در نمایش بعدی «شاه میمون»^(۲) حمله می‌کنند و نبرد سهمگینی وجود خواهد داشت. با خودم چنین فکر کردم که بلاخره کمی هم هیجان و تحرک در این ابرای خواهم دید. باور کردن آن مشکل است ولی این قسمت کندتر و آهسته‌تر از سایر قسمت‌های ابرای بود؛ نقطه اوج هیجان شامل چند تکان دادن انگشتان و چند حرکت چشم بود که چند دقیقه طول می‌کشید تا این حرکات انجام گیرند. درحالیکه سعی می‌کردم پلک‌های چشمانم را باز نگهدارم آنقدر به خودم فشار می‌آوردم که احتمالاً قیافه‌ام همچون ماری بنظر می‌رسید که چشمانش بازمانده و خشک شده باشد.

نمی‌دانم در ضمن اجرای ابرای و نمایش چطور توانستم تحمل کنم. بعد از آن با کلیه دیپلماتها و افراد عالی‌رتبه ملاقات کردم و بایکایک آنها دست دادم و جملات زیادی به زبانهای فرانسوی، تایلندی، انگلیسی و انگلیسی دست و پا شکسته رد و بدل شد. من کاملاً خسته بودم ولی بنا به دلایلی از تمامی این واقعه لذت می‌بردم. در بازگشت به هتلی که در آن اقامت داشتم روی زمین ولو شدم چون هوای کولر و تهویه در آنجا خنک‌تر بود. پایم بشدت خارش می‌کرد ولی علت آنرا نمی‌دانستم. قبل از آنکه بخواب بروم با خودم فکر می‌کردم که اگر این خارش پاشنه پاهایم یک دقیقه متوقف

می شد همه چیز بسیار خوب می شد.

اگر چه عجیب بنظر می رسد ولی چنین شبهایی بود که فیلم سازی و هنرپیشه بودن راحرفه ای باارزش می ساخت. در این موقعیت شانس و فرصت آنرا یافته بودم که با افرادی چون قاضی «ویلیام داگلاس»^(۱)، «مارتین لوترکینگ»^(۲)، «داگ هامر شولد»^(۳)، «دکتر سوکارنو»^(۴)، «جواهر لعل نهرو»^(۵)، «ایندیرا گاندی»^(۶)، «رابرت و جان کنندی»^(۷) ملاقات کنم.

موقعیکه «جان اف. کنندی» نامزد ریاست جمهوری شد، معتقد بودم که او از آن نوع سیاستمدارانی باشد که بتوانم او را ستایش کنم، بدین ترتیب از او حمایت و پشتیبانی کردم، اگرچه به ندرت در عمرم رأی داده بودم، به او رأی دادم. او نه تنها جذاب بود بلکه نوعی حس کنجکاوی و علاقه ظاهری در او وجود داشت که می خواست بعضی از اشتباهات در جامعه را اصلاح کند.

در یک شام جهت جمع آوری کمک و پول که من نیز در آنحضور داشتم، «کنندی» به مرتب کردن اتاق پرداخت و به سر میز یکایک اشخاص رفت و با آنها دست داد. موقعیکه بمن رسید، گفتم، «شما بایستی از اینکار کاملاً خسته شده باشید».

او در حالیکه کمی یکه خورده و رنجیده شده بود گفت: «راستش را بخواهید اصلاً خسته نشده ام. من به آنچه که مردم می خواهند بگویند و به عقیده مردم علاقمندم...»

گفتم: «راستش را بگویند، منظور تان این است که از اینکه اینجا نشسته اید و باخانم های موارغوانی صحبت می کنید خیلی لذت می برید؟» کنندی گفت: «من آن خانم ها را دوست دارم.» گفتم: «آه، خوب است».

کنندی با حالتی از دشمنی و خصم آشکار و شک و تردید بمن نگاه کرد تا اینکه من به او لبخندی زدم و گفتم: «واقعاً نمی توانی آنقدر جدی باشی.» او نیز لبخندی زد که لبخندی زیبا بود، در حالیکه فهمیده بود من قصد انتقاد نداشتم و در واقع فقط داشتم می گفتم که دوست داشتم بشنوم سیاستمداری حقیقت را بگوید. بعداز شام یکی از مأموران سرویس مخفی بمن گفت که رئیس

1- William O. Douglas

2- Marti Lutherking (۱۹۲۹-۱۹۶۸)

3- Jr. Dag Hammarskjold

4- Sukarno رئیس جمهور اندونزی از بنیانگزاران جنبش عدم تمهد

5- Jawaharlal Nehru (۱۸۸۹-۱۹۶۴) نهری نخست وزیر هند

6- Indira Gandhi (۱۹۱۷-۱۹۸۴) دختر نهری و نخست وزیر هند که ترور شد

7- Robert and John F. Kennedy (۱۹۱۷-۱۹۶۳) (جان اف کنندی)

جمهور می‌خواهد مرا ببیند.

با خودم فکر کردم که جالب خواهد بود، و پشت سر آن مرد به اتاق کندی در طبقه بالای هتل رفتم او سر میز ضیافت گردآوری کمک‌های نقدی شام نخورده بود چون سرگرم دست دادن و صحبت کردن با مدعوین بود بنابراین حالا می‌خواست شام بخورد و از من دعوت کرده بود که به او ملحق شوم. اما قبل از خوردن شام با هم مشروب خوردیم.

کندی در مورد زنانی که من در هالیوود می‌شناختم کنجکاوی زیادی نشان می‌داد و از روحیه‌ای بالا برخوردار بود. سپس موضوع صحبت را عوض کرد و با حالتی مظنون بمن نگاه کرد و در حالیکه انگشتش را تکان می‌داد، گفت: «ما می‌دانیم که تو با سرخپوستان آمریکایی چکار کرده‌ای.» من گفتم: «خوب من هم می‌دانم که شما با سرخپوستان آمریکایی چکار نکرده‌اید.»

او در حالیکه دوباره موضوع صحبت را عوض می‌کرد، گفت: «تو برای بازی در این نقش خیلی خیلی چاق شده‌ای.»

پرسیدم: «برای بازی در چه نقشی؟»

او گفت: «این مهم نیست که چه نقشی باشد. این چاقی تو است که مهم است...» گفتم: «داری مسخره‌ام می‌کنی؟ تازگی به خودت در آینه نگاه کرده‌ای؟ چانه و لپ‌هایت حتی در چهارچوب صفحه تلویزیون هم جانمی‌گیرند. وقتیکه می‌خواهند نمای نزدیک صورتت را نشان دهند نصف صورتت را از دست می‌دهند. تودر تلویزیون همچون قرص کامل ماه بنظر می‌رسی. صورتت آنقدر چاق است که به سختی می‌توانم صورتت را ببینم.»

کندی می‌گفت که وزن او بسیار کمتر از من است و من می‌گفتم که خیر باور نمی‌کنم. سپس در حالیکه تلو تلو می‌خوردیم هر دو نفر بطرف حمام رفتیم و من روی قبان ایستادم. بیاد ندارم که وزنم چند کیلو شد ولی وقتیکه او روی قبان رفت من انگشت پایم را گوشه ترازو قرار دادم و فشار دادم و وزن او را حدود ۱۲ کیلو سنگین‌تر نشان دادم طوریکه وزن او سنگین‌تر از وزن من شده بود. گفتم: «چاقالو، بیا بریم، تو باختی.»

چند سال بعد، در حالیکه جنگ ویتنام کم کم بصورت یک فاجعه غم‌انگیز تبدیل می‌شد، من برای انجام یک برنامه تغذیه اضطراری از سوی سازمان یونیسف به ایالت بیهار در شمال شرقی هند که قحطی زده شده بود، اعزام شدم. درد و رنجی که شاهد آن بودم چنان تأثیر بر من گذاشت که

راجع به آن یک فیلم چهل و پنج دقیقه‌ای ساختم و این فیلم را با یک دوربین شانزده میلیمتری تهیه کردم. با مددکاران سازمان فرهنگی ملل متحد توسط یک ماشین جیب از روستایی به روستایی دیگر می‌رفتم و جاده‌ها بقدری ناجور و پر دست انداز و پر گل ولای بودند که پیمودن مسافتی ۱۱۰ کیلومتری در بعضی از آن جاده‌ها بیش از مدت زمانی بود که برای پیمودن فاصله بین نیویورک تا لوس آنجلس با هواپیما طول می‌کشید. اکثر دهکده‌ها بصورت دو قسمتی طراحی شده بودند؛ در یک سوی دهکده «برهمن‌ها»^(۱) و «هندیهایی»^(۲) که به سایر طبقات بالاتر اجتماع تعلق داشتند زندگی می‌کردند و در سوی دیگر دهکده «نجس‌ها»^(۳) زندگی می‌کردند معمولاً چاههایی که در منطقه مسکونی نجس‌ها قرار داشتند کاملاً خشک شده بودند و هیچ کس پول نداشت که چاه جدیدی حفر کند، با این وجود برداشتن آب برای آنها از چاههایی که مورد استفاده طبقات بالاتر جامعه بود نیز ممنوع بود، چون طبق اعتقادات آنها، نجس‌ها کثیف و ناپاک بودند و افراد طبقات بالاتر اجتماع را آلوده می‌ساختند. حتی اگر یک نجس با کوزه‌ای سفالی از چاه یک فرد برهمن آب برمی‌داشت، اعتقاد آنها چنین بود که او آن برهمن را آلوده می‌کرد. در حالیکه می‌کوشیدم منطق تمام این چیزها و نحوه برخورد و رفتار با نجس‌ها را پی ببرم فکرم خسته می‌شد. آنها می‌بایستی خیابانها را جارو می‌زدند و فضولات و مدفوع انسان را با دستهایشان جمع می‌کردند. از نظر هندوها، این افراد نه تنها غیرقابل لمس بودند بلکه شنیدن آوای آنها نیز آلوده کننده بود. در زمانهای گذشته نجس‌ها حتی نمی‌توانستند آلات موسیقی بنوازند، چون صدای موسیقی آنها گوش هر برهمنی که آن موسیقی را شنیده بود آلوده می‌کرد؛ آنها نمی‌توانستند در بعضی از جاده‌ها قدم بزنند چون آنها را در آن جاها می‌دیدند و بدین ترتیب چشم برهمن‌هایی که آنها را دیده بودند آلوده می‌شد؛ نجس‌ها به هنگام راه رفتن یک زنگ را با خود حمل می‌کردند تا حضور خودشانرا اعلام کنند تا برهمن‌ها بتوانند از تماس و برخورد غیر عمدی با آنها احتراز کنند. در روستایی دیدم که نجسی بیرون یک فروشگاه ایستاده بود تا صدای او را بشنوند. تاجر به جلوی درب فروشگاه آمد و پرسید: «چه می‌خواهی؟» آن نجس جواب داد که مقداری برنج می‌خواهد. فروشنده قیمت برنج را به او گفت که قیمت برنج چقدر است سپس عقب عقب به داخل مغازه رفت، آن نجس مقداری پول روی تیرکی که در بیرون مغازه بود

1- Brahmins

2- Indians

3- Untouchables

گذاشت سپس از آنجا دور شد، تاجر بیرون آمد و پول را برداشت، برنج را روی آن تیرک گذاشت و سپس ناپدید شد، سپس آن مرد نجس آهسته جلوتر آمد و برنج را برداشت و آنمرد موقعیت خودش، در این سلسله مراتب اجتماعی را پذیرفته بود. در ضمن مغازه‌دار نیز می‌بایستی مراسمی مذهبی را بجا می‌آورد تا خودش را تطهیر کند چون او نیز توسط پول آن فرد نجس آلوده شده بود. آندسته از بچه‌های بی‌هاری که من از آنها فیلم‌برداری کرده بودم ضعیف و لاغر بودند و در تن آنها زخم و جراحات ناشی از آبله مرغان دیده می‌شد و بسیاری از آنها در حال مرگ بودند. معمولاً با فاصله چندین کیلومتر هیچ بیمارستان و درمانگاهی وجود نداشت و اگر هم درمانگاهی بود اعضای کادر پزشکی آن کامل نبود یا غذا و داروی کافی برای بیماران نداشتند. تخت‌های بیمارستانی از بس که مگس روی آنها نشسته بود به رنگ خاکستری در آمده بودند و بچه‌ها نیز بر طبق طبقات اجتماعی روی تخت بیمارستان خوابانده می‌شدند و در اینجا نیز نجس‌ها خارج از طبقات دیگر اجتماع در نظر گرفته می‌شدند. تقریباً در کلیه دهکده‌ها و روستاها کودکان به سوء تغذیه و اسهال مبتلا بودند. مادران شیری نداشتند که به کودکان خود بدهند چون غذایی نداشتند که بخورند و آب کافی برای آشامیدن نبود. دختر کوچولویی به نزدیکی از مددکاران آمد تا جیره غذایی خود را از او دریافت کند و پارچه چین‌دار پیراهن خود را باز کرد تا مواد غذایی را نگهدارد.

در بسیاری از روستاها گاوها پوست ریشه‌های درختانرا جویده و خورده بودند چون چیز دیگری برای خوردن نداشتند و مردم بقدری ضعیف و لاغر بودند که باورتان نمی‌شد که بتوانند راه بروند. اگر به گونه کودکی دست می‌زدید بعد از برداشتن انگشت جای گودی انگشتان روی صورت او باقی می‌ماند، پوست بدن این کودکان هیچگونه حالت ارتجاعی نداشت.

در روستایی داشتم از گروهی از هندیها فیلمبرداری می‌کردم که در همان موقع زنی از جمعیت جدا شد و بطرف من آمد و کودکش را به دوربین فیلمبرداری تقدیم کرد گویی که این دوربین نیرویی جادویی داشت که می‌توانست کودک او را نجات دهد. در حالیکه از کودکان در حال مرگ فیلمبرداری می‌کردم، چنین بنظر می‌رسید که در کشوری نه چندان دور از آنها، در ویتنام، افراد در حال کشت و کشتار یکدیگر بودند. چقدر دوست داشتم که بخش ناچیزی از پولی که خرج بمب‌ها و گلوله‌های مصرف شده در آن کشور می‌گردید را اختصاص دهند به این که گروهی از متخصصان آبشناسی را اجیر کنند تا از روستایی به روستای دیگر بروند و چاههای جدیدی حفر کنند.

نظام طبقاتی هندوستان مکارانه‌ترین نظام اجتماعی است که انسان تاکنون ابداع کرده است، اگرچه اساساً با نظام‌های طبقاتی موجود در کلیه جوامع بشری تفاوتی ندارد. سلسله مراتب مشابهی در کلیه نظام‌های انسانها و حیوانات انسان‌نما، در بین انسانها، میمونها، شمشازدها، گوریل‌ها وجود دارد. فقط در کشور هندوستان این نظام طبقاتی کمی پیچیده‌تر است و در جامعه هندوها نوزده هزار نفر «طبقات پست جامعه»^(۱) وجود دارند. چنین فرض می‌کنند که افرادی که در طبقات پست اجتماعی بدنیا آمده‌اند در حیات و زندگی قبلی خودکاری زشت و بد انجام داده‌اند؛ در رأس این سلسله مراتب اجتماعی، برهمن‌ها مدعی هستند که وارثان و نوادگان مقدس‌ترین طبقات روحانی هستند. با این وجود حتی بعضی از برهمن‌ها با سایر برهمن‌ها ازدواج نمی‌کنند چون در یک طبقه اجتماعی قرار ندارند. طبق دستور «گاندی» از سال ۱۹۴۹ به بعد رفتار ناشایست و تحقیر کردن و پست تلقی کردن نجس‌ها ممنوع و غیرقانونی اعلام شده است ولی قوانین نمی‌توانند نحوه تفکر افراد را تغییر دهند. حتی گاندی نیز با تمامی نیرو و قدرت و نفوذی که در مردم داشت ظاهراً نتوانست در آنها تأثیر بوجود آورد. چنین سیستمی با اندکی تغییرات در کلیه جوامع، از جمله جامعه خودمان، نیز وجود دارد و این در نتیجه نوعی نیروی «سوق‌دهنده انسان» برای تشکیل گروه‌هایی خاص و پست شمردن دیگران بوجود می‌آید. نمونه آن وقتی است که انگلیسی‌ها که نظام اجتماعی و طبقاتی آنها بسیار سخت و شدید است ولی به اندازه نظام طبقاتی هندوها پیچیده نیست، در موقع حاکمیت بر هندوستان طوری با برهمن‌ها رفتار می‌کردند که انگار آنها از طبقه‌ای پست و حقیر بودند. در ایالات متحده آمریکا نیز ما همواره گروه نجس‌های خودمان - یعنی سرخپوستان آمریکایی، سیاهپوستان و همجنس‌بازها - را داشته‌ایم. چه کسی می‌داند که گروه بعدی که خواهد بود؟»

در آخرین روز فیلمبرداری، بعد از آنکه از بچه‌ای که درست در جلوی چشمانم مرده بود عکس گرفتم، دوربینم را زمین گذاشتم و گریستم. دیگر نمی‌توانستم فیلمبرداری کنم. می‌دانستم که می‌بایستی صحنه‌هایی که فیلمبرداری کرده بودم را برای مردم آمریکا نمایش می‌دادم و فکر می‌کردم که اگر اینکار را می‌کردم تمام مردم آمریکا تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و هر کاری که می‌توانستند انجام می‌دادند تا این فقر و بیچارگی را ریشه کن کنند. بعد از آنکه به کشور برگشتم این فیلم را به «جک والنتی»، که بعد از خدماتش بعنوان دستیار رئیس جمهور به سمت ریاست «انجمن سینمای

آمریکا»^(۱) منصوب شده بود، نشان دادم؛ او به من گفت که آن فیلم را به «جانسون» رئیس جمهور آمریکا نشان داده و این تنها خبری بود که از آن فیلم به گوشم رسید. من این فیلم را به عده زیادی از افراد سرشناس و بانفوذ هالیوود نشان دادم اما هیچکس پیشنهادی نکرد که کمک کند تا ترتیبی فراهم کنیم که آن فیلم را به عنوان یک فیلم مستند در سینماها نمایش دهند، اگرچه همه افرادی که آن فیلم را دیده بودند بگریه افتاده بودند، بجز همسر یکی از کارگردانان که بمن گفت: «مارلون، تو می‌دانی که یکی از شعارهای معروف ما اینست که قبل از هر چیز ما باید به فکر خودمان باشیم.» بعد از شکست در هالیوود فکر کردم که چنانچه این فیلم در تلویزیون نمایش داده شود تعداد بیشتری از مردم آمریکا می‌توانند آنرا ببینند، بنابراین فیلم را به یکی از مدیران اجرایی تلویزیون در بخش اخبار شبکه C.B.S (سی.بی.اس) نشان دادم که در جوابم گفت: «این فیلم تأثیر برانگیزی است ولی ما نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم.»

پرسیدم، چرا نمی‌توانید؟

او گفت: «چون بخش اخبار ما خودش فیلم‌های مورد نیازش را تهیه می‌کند؛ ما از فیلم‌های مستند بیرون استفاده نمی‌کنیم. گفتیم: «چرا استفاده نمی‌کنید؟ من خودم آنجا حضور داشتم. آنچه را که به شما نشان دادم حقیقت دارد.» او گفت: «ما سیاست‌ها و خط‌مشی‌هایی داریم که ناچار به رعایت آنها هستیم و نمی‌توانیم استثناء قائل شویم. شبکه تلویزیون N.B.C ان.بی.اس. نیز همان جواب را بمن داد بنابراین فیلم مذکور هیچوقت در تلویزیون نمایش داده نشد و این پایان آن فیلم بود.»

در زندگیم بیوسته یک حقیقت جالب وجود داشت؛ من تنها شصت و دو سال بعد از پایان دوره برده‌داری و خرید و فروش انسان در آمریکا متولد شدم. بیاد دارم اولین بار در موقعیکه نوجوان بودم از کشف این موضوع تعجب کرده بودم و نمی‌توانستم که چگونه چنین چیزی ممکن بود. من سرگذشت سیاهپوستان را خوانده بودم و با آنان احساس همدلی و همدردی می‌کردم و نهایت سعی خودم را بکار می‌بستم تا تصور کنم که سیاهپوست بودن چگونه است - که البته اینکار غیر ممکن است، اگرچه چندین سال طول کشید تا من به این نتیجه برسم. من در افکارم سیاهپوستان آمریکا را افرادی قهرمان در نظر می‌گرفتم و این بخاطر انعطاف‌پذیری عظیمی بود که آنها در زمانی حدود چهارصد سال کسب کرده بودند، با وجود بردگی و رفتار بد و تحقیرآمیز و شکنجه‌هایی که از سوی سفیدپوستان در مورد آنها اعمال می‌شد آنها هرگز اجازه نداده بودند که روحیه‌شان درهم شکنند. با وجود گرفتاریها و سختی‌ها، سیاهپوستان چیزی را برای خودشان حفظ کردند، حتی اگر آن چیز فقط موسیقی یا دین و آئین آنها بوده باشد. آنها را بزور از خانه‌هایشان در آفریقا بیرون کشیده بودند و مجبورشان کرده بودند که سفری طولانی تا یک بندر را در غل و زنجیر تحمل کنند و سپس قبل از آنکه آنها را برای فروش به جایی تحویل دهند آنها را در کنار دریا زندانی می‌کردند. آنها نه تنها این

سختی‌ها را تحمل می‌کردند بلکه بلا تکلیفی و ضربه روحی ندانستن مقصدی که عازم آنجا بودند یا دلواپسی در مورد اتفاقی که در موقع رسیدن برای آنها رخ می‌داد را تحمل می‌کردند، سپس این افراد سیاهپوست را به جهان وحشتناک زبان، آداب و رسوم و فرهنگ متفاوت می‌بردند. خانواده‌ها را از هم جدا می‌کردند و آنها را به افرادی می‌فروختند که همچون حیوانات از این برده‌ها کار می‌کشیدند و آن غذایی که برای آنها در نظر می‌گرفتند به این برده‌ها می‌خوراندند. آنها ناچار بودند نسل اندر نسل به این روش زندگی کنند و آنها را تحقیر می‌کردند تا خودشانرا همچون حیوانات احساس کنند. افرادی که زنده می‌ماندند می‌بایستی بسیار قوی باشند، که به همین خاطر است که من همیشه سیاهپوستان آمریکا را متفاوت از آفریقائیان در نظر گرفته‌ام؛ نیاکان و اجداد آنها ناچار بودند بقدری مشکلات را تحمل کنند که فقط قویترین آنها می‌توانستند ادامه حیات بدهند.

هنگامیکه لینکلن باصطلاح آزادی سیاهپوستان رابه آنان اعطا کرد، این آزادی با سرعت برق به یک نظام ارباب رعیتی تبدیل شد. سپس ککلوس کلانما (KKK)^(۱)، اعدامهای بدون محاکمه، غارت حقوق قانونی و اساسی آنها و کلیه انواع مختلف بردگی نوین از راه رسیدند. سیاهان آزاد بودند ولی تبعیض بقدری کامل و مخفیانه وناپیدا بود که تنها کاری که کرد تغییر نحوه و شکل بردگی بود. سفیدپوستان در اکثریت بودند و سیاهپوستان از بدو تولد در شرایطی قرار می‌گرفتند که خودشانرا پست وحقیر تصور می‌کردند. آنها اینرا هر روز حس می‌کنند؛ دیگری امیدی برایشان نمانده با این وجود آنها با همه این مشکلات به زندگی خود ادامه داده‌اند و درعین حال تا حدود زیادی فرهنگ ما را غنی کرده‌اند. بخش اعظم شوخ‌طبعی آمریکایی ناشی از سیاهپوستان است و همچنین بخش اعظم موزیک آمریکا نیز حاصل کار سیاهان است. سیاهان رقصیدن را به دنیا آموختند و من گمان می‌کنم که آنها تا حدود زیادی مسئول کمک به رهایی آمریکائیان از رفتارهای زاهدانه و خشک مذهبی نسبت به تحریکات جنس مخالف بوده‌اند که در بخش اعظم این قرن و قرن گذشته بر جامعه ما حکمفرما بود. علاوه بر موسیقی، زناشویی نیز از جمله چیزهای معدودی بود که به بردگان اعطا شده بود، زیرا موقعیکه آنها تولید مثل می‌کردند این به معنای دارایی منقول جدیدی بود. سفیدپوستان این رقص و موسیقی سیاهپوستان را از آنها گرفتند، اما سیاهان از طریق رقص و موسیقی خودشان به ما و سایر افراد در بخش اعظم جهان آموختند که از جنسیت مان آگاهی داشته باشیم و نگذاریم که

1- Kukulux Klan آمریکا گروه نژاد پرست

تحریکات جنس مخالف که بخش طبیعی وجود هر فرد هستند ممنوع باشند. هنگامیکه جنبش حقوق مدنی در اواخر دهه پنجاه و اوایل دهه شصت شکل گرفت من برای حمایت از این بخش نهایت کوششم را بکار بستم و همراه با «پل نیومن»^(۱)، «ویرژیل فرای»^(۲)، «تونی ترانچیوزا»^(۳) و سایر دوستان به ایالات جنوبی رفتیم تا به راهپیماییهای آزادی بپیوندیم و با دکتر مارتین لوتر کینگ همراه باشیم. در راهپیمایی واشنگتن، من در فاصله چند قدمی پشت سر دکتر لوتر کینگ ایستاده بودم که در همان موقع او سخنرانی «من رویایی در سر دارم» را ایراد کرد و نطق او هنوز هم در مغزم تکرار می‌شود. او مردی بود که من او را از ته قلبم تحسین می‌کردم. همیشه فکر می‌کرده‌ام که در حالیکه نیمی از وجود او تأسف می‌خورد از اینکه اینچنین عمیقاً درگیر راه برابری نژادی شده است، نیمه دیگر او همواره او را بسوی این راه سوق می‌داد، اگر چه به اعتقاد من او می‌دانست که ناچار بود خودش را قربانی و فدا کند.

هیچ چیزی به اندازه جملات و کلمات «لوتر کینگ» در شب قبل از به قتل رساندن او در «ممفیس» مرا تحت تأثیر قرار نداده است. او گفت: «من می‌خواهم مشیت و خواست خداوند را انجام دهم. او بمن این اجازه را داده است که به کوه مقدس بروم. و من از فراز آن کوه به اطراف نظر کردم و اراض موعود را دیده‌ام. ممکن است من همراه شما به آنجا نرسم...» اما مردم او به اراض موعود می‌رسیدند. او می‌گفت که از هیچ انسانی وحشت و ترسی نداشت. او می‌گفت که میل داشت زندگی طولانی داشته باشد، چون عمر طولانی جای خودش را داشت «اما چشمانم شکوه و عظمت ورود و آمدن خداوند را دیده‌اند...» انگار چنین بود که او داشت مرگ خودش را اعلام می‌کرد؛ او به نحوی می‌دانست که مرگش نزدیک و گریزناپذیر است او کارهای زیادی انجام داده بود اما گمان می‌کنم بقدری احساس درد و رنج در او وجود داشت که او به آخر خط و به پایان عمرش نزدیک شده بود. مأموریت او در شهر «ممفیس» تنها موجب کمی افزایش حقوق و دستمزد آشغال جمع‌کن‌ها و سپوران این شهر شده بود و این از جمله بهترین مشاغلی بود که یک سیاهپوست می‌توانست بدان امیدوار باشد. شجاعت و جرأت او با وجود بدبختیها و بیچارگیها هنوز هم مرا تحت تأثیر قرار می‌دهند.

1- Paul Newman بازیگر معروف آمریکایی

2- Vigil Frye

3- Tony Franciosa

بعد از قتل لوترکینگ و ترور «بابی کندی»^(۱) و «مجارایورز»^(۲) سیاهپوستان می‌توانستند بدرستی بگویند که دیگر دلیلی نداشتند که به عدم خشونت و مقاومت انفعالی ایمان و اعتقاد داشته باشند. بعد از قتل دکتر لوترکینگ، «جان لیندسی» شهردار نیویورک از من خواهش کرد که با او درخیا بانهای محله سیاهپوست نشین «هارلم» قدم بزنم تا اوضاع واحوال را کمی آرامتر سازم و من هم با این درخواست اوموافقتم کردم، در حالیکه نمی‌دانستم که این یک اقدام سیاسی به منظور بدست آوردن آرای سیاهپوستان بود. اعضای شهرداری به مطبوعات خبر دادند و به محض ورود ما به محله هارلم عکاسان و خبرنگاران ما را احاطه کردند. اهالی محله هارلم شروع به هل دادن و سقلمه زدن من نمودند؛ من فکر می‌کردم که آنها می‌خواهند از من امضاء بگیرند ولی در عوض آنها از من تقاضای شغل و کار داشتند.

بعد از آنکه به کالیفرنیا بازگشتم، مقاله‌ای راجع به «حزب و گروه پلنگ سیاه»^(۳) در روزنامه‌ها خواندم که سال قبل اعضای این گروه به مجلس ایالتی در شهر «ساکرامنتو» حمله کرده بودند. من هیچ چیز راجع به آنها یا دستور کار آنها نمی‌دانستم، اما کنجکاو بودم، و بنابراین به دفتر مرکزی این حزب در ایالت اوکلند تلفن کردم و با یکی از رهبران این حزب - که یادم نیست «بابی سیل» بود یا «الدريج کلیور» - گفتگو کردم و او مرا به اوکلند دعوت کرد. در فرودگاه با گروهی از اعضای حزب پلنگ سیاه ملاقات کردم که مرا به آپارتمان «الدريج» بردند و من بخش اعظم آنشب را با او و همسرش «کاتلین»، مردی به نام «کراچ»، بابی سیل و یک عضو هفده ساله حزب پلنگ سیاه به نام «بابی هوتون» گذراندم.

من تشنه کسب اطلاعاتی راجع به حزب پلنگ سیاه بودم و همیشه می‌کوشیدم تا پی ببرم و بفهمم که سیاهپوست بودن در آمریکا چگونه است. بغیر از دوستی و رفاقتی که با «جیم بالدوین»^(۴) نویسنده سیاهپوست آمریکا داشتم هیچ مرجع اطلاعاتی دیگری در اختیار نداشتم و احساس می‌کردم که بایستی چیزهای بیشتری بدانم. الدريج بگونه‌ای مصمم و با آگاهی ودقتی تأثیر برانگیز راجع به فقر پیشداوری و عقیده سفیدپوستان راجع به سیاهان ومقاومت آنها در مقابل برابری و تساوی سیاهپوستان صحبت می‌کرد. او مردی حساس بود، اما، همچون بخش اعظم اعضای حزب

1- Babby Kennedy رابرت کندی

2- Medgar Bvers

3- Black Panther Party سازمانی که برای کسب حقوق مدنی سیاهپوستان مبارزه می‌کنند

4- Jim Baldwin

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۰۳

بلنگ سیاه در تعقیب و پیگیری حقوق اساسی خود، می‌خواست غرور بیشتری به جوانان سیاهپوست ببخشد. به اعتقاد من در یک سطح بنیادی تنها چیزی که آنها واقعاً می‌خواستند این بود که بعنوان انسان به آنها احترام بگذارند؛ «کلیور» می‌گفت که یکی از واقعیت‌های جوان سیاهپوست آمریکایی نداشتن قهرمان سیاهپوستی بود که آنها او را پرستش کنند یا شخصیت خودشانرا با او تطبیق دهند. او می‌گفت که تمامی فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی در خصوص سفیدپوستان ساخته می‌شدند. او می‌گفت، با این وجود این نوع پیشداوری نبود که بیش از هر چیزی احساس سیاهپوستان را جریحه‌دار می‌کرد؛ چیزی که بیش از همه احساسات آنها را جریحه‌دار می‌کرد این بود که در جامعه‌ای که سفیدپوستان در آن حاکم بودند، انگار سیاهپوستان اصلاً به حساب نمی‌آمدند.

ما تقریباً تا ساعت چهار صبح با هم صحبت می‌کردیم و من چیزهای زیادی راجع به انواع مختلف موضوعات و بویژه راجع به تجربیات روزمره سیاهپوست بودن او ایالت اوکلند آموختم - اینکه پلیس افراد را فقط بخاطر آنکه سیاهپوست بودند متوقف می‌ساخت و آنها را تفتیش و بازرسی می‌کرد، آنها را تحقیر می‌کردند و افراد پلیس آنها را «کا. کا. سیاه»^(۱) می‌نامیدند و اگر برای تقاضای کار به جایی مراجعه می‌کردند در چشمان کارفرمایان می‌دیدند که به محض ورود آنها به دفتر صاحب کار دیگر شغلی وجود نداشت و به آنها می‌گفتند که به کارگر نیاز ندارند.

در حدود دو هفته بعد از ملاقات من، بابی هاتون و الدریدج کلیور در خانه‌ای بدم افتادند و پلیس ایالتی اوکلند آن خانه را محاصره کرد. این خانه آتش گرفت و موقعیکه «بابی هاتون» به بیرون خانه قدم گذاشت افراد پلیس بسوی او تیراندازی کردند و جوانی زیبا را کشتند. الدریدج که هنوز داخل خانه بود، وقتیکه فهمید چه اتفاقی افتاده است لباسهایش را از تن بیرون آورد، سپس در حالیکه دستهایش را بالای سرش گرفته بود وانگشتانش را باز کرده بود و کاملاً سخت و عریان بود از خانه قدم به بیرون گذاشت. این حرکتی هوشیارانه بود زیرا در آنجا بقدری شاهد عینی وجود داشتند که افراد پلیس نمی‌توانستند مردی که ظاهراً هیچگونه سلاحی نداشت را به قتل برسانند. مطمئنم که این اقدام و عمل او جاننش را نجات داد.

قتل «بابی هاتون» تمام آنچه‌هایی که من در طی گفتگوی طولانی در آنشب در اوکلند شنیده بودم را تأیید می‌کرد. روز بعد با هواپیما به اوکلند رفتم. «جیم فارمر» مؤسس و بنیانگذار کنگره

تساوی نژادی نیز آن روز آنجا بود، و این یکی از معدود ایام زندگی‌ام بود که خطر واقعی را حس کرده‌ام. تنش و تشنج در اوکلند بقدری زیاد بود که احساس می‌کردم پلیس هر کسی را که از حزب پلنگ‌های سیاه طرفداری می‌کرد بدون بهانه‌ای می‌کشت. خانۀ «الدريچ کلیور» هنوز هم مملو از گاز اشک آور بود و با وجود آنکه در بهار پنجره‌ها کاملاً باز بودند چشمانم اشک می‌آمدند. در حالیکه به اطراف نگاه می‌کردم چشمم به «فارمر» که آشنایی ناچیزی با او داشتم افتاد و دیدم که او در حالیکه نفرت در چشمانش موج می‌زد بمن نگاه می‌کرد. بمن گفتند که او به این خاطر مرا تحقیر می‌کرد و نسبت به من نفرت داشت چون از دید او من هم فقط یکی دیگر از آن سفیدپوستان آزادیخواه ترسو بودم.

در مراسم تشییع جنازۀ «بابی هوتون» تدریجاً فهمیدم که چرا «جیم فارمر» بدان حالت بمن نگاه کرده بود و همچون سایر موارد در طی زندگی‌م و در سایر مکانهایی که در بین مردم بودم و می‌خواستم به آنها کمک کنم، پی بردم که علت آن بیگانه بودن و غریبه بودن من بود. در کلیسا در ردیف دوم نشستم. در پشت سرم زنان زار زار در حال گریستن بودند و در دو ردیف جلوی نیمکت‌های کلیسا، اعضای حزب پلنگ‌های سیاه ساکت و بی‌حرکت نشسته بودند. «بابی سیل» راجع به «بابی هوتون» صحبت کرد و بدون ترس و وحشتی علیۀ اداره پلیس اوکلند حرف می‌زد. در تابوت باز گذاشته شده بود و روی دستگیرۀ تابوت یک گل زرد رنگ قرار داشت؛ موقعیکه «بابی سیل» سخنرانی می‌کرد تعدادی از گلبرگ‌های زرد رنگ افتادند و روی صورت و سینۀ «بابی هوتون» ریختند. سپس پلنگ‌های سیاه به صف ایستادند تا با اونیفورم‌های سیاه، کلاه‌های برۀ سیاه‌رنگ و عینک‌های تیره و کاپشن‌های چرمی سیاه از کنار تابوت او بگذرند. اکثر آنها فقط کمی مکث می‌کردند و به چهرۀ اونگاه می‌کردند و مشت‌هایشانرا به علامت سلام نظامی بالا می‌بردند. سپس یکی از آنها جلوتر آمد، فشنگی را از یک تفنگ شکاری بیرون کشید و آنرا در دستهای «بابی هوتون» قرار داد. اگر چه من نمی‌توانستم خودم را نگهدارم، هیچیک از آنها گریه نمی‌کردند. نوعی سردی در کلیسا وجود داشت که محسوس و ترسناک بود و شیشه‌های آن در تاریخ طولانی درد و رنج قرار گرفته بود؛ کار این افراد از گریه گذشته بود.

این پلنگ‌های سیاه این احساس را در من بوجود می‌آوردند که بعنوان یک سفیدپوست چقدر زندگی من تحت حمایت قرار داشت و چگونه با وجود عمری تحقیق و بررسی و کنجکاوی و دلسوزی،

هرگز نمی‌توانستم بفهمم که سیاهپوست بودن یعنی چه. برای دلسوزی و احساس همدردی نیز حدودی وجود داشت؛ برای من غیر ممکن بود که پا جای پای آنها بگذارم. مصمم بودم که در نبرد آنها شرکت کنم و به آنها ملحق شوم، ولی من یک بیگانه و خارجی بودم و همیشه نیز یک بیگانه خواهم ماند. بعداً این تصورم به اثبات رسید چون چندین سیاهپوست به من گفتند که چون سفیدپوستی بودم که سعی داشتیم در جنگ سیاهپوستان شرکت کنیم، از من خوششان نمی‌آمد. «رپ براون» از جمله آنهایی بود که مرا بعنوان سفیدپوست آزادیخواه و کوته‌فکری که در جهانی که از آن چیزی نمی‌دانست و به آن تعلق نداشت، دخالت می‌کرد، مورد سرزنش قرار می‌داد. دیدگاه و نظریه «براون» کاملاً پذیرفته شده بود؛ سفیدپوستان هرگز قادر نبودند درک کنند که سیاهپوست بودن در آمریکا یعنی چه، و هرگز نمی‌توانستند بگونه‌ای که «تونی موریسون»^(۱) چنان ظریفانه در کتابهایش می‌نویسد، زندگی کنند. این کتابها مشهورند و نشانه نبوغ نویسنده می‌باشند، ولی با وجود همه زیبایی نثر این زن نویسنده، و با وجود کلیه دردها، رنج‌ها، درک و فهم، شوخ طبعی و وقف خود به نژاد سیاه، و صرفنظر از شیوه‌گیری و تأثیر برانگیزی که او مطالب را بیان می‌کند، سفیدپوستان هرگز نخواهند فهمید. وقتی که انسان از بچگی در شرایطی قرار گیرد که باور کند که مورد تنفر واقع است، هیچکس به او علاقمند نیست و پست و حقیر در نظر گرفته می‌شود چه احساسی به او دست خواهد داد.

موقعیکه بلاخره کنگره آمریکا وضع قوانین حقوق مدنی را تصویب کرد، من در نامه‌ای به «جیمی بالدوین» نوشتم که وضع قوانین بخاطر «کندی، جانسون، همفری یا سایر روسای جمهور دیگر نبود. این «بسی اسمیت»^(۲)، «امت تیل»^(۳)، «مجار ایورز»^(۴)، خودت، «روزپارکز»^(۵)، «جیمز مردیت»^(۶)... و سایر افرادی بوده‌اند که، همانطوریکه اغلب گفته‌اید، شاهدانی بوده‌اند که توانسته‌اند به زندگی ادامه دهند.»

بعد از تصویب لایحه حقوق مدنی، بنظر می‌رسید که همبستگی حزب پلنگ‌های سیاه کمتر شده بود و در رهبری این گروه شکاف حاصل شد. «هیویی نیوتن» و «بابی سیل» از روش شدت عمل و خشونت برای نیل به اهداف حزب پلنگ‌های سیاه دست کشیدند در حالیکه «الدريج کلیور» را تبعید کردند. با تصویب این لایحه همه امیدوار بودند که زندگانی سیاهپوستان بهتر شود و از بعضی لحاظ

1- Tony Morrison نویسنده زن سیاهپوست آمریکایی

3- Emmett Till مبارز یک حقوق مدنی سیاهپوستان

5- Rosa Parks مبارز یک حقوق مدنی سیاهپوستان

2- Bessi Smith مبارز یک حقوق مدنی سیاهپوستان

4- Medgar Evers مبارز یک حقوق مدنی سیاهپوستان

6- James Meredith مبارز یک حقوق مدنی سیاهپوستان

نیز زندگی و اوضاع آنها کمی بهتر شده است؛ اکنون آن‌ها نسبت به قبل، از موقعیت‌های نسبتاً بهتری برخوردارند. با این وجود یک چیز هنوز تغییری نکرده است: چیزی که درک و فهم آن برای یک بچه سیاهپوست بسیار دشوار و فلج‌کننده است آنست که او برای نیل به اهداف و آرزوهایش شانس چندان زیادی ندارد چون ناخودآگاه هنوز هم تربیت و آموزش او بگونه‌ای است که باور کند هیچ فرصتی یا شانس ندارد. این نژادگرایی فرقه «کوکلوس کلان» نیست که سیاهپوستان را ضعیف می‌کند، چون همه می‌دانند که اینها گروهی از افراد احمق هستند، بلکه این نژادگرایی پنهان و پیچیده ای بود که غرور و افتخار و اعتماد به نفس بچه‌های سیاهپوست را به یغما می‌برد تا آنها هرگز شانس و فرصتی نداشته باشند.



بعضی از فیلمهایی که در طی دههٔ شصت ساختم موفق بودند و بعضی از آنها موفق نبودند. بعضی از فیلم‌ها، همچون فیلم «شب روز بعد»^(۱) را فقط بخاطر پول ساختم؛ سایر فیلم‌ها، همچون فیلم «کندی»^(۲) (شیرینی) را چون دوستی از من خواهش کرده بود و نمی‌خواستم خواهش او را رد کنم ساخته بودم. بازی من در آن فیلم استهزاءآمیز بود و بازی سایر افراد در آن فیلم تحت تأثیر قرار گرفته و محو شده بود. بعضی از فیلم‌ها درآمد زیادی داشتند و بعضی فیلم‌ها درآمد چندانی نداشتند. من به چیزهای دیگری علاقمند بودم ولی ناچار به ادامهٔ زندگی و پذیرش چیزها و شرایط موجود بودم.

بیشترین چیزی که راجع به فیلم‌های آنموقع به یادم مانده است لذت مسافرت به مکانهای مختلف و پیدا کردن دوستان جدید بود. فیلم «داستان وقت خواب»^(۳) که اولین فیلم سینمایی من بعد از فیلم «آمریکایی کثیف» بشمار می‌رفت، تنها فیلمی بود که در من احساس خوشحالی و سرحالی بوجود می‌آورد که صبح زود از خواب بیدار شوم و به سر کارم بروم. نمی‌توانستم صبر کنم تا

1- The Night of the Following Day

2- Candy

3- Bedtime Story

فیلمبرداری آن روز شروع شود. من هرگز هنرپیشه فیلم‌های کم‌دی نبوده‌ام و در این نقش مهارتی ندارم، اما این فیلم نامه راجع به دومرد زرنگ و ناقلا بود که با شادی وزرنگی زنان را بخاطر پول و عشق بازی در ساحل ریویرا در فرانسه شکار می‌کردند، با شادی و شغف همراه بود و کارکردن با «دیوید نیون»^(۱) برایم لذت بخش بود. او مرا به خنده وا می‌داشت. دیوید یکی از آن هنرپیشه‌های انگلیسی است که همچون «لاورنس اولیویه» از بکار بردن لهجه‌ای بغیر از لهجه استاندارد و انگلیسی خودش امتناع می‌کند. او دارای هوش و ذکاوتی اعجاب‌آور بود که من در برابرش ناچیز بودم. در اولین روز فیلمبرداری متوجه شدم که دیوید عصبی بنظر می‌رسید؛ موقعیکه متن مربوط به خودش را می‌خواند دستهایش به قدری لرزش داشتند که ورقهای متن فیلمنامه‌ای که در دستش بود، می‌لرزید. بعداً راجع به این موضوع از او سؤال کردم و او بجای آنکه تصدیق کند که عصبی است با حالتی حاکی از شادی جوابم را داد که دیگر از تعجب دهانم بسته شد. به گمانم «نیون» با این عبارت در سرش بدینیا آمده بود که پیوسته به او می‌گفت: «بهتر است که امروز همه را بخندانی و نیز باید آنها را افسون کنی، چون اگر اینکار را نکنی، خواهی مُرد». او می‌خواست که مردم او را یک اشراف زاده تصور کنند و دوست داشت با آن نوع افرادی که در «گشتاد»^(۲) سوئیس ویلا دارند و کشتیهای تفریحی آنها در بندر «نیس»^(۳) لنگر می‌اندازد، پرسه بزنند. به گمانم از بعضی لحاظ او احساس کمبود می‌کرد، و توانایی و استعداد او در جذب مردم و خندانند آنها به او قدرت و اعتماد به نفس می‌بخشید. بذله‌گویی و شوخ‌طبعی او کاملاً از نوع انگلیسی بود. من نمی‌توانستم در آن فیلم خوب بازی کنم چون همیشه از خنده روده بُر می‌شدم. ما رویهمرفته مقدار زیادی از فیلم را ضایع کردیم. بعد از آنکه در یک صحنه از فیلم شش هفت برداشت را خراب کردم، سعی کردم که به شانه‌های او نگاه کنم تا چهره او را ببینم، اما با این وجود نیز نمی‌توانستم خطوط و نوشته‌های مربوط به خودم را بیان کنم. کارگردان از روی خشم و عصبانیت نمای نزدیک «دیوید» را روی صفحه دوربین فیلمبرداری کرد و مرا کاملاً حذف کرد؛ حتی در آنصورت هم نمی‌توانستم دست از خندیدن بردارم، بنابراین کارگردان از من خواست که به اتاق رختکن برگردم؛ من اینکار را انجام دادم و به رختکن رفتم و صورتم را روی یک بالش قرار دادم تا صدای خنده را خفه کنم، ولی دیوید بعداً بمن گفت از روی صحنه فیلم هم

1- David Niven بازیگر انگلیسی

2- Gstaad

3- Nice

می‌توانست صدای خنده مرا بشنود.

این‌ها انواع خاطراتی بودند که همراه با مسافرت و تجربه کردن فرهنگ‌های جدید، فیلم‌سازی و فیلم‌بازی کردن را جالب جلوه می‌دادند. من همچنین از فیلمی به نام «خرابکار: نام رمز مورتیوری»^(۱) لذت می‌بردم، چون همکارانم «والی کاکس» و «بیلی ردفیلد» نیز در این فیلم بودند. من نقش خرابکاری در زمان جنگ دوم جهانی را بازی می‌کردم که باکشتی به فرماندهی «یول برینر»^(۲) به یک مأموریت سری اعزام شده بود، یول برینر همیشه بزرگی نبود ولی کسی بود که در مورد فیلم‌سازی درس‌هایی بمن آموخت. یول برینر مرد جالبی بود، اما همچون دیوید نیون او نیز دوست داشت که در مکانهای شیک بچرخد و با افراد شیک پوش دیده شود و این به ذائقه من، والی و بیلی سازگار نبود. شخصی، که احتمالاً «والی» بود، به شوخی می‌گفت، «اگر پاهای یول برینر کنار هم قرار می‌گرفتند، خدا می‌داند که قیافه او چه شکلی می‌شد.» این شوخی بدان خاطر بود که یول برینر پیوسته از زستی که در فیلم «سلطان و من»^(۳) داشت استفاده می‌کرد و پاهایش را از هم باز می‌کرد و استوار می‌ایستاد و دست‌هایش را به کمرش می‌گذاشت. اما یول برینر در آن فیلم کاری کرد که مرا تحت تأثیر قرار داد. در یک صحنه تصور می‌کردم که بازی او بسیار مصنوعی بود، ولی وقتی که این صحنه را در فیلم دیدم این صحنه موفق بود چون نورپردازی آن صحنه مؤثر بود و پی بردم که او به متصدی نورپردازی گفته بود که چگونه به آن صحنه نور بدهد. من هرگز به نورپردازی صحنه توجه چندانی نکرده بودم و این صحنه موجب شد تا تصدیق کنم که فرد متصدی نورپردازی صحنه می‌تواند کارهای زیادی برای بازیگری شما انجام دهد و یا اگر دلش بخواهد حتی می‌تواند گردن شما را نیز بشکند. نورپردازی می‌تواند با استفاده از نور در حالت چهره بازیگر تغییراتی بوجود آورد، چهره را غمگین یا شاد کند یا آنرا در تاریکی قرار دهد. از آن زمان به بعد من قبل از بازی در هر صحنه‌ای با متصدی نورپردازی صحبت می‌کردم و از یک آینه استفاده می‌کردم تا ببینم که نورهای مختلف چه تأثیری به شکل ظاهر و بازیگری من می‌بخشید.

فیلم دیگری که از ساختن آن لذت بردم «ولگرد نیمه شب» (شبگردها)^(۴) بود که یک فیلم پر

1- The Saboteur: Code Name Morituri درآمد در ایران بنام مورتیوری نمایش درآمد

2- Yul Brynner بازیگر معروف آمریکایی

3- The King and I

4- The Night Comes

هیجان سال ۱۹۷۱ بود و براساس داستان «چرخش پیچ»^(۱) نوشته «هنری جیمز» ساخته شده بود و کارگرانی آنرا «مایکل وینر» کارگردان انگلیسی برعهده داشت که او نیز همچون «دیوید نیون» از حس شوخ طبعی و نوعی حس طبقاتی ویژه انگلیس‌ها برخوردار بود. در یک خانه بزرگ روستایی در نزدیکی شهر کمبریج که او از آن برای فیلمبرداری استفاده می‌کرد اتاق غذاخوری زیبایی همراه با ظروف چینی گرانبیشت، سفره رومیزی و کارد و چنگال و قاشق و سایر وسایل تهیه دیده بود و گفته بود که فقط من، «آلیس مارچاک»، «جی کانتور»، دوستانم «فیلیپ» و «ماری رودز» و خودش می‌بایستی از این اتاق غذاخوری استفاده کنیم. من گفتم که این نوع تفاوت طبقاتی را مناسب نمی‌دیدم و می‌خواستم با سایر هنرپیشه‌ها و اعضای کادر فیلمبرداری غذا بخورم، اما مایکل گفت: «مارلون، متأسفانه از اینکه اینرا می‌گویم، اما این افراد دلشان نمی‌خواهد که تو با آنها غذا بخوری. آنها از اینکه در سالن غذاخوری جنب اتاق ما به حال خودشان غذا بخورند و نگران حضور کارفرمایان و یک ستاره بزرگ سینما نباشند، راحت‌تر هستند.»

من آن اتاق را ترک کردم و به سالن غذاخوری عمومی رفتم و سر میز نشستم و موقعیکه سایر هنرمندان و اعضای کادر فیلم‌برداری با سینی‌های غذای خود وارد اتاق شدند دستم را بالا آوردم و به آنها اشاره کردم که نزدیک من بنشینند، اما همه آنها به راه خودشان ادامه دادند. مایکل گفت: «مارلون، خوب نیست که دستهایت را تکان بدهی؛ هیچیک از این افراد با ما شام نخواهند خورد. آنها ترجیح می‌دهند که بین خودشان حرف بزنند و شایعه پراکنی کنند و همه آنها از تو وحشت دارند.» ظاهراً حق با او بود چون هیچکس بجز او و دوستانم که در اتاق دیگری بودند در کنارم ننشستند. روز بعد موقعیکه مجبور بودیم صحنه‌هایی رادرحیات کلیسا تهیه کنیم مایکل وینر دوباره اتاق غذاخوری مخصوصی برای من و دوستانم ترتیب داد - ولی اینبار اتاق غذاخوری ما در اتاق محل زندگی اسقف کلیسا بود. من دو تن از هنرپیشه‌های زن بازیگر این فیلم به نام «استفانی بیجام» و بازیگر پیرانگلیسی «تورا هیرد» را به سرمیز شام دعوت کردم تا بما ملحق شوند. ابتدا آنها حرف نمی‌زدند ولی بعد از آنکه من سولاتی از آنها پرسیدم و آنها رابه حرف زدن تشویق کردم، خانم «توراهیرد» شروع به صحبت کرد و با لهجه غلیظ شمال انگلیس که چیزی از آن سردر نمی‌آوردم بی‌وقفه شروع به صحبت نمود. بعد از آن به مایکل گفتم که حتی یک کلمه از حرفهای آن زن را متوجه نمی‌شدم. چرا

تو بمن کمک نکردی؟

مایکل گفت: «می‌دانی چیست مارلون، تو آنها را دعوت کردی و چون آنها افراد بسیار جالبی بودند تصور کردم تو با آنها برخورد و رفتاری عالی داشته باشی.» از آن به بعد من در اتاق رختکنم ویا در پشت صحنه غذا می‌خوردم در حالیکه مایکل از اتاق غذاخوری مخصوص با دستمال سفره و تشکیلات آن غذا می‌خورد. اما در آخرین روز فیلمبرداری وقتیکه او برای صرف غذا به آنجا وارد شد من و کلیهٔ دوستانم آنجا نشستیم. او برای یک لحظه خشنود بنظر می‌رسید، اما سپس همگی ما بلافاصله از جایمان بلند شدیم و به سالن غذاخوری عمومی رفتیم تا به سایر هنرپیشه‌ها و اعضای کادر فیلمبرداری ملحق شویم. او نیز بما پیوست.

شش سال بعد وقتیکه برای تهیهٔ فیلم «سوپر من»^(۱) به لندن رفتم، مایکل وینر را برای صرف شام به خانه‌ای که در «شپرتون» برایم اجاره کرده بودند دعوت کردم، این خانه سردتر از غار یخی بود که در فیلم وجود داشت.

اگر آبگر مکن را روشن می‌کردیم بنا به دلایلی کورهٔ آبگر مکن بکار نمی‌افتاد. وقتیکه مایکل متوجه شد که من داخل لباسهایم را روزنامه چپانده بودم راجع به آن از من پرسید و من به او گفتم که این حقه‌ای بود که مدتها قبل در موقعیکه از بیکاری اینطرف و آنطرف می‌رفتم آموخته بودم. در ضمن همان شب از او پرسیدم که کلمهٔ انتگرال را چگونه تلفظ می‌کند؟ او جواب داد که آنرا بصورت انتگرال تلفظ می‌کند. گفتم، نه تصور می‌کنم آنرا اینتگرال تلفظ کنند. او گفت، در انگلستان این کلمه را اینگونه تلفظ نمی‌کنند. من جواب دادم که فقط یک تلفظ صحیح برای این کلمه وجود دارد و تکرار کردم که فکر می‌کنم تلفظ آن «اینتگرال» باشد. او اصرار می‌کرد که حق با اوست بنابراین به او گفتم: «بیا شرط ببندیم»

او گفت بسیار خوب مارلون «سر مبلغ یکصدپوند شرط می‌بندیم» و بطرف من آمد و دستش را بسوی من دراز کرد. گفتم: نه، بگذار راجع به چیز بهتری فکر کنم... سپس گفتم، می‌دانم که سر چه چیزی شرط ببندیم: هر کسی که بازنده شد بایستی بمدت یکساعت در «سیرک پیکادیلی»^(۲) معماهای فرانسوی را بفروشد.»

او گفت: «یالا مارلون، می‌دانی که تو هرگز اینکار را نخواهی کرد. من فکر می‌کنم که شرط اهمیت

دارد و بایستی محترم شمرده شود و من نمی‌خواهم که دوستی و رفاقت ما بهم بخورد چون تو این را شرط خواهی باخت که قطعاً چنین خواهد شد و آنگاه تو به سیرک پیکادیلی نخواهی رفت. گفتم که قول می‌دهم که به آنجا بروم و مطلقاً هیچ بروبرگردی ندارد، و ما با هم دست دادیم.

اواخر بعدازظهر روز بعد که اولین روز فیلمبرداری فیلم «سوپرمن» بود، مایکل تلفن کرد. از او پرسیدم: «چرا زودتر تلفن نکردی؟» و به او گفتم که قبلاً فکر کرده بودم که چگونه در صورت باختن شرط به پیکادیلی بروم؛ در حالیکه خودم را به صورت یک گدای کور در می‌آوردم به سیرک پیکادیلی می‌رفتم.

مایکل گفت: «متأسفانه احتیاجی نیست که بروی»

او به فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد مراجعه کرده بود و مشاهده کرده بود که فقط یک تلفظ برای این کلمه وجود داشت و آنهم «ایننگرال» بود. چند ماه بعد مایکل بعداز آنکه از راننده‌اش خواست که تعداد زیادی معماهای فرانسوی به اندازه‌های مختلف را به ارزش دو پوند از یک فروشگاه زنجیره‌ای لندن خریداری کند بمدت یکساعت در سیرک پیکادیلی ایستاد و آنها را به مبلغ یک پوند به مشتریان عرضه کرد. با وجود قیمت ارزان او فقط یک جفت از آنها را فروخت و آنهم به دوستانی که تصادفاً از آنجا می‌گذشتند فروخت. او بمن گفت که مصرف کردن بقیه وسایلی که خریده بود بسیار مشکل بود. او که نمی‌توانست از اعضای تیم فیلمبرداری خود که افرادی مذهبی بودند تقاضای انهدام این وسایل را نماید، خودش یک روز عصر را صرف پاره کردن و خرد کردن و ریختن آنها در سبد آشغال و زباله نمود.

علاوه بر اینکه اغلب به تاهیتی مسافرت می‌کردم، در دهه شصت مدت زمان زیادی را صرف گردش در نیومکزیکو، آریزونا، داکوتای جنوبی، بخش‌های دور افتاده کالیفرنیا و سایر نقاط کردم. من خودم تنها یا همراه با یک دختر سوار موتورسیکلت می‌شدم و در جستجوی جایی جالب موتورسواری می‌کردم. یکروز موتورسیکلت تازه‌ای خریدم، از بزرگراه خارج شدم و در عرض «دره مرگ» با حداکثر سرعت در صحرا حرکت می‌کردم. درجه حرارت هوا حداقل ۱۱۵ درجه فارنهایت بود و موتور از کارافتاد، موتور کاملاً خراب نشده بود و فقط به خاطر گرمای اکزوز خاموش شده بود. نتوانستم دوباره آنرا روشن کنم و ناچار شدم چندین کیلومتر پیاده بروم. یکی از پلیس‌های سواره بمن گفت که شانس آوردم که زنده ماندم و به نقطه‌ای نه چندان دور از ایستگاه پلیس سواره اشاره کرد و گفت که مدتی قبل دو نفر در اثر کاهش مایعات و الکترولیت در بدنشان در آن مکان جان سپرده

بودند.

در حالیکه مشغول ساختن فیلمی وسترن به نام «آپالوزا»^(۱) در نزدیکی شهر سن جورج «ایالت یوتا» بودم، «لیزا» دختر طراحی که اهل نیویورک بود و تصور می‌کرد که با اسپرم جان مرا نجات داده بود، به دیدار من آمد. به او پیشنهاد کردم که با هم موتور سواری کنیم. ما در عرض صحرا در حال موتورسواری بودیم که به اجساد خشکیده سی چهل گاو برخوردیم که در زیر بوته‌ها گیاه درمنه افتاده بودند. منظره ترسناکی بود. بعداً فهمیدم که آنها می‌بایستی در اثر تشعشع ناشی از آزمایشات هسته‌ای در صحرای نوادا یا در اثر گاز اعصاب ناشی از تأسیسات نظامی در منطقه یوتا مرده باشند. این همان منطقه‌ای بود که «جان وین»^(۲) در آنجا فیلمی ساخته بود که در آن فیلم چندین نفر از اعضای گروه هنرپیشه‌ها و فیلمبرداران در معرض تشعشعات رادیو اکتیو قرار گرفتند و بعداً در اثر سرطان جان باختند. همیشه بنظرم مسخره می‌آمد که «جان وین» که طرفدار سرسخت تسلیحات اتمی ارتش آمریکا بود، ممکن بود در اثر تشعشع ناشی از تسلیحات هسته‌ای مرده باشد.

من چند مایل دیگر هم موتور راندم و چنین تصمیم گرفتم که صحرا مکانی درست و کامل برای تنها بودن با «لیزا» بود. این صحرا و در زمینه آن کوههای گلی رنگ، بسیار جالب بودند؛ و بجز چند پرنده، ما دو تا می‌توانستیم کاملاً تنها باشیم. اما وقتی که دچار هیجان شدم، زمین شروع به لرزیدن کرد؛ ناگهان بنظر رسید که انگار یک میلیون تُن ماده منفجره (TNT) در زیر ما منفجر شده بود و همزمان با لرزش زمین، لرزشی عظیم سر تا سر تنم را فرا گرفت با خودم گفتم این چه نوع اوج هیجان است؟ خدای من، این جادو است! این اوج هیجان است که به زندگیم خاتمه می‌دهد؛ من در اوج لذت درست اینجا در وسط بیابان خواهم مرد. سپس صدای انفجار مهیبی بگوش رسید.

لیزا بمن نگاه کرد و گفت: «این چه بود؟»

سپس این فکر از ذهنم خطور کرد که این صدا احتمالاً از یک هواپیمای جت مافوق صوت بود که خلبان جوان آنرا در فاصله ۱۵ متری سطح زمین به پرواز در آورده بود. اگر هواپیمایی وجود داشت - این واقعه بقدری سریع رخ داده بود که من هرگز هواپیما را ندیدم. اما اگر هواپیمایی هم در کار بود، امواج صوتی و صدای انفجار صوت درست در لحظه مناسب از بالای سر ما گذشته بودند. من هرگز قبل از آن یا بعد از آن چنان اوج هیجانی را تجربه نکرده بودم. برای یک لحظه فکر می‌کردم که مرگم فرا رسیده است. چه راهی را می‌بایستی طی کنم!

۴۵

سالها بعد از مشکلات و گرفتاریهایمان در مورد فیلم «مصری»^(۱) دیدم که «داریل زانوگ» پسرش «ریچارد» را با بی‌رحمی تحقیر می‌کند. او پسرش ریچارد را استخدام کرده بود تا کمپانی فیلم سازی فوکس قرن بیستم را اداره کند و سپس او را اخراج کرد و طوری اخراج او را اعلام می‌کرد که گویی این برای او یک موفقیت شخصی بحساب می‌آمد. او چیزهایی می‌گفت که هرگز هیچ پسری از پدر خود نمی‌شنود. بعداً وقتیکه در «کلوپ استورک» در شهر نیویورک به زانوگ برخوردم در کنار میزش ایستادم و با صدایی که همه بتوانند بشنوند گفتم که او بایستی از خودش خجالت بکشد.

من موقعیکه با چارلی چاپلین برای ساختن فیلم «کنتسی از هنگ کنگ»^(۲) همکاری می‌کردم شاهد بودم که باز هم این اتفاق رخ داد. چاپلین هنرمندی بود که من همیشه احترام زیادی برای او قائل بودم. بعضی از فیلم‌هایش، از قبیل «روشنایهای شهر»^(۳) هنوز هم مرا تحت تأثیر قرار می‌دهند بطوریکه هم اشک می‌ریزم وهم می‌خندم. در شروع آن فیلم او خودش را معرفی می‌کند و شخصیت خود را در صحنه‌ای مضحک و خنده‌دار عرضه می‌کند در حالیکه دوربین او را که در آغوش

1- The Egyptian

2- A Countess from Hongkong

3- City Lights

مجسمه‌ای خوابیده است نشان می‌دهد. در پایان فیلم بعد از آنکه او را بخاطر سرقت پول برای خرج عمل جراحی چشم دختر نابینایی به منظور بینایی بخشیدن به او به زندان فرستادند، او از جلوی مغازه گل فروشی آن دختر عبور می‌کند. او آن دختر را می‌شناسد البته آن دختر او را نمی‌شناسد چون قبلاً کور بوده است. او اکنون ولگرد و بی‌خانمان است در حالیکه کفش‌هایی سوراخ سوراخ به پا دارد و دنباله پیراهن زنده‌اش از شلوارش بیرون زده است. او وقتیکه چشمش به آن دختر می‌افتد مات و مبهوت می‌ماند. همینکه می‌خواهد از آنجا دور شود، آن دختر از مغازه گل‌فروشی بیرون می‌رود و گل رُزی را در سوراخ جادکمه‌ای کت او قرار می‌دهد؛ سپس موقعیکه با دستهایش لباس او و سرشانه‌های او را لمس می‌کند، رنگ و روی آن دختر روشن‌تر می‌گردد و چهره‌اش برافروخته می‌شود و تماشاگران پی می‌برند که آن دختر با انگشتانش مردی را که به او کمک کرده است تا بیناییش را باز یابد و کسی را که عاشق اوست، می‌شناسد. تماشاگر است نه تنها عشق او بلکه شرمندگی آن دختر را در موقعی که می‌فهمد آنمرد یک ولگرد است، تشخیص می‌دهد این یک لحظه جادویی است، لحظه‌ای که در ضمیر ناخودآگاه تماشاگر جای می‌گیرد که تنها از طریق بهترین بازیگری ممکن است. چاپلین دقیقاً می‌دانست که تماشاگر چه چیزی را تجربه می‌کند. نمی‌دانم که آیا خود آگاهانه بود یا غریزی، ولی او افسانه‌ای که با فیلم ولگرد کوچولو خلق کرده بود را درک می‌کرد و سفت و سخت به آن چسبیده بود.

وقتیکه در اواخر عمر چارلی چاپلین به لندن رفتم تا با او کار کنم، این نابغه فیلم‌های کمدی یا هر اسمی که روی آن می‌گذارید به یک مرد بیرحم و ترسناک تبدیل شده بود. موقعیکه چارلی چاپلین نقش دیپلماتی به نام «اوگدن میرز» در فیلم «کنتسی از هنگ کنگ» را بمن پیشنهاد کرد تقریباً هفتاد و هفت سال داشت. در این کمدی که در یک کشتی لوکس در راه بین هنگ کنگ به سانفرانسیسکو شکل می‌گرفت، «سوفیالورن»^(۱) نقش رقاصه و رشکسته‌ای را بازی می‌کرد که قاچاقی به کشتی سوار شده بود و در کابین من مخفی شده بود. اگر چه برای چاپلین که این داستان را براساس مسافرت دریایش که در سال ۱۹۳۱ از شهر شانگهای انجام داده بود به رشته تحریر در آورده بود، احترام زیادی قائل بودم، ولی وقتیکه او این نقش را در سال ۱۹۶۶ بمن پیشنهاد کرد به او گفتم که گمان نمی‌کنم برای آن نقش مناسب باشم. من همیشه نسبت به فیلم‌های کمدی و بازی در آنها نظر خوشی

1- بازیگر زن ایتالیایی Sophia Loren

نداشتم، اما او اصرار کرد که من می‌توانم این نقش را بازی کنم، چون من او را یک نابغه می‌پنداشتم موافقت کردم که عروسکی خیمه شب بازی در دستهای او باشم و خودم را در اختیار او گذاشتم. تصور می‌کردم او می‌بایستی چیزی را بدانند که من نمی‌دانستم. و اینکه او فکر می‌کرد من بتوانم چیزی را به فیلم بیافزایم که خودم ظاهراً نمی‌دانستم و اینکه بتوانم در ساختن این فیلم به او کمک کنم.

اما فیلم «کنتسی از هنگ کنگ» یک فیلم افتضاح بود و مادامیکه در حال ساختن آن بودیم پی بردم که چاپلین «احتمالاً آزاردهنده ترین» مردی بود که من تاکنون ملاقات کرده بودم. او فردی مستبد و خودکامه و پول پرست بود. وقتیکه افراد دیر می‌آمدند او آنها را تحقیر و توهین می‌کرد و بیرحمانه آنها را سرزنش می‌کرد تا تندتر کارکنند. بدتر از همه اینکه او با پسرش «سیدنی» که در این فیلم نقش رقیب من را بازی می‌کرد، با بیرحمی رفتار می‌کرد. او پیوسته در جلوی چشم همه او را تحقیر می‌کرد. «سیدنی تو چقدر احمق! آیا به قدر کافی شعور نداری که بدانی چطور باید دستت را روی دستگیره درب قرار دهی؟ حتماً می‌دانی که دستگیره درب چیست، اینطور نیست؟ تنها کاری که می‌کنی اینست که دستگیره را بچرخانی، در را باز کنی و داخل شوی سیدنی آیا اینکار ساده‌ای نیست؟»

چاپلین همیشه به این ترتیب با پسرش صحبت می‌کرد و بخاطر هیچ و بوج صحنه‌های او را دوباره فیلمبرداری می‌کرد، در حالیکه او را بشدت تحقیر می‌کرد و هرگز بجز طعنه و سرزنش چیز دیگری به او نمی‌گفت: «اونا اونیل»^(۱) همسر چارلی چاپلین نیز همیشه آنجا حضور داشت ولی هرگز از ناپسری خود دفاع نمی‌کرد. تماشای این منظره دردناک بود، بخصوص بعد از آنکه «سیدنی» به من گفت که رفتار چاپلین با تمام فرزندانش همینطور است. او گفت که یکی از پسران چاپلین بخاطر مشاجراتی که با پدرش داشت به پاریس رفته و موقع کریسمس به خانه برگشته بود و زنگ در را به صدا در آورده بود. چارلی چاپلین در را باز کرد و مستی به صورت پسرش کوبید و دماغ او را شکست و درب را محکم بست و او را در حالیکه خون از دماغش جاری بود به حال خود رها کرد و او را به داخل خانه راه نداد. چاپلین مرد بسیار ثروتمندی بود و اما با توجه به آنچه که پسرش «سیدنی» می‌گفت او هرگز پولی به فرزندانش نمی‌داد که قابل توجه باشد. مثلاً سیدنی آرزو داشت که یک رستوران داشته باشد و پدرش که میلیونها پوند پول داشت هیچگاه پولی به او قرض نمی‌داد.

آخرین همسر چاپلین و دختر یوجین اونین (یوجین اونین، نویسنده آمریکایی ۱۸۸۸-۱۹۵۳) Oona O'Neill-1

یک روز از او پرسیدم: «سیدنی چرا چنین تحقیری را می‌پذیری؟ چرا خودت را از صحنه کنار نمی‌کشی؟ چرا جواب پدرت را نمی‌دهی؟ چرا این نوع برخورد بد و تحقیر آمیز را تحمل می‌کنی؟ هیچ دلیلی برای اینکار وجود ندارد.»

سیدنی در جوابم گفت که پدرش پیر است و بهانه‌هایی برای این رفتارهای پدرش تراشید! اینکه پدرش در ساخت فیلم با مشکلاتی مواجه است و آنفولانزا دارد و اینکه راجع به کارها نگرانی دارد. «گفتم: «هیچ یک از این چیزهایی که گفتمی دلیل و بهانه‌ای برای این رفتار «آزاردهنده» بویژه با فرزندان خود انسان، نمی‌تواند باشد.» اما هرگز نمی‌توانستم سیدنی را تشویق و ترغیب کنم که در مقابل پدرش بایستد و او نیز همچنان به پذیرش و تحمل این رفتار ادامه می‌داد.

یک روز حدوداً پانزده دقیقه دیرتر روی صحنه حاضر شدم. تقصیر با من بود و نمی‌بایستی دیر می‌کردم ولی به هر حال کاری بود که شده بود. چاپلین در جلوی چشم همه هنرمندان و کارمندان مرا تحقیر و سرزنش کرد و بمن گفت که هیچگونه حس اصول اخلاقی حرفه‌ای در من وجود ندارد و اینکه مایهٔ ننگ حرفه‌ام بشمار می‌روم.

او همینطور هی می‌گفت و می‌گفت و من نیز کم کم جوش می‌آوردم. بلاخره طاقت نیاوردم و گفتم: «اقای چاپلین من مدت بیست دقیقه در اتاق رختکنم خواهم بود. چنانچه ظرف این مدت از من معذرت خواهی نکنید سوار هواپیما می‌شوم و به آمریکا برمی‌گردم. ولی من فقط مدت بیست دقیقه در رختکن خواهم بود.»

من به اتاق رختکن خودم رفتم و ظرف مدت چند دقیقه چاپلین در زد و از من معذرت خواهی کرد. از آن به بعد هرگز چاپلین در کار من دخالت نکرد و فیلم را بدون هیچگونه رویدادی به پایان رساندیم.

چارلی ذاتاً آدم بد و شروری نبود. همچون همهٔ مردم او نیز حاصل وراثت ژنتیکی و تجربیات یک عمر زندگی بود. شخصیت هر یک از ما را بدبختیها و بیچارگیهای خودمان شکل می‌دهند. او می‌دانست که چه چیزی تأثیر برانگیز، خنده‌دار، غم‌انگیز دلسوزانه و قهرمانی است؛ او می‌دانست که چگونه احساسات تماشاگران خود را تحریک کند و احساسات آنان را برانگیزد، و دانش و شناختی ذاتی در خصوص کار شخصیت انسانی داشت. اما هرگز آنقدر نیاموخته بود که رفتار و شخصیت خودش را درک کند.

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۱۹

من هنوز هم او را همچون بزرگترین نبوغی تلقی می‌کنم که این دستگاه تاکنون بوجود آورده است. فکر نمی‌کنم که هیچکسی تاکنون استعداد او را داشته باشد. در مقابل او همه اشخاص کوچکتر بنظر می‌رسیدند. اما بعنوان یک بشر و انسان او نیز همچون سایر اشخاص بود.

بغیر از «الیا کازان» و برناردو برتولوچی» بهترین کارگردانی که با هم کار کردیم «جیلوپونته کوروو»^(۱) بود، اگرچه ما خیلی سربه سر همدیگر می‌گذاشتیم. او در یک فیلم ساخته شده در سال ۱۹۶۸ کارگردان من بود اگر چه آن فیلم را عملاً هیچکس ندید. اگرچه اساساً نام این فیلم Queimad بود ولی این فیلم به نام «شعله‌های خشم!» به بازار عرضه شد. من نقش «سرویلیام واکر» جاسوس انگلیسی را بازی می‌کردم که سمبل کلیهٔ بدیها و شرارتهایی بود که قدرتهای اروپایی در طی قرن نوزدهم در مستعمراتشان مرتکب شده بودند. در این فیلم وجه تشابه زیادی با جنگ ویتنام نشان داده شده بود و صحنه‌ها و مضامین کلی بهره‌کشی افراد قوی از افراد ضعیف ترسیم شده بود. تصور می‌کنم که در آن فیلم بهترین بازیگری را ارائه کرده باشم ولی افراد کمی موفق به تماشای آن شدند.

«جیلوپونته کوروو» فیلم نبرد الجزایر را ساخته بود که من خیلی آن فیلم را دوست داشتم و او یکی از معدود فیلم‌سازان بزرگی بود که می‌شناختم. او مردی با استعداد و نبوغ غیرعادی و فوق‌العاده بود اما در طی اکثر اوقاتی که ما با هم بودیم به همدیگر می‌پریدیم. ما ششماه را در کلمبیا و اکترآ در

1- کارگردان ایتالیایی Gillo Pontecorvo

شهر گرم و مرطوب «کارتازنا» گذراندیم که در مدار یازده درجه از خط استوا و نه چندان دوراز «دروازه جهنم» قرار دارد. اکثر روزها درجه حرارت بیش از ۱۰۵ درجه فارنهایت بود و رطوبت هوا صحنه فیلم برداری را به حمام تبدیل می‌کرد. اولین صحنه «جیلو» از پنجره اتاقک کوچکی بود که ظاهراً سلول زندان در یک قلعه قدیمی بود درحالیکه دوربین محوطه‌ای را نشان می‌داد که در آن یک زندانی را به دار می‌آویختند. وقتی که دیدم «جیلو» دره‌هایی به آن گرمی یک پالتوی ضخیم زمستانی به تن کرده بود باورم نمی‌شد. وقتی که چراغهای صحنه را روشن می‌کردند دمای اتاق فیلم برداری به حدود ۱۳۰ درجه فارنهایت می‌رسید. اما صحنه‌ها و برداشتها را یک به یک فیلمبرداری می‌کرد و هرگز پالتوی خود را از تن بیرون نمی‌آورد.

سرانجام از او پرسیدم: «جیلو، چرا آن پالتوی ضخیم را به تن کرده‌ای؟» او خیس عرق شده بود. پرسیدم، جیلو، چرا این پالتو را از تن خودت بیرون نمی‌آوری؟ او شانه‌هایش را بالا انداخت، یقه پالتوی خود را بالا کشید به اطرافش نگاه کرد و به زبان فرانسوی گفت: «کمی احساس سردی می‌کنم، نمی‌دانم علتش چیست. می‌ترسم ممکن است سرما بخورم.»

گفتم: «این پالتو کمکی به تو نخواهد کرد. اگر مریض باشی مفهومی ندارد که با از دست دادن مقدار بیشتری از آب بدن، خودت را ضعیفتر کنی.

او گفت: «حالم خوب خواهد شد.» و از من دور شد.

من بطرف یکی از افراد کادر فیلمبرداری رفتم و گفتم: «اگر آنفلونزا گرفته باشد، کاری عجیب و غریب انجام می‌دهد او نیروی خودش را تحلیل می‌برد و در اثر عمل تعرق بدن از بین خواهد رفت.» در طی فاصله بعدی بین دو صحنه، «جیلو» بیرون آمد و متوجه شدم که از زیر پالتو شلوار کوتاهی آبی رنگ پوشیده بود. با خودم فکر می‌کردم که این چه ترکیب عجیبی است، شلوارک مخصوص شنا و پالتو در این هوای گرم؟ در حالیکه او را تماشا می‌کردم یک مشت اشیاء کوچک را از جیب این پالتو بیرون آورد و آنها را به جیب دیگری منتقل کرد و من به سراغ او رفتم و پرسیدم: «آنها چه هستند؟» جیلو پرسید: «آیا تو به شانس اعتقاد داری؟»

گفتم: «منظورت سر نوشت است؟»

گفت: «شانس، خوشبختی»

گفتم: «نمی‌دانم گمان می‌کنم که اعتقاد داشته باشم. انسان روزی احساس خوش شانس می‌کند و روز دیگر نمی‌کند.»

او دستش را به جیبش فرو برد و قطعه پلاستیک کوچکی که همچون فلفل قرمز کوچکی بنظر می‌رسید بیرون آورد. پرسیدم، آن چیست؟ او گفت: «چیز کوچکی برای خوش شانس است. به آن دست بز.» این ممکن است برای فیلم خوش شانس بی‌آورد. من به آن تکه دست زدم و پرسیدم که این طلسم و دعای خوش شانس از کجا آمده است. گفت از ایتالیا. پرسیدم: «طلسم‌ها و دعاهاهی همچون آن چه مبلغ هزینه در برداشتند؟» او گفت: هیچ خرجی ندارد. سپس دوباره دستش را به جیبش فرو برد و چندین فلفل قرمز کوچک دیگر از جیبش بیرون آورد و یکی از آنها را بمن داد. او خوشحال بود از اینکه من آنرا پذیرفته بودم و گفت که کمک کرده بودم به اینکه تضمین کنم که این فیلم موفق خواهد بود.

بعد از آن با ایتالیهای دیگری هم ملاقات کرده‌ام که بدون طلسم یا دعایی در جیبشان حتی یکقدم هم برنمی‌دارند ولی «جیلو» خیلی خیلی خرافاتی بود و به این چیزها اهمیت می‌داد. یکی از دوستانش بمن گفت که او همیشه وقتی که اولین صحنهٔ یک فیلم سینمایی جدید را کارگردانی می‌کرد همان بالتو را بتن می‌کرد و اصرار می‌ورزید که همان بازیگر اول فیلم در موقع فیلمبرداری همان جفت کفش‌های تنیس را به پا کند. او مردی بود که در صحنهٔ اولین فیلم بدار آویخته شده و خفه شده بود و کفش‌های تنیس را طوری رنگ آمیزی کرده بودند که همچون یک جفت پوتین بنظر برسد.

به من گفته بودند که در روز پنج‌شنبه هرگز نباید چیزی از «جیلو» تقاضا کنم چون اگر او خواهش مرا برآورده نمی‌کرد برایش بدشانسی می‌آورد. او همچنین هرگز نمی‌گذاشت که در فیلم‌هایش رنگ ارغوانی یا صورتی ظاهر شود و یا هرگز به همین خاطر نمی‌گذاشت که در اطرافش چیزی به رنگ صورتی باشد چون او این رنگ را نشانهٔ بدشانسی می‌دانست. وسواس فکری او در خصوص رنگ حد و مرزی نداشت؛ اگر می‌توانست رنگ ارغوانی و صورتی را از غروب خورشید حذف می‌کرد.

«جیلو» مرد خوش اندامی با موی تیره و چشمان آبی و زیبا بود که در خانواده‌ای بدنیا آمده بود که هر یک از فرزندان آن کارهای مهمی انجام داده بودند؛ او بمن گفت که یکی از برادرانش جایزهٔ صلح استالین را برنده شده بود و برادر دیگرش نامزد جایزهٔ نوبل بود و خواهرش نیز در آفریقا مبلغ مذهبی بود.

«جیلو» با وجود این همه خرافات می‌دانست که چگونه هنرپیشه‌ها را کارگردانی و هدایت کند. چون من ایتالیایی صحبت نمی‌کردم و اونیز کمی انگلیسی می‌دانست، اما اکثر اوقات به زبان فرانسوی با هم ارتباط برقرار می‌کردیم، اگر چه بیشتر این جملات ما فاقد فعل بود؛ وقتیکه من در صحنه فیلم ظاهر می‌شوم، او به سراغ من می‌آمد و با اشاره‌ای می‌گفت: «کمی بیشتر»، یا «کمی کمتر». همیشه حق با او بود، اگرچه او همیشه راجع به دانستن نحوه برانگیختن من برای دستیابی و رسیدن به نقطه اوج چندان هوشیار و زرنگ نبود. او فیلم ساز خوبی بود، اما همچنین آدم مقرراتی نیز بود که پیوسته سعی می‌کرد کاری کند که من نقش خودم را آنطور که او می‌خواست بازی کنم. و اغلب اوقات من به چیزی که او می‌خواست تن در نمی‌دادم. او هر چیزی را از دیدگاه یک فرد مارکسیست در نظر می‌گرفت؛ بسیاری از افرادی که برای او کار می‌کردند تصور می‌کردند که این تعصب پاسخی به کلیه مشکلات جهان بود و بعضی از آنان شرور بودند.

این افراد برای «جیلو» مفید و سودمند بودند ولی من به آنها چندان توجهی نداشتم. بعضی از عبارات که او می‌خواست من بگویم درست آنچیزی بودند که در بیانیه کمونیست وجود داشت و من از بیان این جملات و عبارات خودداری می‌کردم. او خیلی حقه و کلک می‌دانست. اگر سر موضوعی به توافق نمی‌رسیدیم، او گاهی اوقات تسلیم می‌شد و سپس بعد از گفتن کلمه «قطع» باز هم دوربین را در حال حرکت و فیلمبرداری نگه می‌داشت به امید اینکه کاری کند که من کاری که از انجام آن خودداری کرده بودم را انجام بدهم. در یک صحنه قرار بود که من «ایواریستو مارکوئز» هنرپیشه‌ای که نقش رهبری انقلابی را بازی می‌کرد و رقیب من و قهرمان فیلم بود به ضیافتی دعوت کنم. ولی «جیلو» نمی‌خواست که من بعد از ضیافت شام مشروبم را بنوشم؛ قرار بود که من بعنوان فردی از خود راضی مشروبم را روی زمین بریزم ولی ایواریستو مشروبش را می‌نوشید. در آن لحظه در فیلم فکر می‌کردم که این رفتار با شخصیت من سازگاری نداشت و بنابراین از انجام این کار خودداری کردم. من واقعاً می‌خواستم به افتخار او میهمانی و ضیافتی ترتیب داده باشم. «جیلو» گذاشت که من این قسمت را به روش خودم انجام دهم و سپس دوربین را چرخاند و بعد از خاتمه یافتن این برداشت فیلم مرا در حالیکه مشروب را روی زمین می‌ریختم برداشت چون فکر می‌کردم که فیلمبرداری خاتمه یافته است. وقتیکه فیلم را دیدم، از این قطعه استفاده شده بود.

در صحنه دیگر در یک روز بسیار گرم، موقعیکه برای یک فیلم و برداشت بالاتنه من یک ژاکت

وشلوار کوتاه به تن کرده بودم، «جیلو» از من می‌خواست که چیزی را بگویم که من نمی‌خواستم آنرا بگویم و او مرا مجبور کرد که چندین بار این صحنه را تکرار کنم با این تصور که بالاخره مرا خسته خواهد کرد و اینکه من آنچه را که او می‌خواهد انجام می‌دهم. اما بعد از برداشت دهم فهمیدم که موضوع از چه قرار است و از مسئول صحنه خواستم که یک چهارپایه برایم بیاورد. من این چهارپایه را با تسمه‌ای به پشتم بستم و به بازی در آن صحنه به روش خودم ادامه دادم و بعد از هر برداشت روی صندلی می‌نشستم و وانمود می‌کردم که در حال خواندن روزنامه «وال استریت ژورنال» هستم، که «جیلو» از این روزنامه بعنوان سمبل و نماد بدیها و زشتیها تنفر داشت. بعد از دهها برداشت، بالاخره او تسلیم شد؛ من او را از پا در آورده بودم.

اکثر جنگ و جدال ما بر سر تفسیر شخصیت من و داستان فیلم بود، ولی ما بر سر سایر مسایل نیز با هم جدال می‌کردیم. «جیلو» تعداد زیادی سیاهی لشکرهای کلمبیایی سیاهپوست را بعنوان برده و انقلابیون اجیر کرده بود و من متوجه شدم که غذایی که به آنها می‌دهند با غذای سیاهی لشکرهای اروپایی و آمریکایی تفاوت دارد. غذای آنها بنظرم غیر قابل خوردن آمد و من اینرا به او گفتم.

جیلو گفت: این غذا چیزی است که آنها دوست دارند. این غذایی است که آنها همیشه می‌خورند. اما یکی از اعضای تیم فیلمبرداری بمن گفت که دلیل اصلی این است که جیلو سعی می‌کند در پول صرفه‌جویی کند؛ غذایی که او به سیاهی لشکرهای سیاهپوست می‌داد ارزانتر تمام می‌شد. سپس دانستم که او به سیاهی لشکرهای سیاهپوست به اندازه سیاهی لشکرهای سفید پوست دستمزد نمی‌داد و وقتیکه راجع به این موضوع به او اعتراض کردم او گفت که اگر حقوق و دستمزد آنها یکسان باشد سیاهی لشکرهای سفیدپوست شورش می‌کنند. گفتم یک دقیقه صبر کن «جیلو»؛ این فیلم راجع به آنست که چطور سفیدپوستان سیاهان را استثمار می‌کردند.

جیلو گفت که با نظر من موافق است ولی او نمی‌توانست خلاف آن رفتار کند؛ به عقیده او هدف وسیله را توجیه می‌کرد. من گفتم: «بسیار خوب، پس در اینصورت من دارم به آمریکا برمی‌گردم. من در این فیلم بازی نخواهم کرد.»

من به فرودگاهی در «بارانکوئیللا» رفتم و قصد داشتم سوار هواپیما شوم و به لوس آنجلس بازگردم که جیلو قاصدی فرستاد و قول داد که دستمزد و غذای سیاهان و سفیدپوستان را بصورت یکسان و برابر بدهد.

ساخت آن فیلم با بی‌بند و باری همراه بود. همه آنها نوعی ماری جوانای قوی به نام ماری جوانای قرمز کلمبیایی را استعمال می‌کردند و اعضای تیم فیلمبرداری اکثر اوقات مست بودند. بنا به دلایلی ساختن فیلم در شهر کارتاژنا زنان زیادی از کشور برزیل را به آنجا جذب می‌کرد. تعداد زیادی از آنها در آن اطراف پرسه می‌زدند و اکثر آنها از خانواده‌های بزرگ و طبقات بالای جامعه بودند و دوست داشتند با هر کسی دوست شوند.

آتش بس موقتی من با «جیلو» مدت زیادی دوام نیاورد. اگر چه او دستمزد سیاهی لشکرهای سیاهپوست را افزایش داد و موقتاً غذای بهتری به آنها داد، من پس از چند روز پی بردم که به آنها همان غذایی که اروپائیهای شاغل در فیلم می‌خوردند را نمی‌دادند. ما در حال فیلمبرداری صحنه‌هایی در یک دهکده فقیر سیاهپوست نشین بودیم؛ کف اتاقهای خانه‌های این روستا گلی بود و دیواره‌های آنها چوبی بود و کودکان آنها شکم‌هایی باد کرده و متورم داشتند. این مکان برای فیلمبرداری بسیار خوب بود، چون با موضوع فیلم جور در می‌آمد ولی بودن در آنجا قلب انسان رابه درد می‌آورد.

من به جیلو گفتم: «تو نمی‌توانی با آن آشغالها شکم این افراد را سیر کنی. اینبار او به حرف من اعتنایی نکرد، بنابراین به همه افراد گروه فیلمبرداری گفتم که ظرف غذایشان را بصورت یک هرم در مقابل دوربین رویهم قرار دهند و از کارکردن خودداری کنند.

جیلو با تیم افراد شرور خود با عصبانیت بطرف من آمد و گفت: «من می‌فهمم که تو از غذا ناراضی

هستی.»

گفتم: «درست است.»

پرسید: «برای نهار چه غذایی میل داری؟»

گفتم: «شامپاین و خاویار. من دوست دارم غذایی خوب و عالی بخورم، و من دوست دارم که این غذا را بطور کامل بمن عرضه کنند.» «جیلو» رستورانی پیدا کرد و غذای مرا همراه با چهار پیشخدمت که کت‌های نیم‌تنه قرمز رنگ به تن داشتند به محل فیلمبرداری فرستاد. موقعیکه آنها میز غذا را با سفره و ظروف نقره‌ای و کارد و چنگال و شمع آراستند؛ من گفتم: «نه، شمع‌ها را آنجا نگذارید، آنها را بگذارید اینجا و چنگالها باید در آنطرف بشقاب‌ها قرار گیرند.» سپس بطری شامپاین را در دستم گرفتم و گفتم که این نوشیدنی به حد کافی خنک نیست؛ بهتر است بگذارید مدت بیشتری در ظرف

یخ بماند.

من در خصوص چیدن میز قیل و قال می‌کردم و در همین بین اعضای بازیگر فیلم و اهالی دهکده دور و اطراف ما جمع شده بودند و دست به سینه ما را تماشا می‌کردند. در نظر آن‌ها من می‌بایستی نماینده گروه سرمایه‌دار خودخواهی باشم که هر چیزی را برای خودش می‌خواست. «جیلو» عکاسی را فرستاد تا از این صحنه عکس بگیرد و گروهی از سیاهپوستان رادر زمینه پشت تصویر قرار داد. بعد از آنکه هر چیزی به طور کامل چیده و مرتب شد من در آن جمعیت فقیرترین، بیمارترین، و غمگین‌ترین بچه‌هایی که می‌توانستم ببابم راجستجو کردم و آنها را دعوت کردم که سر آن میز بنشینند و آن غذا را به آنها دادم. مردم حاضر در صحنه شادی کردند و هورا کشیدند اما تا آنجا که به رابطه من و «جیلو» مربوط می‌شد، این واقعه موجب بدتر شدن موقعیت شد.

ما به جدال و جنگ خودمان ادامه می‌دادیم در حالیکه مشکلات دیگر از راه می‌رسیدند، یکی از اعضای مهم گروه فیلمبرداری دچار حمله قلبی شد و در گذشت؛ فیلمبردار دچار چشم‌درد شد و نمی‌توانست فیلمبرداری کند؛ درجه حرارت هوا باز هم گرم‌تر شد در حالیکه همگی ما ساعت‌هایی طولانی کار می‌کردیم و با گرم‌زدگی دست و پنجه نرم می‌کردیم. حدود قوانین و مقررات اتحادیه‌ای که بمورد اجرا گذاشته می‌شدند ضعیف‌تر از مقررات و قوانینی بود که در آمریکا اجرا می‌شد و همه افراد عصبانی و کج خلق شده بودند. برای من هم بسیار جالب بود از اینکه می‌دیدم «فردی» که خودش را تابدان حد وقف اصول و عقاید مارکسیسم می‌دانست به سادگی از کارگران بهره‌کشی می‌کرد و آنها را استثمار می‌کرد. در ضمن خرافات و موهوم پرستی جیلو حد و انتهایی نمی‌شناخت. اگر شخص روی زمین نمک می‌ریخت، جیلو بلند می‌شد، میز را دور می‌زد و به روش خاصی که خودش دیکته می‌کرد مقدار دیگری نمک روی زمین می‌ریخت؛ اگر شراب روی زمین می‌ریخت او شخصی که اینکار را کرده بود مجبور می‌کرد که یک انگشتش را در شراب فرو برد و آنرا پشت گوش‌های کلیه افراد حاضر در سر میز بمالد. این کاری بد ولی خنده‌دار بود. من کارهایی را انجام می‌دادم تا «جیلو» را عصبانی و ناراحت کنم، مثلاً در روز پنج‌شنبه از او چیزی می‌خواستم، لباسهایی به رنگ ارغوانی بتن می‌کردم و زیر نردبان قدم می‌زدم، یکروز در کاروانی که در آن زندگی می‌کردیم را باز کردم و آینه‌ای را به طرف او گرفتم تا انعکاس نور به صورت او بتابد و فریاد زدم «آهای جیلو»، صبح بخیر، و سپس آینه را شکستم. در نظر «جیلو» شکستن آینه دعوت مستقیم شیطان برای وارد شدن به زندگی

شخص تلقی می‌شد. یک روز او در ضیافتی لیوان مشروبش را بالا آورد و گفت: «به سلامتی». من هم لیوان مشروبم را بالا آوردم و در حالیکه همه مشروبشان را می‌نوشیدند من مشروبم را روی زمین ریختم که این از نظر «جیلو» بزرگترین توهین بشمار می‌رفت. او یک تپانچه برداشت و آنرا در کمر بند خود قرار داد، من نیز یک کارد با خودم حمل می‌کردم. سالها قبل کارد اندازی را تمرین کرده بودم و در فواصل حدود ۵/۵ متر دقت عمل زیادی داشتم،

به همین خاطر گاهی اوقات کاردم را بیرون می‌آوردم و آنرا بطرف دیوار یا تیرکی چوبی که چند سانتی‌متر با «جیلو» فاصله داشت پرتاب می‌کردم. او اندکی می‌لرزید، دستش را روی کمرش و بر روی دسته تپانچه‌اش قرار می‌داد و ساکت و آرام به چشمان من نگاه می‌کرد و بمن می‌فهماند که او نیز برای نبرد آمادگی دارد.

یک روز موقعیکه داشتیم راجع به چگونگی بازی در فیلم بحث می‌کردیم، من با تمام قدرتم سر او فریاد زدم، «توداری همچون موربانه تمام وجود مرا می‌خوری... تو داری مثل موربانه تمام وجودم را می‌خوری.» من حتی نمی‌دانستم که این فریاد از درون من است. من کاری کردم که او از جا پرید. روز دیگر نزدیک بود در سر صحنه‌ای که کودکان سیاهپوست نیمه عربان را در حال کشیدن جسد بدون سر پدرشان نشان می‌داد با هم زد و خورد کنیم - این مرد بی‌سر همان فردی بود که در اولین صحنه اعدام شده بود - و کودکانش او را به خانه می‌بردند تا دفن کنند. «جیلو» بخشی از این برداشت و صحنه را در موقع صبح فیلمبرداری کرد، سپس باقیمانده کار را به بعد از نهار موکول نمود. وقتیکه بعد از آن به صحنه فیلمبرداری برگشتم او هنوز از نهار برنگشته بود و خانمی که مسئول لباسها بود یکی از آن بچه‌ها را روی زانوانش نشانده بود.

پرسید: «آن پسر بچه چه ناراحتی دارد؟»

آن خانم گفت: «مریض است.»

پرسیدم: «مریضی او چیست؟»

او گفت: این پسر بچه در موقع نهار استفراغ کرد و درجه حرارت بدن او خیلی زیاد است.

گفتم: «پس اینجا چکار می‌کند؟ دکتر کجاست؟» آن زن گفت: «جیلو» می‌خواست که این پسر بچه صحنه فیلم را به پایان برساند چون اگر او این قسمت فیلم را تمام نمی‌کرد، جیلو به ناچار می‌بایستی پسر بچه دیگری را برای بازی در آن نقش پیدا کند و قسمتی از فیلمبرداری آن روز از

بین می‌رفت.

پرسیدم: «آیا جیلو می‌داند که این بچه مریض است.»
آن زن گفت: «بله می‌داند.»

من به یک دکتر تلفن زدم و گفتم که هر چه زودتر خودش را به محل فیلمبرداری برساند. وقتیکه دکتر وارد شد به او گفتم که اتومبیل مرا بردارد و آن بچه را بلافاصله به بیمارستان برساند. وقتیکه «جیلو» از نهار برگشت، من عصبانی بودم و او نیز عصبانی بود چون من پسرک را فرستاده بودم. چیزی نمانده بود که سر این موضوع با هم گلاویز شویم؛ تنها این واقعیت که او از من کوتاهتر بود موجب شد که من با مشت به صورتش نکوبم. چند روز بعد دیگر نمی‌توانستم «جیلو» یا گرمای هوا را تحمل کنم. من به مرخصی احتیاج داشتم. افراد یکی پس از دیگری در اثر بیماری و خستگی از پا در می‌آمدند. من با اتومبیل به شهر «بارانکوئیل» رفتم و در حدود ساعت چهار صبح با هواپیما عازم لوس آنجلس شدم. یکی دو روز بعد نامه‌ای تهدید آمیز از تولیدکنندگان فیلم به دستم رسید که در آن نوشته بودند که من قراردادام را نقض کرده بودم و چنانچه بلافاصله به کلمبیا بر نمی‌گشتم، آنها مرا تحت پیگرد قانونی قرار می‌دادند. من نیز به آنها نامه‌ای نوشتم و تقاضای فوری معذرت خواهی از بابت اتهامهای مضحک آنها را نمودم - که همه این اتهامات واقعیت داشت - و گفتم که بعد از این همه تحقیر و توهین نمی‌توانستم راجع به بازگشتم فکر کنم؛ آبرو و حیثیت حرفه‌ای من در خطر قرار گرفته بود. می‌دانستم که تهدیدهای تهیه‌کنندگان فیلم پوچ و توخالی بودند زیرا مدت‌ها پیش آموخته بودم که وقتیکه فیلمبرداری شروع شود، هنرپیشه از نفوذ قانونی برخوردار خواهد بود؛ پول زیادی برای کنار گذاشتن این پروژه صرف شده بود، حتی اگر آنها می‌توانستند در دعوی حقوقی خود پیروز شوند صدور رأی نهایی دادگاه چندین سال به طول می‌انجامد که تا آن موقع تمام پولی که در این پروژه سرمایه‌گذاری شده بود به پایان می‌رسید و برباد می‌رفت. اگر هنرپیشه بدانند چه کار کنند، تحت چنین شرایطی می‌تواند تقریباً از همه چیزها خلاص شود و جان در برد. اکثر هنرپیشه‌ها آنقدر ترسو هستند که هیچ کاری انجام نمی‌دهند ولی من ترسو نبودم.

بعد از تعطیلاتی پنج روزه و دریافت نامه‌ای حاکی از پوزش و معذرت خواهی به تهیه‌کنندگان فیلم گفتم که من آن فیلم را تمام می‌کنم، اما فقط به شرط آنکه فیلم در آفریقای شمالی ساخته شود که هم آب و هوای بهتری داشت و هم اینکه محیط و شرایط آنجا نیز مشابه کلمبیا بود. آنها موافقت

کردند به شرط آنکه من فقط برای تهیه چند برداشت و فیلمبرداری از چند صحنه به کلمبیا بازگردم. من نمی‌خواستم دیگر این کشور را ببینم ولی پذیرفتم که به آنجا بروم. آنها برای من بلیط پرواز از لوس آنجلس به «نیواورلئان» با خطوط هواپیمایی «ولتا» و پرواز دیگری از آنجا به «بارانکوئیل» را رزرو کردند. وقتیکه در فرودگاه بین‌المللی لوس آنجلس قدم به داخل هواپیما گذاشتم، از یک مهماندار هواپیما پرسیدم، «آیا شما مطمئن هستید که این پرواز به مقصد هاوانا است؟»

مهماندار درب کابین خلبان را باز کرد و به خلبان گفت: «اینجا آقای هستند که می‌خواهند بدانند که آیا ما به هاوانا می‌رویم. خلبان گفت: «او را از هواپیما پیاده کنید و اگر هواپیما را ترک نکرد به او بگوئید که دو دقیقه دیگر پلیس فدرال را خبر خواهیم کرد.»

گفتم: «آقا خواهش می‌کنم، من بشدت خسته شده‌ام.» مهماندار هواپیما که مرا نمی‌شناخت گفت: «آهای آقا، از هواپیما پیاده شوید.»

من خوشحال بودم چون برای برگشتن به کلمبیا عجله‌ای نداشتم، بنابراین با سرعت تمام از پله‌های هواپیما پایین دویدم و به سالن انتظار رفتم. همینکه از جلوی میز بازرسی و کنترل بلیط‌ها می‌گذشتم یکی از مأموران گفت: «آقای براندو، چیزی شده است؟» در حالیکه از نفس افتاده بودم گفتم: «خیر مشکلی نیست، خدمه آن هواپیما فقط کمی عصبی بنظر می‌رسیدند و من نمی‌خواهم مشکل اضافی داشته باشم و از بابت پرواز نگرانی خاطر داشته باشم.» سپس به سرعت یک آهو از آنجا دور شدم، در حالیکه انتظار داشتم که آن مأمور به خلبان تلفن بزند و بگوید که «شما همین الان یک هنرپیشه سینما را از هواپیما بیرون کردید» وقتیکه سعی داشتم که بسرعت از جلوی باجه بلیط فروشی بگذرم، مطمئن بودم که مأموری در آنجا منتظر من است.

او گفت: «آقای براندو، ما بی‌نهایت متأسفیم. ما نمی‌دانستیم که شما هستید؛ لطفاً پوزش ما را بپذیرید و به هواپیما برگردید. هواپیما را بخاطر شما منتظر نگهداشته‌اند.»

گفتم: خیر. حالا نمی‌شود. من فوق‌العاده عصبانی و ناراحتم. من غالباً در مورد پرواز با هواپیما عصبی می‌شوم و اگر آن خلبان آنقدر عصبانی باشد، تصور نمی‌کنم از پرواز کردن با آن هواپیما احساس ایمنی کنم....»

این واقعه موجب آن شد که شرکت هواپیمایی در روزنامه‌ها معذرت خواهی کند، اما البته این موجب شد که تعطیلات من طولانیتر شود چون تا سه روز دیگر هواپیمایی از نیواورلئان به مقصد

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۳۱

بارانکوئینا وجود نداشت. متأسفانه آنها هواپیمای مخصوصی را کرایه کردند تا در نیواورلئان مرا سوار کند و من تنها بعد از دو روز به کلمبیا برگشتم.

لیکن برخلاف کلیه نکات فوق، جیلویکی از حساسترین و دقیقترین کارگردانهای بود که من تا کنون برای اوکار کرده‌ام. این چیزی بود که مرا برای بازی در آن فیلم نگه داشته بود، چون با وجود تمام ناراحتی‌ها و برخوردهای شدیدی که با او داشتم، احترام فوق‌العاده زیادی برای او قائل بودم. بعداً وقتیکه می‌خواستم فیلمی راجع به نبرد «ونددنی»^(۱) بسازم، او اولین کارگردانی بود که فکر کردم می‌توانست آنرا بسازد.

۴۷

من همیشه در مورد زنان خوش شانس بوده‌ام. زنهای زیادی در زندگی‌ام بوده‌اند، اگرچه با هر کدام نتوانستم بیش از دو دقیقه بگذرانم. من تاکنون با زنان زیادی رابطه دوستی داشته‌ام. به قدری که نمی‌توانم خودم را مردی پاک و خوب تصور کنم. اما من همیشه فکر می‌کردم که باید یک چیز شخصی در این بین وجود داشته باشد. و آن چیزی که در این کار دخالت داشت: خرجهای سنگین بود، و اگر این خرجها نبود آنقدر گرفتاری به وجود می‌آمد که به راحتی پنجاه مرد را به خود مشغول می‌کرد.

زندگی من با زنها چیزی بود که می‌توانید آنها را زندگی Rolodex نامید. من از شناسایی و بکار بردن رگ خواب احساسات و عواطف واقعی زنان لذت می‌برم - و من معمولاً چنان احساسی در آنان بوجود می‌آورم که فکر کنند برای من ارزش زیادی دارند. و برای آنان و فرزندانشان راحتی و امنیت را بوجود خواهم آورد. هر قدر فریب دادن و اغفال کردن زنی برایم سختتر بود، بیشتر دلم می‌خواست که موفق شوم. اذیت کردن راهبه‌ها همیشه برای من جالب بود. در بیمارستانی این کار را امتحان کردم، نام آن راهبه خواهر «رافائل» بود و دختر کاملاً زیبایی بود. او اغلب به اتاقم می‌آمد تا جویای احوال من شود و چون چیز جالب و غیرعادی در مورد او وجود داشت، من فکر می‌کردم که

شاید در وجود او ذره‌ای از هوس و عشق وجود داشته باشد. بنابراین سعی خودم را کردم ولی موفق نشدم. واکنش‌ها و پاسخهای بشری هر قدر تحریک‌کننده باشند، ولی در این زمینه ناموفق است. و این دختر خودش را وقف خداوند کرده بود، و هیچ نیرویی روی زمین قویتر از اعتقاد شدید مذهبی و بجز آن نیست.

و زمانیکه قرار ملاقات من با زنها در یکروز انجام می‌گرفت و دو زن اتفاقی به هم برمی‌خوردند اغلب مسایل و مشکلاتی را بوجود می‌آوردند چون هر کدام از آنها تصور می‌کردند که من مختص به آنها هستم. روزی دو زن در یک زمان همدیگر را در خانه من ملاقات کردند و من از خانه گریختم، بیاد می‌آورم که با خودم می‌اندیشیدم، که مارلون، تو حالا شصت و پنج سال داری و از ترس در میان نيزارها مخفی شده‌ای: آیا این کار تو خنده‌دار نیست؟

در چنین اوضاع و احوالی درستی و صداقت درمان مؤثری نیست. یک زن هنرپیشه که تصور می‌کرد من قصد دارم بقیه عمرم را با او بگذرانم به اتاقم وارد شد و آنگاه از من پرسید: «آخر هفته گذشته کجا بودی؟» همچنانکه او بطرف من می‌آمد من سرم را بطرف پایین خم کردم و همچون یک بوکسور گارد گرفتم. او لبخندی زد و گفت: «از چه چیزی می‌ترسی؟ من که نمی‌خواهم تو را بزنم!»

گفتم: «این فقط یک واکنش شرطی است. سپس به ذهنم رسید که زمان آن رسیده است که از دروغ گفتن دست بردارم. با خودم فکر کردم که اینکار درستی نیست، چرا حقیقت را به او نگویم؟ دروغ گفتن به او کار احمقانه‌ای است.

بنابراین به او گفتم که آخر هفته را با زنی که او نیز می‌شناخت گذرانیده بودم، و در همین حال آن زن چنگ زد و موهایم را گرفت شروع کرد به زدن من. او همینطور جیغ می‌زد و من نمی‌توانستم خودم را از دست او خلاص کنم چون مویم را محکم گرفته بود. بالاخره با دو دست او را گرفتم و محکم در عرض اتاق هل دادم، و در حالیکه لباس مناسبی بر تن نداشتم به داخل سالن دویدم و با عجله کلید اتومبیل را برداشتم و از در بیرون رفتم و در اثر دویدن روی زمین کف پایم را مجروح کردم. ماه دسامبر بود و هوا بسیار سرد بود؛ و لاسی که به تن داشتم نازک بود. لیم از سرما کیبود شده بود و از پایم خون جاری بود. بعد از آنکه اتومبیل را روشن کردم ناگهان نگران شدم که مبادا آن زن صدمه دیده باشد، بنابراین با عجله و بی‌هوا به خانه برگشتم و از پنجره اتاق خواب به داخل اتاق نگاه

کردم و دیدم که روی تختخواب نشسته است و با تلفن در حال صحبت کردن است. من به خانه یکی از همسایه‌هایم رفتم و پتویی از آنها قرض گرفتم، و آنرا دور خودم پیچیدم در حالیکه هنوز از سرما می‌لرزیدم بدون آنکه مقصدی را در نظر داشته باشم، شروع به رانندگی کردم. سپس به یاد دوستم «سام گیلمن» افتادم که نه چندان دور از ما زندگی می‌کرد و تصمیم گرفتم که آنشب را در خانه او بمانم. در راه رفتن به خانه او، بیاد می‌آورم که از خودم می‌پرسیدم، مارلون آیا این روش زندگی تو درست است؟ که نیمه شب بدون لباس مناسب در بلوار «ونتورا» اتومبیل رانی کنی؟

با مشت محکم به درب خانه سام گیلمن کوبیدم و وقتیکه او مرا دید که دورم را با پتو پیچیده‌ام از خنده رودبُر شد. گفتم: «سام، درخانات قرص والیوم داری؟» او از این پرسش من سوتی کشید. پرسیدم: «سام آیا لباس برای من داری؟ او یک شلوار کوتاه ورزشی، یک پیراهن ارتشی و یک جفت جوراب بمن داد و وقتی همسرش از خواب بیدار شد و مرا در آن وضعیت دید او نیز شروع به خندیدن کرد. گفتم: «سام چه چیزی خنده‌دار است». بااین حرف من خنده او دو چندان شد. چند ساعت بعد به خانه‌ام برگشتم، آن زن از آنجا رفته بود، اگر چه بمدت پنج سال دیگر هم مرتباً او را می‌دیدم.

یک روز بعدازظهر در خانه‌ام با دختری ملاقات داشتم و زمانی که ما گرم گفتگو بودم متوجه شدم که یک مهماندار هواپیما با او نیفورم مهمانداری در کنار ما ایستاده است و بما خیره شده است. ناگهان به یادم آمد که با او هم قرار ملاقات گذاشته بودم و قرارمان کاملاً از یادم رفته بود. چون بادختری که با او گرم گفتگو بودم بگونه‌ای برخورد کرده بودم که فکر کند تا ابد با هم خواهیم بود، اما این مهماندار هواپیما در لحظه‌ای نامناسب وارد شده بود، اگرچه او در آن موقعیت خوب رفتار کرد؛ او چمدانش را روی کف اتاق انداخت و گفت: «می‌بینم که حالا کارداری، بنابراین به آشپزخانه می‌روم تا چیزی بخورم. دارم از گرسنگی می‌میرم.»

من بخاطر این مزاحمت از آن دختر معذرت خواهی کردم و دروغهایی در مورد آن مهماندار هواپیما سرهم کرد و حکایت عشق ابدی و ازلی از نو آغاز کردم. اما آن دختر بلند شد، لباسهایش را پوشید و به خانه رفت، و نمی‌توانم او را مقصر بدانم.

یکبار دیگر، زنی در اتاق خوابم لباس زنانه‌ای دید که به خودش تعلق نداشت. وقتیکه با خشم راجع به آن از من پرسید، خندیدم و فکر می‌کردم شوخی کردن او را آرامتر خواهد کرد. در عوض او

بادسته کلیدش که با تسمه به یک تکه بلوط بیست سانتی متر متصل شده بود محکم به سرم کوبید. خون بصورت نه‌ری از پیشانی‌م جاری شد و چشمانم را پوشاند و قطره قطره روی زمین ریخت بصورتی که لکه قرمز رنگ بزرگی روی فرش بوجود آورد. من از حد و توان زیادی برای تحمل درد برخوردارم و این ضربه واقعاً دردم نیاورد، اما من اینرا به آن زن نگفتم. وانمود کردم که بیهوش شده‌ام و آهسته خودم را روی زمین انداختم در حالیکه با دستهایم خون را روی سر و صورتم می‌مالیدم تا چهره‌ام بدتر بنظر برسد. تا آنموقع او به گریه افتاده بود و باترس و وحشت در خانه اینطرف و آنطرف می‌دوید و به دنبال نوار پانسمان زخم و دارو می‌چرخید و می‌گفت که می‌خواهد مرا به دکتر برساند.

من گفتم: «نه، نه احتیاجی نیست، حالم خوب خواهد شد. اما نمی‌توانم ببینم. نمی‌دانم چه شده است. من نمی‌توانم ببینم» من این وضعیت را به نفع خودم تمام کردم و خشم و ناراحتی او را کاهش دادم، اگر چه او هرگز آن لباس زنانه را فراموش نکرد.

اگر چه عموماً از حافظه خوبی برخوردار بوده‌ام، اما با بعضی زنها رابطه دوستی داشته‌ام که بعدها که با آنها ملاقات کردم و قیافه آنها بیادم نمانده بود. یکبار در یک مهمانی در لوس آنجلس چشمم در آنسوی اتاق به زنی افتاد که باریک اندام، چشم آبی، دارای چهره‌ای ظریف و قامتی خیره کننده بود و باخودم گفتم، یالا، مارلون، کار امروز بعدازظهرت در آمد. در حالیکه بهترین نقش یک پسر افسونگر را بخودم می‌گرفتم، به طرف آن زن رفتم و به چشمانش خیره شدم و گفتم: «معذرت گمان می‌کنم که از شما خوشم آمده است، اجازه می‌دهید بنشینم؟»

او در حالیکه همچون تابلوی مونالیزا لبخندی مرموزانه بر لب داشت بمن نگاه کرد و چیز نگفت، بعد از اندک زمانی او گفت: «من لبخند می‌زنم؟»

گفتم: «اگر از من پیرسی که لبخند می‌زنی یانه، بدان که دچار دردسر و مشکلات خواهی شد.»

او گفت: «خوب، شاید لبخند می‌زنم.»

بطور خودکار من نقش خود را ادامه دادم و او نیز خیلی علاقمند شد در حالیکه ماهر دو نقش‌هایمان را در رقص آشنایی که در هر فرهنگ انسانی وجود دارد بازی می‌کردیم، و تمام این حرکات و بازیهای ما در جهت رسیدن به یک هدف و مقصود مورد نظر، یعنی تولید مثل هدایت می‌شد. من کوچه پس کوچه‌های عشوه‌گری و کلمات عشقی او را تعقیب می‌کردم و فکر می‌کردم که

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۳۷

عازم مقصد و هدف شخصی خودمان هستم که او ناگهان گفت: «هیچ می‌دانی، ما قبلاً همدیگر را ملاقات کرده‌ایم.»

گفتم: «واقعاً؟ این امکان ندارد. اگر همدیگر را ملاقات کرده بودیم هرگز امکان نداشت که چهره‌تان را فراموش کنم. هرگز.»

او گفت: «بهر حال ما همدیگر را ملاقات کرده‌ایم.»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «تو واقعاً بخاطر نمی‌آوری، اینطور نیست؟»

گفتم: «دارید سر بسرم می‌گذارید و حتماً شوخی می‌کنید.»

گفت: «ما در تاهیتی همدیگر را ملاقات کردیم.»

پرسیدم: «در کجای تاهیتی همدیگر را ملاقات کردیم.»

او هتلی در «پاپیت» را نام برد.

پرسیدم: در آنجا همدیگر را ملاقات کردیم.

گفت: در واقع همینطور است.

پرسیدم: «در کجای آن هتل همدیگر را ملاقات کردیم؟»

گفت: در اتاق تو.

پرسیدم: چطور این ماجرا اینقدر خوب به یادت مانده است؟

گفت: چون اتاقم دو درب با اتاق تو فاصله داشت.

معلوم شد که یک شب در تاهیتی با این بانوی جذاب و اغواکننده بسر برده بودم و آنگاه او از زندگیم بیرون رفته بود. در حالیکه خودم را جمع و جور می‌کردم و سعی می‌کردم این اشتباهم را جبران کنم گفتم: «آیا فکر می‌کنید که من هرگز توانسته‌ام آن شب را فراموش کنم؟ این شب بیادماندنی در مغزم نقش بسته است. هرگز انتظار نداشتم که دوباره شما را ببینم. البته که شما را بیاد می‌آورم: آن شب یکی از بزرگترین شبهای زندگیم بود!»

در هر حال شک دارم که آن زن واقعاً حرفم را باور کرده باشد ولی این عشوهِ گری و گفتگوها و حرفهای من به نتیجه قابل پیش‌بینی آن منجر گردید. این زن یک باستانشناس برزیلی بود که زنی قابل احترام و رقاصی شگفت‌انگیز بود؛ حالتی که او پاهایش را در حین رقص روی زمین قرار می‌داد

هرگز در هیچ جا به چشم ندیده‌ام. او زن زیبا و خارق‌العاده و کم نظیر بود، ولی او خواهان رابطه تک همسری بود، و زمانیکه فهمید غرایز من به جای دیگری گرایش دارند. نارضایتی خودش را به حالتی ناپایدار بیان می‌کرد. بعد از آنکه روابط دوستیمان از نو آغاز شد، من و «جف براون» دوست قدیمی‌ام که اهل نیویورک بود و فردی ساکت و آرام بود و تصور می‌کنم که از این محیط میگزساری و باده‌پرستی متعجب شده بود، در یک میهمانی بزرگ هالیوود در استخر شنا بودیم، و مادامیکه در استخر بودیم با هم حرف می‌زدیم که ناگهان آن زن از راه رسید و با پاشنه کفش خود به سرم کوبیده او مست بود و آنچنان به سرم کوبید که من او را گرفتم و تا آنجا که می‌توانستم او را در عرض استخر به عقب هل دادم. اما سرم هنوز هم درد می‌کرد بنابراین به زیر آب رفتم تا کمی درد آن تسکین یابد. وقتیکه به سطح آب برگشتم دوستم جف براون داشت به من نگاه می‌کرد. دماغ «جف» شکسته بود. صورت «جف» شبیه یک توت فرنگی له شده - توت فرنگی بزرگی که پهن و له شده و خون آلود باشد - بنظر می‌رسید.

دهان او از تعجب بازمانده بود و با تعجب و شگفتی بمن نگاه می‌کرد. او از آن زن پرسیده بود «چه مرگت شده است؟» که آن زن در جوابش گفته بود: «خدای من، تو کی هستی؟»
 بعد از آنکه من آن زن را هل دادم او بلافاصله برگشته بود و درست همان لحظه‌ای که من زیر آبی رفته بودم او خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد دوباره مرا بزند، ولی اینبار این ضربات به بینی «جف براون» اصابت کردند.

۴۸

از بعضی جهات دوران میانسالی عمر و زندگیم را بعنوان سالهای معاشقه در نظر مجسم می‌کنم. اگر با مردی ملاقات می‌کردم که از نوع خاصی رجولیت و مردانگی آشکار برخوردار بود، او به دشمن من تبدیل می‌شد. من نقطه ضعف آن مرد را پیدا می‌کردم سپس از این نقطه ضعف او به نفع خودم استفاده می‌کردم. من آنقدر رفتار او را تقلید می‌کردم تا اینکه او را خام کنم و او را احمق جلوه دهم، این رفتارها باهم صحبتی همسرش خاتمه می‌یافت. من بسیار کینه‌توز بودم. من با این گفته «جورج سانتایانا»^(۱) که: «بر زمین کوفتن افراد، بویژه اگر مغرور و با افاده باشند، برای انسان لذت و شغف عمیقی بوجود خواهد آورد»، نظر موافق داشتم.

اکنون دیدگاهی متفاوت با آن زمان دارم، اما در طی آن سالها عاشق هیجانی بودم که از پذیرش بعضی خاطرات بمن دست می‌داد؛ این هیجان همچون صخره‌پیمایی و بالا رفتن از یک صخره سنگ خارا بدون طناب ایمنی می‌مانست، یا همچون هیجانی بود که در هنگام بیرون پریدن از هواپیما و انتظار تا لحظه آخر قبل از کشیدن بند چتر نجات و عدم اطمینان از باز شدن یا نشدن چتر نجات به انسان دست می‌دهد.

1- George Santayana

همانطور که گفته‌ام در طی سالهای نخستین دهه شصت در هالیوود و «بیورلی هیلز»^(۱) بی‌بند و باریهای زیادی بین اشخاص مختلف صورت می‌گرفت. در مهمانیها یکی از سرگرمیهای رایج و متداول شکل خاص و تغییر یافته نوعی بازی بچه‌گانه به نام «قایم موشک بازی» بود. میزبان چراغ خانه را خاموش می‌کرد و افراد بصورت دونفر دو نفر و زوجی در داخل خانه که معمولاً بسیار بزرگ بود، مخفی و پنهان می‌شدند. اگر مهمانهایی که تعیین شده بودند شما را در آن تاریکی می‌یافتند و می‌توانستند لمس کردن هویت شما را تشخیص دهند، آنها برنده می‌شدند و نوبت افراد دیگری بود که به دنبال محل اختفای زوجها بچرخند. یک شب من با همسر مرد ترانه‌سرای که در شخصیت او برخلاف ذائقه من عنصر، رجولیت زیادی وجود داشت، در جایی از یک خانه بزرگ پنهان شدم. موقعیکه در محل اختفای خود بودیم من در تاریکی کاری را که طبیعتاً پیش می‌آید شروع کردم ولی او می‌گفت: «نه، اینجا نه، اینجا خوب نیست.»

پرسیدم: «چرا اینجا خوب نیست؟»

گفت: «ممکن است چراغها را روشن کنند.»

پرسیدم: «خوب، مگه چی میشه؟»

جواب داد: «آخه من شوهر دارم.»

چند روز بعد آن زن بمن تلفن کرد و گفت که شوهرش برای مدت چند روز به خانه‌شان در «پالم اسپرینگز» رفته بود. ما در اتاق طبقه بالا نشسته بودیم که ناگهان صدای اتومبیلی را شنیدیم که داخل حیاط خانه شد و سپس صدای باز و بسته شدن درب گاراژ اتومبیل به گوش رسید. دانستم که شوهر آن زن آمده است و دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم بجز آنکه از پنجره اتاق خارج شوم و از طبقه دوم به پایین بروم. خودم را از لبه پنجره آویزان کردم و تعدادی پیچک که روی دیوار آویزان بودند را گرفتم و سعی کردم که همچون یک گربه بیصدا و دزدانه روی زمین فرود بیایم، اما دستم رها شد و از فاصله حدوداً ۲/۵ متری بر روی درختچه بزرگی سقوط کردم که در اثر سقوط من آن درختچه شکست و شاخه‌های آن که همچون نیزه تیز در پایم فرو رفتند.

من بمدت سیزده سال با یک زن بسیار جذاب «بیورلی هیلز» دوست بودم. این زن هنوز هم در قید حیات است و به همین خاطر من او را «لنور» خواهم نامید. بچه‌های ما با همدیگر بزرگ شدند و

من آن زن و شوهرش را خوب می‌شناختم. شوهر آن زن فیزیکدانی بود که در رشته پزشکی و پنج شش رشته دیگر دارای درجه لیسانس بود و صاحب تعداد زیاد حق ثبت اختراع بود که او را فوق‌العاده ثروتمند می‌ساخت. من عادت داشتم که اتومبیلم را چند عمارت دورتر از خانه آنها در گوشه‌ای پارک کنم و نیمه شب در حالیکه کفش راحتی مخصوص تنیس به پا داشتم آسوده خیابان را طی می‌کردم و از دیوار پشت خانه آنها وارد حیاط می‌شدم و درب پشت خانه را که آن زن برای ورود من قفل نشده باقی می‌گذاشت باز می‌کردم و به خانه داخل شدم. شوهر آن زن معمولاً در طبقه بالا در اتاق خودش خوابیده بود و من از پله‌های پشتی به جایی که او منتظر من بود، و گاهی اوقات زیر باران نیز به انتظار من می‌ماند، می‌رفتم. بنا به دلایلی ما بخش اعظم فعالیت‌های ورزشی خودمان را در انبار انجام می‌دادیم که موجب می‌شد آن زن هم احساس ورزشکاری و هم احساس رویایی داشته باشد. سپس یا من یا او ورزش را تمام می‌کردیم و یا اینکه من آنجا را ترک می‌کردم. ورزش با آن زن در طبقه بالای خانه در حالیکه شوهرش هم در آن نزدیکی خوابیده بود به این ماجرا هیجان بیشتری می‌بخشید. معمولاً قبل از طلوع آفتاب می‌رفتم تا چنانچه اگر شوهرش داخل انبار آمد مرا نبیند، و گاهی اوقات من خوابم می‌برد و این خودش خطرناک بود چون در هنگام خوابیدن خروپف می‌کردم. گاهی بچه‌های خانم «لنور» به داخل انبار می‌آمدند و بعد از مدتی آنها می‌دانستند که چه چیزی آنجا رخ می‌داد، اما آنها این موضوع را به کسی نمی‌گفتند و این راز را حفظ می‌کردند. چون بچه‌های ما با هم بازی می‌کردند ما تقریباً روابطی خانوادگی داشتیم.

«آرتور» همسر خانم «لنور» آدم بسیار باهوشی بود ولی شخصیتی خرفت را بخود می‌گرفت. او وانمود می‌کرد که آدم هالویی است و کلمات و عبارات چون «خدای من!»، محض رضای خدا! یا عیسی مسیح! وای! و غیره را بر زبان می‌آورد. از طرف دیگر در اتاقش مخصوصاً تفنگ پُر و آماده‌ای را نگهداری می‌کرد.

یک شب تابستانی طبق معمول از دیوار حیاط بالا رفتم و درب ساختمان را نیز قفل نشده یافتم. بعد از باز کردن درب پشت ساختمان برگشتم تا چفت آنرا محکم کنم؛ می‌بایست بعد از وارد شدن به خانه چفت درب را محکم کنم. موقعیکه در حال انداختن چفت در بودم آرتور از آشپزخانه بیرون آمد و زمانیکه برگشتم دیدم که در تاریکی در فاصله یک یا دو متری از من ایستاده است. از ترس یکه خوردم و از جا پریدم. او گفت: «آه خدای من! تو مرا ترساندی.»

دست وپایم را گم کرده بودم و نمی‌توانستم فکر کنم که چه چیزی بگویم. مغزم از کار افتاده بود، اگر چه آنقدر کار می‌کرد که تفنگ آرتور را از یاد نبرم. ناگهان این عنوان اخبار روزنامه‌ها به سرعت برق از ذهنم گذشت. «هنرپیشه‌ای کشته شد - مزاحم نیمه شب اشتباهاً بجای دزد به ضرب گلوله کشته شد.» این اتفاق برای چندین نفر از افراد عیاش رخ داده بود. بعد از چند ثانیه اولین چیزی که به زبان آوردم و گفتم این بود «پسر» از دیدنت خوشحالم.»

سپس سعی کردم قیافه‌ای حق بجانب به خود بگیرم تا با کلماتی که بیان می‌کردم سازگار باشد، حالا معنی آن کلمات هر چه می‌خواست باشد، ولی حتی یک عبارت هم نیافتم که بتوانم بیان کنم، بنابراین کلمات دیگری را بصورت دست و پا شکسته و جویده جویده ادا کردم و گفتم: «خدای من، آرتور. واقعاً از دیدنت خوشحالم. لازم بود که با کسی در این مورد صحبت کنم...»

این کلمات از دهانم خارج می‌شدند، انگار که این من نبودم که این کلمات را می‌گفتم. و با خودم فکر کردم، که دیوانه‌ احمق، راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟

بلاخره دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «آرتور، آیا می‌توانیم با هم حرف بزنیم؟ همینطور ادامه دادم و گفتم: «مشکلی برایم پیش آمده است. آیا می‌توانیم با هم صحبت کنیم؟»
آرتور گفت: «البته که می‌توانیم.»

گفتم: «پس بیا برویم بیرون روی ایوان جلوی خانه حرف بزنیم.» من این خانه را خوب می‌شناختم و اینکه رفتن تا ایوان آفتابگیر جلوی خانه سی ثانیه طول می‌کشید و در این مدت می‌توانستیم راجع به توضیحی فکر کنم که در ساعت ۲:۵۰ صبح در خانه او چکار می‌کردم و یا اینکه چیزی راجع به بسته نبودن چفت در خانه نگویم.

وقتیکه به ایوان خانه رسیدیم روی یک صندلی نشستیم و به او نگاه کردم و با ناراحتی و اندوه گفتم که یکی از پسرانم گمشده است و در خانه نیست. پرسیدم: «آرتور، آیا تو او راننده‌ای؟»

آرتور گفت: «خدای من، نه، ندیده‌ام.»

پرسیدم: «امروز اصلاً او را ندیده‌اید؟»

آرتور گفت: «نه.»

اکنون به اندازه‌ یک ناخن جای پا پیدا کرده بودم و به آن توسل جسته بودم اما این فقط به اندازه‌ یک ناخن بود، اگر اشتباهی مرتکب می‌شدم و پایم می‌لغزید مستقیماً به قعر دره‌ای عمیق سقوط

می‌کردم. من کمی دل و جرأت پیدا کردم و گفتم: «راستش را بخواهی او به خانه برنگشته است. نمی‌دانم کجا رفته است. تمام طول روز، به خانه سر زده است. من برای او نگران و دل‌شوره دارم. البته حقیقت این بود که پسر من در خانه بود و آنموقع خوابیده بود.

آرتور با دلسوزی گفت: «خوب، یقیناً امروز او را این دور و اطراف ندیده‌ایم.»

گفتم: «نمی‌دانم که آیا به پلیس تلفن کنم اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم. شاید او با تعدادی از دوستانش برای تفریح و دوچرخه‌سواری بیرون رفته باشد یا شاید هم در دسری برایش پیش آمده باشد، من نگران او هستم.» راستش را بخواهید، تنها چیزی که بفکر رسید این بود که شاید او به اینجا آمده باشد - خودتان که می‌دانید بچه‌ها همیشه شب را با همدیگر می‌گذرانند و در خانه یکدیگر می‌مانند. فکر کردم که به شما تلفن کنم، اما نمی‌خواستم همه اعضای خانواده را از خواب بیدار کنم.» سپس فهمیدم که راه اشتباه را انتخاب کرده بودم؛ بجای تلفن کردن، به سادگی از روی پرچین حیاط پریدم داخل حیاط خانه، طول حیاط را طی کردم و با نیت و قصد ظاهری بیدار کردن همه افراد خانه درب پشتی خانه را باز کردم و داخل خانه شدم. می‌خواستم هر چه زودتر از این بن بست بگریزم ولی قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم آرتور گفت: «خوب، شاید «لنور» بداند که او کجا ممکن است باشد.»

با تعجب گفتم: «لنور؟ او احتمالاً غرق خواب است.»

اما آرتور گفت: «خوب، اینکه چیزی نیست، بگذار بیدارش کنم. فکر می‌کنم «لنور» میل داشته باشد که راجع به این موضوع باخبر شود...»

در همان لحظه «لنور» در حالیکه پیراهن خواب زیبایی بتن داشت و چهره‌اش برافروخته بنظر می‌رسید و موهایش را به طرز زیبایی شانه کرده بود و آماده بود تا از فاسکی که از پرچین خانه‌اش وارد شده بود پذیرایی کند. موقعیکه از پله‌ها پایین می‌آمد چشمش به من و آرتور که روی ایوان خانه در کنار هم نشسته بودیم افتاد و از خنده روده‌بُر شد، و طوری می‌خندید که ادم را به زانو در می‌آورد. دیدن منظره‌ای که من با چهره‌ای نگران و تصنعی به او نگاه می‌کردم آرتور که سعی داشت دلسوز و مهربان جلوه کند در حالیکه چانه‌اش قوسی برداشته بود و نوک ابروانش بطرف سقف اتاق متمایل بود او را به خنده می‌انداخت و او نمی‌توانست خودش را کنترل کند. او درپای پله‌ها نخل‌گلدانی را با دو دست گرفته بود و سعی داشت که سر پا بایستد، و در حالیکه ترس و نگرانی که از

چهره‌ام به وضوح نمایان بود را حدس می‌زد و با این وجود نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. قلبم بشدت می‌تپید و فشار خونم می‌بایستی حدود $\frac{2}{3}$ باشد. او چرا می‌خندید؟ آیا دیوانه بود؟ احتمالاً نمی‌توانست این وضعیت را جالب و سرگرم کننده تصور کند. او با لباس خواب زیبایش، با موهای شانه کرده، در ساعت سه صبح آنجا ایستاده بود و بلند بلند می‌خندید. چطور می‌توانست چنین رفتاری داشته باشد؟ بدون توجه به خنده او، با چهره‌ای جدی پرسیدم که آیا تازگی پسر را ندیده بود.

در این موقع نخل گلدانی که «لنور» به آن چسبیده بود واژگون شد؛ او نمی‌توانست به آن تکیه کند. من بقدری ترسیده بودم که نمی‌دیدم در آن لحظه آرتور چکار می‌کرد. جرأت نداشتم چشمانم را از دستگیره درب سالن بردارم. این نقطه تنها جایی بود که من به آن نگاه می‌کردم. آرتور در طرف راست من بود. «لنور» از طرف چپ وارد ایوان تابستانی شده بود و من پشت سر او به دستگیره درب نگاه می‌کردم، و با خودم فکر می‌کردم که اگر به او نگاه کنم من هم دچار همان هیستری خواهم شد بنابراین در نهایت گفتم: «فکر نمی‌کنم چیز خنده‌داری باشد که به آن بخندیم.»

احتمالاً در ذهن او دیدن دو مرد در نیمه شب که در ایوان خانه‌اش نشسته‌اند برای او خنده‌دار بود، بویژه آنکه یکی از آن مردان همچون دزدی بود که در حین سرقت از گاو صندوقی دستگیر شده بود و مایوسانه بدنبال دلیلی برای حضورش در آن خانه می‌چرخید، و تنها بهانه‌ای که تراشیده بود این بود که: «شما پسر مرا ندیده‌اید؟» بالاخره «لنور» دست از خندیدن برداشت و خودش را در یک صندلی انداخت و گفت: «نه، من او را ندیده‌ام.» و با این حرکت، «لنور» که زنی تیزهوش بود نقشی رابازی کرد که «استلا ادلر» کارگردان فیلم‌های سینمایی را خوشحال می‌کرد. او چنان ناشیگری از خود نشان می‌داد که اگر من بخاطر پریدن از دیوار خانه‌اش جسارت و حماقت بخرج داده بودم، تصور کنید که او چه می‌شد، او همدست و شریک در فراری دادن من بحساب می‌آمد. وقتیکه «لنور» دست از خندیدن برداشت بلافاصله موضوع را فهمید. او می‌توانست موضوع را در چهره ما بخواند و اگر چیزی را نمی‌فهمید آنرا حدس می‌زد و در بیان احساس حمایت از من و توجهات و عواطف پدرانه‌ام به شوهرش آرتور پیوست.

سرانجام گفتم: «ترجیح می‌دهم که به پلیس تلفن نزنم. می‌دانید قصد دارم چکار کنم؟ من به خانه خواهم رفت و منتظر خواهم ماند. او به خانه خواهد آمد. بجای ترس و نگرانی، صبور و بردبار خواهم

بود. آرتور، «نظر تو در اینمورد چیست؟»

آرتور موافقت کرد که این بهترین کاری بود که می‌توانستیم انجام دهیم، بنابراین بلند شدم و صمیمانه از آنها تشکر کردم در حالیکه چانه‌اش کمی از ترس می‌لرزید و «لنور» سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

آرتور پرسید: «اتومبیلت را کجا پارک کرده‌ای؟»

گفتم: «اتومبیلیم راسر همین کوچه پارک کرده‌ام» و با خودم فکر کردم که اگر باز هم دچار حماقت می‌شدم و یک داستان باور نکردنی دیگر را سرم می‌کردم، اینبار نمی‌توانستم از آن خلاص بشوم. در حالیکه آرتور داشت می‌گفت: «تورا خدا، حتماً به ما اطلاع بده...» شب بخیر گفتم و سعی کردم هر چه زودتر خودم را به دستگیرهٔ درب برسانم. من وقتیکه درب خانه بیرون رفتم خودم را آزاد احساس می‌کردم و ممکن است حتی کمی هم رقصیده باشم.

مطمئنم که در پشت سر، آرتور می‌دانست که موضوع از چه قرار بود. او نیز همچون من و «لنور» در نقش بازی کردن مهارت داشت. عاقبت او، نه بخاطر رابطهٔ من و لنور، بلکه بخاطر یک بیماری بلند مدت که او راتباه کرده بود، خودکشی کرد.

یکشب در خانه‌ام، قبل از آنکه برای ملاقات زنی که شوهرش آنشب را برای انجام بعضی آزمایشات در بیمارستان می‌گذراندم، به «بیورلی هیلز» بروم مقداری بستنی خوردم. خوردن بستنی چندان غیرعادی نبود ولی در آن زمان که داشتم حاضر می‌شدم تا فیلم جدیدی را شروع کنم رژیم غذایی خاصی را رعایت می‌کردم، بنابراین بعداز خوردن بستنی آنگشتم را در گلویم فرو بردم و آنچه را که خورده بودم بالا آوردم. رنگ استفراغم صورتی رنگ بود اما به آن توجهی نکردم و در طی مسیر «بندیکت کانیون» رانندگی کردم و به خانه دوستم رفتم. بعداز آنکه من و «سیلویا» طبق معمول با هم دست و پنجه نرم کردیم و کشتی گرفتیم، آنقدر تلویزیون تماشا کردیم تا اینکه «سیلویا» خوابش گرفت و به طبقه بالا رفت تا بخوابد. من هم برنامه تلویزیون را تا آخرین برنامه تماشا کردم، سپس بلند شدم که به خانه برگردم، اما ناگهان احساس کردم که انگار در لبه پرتگاهی ایستاده بودم و چند سانت مانده بود که به قعر پرتگاه سقوط کنم. با آنکه گیج بودم اما تا حدودی استفراغ صورتی رنگ را بیاد آوردم و فکر کردم که به خون‌ریزی داخلی مبتلا شده بودم.

می‌دانستم که به کمک نیاز دارم بنابراین چهاردست و پا خزیدم تا به اتاق «سیلویا» بروم؛ راه پله آنها باریک و مارپیچ و تقریباً عمودی بود و هنوز هم فرش کِرکدای که در چند میلیمتری دماغم قرار

داشت را جلوی چشمانم می‌بینم. تمام این مدت به این فکر بودم که اگر من در اینجا بمیرم، شوهرش خواهد فهمید که آن زن در حال انجام چه کاری بوده است. آنگاه همان صدا در سرم انعکاس می‌یافت و می‌گفت که مارلون، بالاخره شخصی تو را به سزای گناہانی که مرتکب شده‌ای خواهد رساند. با تقلا و تلاش در حالیکه یک پله یک پله بالا می‌رفتم خودم را به بالای پلکان ماریبیج رساندم و سپس چهاردست و پا سالن را طی کردم و خودم را به کنار تختخواب «سیلویا» رسانیدم و گفتم: «من مریضم، تو باید مرا به دکتر برسانی.»

ما هر دو این وضعیت را درک می‌کردیم، اگر من همانجا غش می‌کردم او ناچار بود که به مرکز اورژانس تلفن کند و شوهرش می‌فهمید که من در ساعت سه صبح آنجا بودم، اگر او خودش مرا به بیمارستان می‌برد مردم او را با من می‌دیدند. اگر می‌مردم وضعیت باز هم بدتر می‌شد. «سیلویا» کاری نسبتاً شجاعانه انجام داد که بخاطر این کارش همیشه از او ممنونم، او بدون هیچگونه ترس و واهمه‌ای گفت که می‌خواهد مرا به بیمارستان ببرد. شاید راه دیگری نبود که انتخاب کند، اما او زندگی مرا نجات داد و این نشانگر شجاعت و جسارت او بود. او مرا به بیمارستان رساند که در آنجا پرستاران بخش اورژانس مرا روی یک تخت بیمارستان نشاندهند و پرسیدن سؤالاتی از من را آغاز کردند. دکتری آمد و سؤالات دیگری از من پرسید، سپس سرش را تکان داد و گفت فکر نمی‌کند که ناراحتی من واقعاً جدی و مهم باشد.

گفتم: «دکتر به شما می‌گویم که ناراحتی من چیست. من دچار خونریزی داخلی شده‌ام. یک لوله را از راه گلویم به داخل معده‌ام بفرستید و خودتان ملاحظه خواهید کرد که در آنجا خون وجود دارد.

دکتر گفت: «خوب، ما در این مورد مطمئن نیستیم.»

جواب دادم: «تا امتحان نکنید هرگز نخواهید دانست.»

آنها همان کاری را که من پیشنهاد کرده بودم را انجام دادند و مقداری زیاد مایع سیاه‌رنگ از معده من بیرون آوردند. شک و تردید من به این بود که به هنگام تقلید از bulimic مری خود را پاره کرده بودم بنابراین تا آنموقع حداقل بمدت چهار ساعت خونریزی داخلی داشتم.

پرسیدم: «اگر نتوانید خونریزی داخلی را بند بیاورید چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

دکتر گفت: «شما را به طبقه بالا می‌بریم و روی شما عمل جراحی انجام می‌دهیم.»

گفتم: «اگر من قبلاً دچار شوک شده باشم شما چطوری می‌توانید روی من عمل جراحی انجام

دهید؟»

دکتر گفت: «خوب ما نمی‌دانیم که شما چه مقدار خون از دست داده‌اید، بنابراین قصد داریم که محتویات معده شما را تخلیه کنیم.» آنها سپس خون را از معده من بیرون کشیدند و آب یخ به مری و معده من فرستادند که باعث بند آمدن خونریزی شد. روز بعد آنها لوله‌ای که یک دوربین فیلمبرداری به آن متصل بود به داخل گلو و معده من فرستادند و آنچه را که من تصور می‌کردم تأیید کردند؛ در مری من یک پارگی و زخم دیده می‌شد. آنها بمدت ده روز بمن غذای نرم و آبکی دادند و دوباره حالم خوب شد، اما این تجربه زخمی در مری من به جای گذاشت که در سالهای بعد کوشیده‌ام که با تغذیه بیولوژیکی و داروها آنرا کنترل کنم.

بمدت چندین سال که رژیم غذایی را شروع کرده بودم رها کردم که معمولاً این رژیم‌های غذایی مخصوص قبل از شروع بازی در یک فیلم جدید صورت می‌گرفت. وقتیکه مجبور باشم وزن کم کنم، می‌توانیم اینکار را انجام بدهم. کم کردن وزن بمیزان سی و پنج یا چهل پانزده یا بیست کیلو قبل از بازی در یک فیلم برایم غیرعادی نبوده است. در این مواقع من کمتر غذا می‌خوردم و بیشتر ورزش و تمرین می‌کردم و اینکار صورت می‌گرفت و وزنم کاهش می‌یافت. بخش مشکل این بود که خودم را در وضعیت صحیح روانشناختی قرار دهم تا اینکه غذا خوردن نتواند در نظرم وسیله‌ای برای کسب لذت باشد. من طبیعتاً چاق نیستم. من بیشتر به این خاطر چاق می‌شدم که عاشق کیک میوه، بستنی و چیزهایی دیگری که آدم را چاق می‌کنند، بودم. گمان می‌کنم یکی از دلایل آن اینست که زمانیکه بچه بودم، موقعیکه از مدرسه به خانه می‌آمدم می‌دیدم که مادرم رفته است و بشقابها و ظروف در لگن ظرفشویی هستند. من احساس تنهایی می‌کردم و در یخچال را باز می‌کردم و در آنجا کیک بستنی به همراه مقداری پنیر بود و آن کیک بمن می‌گفت: «بیا مارلون، مرا از اینجا بیرون بیاور. من دارم اینجا منجمد می‌شوم. رفیق من باش و مرا بیرون بیاور، پنیر را نیز بیرون بیاور.» آنگاه کمتر احساس تنهایی می‌کردم.

غذا همیشه دوست من بوده است. هرگاه می‌خواستم احساس بهتری داشته باشم یا هرگاه در زندگی بحرانی و مشکلی داشتم در یخچال را باز می‌کردم. در اکثر طول عمرم وزنم در حدود ۸۵ کیلو بود اگر چه وقتیکه در نیویورک دچار شکست روحی و ناراحتی عصبی شده بودم وزنم به ۷۷ کیلو کاهش یافت. بعد از سن چهل سالگی متابولیسم بدنم تغییر کرد، اما من همچون قبل به غذا خوردن

ادامه می‌دادم در حالیکه زمان بیشتری را به استراحت و کتاب خواندن می‌گذراندم.

رژیم غذایی وجود نداشت که من امتحان نکرده باشم. در طی سالهای دههٔ هفتاد یکی از دکترها رژیم غذایی مرا به یک چهارم لیتر ابلیمو و چند گرم پنیر چرب در روز محدود و منحصر کرد. بعد از گذراندن شبی در خانهٔ زنی در «سانتا مونیکا» در حالیکه از این رژیم غذایی پیروی می‌کردم، بعد از مدتی، آن زن برای انجام کاری از خانه بیرون رفت من از خواب بیدار شدم و درد شدیدی را در اعماق معده‌ام احساس کردم. با اتومبیل به خانه‌ام رفتم، تعدادی قرص ضداسید معده را خوردم و با وجود آنکه دردم تقریباً دوبرابر شده بود بخواب رفتم. وقتیکه حدود یکساعت بعد یا کمی دیرتر از خواب بیدار شدم، اسهال استفراغ شدیدی داشتم. استفراغم به رنگ سیاه بود و مدفوع‌ام نیز به رنگ سیاه بود احساس سرگیجه می‌کردم. نمی‌دانستم که چه شده است ولی این حضور ذهن در من وجود داشت که باید قبل از بیهوش شدن و از حال رفتن کاری انجام بدهم. به اتاق خوابم رفتم تا تلفن بزنم و تقاضای کمک کنم و به خوبی به یاد دارم زمانیکه با سر روی تلفن افتادم که از خودم می‌پرسیدم که «تلفن این زیر چکار می‌کند؟» افتادن من روی زمین احتمالاً خون کافی به مغزم رسانده بود تا از غش کردن من جلوگیری کند چون موفق شدم که به تلفن چپ بگویم که ممکن بود در حین صحبت کردن با او بیهوش بشوم و اسم و آدرس و شمارهٔ تلفنم را به او گفتم تا در صورت بیهوش شدنم بداند که چه کسی تلفن کرده بود و سپس از او خواستم که به دکترم تلفن بزند و به او بگوید که من به کمک احتیاج دارم. دکتر با اتومبیل به منزلم آمد و همانطوریکه مرا بطرف اتومبیلش می‌برد تنها چیزی که می‌توانستم راجع به آن فکر کنم این بود که دکتر به اندازهٔ کافی قوی نبود که در صورت بیهوش شدنم مرا از جایم بلند کند و به اتومبیل برساند. بالاخره وقتیکه داشتیم با اتومبیل به بیمارستان می‌رفتیم، من فهمیدم که می‌بایستی دوباره دچار خونریزی شدید داخلی شده باشم؛ بمدت سه هفته بغیر از ابلیمو و پنیر چرب چیز دیگری نخورده بودم و آب لیموی ترش می‌بایستی سوراخی در معده‌ام بوجود آورده باشد.

موقعیکه دکتر مرا به بیمارستان رساند من نیمی از خون بدنم را از دست داده بودم. خون من از گروه خونی O+ است و بنا به دلایلی پرستاران نتوانستند هیچ خونی از این گروه را در بانک خون بیابند؛ اگر درست بیادم مانده باشد کلیهٔ خونهای گروه O+ مثبت موجود منجمد شده بودند. آنها مرا روی یک لگن مخصوص بیماران نشاندهند و هر دو سه دقیقه یکبار فشار خون مرا اندازه می‌گرفتند.

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۵۱

گمان می‌کردم که دچار شوک شده‌ام و داشتم در اثر کاهش خون بدنم می‌مردم. همچنین از نحوه برخورد و عملکرد پرستاران، مظنون شده بودم آنها نگران این موضوع بودند که هر لحظه ممکن است از دنیا بروم. آنها بیش از حد مؤدب شده بودند، کمی بیش از حد بلند حرف می‌زدند و کمی تندتر از حد معمول حرکت می‌کردند و در عین حال بمن اطمینان می‌دادند که همه چیز درست خواهد شد. موقعیکه منشی‌ام «آلیس» وارد بیمارستان شد، من ترس را در چشمانش دیدم. دکتری چند آمپول بمن تزریق کرد و بعد از مدتی که یکساعت یا بیشتر بنظر می‌رسید آنها خون مورد نیاز برای تزریق بمن را آوردند. وقتیکه خون را به من تزریق کردند، حالم خوب شد. بعداً آلیس بمن گفت که دکترها به او گفته بودند که من چند قدم با مرگ فاصله داشتم. او همچنین قسم می‌خورد که مرا در بخش اورژانس بیمارستان در حال دعا خواندن دیده بود، اما من هرگز حرف او را باور نکرده‌ام.

۵۰

هرگز هیچکس نمی‌تواند نیروهای روانشناختی برانگیزاننده و تحریک‌کننده ما را درک نماید، همچنین - حتی، بمیزان بسیار ناچیز - نمی‌توانیم کلیه واکنش‌های بیوشیمیایی را که در مغزهایمان رخ می‌دهد و ما را به انتخاب چیزی به جای چیز دیگر، یا پیروی از یک مسیر ورد کردن سایر راهها وادار می‌کند، درک کنیم. اما تصور می‌کنم که یک چیز حتمی و قطعی است: اینکه هر کاری که انجام می‌دهیم حاصل این واکنش‌های بیوشیمیایی است. همانطوریکه «فرانسیس کریک»^(۱) کاشف اخیراً ساختمان مولکولی حس DNA نوشت، «انسانها، شادیهها و غم‌هایشان، خاطرات و جاه‌طلبیهایشان، هویت شخصی و اراده آزاد هر فرد، در واقع چیزی بجز رفتار مجموعه عظیم و گسترده سلولهای عصبی و مولکولهای مربوط به آنها نیستند.»

نسبت دادن رفتار دوره بزرگسالی به رویداد یا سلسله رویدادهای دوران بچگی کاری پرمخاطره و حتی احمقانه محسوب می‌شود؛ نکات و موارد ناشناخته رفتار انسان بیش از رفتارهای شناخته شده اوست و من اینرا می‌دانم. اما هر قدر که بزرگتر و پیرتر می‌شوم و همواره زنهایی لاغر اندام و گندمگون را یکی پس از دیگری تعقیب می‌کردم، فکر دیگری به ذهنم نمی‌رسید بجز اینکه همیشه

1- Francis Crick

سعی داشته‌ام جای خالی «ارمی»، پرستار دوران کودکیم که پوستی لطیف و گندمگون داشت و به ندرت از هفت سالگی به بعد از فکرم دور شده است، را پر کنم. او زنی ایده‌آل بود که بر لوح بتنی عاطفی روح من نقش بسته بود. وقتیکه او را از دست دادم، تصور می‌کنم که بخش اعظم باقیماندهٔ عمرم را صرف تلاش برای پیدا کردن او نمودم. «ارمی» نیز همراه با مادرم است ارتباط زیادی با عدم اعتماد من نسبت به زنان در دورهٔ بزرگسالی داشته باشد - و شاید هم علت این امر ناتوانی خودم بوده است؟ اگر هرگز از روابط گرم و عشقی و محبت برخوردار نبوده باشید، به سختی می‌توانید عشق بورزید و محبت کنید، یا اگر شما از عشق و محبت برخوردار بوده‌اید ولی آنرا از شما گرفته باشند، چنانچه این فکر در شما بوجود آید که شما را طرد کرده‌اند و ترک گفته‌اند، از اینکه دوباره احساسات شما جریحه‌دار شود دچار ترس و وحشت خواهید شد. مادرم وقتیکه من کودکی ناچیز و کوچک بودم بخاطر مشروب مرا ترک کرد و بعد از آن «ارمی» مرا تنها گذاشت. واقعیت اینست که او فقط به این خاطر از پیش ما رفته بود که به زندگی خودش ادامه دهد و تشکیل زندگی دهد و ازدواج کند، اما در ذهن هفت سالهٔ من، بعد از چند سال زندگی خصوصی و نزدیک و صمیمی که با او داشتم، بعد از آنکه دوران بچگی‌ام با او سپری شد و تنها زن دنیای کودکیم مرا ترک کرد رفتن و ناپدید شدن او به معنی تنهایی و جدایی بود و دنیای من فرو ریخت و ویران شد.

بعد از آن همیشه در زندگی چندین زن را بطور همزمان بعنوان بیمهٔ عاطفی داشتم تا از خودم در برابر جریحه‌دار شدن دوبارهٔ احساسم دفاع کنم. چون دوباره نمی‌خواستم احساسم جریحه‌دار شود، عشق ورزیدن و اعتماد کردن برایم مشکل و دشوار شد. بنابراین همچون تردستی که در یک زمان شش هفت بشقاب قرار گرفته بر نوک چوبهایی بلند را می‌چرخاند، من هم همیشه سعی می‌کردم در یک زمان چند ماجرای عشقی را ادامه دهم؛ بدین ترتیب اگر یکی از آن زنها مرا ترک می‌گفت باز هم چهار یا پنج تای دیگر بودند.

من همیشه از معاشرت و همراهی با زنان لذت می‌بردم، ولی همیشه چیزی بعنوان رابطه‌ای پنهان و نامشهود در بین بود. همهٔ این زنها بجز معدودی از آنها می‌خواستند به آن‌ها قول بدهم که به عشق آنها به میزان مساوی و به اندازهٔ کافی پاسخ بدهم و عشقم نسبت به آنها همیشگی و جاودانه باشد. گاهی اوقات آنچه را که آن‌ها می‌خواستند بشنوند به آنها می‌گفتم، ولی همیشه فکر کرده‌ام که مفاهیم و تصورات تک همسری، پاکی و عفت و عشق جاودانه و همیشگی برخلاف ماهیت و سرشت

بنیادین انسان هستند. یقیناً افسانه‌های بچه‌گانه و دوران نوجوانی و همچنین ترانه‌هایی که می‌خوانیم بما می‌گویند که عشق چگونه باید باشد؛ همه آنها به نحوی همین نکته را می‌گویند؛ دوستت دارم... دوستم داری... تاابد همدیگر را دوست خواهیم داشت... تا سرحد مرگ دوستت خواهم داشت و حتی پس از مرگ نیز تو را دوست خواهم داشت تا اینکه تو نیز بمیری و دوباره با هم در آسمانها و بهشت باشیم. این ترانه‌ها قسمتی از افسانه‌های فرهنگی ما هستند و ارزشهایی را ترویج می‌کنند که با ماهیت و طبیعت بنیادین ما که حاصل میلیونها سال تکامل است، برخورد پیدا می‌کنند.

تصور نمی‌کنم برای تک همسر بودن ساخته شده باشم. فکر نمی‌کنم که تک همسری در طبیعت و سرشت هیچ مردی وجود داشته باشد. شمشانه‌ها که نزدیکترین حیوانات خویشاوند ما هستند تک همسر نیستند و تک همسری در بین گوریل‌ها و میمونها نیز وجود ندارد. در هر فرهنگ بشری، مردها، تحت تحریکات ژنتیکی که در آنها وجود دارد و بر آن هیچگونه کنترلی ندارند بسوی همخواهی با هر تعداد جنس مؤنثی که امکانپذیر باشد سوق داده می‌شوند. سکس نیروی اصلی و مقدماتی نوع بشر و انواع دیگر جانوران است. قویترین نیاز فوری و آنی ما اینست که ژنهایمان را تکثیر کنیم و نسل خود را جاودانه نگهداریم. ما در مقابل این نیرو ناتوان هستیم و طوری ما را برنامه‌ریزی کرده‌اند که به همین نحو عمل کنیم. این رفتارها ممکن است در فرهنگهای مختلف تفاوتهایی داشته باشند ولی خواه این امر در فرهنگ «ساموای مارگرت مید»^(۱) باشد یا «مانهاتان نوین»^(۲) ترکیب زنی ما رفتار جنسی رامقاومت ناپذیر و غیرقابل گریز می‌سازد.

اگرچه کاری می‌کردم که بعضی زنها باورشان شود که من عاشق آنها هستم - و در بعضی موارد ممکن بود در همان زمان چنین قصد و منظوری داشته باشم - اما زنی بود که من او را بیش از بقیه دوست داشتم.

وقتیکه «ویونا» را در شهر روم ملاقات کردم در اوایل چهل سالگی بودم. او در فیلم «کندی» شیرینی نقشی را برعهده داشت و با یکی از رفقایم دوست بود. رقابت من و او همچون رقابتی بود که من و «کارلو فیوره» داشتیم؛ ما هر دو سعی داشتیم که دوست دخترهای یکدیگر را از راه بدر کنیم و آنها را بسوی خود جلب کنیم. بعد از آنکه دوستم در سالن هتلی مرا به «ویونا» معرفی کرد این آغاز و پایان فریب کاری بود. «ویونا» در فاصله ۱۵۰ کیلومتری از زادگاه من متولد شده بود.

جزیره‌ای در جنوب اقیانوس آرام Margaret Mead'sama 1-

محلای در نیویورک Modern Manhattan 2-

او مدتی به کار نویسندگی اشتغال داشت، کمی در فیلم‌ها بازی کرده بود، مدت زمانی بعنوان مدل کار کرده بود و از طریق فروش املاک و مستغلات نیز مقداری پول بدست آورده بود. او دختری با ساختمان و ترکیبی فوق‌العاده بود، پوست بدنش سفید بود، موهای صاف طلایی رنگ و طبیعی داشت، روی صورتش خالهای ریز داشت و چشمانی سبز رنگ و در صدایش اندکی لهجه ایرلندی مشاهده می‌شد که این ویژگی را از مادرش که ایرلندی بود به ارث برده بود. او بیش از هر زن دیگری که تاکنون شناخته‌ام مرا به خنده می‌انداخت. او منظورش را سریع می‌فهماند و همچنین خیلی مرامسخره می‌کرد. همچون مادر و مادر بزرگم، «ویونا» نیز حسی نامعقول داشت، تصور و افکار او وحشتناک بود و برای تخلیخ هیچ حد و مرزی قائل نمی‌شد. او زنی سرگرم کننده، باهوش، زیرک و غیرعادی و استثنایی بود. اما او نیز مشکلاتی داشت. او به مردم اعتماد نداشت، خیلی زیاد مشروب می‌نوشید و گاهی از دارو و مواد مخدر استفاده می‌کرد البته از افیون و مواد مخدر عادی استفاده نمی‌کرد بلکه از قرص‌های مخدر مصرف می‌کرد. این مصرف مواد مخدر دوره‌ای بود؛ او مدتی از این مواد استفاده می‌کرد و سپس آنها را برای مدتی کنار می‌گذاشت و بعد از مدتی دوباره مصرف مواد را آغاز می‌کرد و من ناچار بودم او را به یک بیمارستان ببرم چون آنجا تنها مکانی بود که او می‌توانست مصرف مواد مخدر را ترک کند. با این وجود ما دوران خوشی را با هم گذرانیدیم و حتی حالا هم اغلب وقتیکه راجع به چیزهایی که در آنموقع ما مورد تمسخر قرار می‌دادیم فکر می‌کنم. خنده‌ام می‌گیرد.

شبی «ویونا» را با خودم به یک مأموریت بردم تا تعدادی لوله آب بدزدیم و قبل از آنکه شب به پایان برسد او از ترس زهره ترک شد. در فاصله‌ای نه چندان دور از محل سکونت من در کالیفرنیا قطعه زمین بزرگی که به شرکت «تیمستر یونیون» تعلق داشت بمدت چندین سال به همان حالت اول خود باقیمانده بود در حالیکه مقاطعه کاران در همه طرف آن خانه‌هایی ساخته بودند؛ و هرگاه که میل نداشتم زود بخوابم، گاهی اوقات با اتومبیل جیبی که داشتم به آنجا می‌رفتم و در حالیکه چراغهای اتومبیل را خاموش می‌کرد در اطراف این ملک گردش می‌کردم واز اینکار لذت می‌بردم. یک روز گروهی از کارگران ساختمانی از راه رسیدند و تجهیزاتی را در این زمین پرا کردند و کار بر روی چیزی که به یک پروژه عظیم ساختمانی شباهت داشت را آغاز کردند. اما بعد از مدتی همه کارها به ناگهان متوقف شد و کارگران آنجا را ترک کردند در حالیکه توده‌هایی از مصالح ساختمانی از جمله تعدادی از لوله‌های آب ۷/۵ سانتی‌متر را در آنجا باقی گذاشته بودند. من در خانه‌ام کارهایی

را انجام می‌دادم و به مقداری لوله احتیاج داشتم، بنابراین «ویونا» را در حدود ساعت یک بعداز نیمه شب به محل ساختمان سازی بردم، «قلاب جرثقیل کابلی»^(۱) اتومبیل جیبم را به چند لوله بستم و شروع به جمع کردن کابل جرثقیل و کشیدن لوله‌ها بطرف جیب نمودم.

ظرف مدت چند دقیقه‌ای هلیکوپتری برفراز این محوطه ساختمان سازی آمد و نور درخشان نورافکن را در عرض این محوطه می‌چرخاند. من آچار شلاقی را که در دستم بود بر زمین انداختم و موقعیکه مخروط نور متزلزل بر روی اتومبیل جیب افتاد من بصورتی که حاکی از ترس و وحشت باشد بطرف هلیکوپتر دست تکان می‌دادم، انگار می‌خواستم بگویم، «لطفاً اینجا فرود بیایید، من به کمک احتیاج دارم.»

نمی‌دانستم که به افراد پلیس چه می‌خواستم بگویم ولی این نخستین چیزی بود که می‌توانستم راجع به آن فکر کنم. سپس صدایی تقویت شده در هوا طنین انداز شد که می‌گفت: «همانجا که هستید بمانید. از جایتان تکان نخورید. شما تحت مراقبت پلیس قرار دارید.»

من همچون ملوانی که بعداز گذراندن نصف عمرش در جزیره‌ای متروک گذرانده باشد و افراد یک کشتی در حین عبور او را یافته باشند، همانطور بطرف هلیکوپتر دست تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم. یکی دو دقیقه بعد یک اتومبیل گشت پلیس در حالیکه چراغهای آن چشم را خیره می‌کرد در فاصله حدوداً پنجاه فوتی ما توقف کرد.

از جمله مسایل و مشکلاتی که ناچار به جوابگویی آنها بودم این واقعیت بود که کابل جرثقیل اتومبیل جیبم هنوز هم به توده‌ای از لوله‌های آب متصل بود. آهسته به «ویونا» گفتم: «هر چه می‌گویم حرفهایم را تصدیق کن. وقتی به آنها گفتم که چه اتفاقی افتاده است، حرفم را تأیید کن، ناچاریم که چند تا دروغ سرهم کنیم.»

«ویونا» گفت: «من دروغ نمی‌گویم. این تو هستی که مرا به این دردسر انداختی و من قصد ندارم خودم را درگیر آن بکنم.»

این بی‌وفایی «ویونا» بنظرم ناخوشایند بود، اما فرصت بحث کردن با او را نداشتم چون به محض اینکه خواستم چیزی به او بگویم نورافکن اتومبیل پلیس نور شدیدی را به طرف ماتا باند و هیچیک از ما نمی‌توانست چیزی را ببیند. من سعی کردم قیافه‌ای حاکی از شادی و آسودگی خاطر را بخودم

۱- وینچ: دستگاهی کابل‌دار که توسط موتور کار می‌کند و سبب جلوبی اتومبیل کمک‌دار متصل می‌گردد Winch - 1

بگیرم و با صدای بلند گفتم: «خدارا شکر که ما را پیدا کردید! فکر می‌کردم می‌بایستی تمام شب را در اینجا بگذرانیم.»

وقتی افراد پلیس دیدند که خانمی همراه من بود ظاهراً حس اخطارکننده پلیسی و شامه پلیسی آنها قدری کاهش یافت و یکی از آنها به اتومبیل جیب من نزدیک شد. من از آن مأمور پلیس قدردانی و تشکر زیادی کردم و گفتم، در «مالهولند»^(۱) اشتباهی پیچیدم و به اینجا رسیدم و در ماسه‌ها گیر کردم. من سعی کردم که با بستن کابل جرثقیل جیب به آن توده از لوله‌هایی که آنجا قرار دارند خودم را از ماسه بیرون بکشم ولی چرخهای اتومبیل همچنان درجا می‌چرخیدند. ممکن است لطفاً یک کامیون یدک کش خبر کنیدا ما را از این گودال بیرون بکشند؟ اگر اینکار را بکنید از شما خیلی ممنون خواهم شد.»

تمام این مدت امیدوار بودم که او به زمین نگاه نکند چون اگر نگاه می‌کرد متوجه می‌شد که هیچ اتومبیلی در ماسه‌ای به عمق نیم سانتیمتر گیر نمی‌کند. او بطرف اتومبیل پلیس براه افتاد تا یک کامیون یدک‌کش خبر کند، اما هنوز چهار قدم نرفته بود. که گفتم: «گروه‌بان، یک دقیقه صبر کنید. قبل از آنکه کامیون یدک‌کش خبر کنید شاید بهتر باشد که یک بار دیگر هم امتحان کنم.»

اتومبیل را روشن کردم، پدال گاز را تا ته فشار دادم تا اینکه موتور ماشین همچون خرمن کوبی در موقع درو کردن به غرش در آمد و سپس ماشین را در دنده گذاشتم و با یک پا کلاچ را بسیار آهسته ول کردم و با پای دیگر ترمز را کاملاً محکم نگهداشتم. اتومبیل جیب تکان خورد، لرزید و موقعیکه کلاچ را ول کردم آهسته شروع به حرکت نمود. بعد از آنکه چند متر رفتم، از اتومبیل خارج شدم و به افسر پلیس گفتم، «گمان می‌کنم موفق شدم اتومبیل را بیرون بیاورم. خیلی متشکرم. واقعاً از کمک شما ممنونم. نمی‌دانم اگر شما نیامده بودید چکار می‌خواستم بکنم.»

آن افسر پلیس تشکرات مرا پذیرفت و من با اتومبیل از آنجا دور شدم. من پشت سر اتومبیل پلیس رفتم و در بزرگراه «مالهولند» هر کدام در یک جهت مخالف هم رفتیم در حالیکه سکوت و خونسردی «ویونا» بمن می‌گفت که او راجع به من چه فکر می‌کرد.

من واقعاً از خودم احساس رضایت و خرسندی می‌کردم تا اینکه در آینه اتومبیل نگاه کردم و دیدم که اتومبیل پلیس دور زد و پشت سر اتومبیل ما براه افتاد. با خودم گفتم لعنتی، مأمور پلیس

فهمیده است که ما آنجا چکار می‌کردیم.

اتومبیل پلیس در حالیکه چراغهای گردان آن روشن بود بسرعت پشت سر ما در حرکت بود و من توقف کردم. حالا «ویونا» کاملاً ترسیده بود و تقریباً داشت می‌لرزید. یکی از مأموران پلیس با چراغ قوه بطرف پنجره من آمد و گفت: «راستش، آقای براندو اگر از شما امضاء نگیریم همسرم هرگز مرا نمی‌بخشد»

در حالیکه می‌خواستم او را ببوسم گفتم: «بله، حتماً گروهبان آیا قلم و یک تکه کاغذ دارید؟»

بیشتر عمرم فرد بسیار حسودی بودم اما سخت می‌کوشیدم که این حس حسادت را پنهان سازم. از این می‌ترسیدم که اگر کسی راجع به حسود بودن من بداند از این مسأله علیه من استفاده کند. اکنون کاملاً فرق کرده‌ام؛ فهمیده‌ام که حسادت احساسی بی‌هدف و بوج و ضایع‌کننده است ولی من توان ترک کردن احساساتی که عمری را با آنها گذرانده بودم آسان نبود.

«ویونا» نیز همچون من حسود و گمان بود و سایر زنهایی که در زندگی من بودند او را - گاهی اوقات، بادللی موجه - عصبانی می‌کردند. شبی دیروقت، قبل از آنکه در اطراف خانه‌ام سیم خاردار و حصار ایمنی الکتریکی نصب کنم سر و صدایی ما را از خواب بیدار کرد و زنی را دیدم که در پای تختخوابم ایستاده است.

من در حالیکه همچون «زاسو پیتس»^(۱) در یک فیلم قدیمی ملافه را تا اطراف گردنم نگاهداشته بودم، پرسیدم: «تو کی هستی؟ چه می‌خوای؟»

آن زن با انگشتش به «ویونا» که به اندازه من یکه خورده بود اشاره کرد. نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم و همینطور فقط می‌گفتم، «تو کی هستی؟ چه می‌خوای؟ کی هستی؟»

آن زن گفت: «منظورت از من کی هستم چیه؟ گمان می‌کنم فقط به این خاطر چنین چیزی را می‌گویی که آن زن نداند که من کی هستم.»

«ویونا» داشت با بدگمانی و تردید بمن نگاه می‌کرد. گفتم: «ببین، من نمی‌دانم که تو کی هستی یا اینجا چکار می‌کنی.»

او گفت: «گمان می‌کنم تو امروز مرا در ایستگاه اتوبوس ندیدی.»
- کدام ایستگاه اتوبوس؟

آن زن با حالتی استهزاء آمیز و باطعن خندید و گفت: «کدام ایستگاه اتوبوس؟»
گفتم: «ببین تو باید همین حالا از خانه‌ام بیرون بروی.»

آن زن گفت: «من به هیچ جا نخواهم رفت. تو ازدست آن زن خلاص خواهی شد، و این چیزی است که اتفاق خواهد افتاد.»

گفتم: «بسیار خوب، الان به پلیس تلفن می‌کنم.»

«ویونا» در حالیکه از روی تنفر سرش را تکان می‌داد از رختخواب بیرون آمد؛ او فکر می‌کرد که من آن زن را می‌شناختم. من دست او را گرفتم و گفتم: «یک دقیقه صبر کن، ویونا... یک دقیقه صبر کن. من این زن را نمی‌شناسم، در عمرم قبلاً هرگز او را ندیده‌ام.»
سپس تختخواب آهسته تکانی خورد و برگشتم و دیدم که آن زن لباسهایش را از تن بیرون آورده بود و در رختخواب خزیده بود.

به آن زن گفتم: «ممکنه از اینجا بری بیرون؟ همین حالا. چطور جرأت می‌کنی؟ سعی داشتم در آن موقع شب نهایت کوشش را بعمل بیاورم تا نمایشی‌ترین قدرت و نیروی کلامی خود را احضار کنم و قیافه‌ای حق بجانب و ناراحت و عصبانی بخودم بگیرم، ولی «ویونا» با خستگی گفت: «مهم نیست، من می‌روم. عصبانی شدن معنایی ندارد، می‌فهمم. من می‌روم.»

گفتم: «ویونا، ویونا... من نمی‌دانم... من...» زبانم طوری بند آمده بود که انگار کسی با چوب به کله‌ام کوبیده باشد. بالاخره گوشی تلفن که در کنار تختخواب قرار داشت را برداشتم آنرا بطرف «ویونا» تکان دادم تا به او نشان دهم که جدی می‌گفتم و به او گفتم: «من الان به پلیس تلفن می‌زنم تا بیایند و این زن را از اینجا بیرون کنند. تو باید حرفم را باور کنی.»

خودم را دراز کردم و آن زن را از رختخوابم به طرف بیرون هل دادم. نیمی از تنه آن زن روی

زمین قرار گرفته بود، و همینطور به او می‌گفتم: «از اینجا برو بیرون»، سپس شمارهٔ اداره پلیس را گرفتم و به افسر نگهبان گفتم که شخصی بزور وارد خانه‌ام شده است و از خانه بیرون نمی‌رود و از افسر نگهبان خواستم که مأموری را بفرستد تا آن زن را از آنجا ببرند.

ظرف پنج دقیقه یک اتومبیل گشتی پلیس با دو مأمور پلیس از راه رسید. بعد از آنکه آن زن لباسهایش را پوشید و آن دو مأمور پلیس او را از اتاق خوابم بیرون می‌بردند یکی از آن مأموران گفت: «آیا می‌خواهید علیه این زن شکایت کنید؟»
گفتم: «خیر. فقط او را از اینجا بیرون ببرید.»

پانزده دقیقه را صرف این کردم که به اصرار به «ویونا» بفهمانم که من آن زن رانمی‌شناختم. ولی پاسخ و واکنش او فقط اندکی چرخاندن لبهایش بود که حاکی از شک و سوءظن و بی‌اعتمادی او بود، انگار این واقعه اعتقاد او را تصدیق می‌کرد که من یک دروغگوی ماهر و بی‌وفا و فرصت طلب هستم. نمی‌توانم او را مقصر بدانم چون آن روزها من دقیقاً همان طور بودم. با این وجود بالاخره توانستم او را آرام سازم و دوباره به اتاقمان رفتیم. یکساعت بعد هنگامی که در کنار یکدیگر قرار داشتیم سر و صدایی شنیدیم و همزمان از خواب بیدار شدیم و دیدیم که همان زن دوباره به اتاق خوابم برگشته است و صورتش ازخشم برافروخته بود. او باخشم به «ویونا» نگاه کرد و گفت: «هنوز تو از دست این زن خلاص نشده‌ای؟»

گفتم: «ببین، دوباره نمی‌خواهیم این ماجرا را شروع کنیم. من الان به پلیس زنگ می‌زنم و این دفعه تو به زندان خواهی رفت، اینبار علیه توشکایت می‌کنم. می‌فهمی؟»

من به ادارهٔ پلیس تلفن کردم و باهمان گروهبانی که نخستین بار با او صحبت کرده بودم، حرف زدم. گفتم: «بیخشید، گروهبان، من مارلون براندو هستم که دوباره زنگ می‌زنم. زنی که شما از خانه‌ام بیرون بردید دوباره به اینجا برگشته است و مزاحم من شده است، خواهش می‌کنم دوباره به اینجا بیایید و او را از اینجا بیرون ببرید.» من همچون «ادوارد اورت هورتون»^(۱) من می‌کردم و بالکنت حرف می‌زدم.

گروهبان پلیس بسیار آهسته و شمرده گفت: «آقای براندو امشب کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم؛ امشب کارهای ما بسیار زیاد است و شب پر مشغله‌ای داریم. خیلی از کارها است که

باید به آنها رسیدگی کنیم و واقعاً مهم و جدی هستند و آمدن به خانه شما و بیرون کردن آن زن از خانه شما از کارهای مهم محسوب نمی‌شود.»

من قیافه‌ای عبوس و عصبانی بخود گرفتم و به آن زن نگاه کردم و گفتم: «بسیار خوب گروهبان، خیلی متشکرم. تشکر می‌کنم.» و گوشی تلفن را گذاشتم.

گفتم: «دوازده دقیقه دیگر به اینجا می‌آیند. حالا این دفعه تو را به زندان خواهند برد. من علیه تو شکایت می‌کنم و تو باید بدانی که حداقل بمدت یکسال تو را به زندان خواهند انداخت.» با شنیدن حرفهای من آن زن از خانه بیرون دوید و دیگر هرگز او را ندیدم.

دفعه دیگری من و «ویونا» با هم بودیم که او با سقلمه سختی که به دنده‌هایم زد مرا از خواب بیدار کرد. من که یکه خورده بودم داشتم زبان به اعتراض و شکایت می‌گشودم که او آهسته گفت: «کسی در خانه است»

گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

«ویونا» از حس شنوایی فوق العاده‌ای برخوردار بود. او سرش را تکان داد تا نشان دهد که حق با اوست و اشتباه نمی‌کند. من از رختخواب بیرون آمد و به سراغ گنج‌های که در آن تفنگی شکاری را نگهداری می‌کردم، رفتم، سپس در حالیکه لباس مناسبی به تن نداشتم به داخل سالن خانه رفتم معلوم نبود که بدنبال چه چیزی بودم یا اگر آنرا می‌یافتم با آن چکار می‌کردم. بیاد دارم که همواره با خود فکر می‌کردم که مارلون اگر تو را با این وضع ببینند چکار می‌کنی؟ آنها تهدید ترا چندان جدی نخواهند گرفت. یقیناً اگر من هم دزد بودم و وارد خانه کسی می‌شدم که طرف مقابل سرو وضع خوبی نداشت، تهدید او را جدی نمی‌گرفتم.

در حالیکه این فکر مرا بخود مشغول کرده بود از سالن به اتاق پذیرایی رفتم اما نتوانستم کسی را بیابم، بنابراین در حالیکه تفنگم را باخودم داشتم به اتاق خواب بازگشتم و به «ویونا» گفتم که ظاهراً هیچ خبری نبود و خانه در امن و امان است. «ویونا» با حالتی حاکی از ترس بمن نگاه کرد و گفت: «آنها در حمام هستند.»

در حمام خانم زن جوان و جذابی را یافتم که در پشت در حمام پنهان شده بود. درب شیشه‌ای کشویی که به آن طبقه مربوط می‌شد باز بود و آن زن از طریق آن در وارد اتاق شده بود. من تفنگ را بطرف او نشانه رفتم و گفتم: «همین حالا خیلی آهسته و بی‌سرو صدا روی زمین دراز بکش و سرت

را روی قالیچهٔ پادری حمام قرار بده» آن زن خواست که چیزی بگوید ولی من گفتم: «هرکاری که می‌گویم انجام بده.» او از دستورات من اطاعت کرد و روی زمین دراز کشید و صورتش را روی فرش فشار داد. کیف پولش در دستش بود و من به او گفتم: «خیلی آهسته کیف پولت را به من بده.» و او اینکار را کرد. من کیفش را باز کردم. کیف او خیلی مرتب و تمیز بود. من یک کارت هنرپیشگی سینما را در کیف او دیدم و گفتم: «آیا تو یک هنرپیشه هستی؟»

آن زن که دماغ و دهانش در پرزهای فرش فرو رفته بود با صدایی تودماغی و گرفته گفت: «بله.» پرسیدم: «ساعت سه نیمه شب در حمام خانهٔ من چکار می‌کنی؟»

او با صدایی تو دماغی و گرفته جواب داد: «فکر کردم شاید کاری برای من داشته باشید.» گفتم: «احتمالاً این جایی است که برای یافتن کار کمترین امکان در آن وجود ندارد. کاری که تو کرده‌ای بسیار غیرمعقول و غیرحرفه‌ای است. از جای بلند شو. بفرما این کیف پولت و آنهم درب خانه. هرگز دوباره به اینجا برنگرد و بخاطر آسایش و راحتی خودت هرگز اینکار را با کس دیگری نکن چون اینکاری خطرناک است.» نمی‌دانم که آیا آن زن هرگز توانست کاری در سینما پیدا کند یا نه. این دو نفر تنها زنهایی نبودند که در خانهٔ من آفتابی شده بودند. جذبهٔ اشخاص مشهور کارهای عجیب و غریب با مردم می‌کند. مادامیکه پسر جوان اهل تاهیتی به نام «آلفونس» به دیدار و ملاقات من آمده بود، زنی بمدت سه روز بیرون خانه‌ام در زیر باران اردو زده بود. یکی از پاهای «آلفونس» بخاطر حادثه‌ای در کودکی بطرف داخل خم شده بود و من ترتیبی داده بودم که او با مادر بزرگش به شهر لوس آنجلس بیاید تا عمل جراحی اصلاحی روی پای او انجام گیرد. در واقع آن زن مادر بزرگ واقعی آن پسرک نبود بلکه زن پیر و سالخورده‌ای بود که از آن پسر مراقبت و مواظبت می‌کرد و آن پسراو را مادر بزرگ صدا می‌زد. آن پیرزن یکروز بمن گفت که زنی در بیرون خانه منتظر است که مرا ببیند. سه روز بعد با وجود بارانی شدید آن زن از آنجانرفته بود و تا آنزمان مادر بزرگ «آلفونس» بسیار نگران شده بود. آن پیرزن این ماجرا را نمی‌فهمید؛ او هرگز چنین چیزی را ندیده بود و از من خواهش می‌کرد: «لطفاً اجازه بدهید که آن زن داخل خانه شود، او باید خیس شده باشد وحتماً سردش هم هست. می‌خواهم کمی غذا به او بدهم.»

مادر بزرگ «آلفونس» بقدری مهربان بود که می‌دانستم که می‌بایستی کاری انجام دهم، بنابراین بیرون رفتم و با آن زن صحبت کردم. او دورگه‌ای دارای قیافه‌ای جالب و جذاب بود که در عنفوان

سی سالگی بود و با لهجه‌ای انگلیسی بریتانیایی صحبت می‌کرد. لباسهای آن زن خیس شده بودند و سردش بود، بنابراین او را به جای گرمی در اتاق خوابم که در بخاری دیواری آتش روشن بود، دعوت کردم. مادر بزرگ پتوویک فنجان قهوه به آن زن داد و آن زن همچنانکه خودش را گرم می‌کرد حکایت خودش را برایم گفت. آن زن گفت بعد از دیدن فیلم «سربازان یک چشم» به کافه‌ای رفته بود و قهوه‌ای سفارش داده بود. گفت موقعیکه در حال نوشیدن قهوه بودم انعکاس چشمانش را در قهوه دیده بود و سپس انعکاس چشمان مرا در فنجان قهوه دیده بود - موقعیکه به داخل قهوه نگاه می‌کرد چشمان او به شکل چشمان من در آمده بودند - و بعد از آن هر کجا که می‌رفت چشمان مرا می‌دید و معتقد بود که نوعی روح او را به صورت من در آورده بود. او تمام این حکایت را با حالتی بسیار رسمی و محترمانه برایم شرح داد.

از او پرسیدم که اهل کجاست و او گفت که نیویورک بدنیا آمده است. پرسیدم: «کجای نیویورک؟» گفت در محله هارلم.

پرسیدم: پس چطور شده که تو با لهجه‌ای بریتانیایی صحبت می‌کنی؟ آیا در انگلستان زندگی می‌کردی؟

گفت: «خیر هرگز در انگلستان نبوده‌ام.»

پرسیدم: «آیا در اطراف تو افرادی انگلیسی زبان زندگی می‌کردند؟»

گفت: «دوست پسر اهل انگلستان است.»

ظاهراً آن زن از لهجه انگلیسی دوست پسرش تأثیر پذیرفته بود و از او تقلید می‌کرد و اینکار را چنان خوب انجام می‌داد که احتمالاً می‌توانست بعنوان گوینده‌ای در رادیو BBC کار پیدا کند. او گفت که طبق دستورات پزشکی معالjšش به خانه من آمده بود. بعد از آنکه او به دکترش گفته بود که به من (مارلون براندو) تبدیل شده است، دکترش به او توصیه کرد که شخصاً مرا ملاقات کند و آنگاه آن زن دانست که اشتباه کرده است.

گفتم: «انجام اینکار دل و جرأت زیادی لازم دارد. همانطوریکه اشکارا می‌بینید، من همچون شما نیستم، من شخص دیگری هستم؛ من شخص متفاوتی هستم. بنا به دلایلی، لازم بود شما تصور کنید که من شما هستم.»

آن زن ابتدا باورش نمی‌شد و گیج شده بود، اما تدریجاً شروع به آرامش خاطر یافتن نمود. او

زنی جذاب بود، و یکی دو لحظه خیالات شیطانی به فکرم راه یافت. چون رختخوابم تنها چند قدم آنطرفتر قرار داشت. اما تا آنموقع من کمی عاقلتر شدم و چنین افکاری را از فکرم بیرون کردم و در نهایت آن زن آنجا را ترک گفت. من شمارهٔ تلفنم را به او دادم و آن زن بعد از آنروز چندین بار تلفن زد، که معمولاً با ترس و وحشت او همراه بود. هرگاه دوباره آن بیماری برای آن زن رخ می‌داد و فکر می‌کرد که من است، دکتر معالجتش به او توصیه می‌کرد که بمن تلفن بزند تا مطمئن شود که این تصور او واقعیت ندارد. او همچنین وقتیکه در روزنامه‌ها خواند که من در بیمارستان هستم بمن تلفن کرد و من به او اطمینان بخشیدم که حالماً کاملاً خوب بود و چیزی نیست که او راجع به آن نگران باشد.

این تلفن سالها و سالها ادامه یافتند و سپس تدریجاً کمتر شدند و خاتمه یافتند. آخرین تلفنی که آن زن بمن کرد چندین سال قبل بود و او اکنون با لهجه‌ای آلمانی صحبت می‌کرد. من از او پرسیدم:

«ایا دوست پسر جدیدی پیدا کرده‌ای؟»

گفت: «بلی»

پرسیدم: «آیا او آلمانی است؟»

گفت: «بله، چطور فهمیدی؟»

من و «ویونا» بمدت چندین سال همدیگر را می‌دیدیم و با هم برخوردها و جنگیدنهای زیادی داشتیم. او زنی سفت و سخت بود و همانطوریکه دریافت می‌کرد نیز پس می‌داد. او از حس خطا ناپذیر نحوهٔ برانگیختن ناامنیها و حسادتهای من برخوردار بود و ما جنگ و جدالهای سختی با هم داشتیم. تصور می‌کنم هیچیک از ما مایل نبودیم یا قادر نبودیم که راهمان را تغییر دهیم. در آخرین ملاقاتمان رو در روی یکدیگر ایستادیم و واقعاً از لحاظ عاطفی یکدیگر را نابود کردیم. برخورد ما بسیار فجیع بود: «ویونا» یکی از پسرانم را فریب داده بود و من مانع او شدم. «ویونا» به این خاطر به من پشت کرده بود چون می‌گفت که من احساسات او را جریحه‌دار کرده بودم. من از کوره بدر نرفتم. فقط فهمیدم که همه چیز تمام شده است و احتمال اینکه دوباره بین ما رابطه‌ای برقرار شود، وجود نداشت. بعد از کاری که او کرد، برقراری رابطهٔ مجدد بین ما غیرممکن بود. من به پسر اطمینان دادم که او نباید احساس گناه کند، و آنچه که اتفاق افتاده بود مانوری از جانب آن زن بود تا به قلب من خنجر بزند، و اینکه دلیلی ندارد که او ناراحت و عصبانی شود.

تا حدود پنج سال «ویونا را ندیدم، اگر چه اغلب راجع به او فکر می‌کردم و گاهگاهی اخباری راجع به او به گوشم می‌رسید؛ او به نیومکزیکو نقل مکان کرده بود، هنرپیشگی را کنار گذاشته بود، کارش در املاک بالا گرفته بود و وارد دانشکده حقوق شده بود. پس شنیدم که او به «لوس آنجلس» برگشته است و شخصی او را در یک مهمانی و جشن دیده بود. شک داشتم که راهمان دوباره بهم برخورد کند و از فرط هیجان نمی‌دانستم که اگر بهم برخوردیم چه اتفاقی می‌افتد. در یک مهمانی که در خانه دوستم برگزار شده بود، «ویونا» را دیدم، دردی در شکم احساس کردم انگار یک نفر مشت سنگینی به شکم کوبیده است. من به خودم دل و جرأت دادم و بطرف او رفتم و آهسته دستهایم را دور او قرار دادم و گفتم: «ویونا، از دیدنت خیلی خوشحالم.» او از خجالت سرخ شد و شماره تلفنش را بمن داد و ما دوباره با تلفن با هم صحبت کردیم. او همچون قبل خنده‌دار و بذله‌گو بود، و برای من در این جهان هیچ چیزی به اندازه خندیدن اغواکننده نبود و هیچ چیزی در دنیا به اندازه خندیدن به من حس زندگانی نمی‌بخشید. خندیدن خود نوعی درمان دردهاست.

اکثر زنانی که به زندگانی من راه می‌یافتند همچون «ارمی» زنانی رنگین پوست و اهل آمریکای لاتین، جزایر کارائیب، هندی، پاکستانی، چینی یا ژاپنی بودند. در این بین «ویونا» استثناء بود و زنی ایرلندی بود و برخلاف سایرین ما وجوه مشترک زیادی داشتیم زیرا هر دودر یک بخش کشور پرورش یافته و بزرگ شده بودیم، زبان فرهنگی مشترکی را تکلم می‌کردیم، تاریخهای مشترکی داشتیم، شوخیهای یکسانی را دوست داشتیم و به روشی مشابه هم می‌جنگیدیم.

بعد از آن مهمانی دو یا سه بار دیگر «ویونا» را دیدم و او مثل همیشه مرا با شوخیهایش از خنده روده بر می‌کرد. او زنی حساس بود اما زرنگیهای زیادی داشت، او همچنین ساده و دارای تفکری بچه‌گانه بود. بالاخره بعد از آنکه چندین بار در تلفن با هم صحبت کردیم و چند بار با او مواجه شدم. او گفت: «حالا بر سر ما چه خواهد آمد؟»

گفتم: «نمی‌دانم. من هم درست به اندازه تو متعجب هستم.» من از آن نخستین مهمانی به بعد به او دست نزده بودم و من هم نمی‌دانستم که کار ما به کجا می‌کشید

«ویونا» بمن گفت که می‌خواست پیش دکتری برود، چون مسایل و مشکلاتی بود که او نتوانسته بود آنها را حل و فصل کند و من در این مورد او را تشویق کردم. من همچنین نامه‌ای به او نوشتم و گفتم که بخاطر تمامی مسائلی که در گذشته در مورد من انجام داده بود او را بخشیدم و اینکه امیدوار

بودم که اونیز بخاطر آنچه که من در مورد او انجام داده بودم مرا ببخشد. گفتم که فکر می‌کنم ما از روی جهل و نادانی، اشتیاق و ترس، دلهره و اضطراب نسبت به هم بیرحم و سنگدل بودیم و می‌دانستم که برای من اهمیت داشت که او را ببخشم. آنموقع نمی‌دانستم که چرا آن نامه را نوشتم، ولی حالا تصدیق می‌کنم که با نوشتن آن نامه و بخشیدن او بخاطر خنجری که به قلب من فرو کرده بود، من آزادیم را بدست آورده بودم.

تا آنزمان عمرم را به جستجوی زنی صرف کرده بودم که بدون چون و چرا عاشق من باشد، زنی که بتوانم به او عشق بورزم و بتوانم مطمئن باشم که هرگز احساسات مرا جریحه‌دار نخواهد کرد و مرا ترک نخواهد گفت، زنی که درد ورنج وارد شده به من از جانب مادرم و پرستارم «ارمی» راجبران کند. اما از آن لحظه به بعد، بدون شک و تردیدی همهٔ زنان رامی‌پذیرفتم. آنها دیگر دشمن من نبودند، آنها فرشتگان مقرب درگاه خداوند نبودند و به این دلیل که زندگانی کاملی را به من ببخشند به آنها متکی باشم. اگر قرار بود خوشحال و شادمان باشم، فهمیده بودم که این بر عهدهٔ خودم است که به آن خوشبختی دست یابم، نه اینکه متکی به زنی باشم که با جام مقدس پر شده از اکسیری جادویی به زندگانی من وارد شود و زندگانی سرشار از شادمانی را برای من تضمین کند.

همچنین تصدیق می‌کردم که اگر روزی قرار است که خودم را بخاطر همهٔ کارهایی که کرده بودم مورد بخشش قرار دهم، می‌بایستی مادرم را می‌بخشیدم. من در آن زمان اینرا نمی‌دانستم، ولی موقعیکه ویونا را مورد بخشش قرار دادم او سمبل مادر من شد و من در عین حال او را نیز می‌بخشیدم. از آن زمان به بعد روابط خوبی با زنها داشته‌ام.

بعد از آنکه آن نامه را برای ویونا فرستادم دوباره همدیگر را می‌دیدیم و در حالیکه هنوز تمام زخمها التیام نیافته بودند، فکر می‌کردم ما هر دو می‌دانستیم که بسوی هم باز می‌گردیم. اما همچنان که منتظر بودیم سرنوشت دست ما را در دست یکدیگر بگذارد، «ویونا» در گذشت. او در حال سواری بر روی اسب محبوبش بود که پای اسب گیر کرد و زمین خورد و او را زیر خود له کرد. او دچار صدمات مغزی عمیق شده بود و ظرف چهل و هشت ساعت درگذشت.

در موقع تشییع جنازه به «ویونا» که در تابوت خفته بود نگاه کردم، دسته گلی را در دستش قرار دادم، آهسته به او نجوا کردم که دوستش داشتم و سپس او را بوسیدم. از آن روز به بعد هر روز شوق دیدار او را دارم و دلم برایش تنگ شده است. او خنده را به من هدیه داد.

«ویونا» بمن گفته بود که وقتیکه مرد، دوست دارد که او را در نزدیکی پدرش در یک قبرستان کاتولیک در ایالت داکوتای جنوبی دفن کنند. من راجع به این خواست او با مادرش صحبت کردم، اما مادرش گفت که دایی ویونا که یک کشیش بود گفت که «ویونا» شایستگی آنرا نداشت که در یک گورستان کاتولیک دفن شود، چون کلیسا را ترک کرده بود. من می‌خواستم آن کشیش را خفه کنم، ولی مادر «ویونا» از خواسته‌های دایی «ویونا» پیروی کرد و «ویونا» رادر قبرستان بی‌نام و نشان در «دره سن فرناندو» به خاک سپردند که امروز هم آرامگاه او آنجاست. گاهی اوقات از منزلم با اتومبیل به آن گورستان می‌روم و گلهایی را روی مزار او می‌گذارم. مادر «ویونا» نیز حالا مرده است و اغلب راجع به این موضوع فکر می‌کرده‌ام که تابوت «ویونا» را از آن گورستان خارج سازیم و او را به گورستانی که پدرش در آنجا مدفون است ببریم تا بتواند با پدرش باشد. می‌دانم که یکروز این کار را خواهم کرد.

با شروع ناراحتی عصبی‌ام در نیویورک، مدت چندین سال، بویژه در طی لحظاتی تکراری در زندگی‌م که احساس دل‌سردی و نگرانی و دل‌واپسی و ترس داشتم و علت آن‌را نمی‌دانستم، مرتباً به نزد روانکاوها می‌رفتم. من پول بسیار زیادی را صرف روانکاوی و روان‌درمانی کردم ولی بالاخره شخصی به نام دکتر «جی. ال. هرینگتون» را یافتم که می‌توانست بمن کمک کند. اما او به روشهایی که هرگز نمی‌فهمیدم بمن کمک می‌کرد، در پایان خودم می‌بایستی مشکلاتم را حل و فصل کنم.

علاوه بر رنج‌ها و دردها و ناراحتیهایی که از نومی‌دی و دل‌واپسی و ترس بوجود آمده بودند، در اکثر عمرم مشکل دیگری هم داشتم، تا حدود بیست سال قبل من همچون بمبی بودم که منتظر منفجر شدن بود. روزی در حالیکه در بلوار «سانتا مونیکا» در هالیوود مشغول رانندگی بودم راننده اتوبوسی از پشت سرم شروع به بوق زدن کرد. من داشتم با سرعتی عادی حرکت می‌کردم و دوست نداشتم سریعتر بروم. اما آن راننده اتوبوس دستش را روی بوق گذاشته بود و همینطور بوق می‌زد تا اینکه بالاخره با سرعت از من سبقت گرفت و جلوی من پیچید و تقریباً مرا به پیاده‌روی خیابان جفت کرد. من پایم را روی پدال گاز گذاشتم و کمی آنطرفتر به او رسیدم و فرصتی پیدا کردم و جلوی او پیچیدم و او را مجبور کردم که در کنار جاده توقف کند. سپس از اتومبیلم بیرون پریدم و با هر دو مشت شروع

به کوبیدن به درب شیشه‌ای اتوبوس کردم و فریاد می‌زدم که در را باز کند چون می‌خواستم با او گلاویز شوم. او از ترس داخل اتوبوس مانده بود، و وقتی که نتوانستم بزور در را باز کنم، سوار اتومبیل شدم و از آنجا دور شدم، و متقاعد شدم که به هدفم رسیده‌ام.

یکبار دیگر موقعیکه در «کان» بودم، با خبر شدم که الیزابت تایلور، که دوستش داشتم و ریچارد برتون، که از او خوشم نمی‌آمد، نیز در آنجا بودند. می‌خواستم از آنها خواهش کنم در نمایشی که بخاطر اهداف سازمان فرهنگی ملل متحد UNISEF تهیه دیده بودم شرکت نمایند و ترتیبی دادم که با آنها در یک کشتی تفریحی شام بخورم. هنوز مدتی نشده بود که ریچارد برتون مست کرد. او آدم مست و بد دهنی بود و بزودی سخنانی را بر زبان راند و به گفتن تهمت‌هایی نژادی در مورد بچه‌های تاهیتیایی مرا آغاز کرد.

ابتدا این حرفهای او را نشنیده گرفتم، ولی وقتی که همچنان به یاهه‌گویی ادامه داد بطرف او برگشتم و گفتم: «اگر یک کلمه دیگر راجع به بچه‌هایم حرف بزنی تو را از این کشتی به دریا خواهم انداخت.» برتون باچشمانی متورم و خون گرفته بی‌سر و صدا و احمقانه نگاهی بمن انداخت در این هنگام الیزابت تایلور گفت: «آه، ریچارد، حالا دیگر بس کن...» ریچارد برتون این مبارزه را نپذیرفت، اما اگر اینکار را کرده بود آماده بودم که او را به داخل دریا بیاندازم.»

در یک مناسبت دیگر در یک کلوپ شبانه در هالیوود مشغول گوش دادن به آواز خواننده‌ای بودم که چندان هم خواننده خوبی نبود، صدای او همچون صدای غازی بود که گلو درد گرفته باشد و زنی سنگین وزن بود و از لحاظ جسمانی به میزان قابل توجهی پیرتر از سنین جوانی‌اش بود. این زن خواننده قیافه جذابی نداشت ولی داشت شجاعانه آواز می‌خواند. در میز بغل دست من چند نفر داشتند او را مسخره می‌کردند در حالیکه این متلک‌هایی که می‌گفتند بقدری بلند می‌گفتند که او هم صدای آنها را می‌شنید و من با خودم فکر کردم که، آن زن بیچاره دارد نهایت سعی و کوشش خودش را با این سن و سالی که دارد روی صحنه انجام می‌داد تا زندگی خود را از این راه تأمین کند و آن مردها دارند او را مسخره می‌کنند.

همچنانکه این افراد به اینکار خود ادامه می‌داند لحظه به لحظه عصبانیت‌تر می‌شدم. سرانجام یکی از آنها مرا شناخت و بطرف من آمد و دستش را روی بازوی من گذاشت که یا خودش را معرفی کند یا اینکه تقاضای امضاء کند. در یک لحظه من میز غذای خودم را واژگون کردم و بطرف میز او رفتم

و گفتم: «اگر به جانم علاقمندی دیگر بمن دست نزن.»

او از این خشم و عصبانیت ناگهانی من جاخورد و من حتی خودم هم انتظار چنین برخوردی را نداشتم. در آن ایام خشمی پنهان در عمق چند میلیمتری زیر پوستم قرار داشت و فقط منتظر جرقه‌ای بود که منفجر شود و در این مناسبت بقدری این از کوره در رفتن من سریع صورت گرفت که تقریباً کنترل آن از دستم خارج شد.

تا پنج شش سال قبل، خشم و عصبانیتی داشتم که ناخودآگاه آشکار می‌شد و من از کوره در می‌رفتم، اگر چه این خشم و عصبانیت من همیشه بر علیه مردها و اغلب علیه عکاسان و خبرنگارانی بود که با دوربین‌های خود تمامی فاضلابها و گوشه کنار جهان را طی کردند. من از کسی که سعی داشت به زندگی خصوصی من، بویژه اگر به بچه‌هایم مربوط می‌شد، دخالت کند تنفر داشتم. یکروز بعد از یک جشن و میهمانی در شهر روم من تا دم درب جلوی ساختمان رفتم تا با بعضی از مهمانها خداحافظی کنم و پسر من نیز در بغلم بود، که در همان موقع انفجار فلاش‌های دوربین‌های عکاسی آغاز شد. من کفری شدم و از کوره در رفتم. بعد از آنکه پسر من رابه داخل خانه برگرداندم بسرعت همچون «آتिला»^(۱) جنگجوی «هون‌ما»^(۲) از آپارتمان خارج شدم و ابزار علف جمع کنی را بطرف یکی از عکاسها پرتاب کردم، و از فاصله یک متری او گذشت و روی پیاده روی خیابان افتاد، اگرچه به غرورم لطمه می‌خورد ولی چیز دیگری آن اطراف وجود نداشت من در اثر تزریق آدرنالین بیحس شده بودم. بنابراین به آپارتمان برگشتم و بعد از مدتی بطری شامپاین برداشتم و یکی از عکاسان که صورتی شبیه به موش داشت را دنبال کردم. او در خیابان دوید، روی کاپوت اتومبیل پرید، و از سقف آن بالا رفت و روی دیوار خانه‌ای جهید. من تقریباً تا یک عمارت او را قدم به قدم تعقیب کردم در حالیکه بطری شامپاین را همچون چماقی در دستم گرفته بودم. تقریباً نزدیک بود که گیرش بیاورم که به داخل اتوبوسی پرید و فرار کرد. اگر به چنگم افتاده بود ممکن بود با آن بطری شامپاین او را بکشم. بعداً همان شب گروهی از افراد جان سخت و شرور در حدود ساعت ۲:۳۰ دقیقه نیمه شب شروع به کوبیدن درب آپارتمان نمودند. من یک کارد قصابی را از آشپزخانه برداشتم و برای نبردی خونین آماده شدم، اما زنی که با او در آن خانه بودم گفت می‌ترسید که من کسی را بکشم و بخاطر آن با من

1- Attila رهبر قوم هون که با سپاهانش تا مرکز اروپا پیش رفت (۴۰۶-۴۵۲ بعد از میلاد)

2- Hun قومی بیابان گرد و چادرنشین و از نژاد تاتا و در کنار دریای خزر بودند و به رهبری آتیلای تا مرکز اروپا رافع کردند.

شروع به کلنجار رفتن کرد. او قویترین زنی بود که تاکنون شناخته بودم و منم دستم را با هر دو دست نگهداشته بود. بالاخره سر عقل آمدم و با خودم فکر کردم که اینکار دیوانگی است. من نمی‌خواهم با یک چاقوی قصابی اینطرف و آنطرف بروم و آدم بکشم. من به سفارت آمریکا در روم تلفن زدم و تقاضای صحبت با سفیر را کردم.

افسر کشیک شب گفت: «سفیر خوابیده است.»

من به قدری خشمگین بودم که گفتم: «او را از خواب بیدار کن وگرنه فردا صبح در روزنامه‌ها راجع به خودش مطالبی خواهد خواند.» وقتیکه سفیر آمریکا روی خط تلفن قرار گرفت. به او گفتم: «من تقاضا می‌کنم که از جانب دولت ایتالیا تحت نوعی محافظت قرار گیرم. من مورد حمله و هجوم قرار گرفته‌ام و خانواده‌ام را وحشت زده کرده‌اند می‌خواهم در اینمورد اقداماتی صورت گیرد.»

صبح روز بعد دو مأمور مسلح را بیرون درب آپارتمانم به محافظت من گماردند. موقعیکه درب آپارتمانم را باز کردم فلاش دوربین یکی از عکاسانی که می‌خواست زیرکانه و مخفیانه از من عکس بگیرد جرقه‌ای زد، اما مأمور پلیسی که آنجا بود دست گنده‌اش که به بزرگی یک پتک بود را روی عدسی دوربین آنمرد عکاس قرار داد و او را با خودش از آنجا برد. در اداره پلیس آنها دوربین او را باز کردند و فیلم آنرا در آوردند و گفتند: «ما هیچگونه ایراد و اشکالی در این فیلم نمی‌بینیم» و سپس فیلم نوردیده و خراب شده را به او برگرداندند. در طول آن بازدید از روم دیگر هیچ عکاسی مزاحم ما نشد، ولی در فرودگاه من عکاسی را که شروع به عکس گرفتن از بچه‌هایم کرده بود، تقریباً خفه کردم.

اکنون اهمیتی نمی‌دهم ولی در آن سالها پیوسته با عکاسها در نبرد و مبارزه بودم. یکبار عکاسی که بیرون کلویی در هالیوود ایستاده بود و صورتش را به دوربین خود چسبانده بود تا از من عکس بگیرد چنان به شدت مورد حمله قرار دادم و چنان ضربه محکمی به او زدم که وقتی به خودش آمد و به اطراف نگاه کرد قطعات شکسته دوربینش را روی پیاده‌روی خیابان دید. بخاطر کاری که کرده بودم احساس تأسف می‌کردم و خم شدم و قطعات دوربین را برای او جمع کردم. گفتم: «متأسفم.» و او گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم. گمان می‌کنم که دوربین شما ناگهان منفجر شد.»

در سر راهم به رستورانی در محله چینی‌ها در شهر نیویورک در حالیکه «دیک کاوت» همراه من

بود به عکاسی که تمام روز را بدنبال ما می آمد گفتیم: «ببین، من همراه دوستم در اینجا هستم و تو تمام طول روز عکس های زیادی گرفته ای. اگر بگذاری که بی سر و صدا شام بخوریم و ما راتنها بگذاری خیلی از لطف تو متشکر خواهیم شد.»

او جواب داد: «بسیار خوب اگر شماعینک های آفتابی را از چشمانتان بردارید و بگذارید که یک عکس خوب از شما بگیرم، راجع به این موضوع فکری خواهم کرد.»

سریعتر از آنکه فکرش را بکنم، پایم را پس و پیش گذاشتم و مشتم را کشیدم و فک او را شکستم. موقعی که آنمرد روی زمین افتاد پایم را حرکت دادم تا لگدی بسوی او پرتاب کنم، ولی ناگهان با خودم فکر کردم، مارلون، بس کن. اینکار را نکن.

صبح روز بعد دستم به بزرگی دستکش بازی راگی شده بود. به خیال اینک دستم شکسته است به دکتر مراجعه کردم و آن دکتر پس از عکسبرداری با اشعه ایکس گفت: «دستان نشکسته است.»
گفتم: «خوب، بخاطر آن خدا را شکر می کنم. خیلی متشکرم دکتر، من دستم را با محلولی شسته و با بانونوازی زخم بندی می کنم.»

او گفت: «خیر، متأسفم از اینکه ناچارید به بیمارستان بروید. آیا آن خطوط قرمزی که تا مچ دستان ادامه یافته اند را می بینید؟ این نشانه مسمومیت خونی است. اگر مواظب آن نباشید ممکن است بازوی خود را از دست بدهید.»

بهنگام اصابت شستم به چانه عکاس، دندان او غلاف یک تاندون را پاره کرده بود و آن دکتر بمن گفت باکتریهای دهان انسان خطرناکتر از باکتریهای موجود در دهان تقریباً هر حیوان دیگری، بااستثنای نوعی میمون است. من از این حرف او تعجب نکردم، من تصور می کردم که دهان یک عکاس خبرنگار محل تجمع باکتریها است. من چندین روز را در بیمارستان گذراندم در حالیکه به پشت روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و دستم در کمپرسی های آب داغ قرار داشت، ولی مطمئن شدم که هیچکس نشنید که من بخاطر مشت زدن به چانه یک عکاس، در بیمارستان بستری شده بودم.

قبل از یافتن روانکاوای که بتواند بمن کمک کند من بیمار پنج روانکاو مختلف بودم. براساس تجربه ام، اکثر روانکاوان افرادی هستند که چون نمی توانند خودشانرا کنترل کنند از سعی کردن در کنترل نمودن افراد دیگر احساس راحتی و آرامش می کنند. تجربیاتشان آنانرا از توان انداخته است و

آنها معتقدند که تنها اگر آنها در موقعیتی کنترلی نسبت به دیگران قرار داشته باشند می‌توانند با این ناتوانی خود مقابله کنند. من تعداد زیادی از این روانکاوان را شناختم و بعضی‌ها از جمله دیوانه‌ترین افرادی بودند که تاکنون ملاقات کرده‌ام. تجربه من با روانکاو به روش «فریدی»^(۱) که «الیا کاران» توصیه کرده بود آغاز شد و با چندین روانکاو در کالیفرنیا ادامه یافت که از جمله یکی از آنها روانکاو در «بیورلی هیلز» بود که بمدت چندین سال تحت نظر او بودم. او مردی روانی و ترسو بود که برخورداری از هیچگونه ترس را تصدیق نمی‌کرد و همه چیز خوانده بود و هیچ چیز نمی‌دانست. هر کس و هر چیزی از جمله موی سرش که انبوه و فردار بود او را می‌ترساند و به وحشت می‌انداخت و به این خاطر موهایش را کوتاه نگه می‌داشت تا مردم تصور نکنند که او دارای خون سیاهبوست است. یکبار موقعیکه داشتیم راجع به جنگ ویتنام با هم بحث می‌کردیم پرسیدم: «اگر ما بندر هایفونگ را بمباران بکنیم و چین به طرفداری از ویتنام شمالی وارد جنگ شود چه خواهد شد؟» که او در پاسخ به این پرسش گفت چیز نگران‌کننده و مسأله سازی در مورد چین وجود ندارد که نتوان با سه بمب اتمی آنرا حل کرد. او بخش عمده جلسات درمانی ما را صرف تقاضای پول می‌کرد. اگر مدیر امور مالی من یکروز در پرداخت صورتحسابهای دکتر دیر می‌کرد، اولین کاری که این دکتر می‌کرد این بود که پرداخت صورتحساب را بیادم بیاورد. او مجبورم می‌کرد که پنج روز در هفته به دیدارش بروم و هر جلسه را با گفتن «حالا دیگر بایستی بحث را خاتمه دهیم؛ من مشتری دیگری دارم» خاتمه می‌داد. او در افکار من فضولی می‌کرد و کاری می‌کرد که حالم بدتر از آنچه که بود بشود و موقعیکه بیش از هر وقت دیگر به او نیاز داشتم مرا تنها می‌گذاشت.

این وضع چند سالی پیش رخ داد که فکر می‌کردم عاشق زنی جامائیکایی به نام «دیانا» شده‌ام که با نشاط و سرزنده و بامزه بود ولی قلباً زشت و زننده و بی‌نزاکت بود، هنرپیشه‌ای که جاه طلبی‌اش بیش از استعداد او بود. در اواسط یک رابطه عاشقانه بلند مدت او بمن گفت که شغل هنرپیشگی را در انگلستان، که زمانی در آنجا زندگی می‌کرد، پذیرفته است. وقتی به او گفتم که نمی‌خواهم او آن کار را قبول کند، او گفت: «آه، من برمی‌گردم.»

گفتم: «نه، تو بر نمی‌گردی، چون اگر از آن در بیرون بروی دیگر هیچ شانسی برای برگشتن نخواهی داشت.»

روانکاو معروف اتریشی (۱۹۳۹-۱۸۵۶) Sigmund Freud 1-

«دیانا» گریه کرد ولی گفت که مصمم بود که در آن فیلم بازی کند. من او را به فرودگاه رساندم و او را بوسیدم و با او خداحافظی کردم و سپس به خانه برگشتم و عکس او و هر چیز دیگری که بمن داده بود را سوزاندم. «دیانا» بعد از ورودش به انگلستان چندین تلگراف برایم فرستاد ولی من به آنها جواب ندادم. من بعد از رفتن او ویران شده بودم ولی نمی‌گذاشتم او اینرا بداند.

موقعیکه دیانا مرا ترک کرد دکتر روانکاو معالج من به یک تعطیلات طولانی رفته بود و موقعیکه دکتر مراجعت کرد من به مطلب او رفتم و روی صندلیی نشستم و آماده بودم که دلم را خالی کنم و به او بگویم که چقدر احساس حقارت و بیچارگی می‌کنم. اما او گفت: «می‌دانی چیست تصور نمی‌کنم دیگر بتوانم بتو کمکی بکنم.» من بمدت ده یا دوازده سال بیمار او بودم و مایوسانه محتاج کمک بودم ولی او مرا نپذیرفت.

من به او اعتماد کرده بودم ولی او نیز فقط یکی دیگر از آن روانکاوهایی بود که آدم را می‌چاپند و سرکیسه می‌کنند و سپس در قبال انسان هیچگونه مسئولیت یا تعمدی را احساس نمی‌کنند. حتی اکثر مکانیک‌های اتومبیل هم کارشانرا تضمین می‌کنند، ولی یک دکتر روانکاو چنین نیست. من این مرد را بمدت چندین سال تغذیه کرده بودم ولی حالا او مرا رد کرد.

گفتم: «تو نمی‌توانی مرا از خودت دور کنی. من جای دیگری ندارم که بروم.» من درک کافی نداشتم تا بدانم که اگر هرگز او را ملاقات نمی‌کردم حالم بسیار بهتر می‌شد. او از صندلیش بلند شد و همچون سگی گیج و گنگ در اتاق چرخید و پایش را داخل سبد آشغال قرار داد و در همین حال از پنجره اتاق به بیرون نگاه می‌کرد. محتویات سبد آشغال در همه جای اتاق پراکنده شد ولی ذهن او بقدری مشغول بود که او دوباره سبد آشغال را به حالت اولش برنگرداند. اینکار او بمن فهماند که او نیز به اندازه من عصبی و وحشت‌زده بود، بنابراین من با درد و رنجی عاطفی آنجا را ترک کردم.

دیانا مرتباً از انگلستان نامه می‌نوشت و می‌گفت که دلش برایم تنگ شده است و می‌خواست مرا ببیند، ولی من جواب نامه‌هایش را نمی‌دادم. سپس مرا به یک مهمانی در لندن دعوت کردند و من به آنجا رفتم و دیانا را آنجا دیدم. من به او نگاه نمی‌کردم ولی از گوشه و کنار می‌دیدم که او مواظب من است و به من نگاه می‌کند. من سعی کردم قبل از آنکه با او مواجه شوم از آنجا خارج شوم ولی وقتیکه سوار آسانسور شدم، او نیز داخل آسانسور بود. من گفتم: «لازم است که اینگونه ملاقات با یکدیگر را خاتمه دهیم، اینطور نیست؟ و سعی کردم با او شوخی کنم. در راهروی هتل من به طرف

چپ رفتم و او به طرف راست رفت، ولی من در حالیکه احساس گناه می‌کردم برگشتم و او را صدا زدم گفتم: «دیانا، متأسفم از اینکه امشب اوضاع خوب نبود.» او نیز چیزی نگفت و ما هر کدام به راه خودمان رفتیم.

چندین ماه بعد موقعیکه داشتم فیلم «آخرین تانگو در پاریس»^(۱) را می‌ساختم «دیانا» با یک دوربین عکاسی به محل فیلمبرداری آمده او اکنون عکاس بود و داشت حرفه تازه‌ای را آزمایش می‌کرد. گفتم از دیدنش خوشحالم و او را بوسیدم. در آن زمان مشغول فیلمبرداری از صحنه‌ای بودیم و بنابراین پیشنهاد کردم که آنشب با هم شام بخوریم. ما با هم شام خوردیم و کمی خندیدیم و کمی راجع به دوران قدیمی با هم صحبت کردیم. سپس پیاده به آپارتمانی که من در آن اقامت داشتم رفتم؛ او هم با من به اتاقم آمد و لباسهایش را در آورد، ولی من بخواب رفتم. من احساسی نسبت به او نداشتم. چند ماه بعد «دیانا» به کالیفرنیا برگشت و تلفن کرد و گفت که پشتش درد می‌کند و به ماساژ نیاز دارد. او به منزل من آمد من کیسه آبگرمی برایش تهیه کردم تا درد پشتش کمتر شود و سپس دوباره بخواب رفتم. من حتی راجع به دوستی با او فکر هم نکردم. وقتیکه او مرا ترک کرده بود، دیگر احساسی نسبت به او در من باقی نمانده بود.

آن روانکاو «بیورلی هیلز» در مورد افراد فاقد هرگونه بینش و درک و فهم واقعی بود، اگر چه دانستن این موضوع برای من هزینه سنگینی را به‌مراه داشت. در آنزمان من بیش از حد تحت تأثیر ظواهر افراد قرار می‌گرفتم. سالها طول کشید تا فهمیدم که فقط به این خاطر که اگر شخصی به دانشکده پزشکی برود و دیوارهای مطبش را با انواع مختلف مدارک و دیپلم‌ها بپوشاند به معنای آن نیست که آن شخص روانکاو خوبی است. درک کردن و شناختن افراد مستلزم استعدادی خاص و کمیاب است که به سختی یافت می‌شود.

دو سال بعد با جی.ال.هرینگتون ملاقات کردم که مردی شگفت‌انگیز و با بصیرت بود که متأسفانه قربانی سرطان کبد شد و اکنون زنده نیست. این بیماری معمولاً ظرف مدت چند ماه قربانیان خود را می‌کشد ولی او پنج سال جنگید تا بیماری او را از پا در آورد. این دکتر دارای بدنی فلج بود ولی ذهن و فکر او فلج نبود. یک پای او در یک سانحه اتومبیل خرد شده بود و چون مانع از آن شده بود که دکترها پای او را قطع کنند یک پای او دو یا سه اینچ کوتاهتر از دیگری بود. او درد زیادی را تحمل

می‌کرد ولی هرگز شکایتی نمی‌کرد. او مردی خوش اندام و زمخت بود که صدایی زیر و گرفته یا خشک داشت و دارای هرمون مردانه زیادی بود. او از بعضی جهات پدرم رابه یادم می‌آورد. از آن نوع افرادی بود که تصور می‌کردم هیچوقت دوستش نداشته باشم. من همیشه در حضور مردانی همچون او خودم را کنترل می‌کردم و اکثر اوقات با آنها سر جنگ و دعوا داشتم. احساس می‌کردم که می‌بایستی با افرادی چون او رفتاری ستیزه‌جو داشته باشم و اینکه می‌بایستی آنها را شکست می‌دادم. هرینگتون چنین مردی بود. او در زمان جنگ خلبان بود و با توجه به مدالها و نشانهایی که روی دیوار مطب او آویزان بود، می‌بایست خلبانی شجاع بوده باشد. اما در حالیکه او حال و هوایی مردانه داشت همچنین یکی از باهوش‌ترین و خوش‌برخوردترین، خلاق‌ترین و حساسترین و با بصیرت‌ترین و خردمندترین فردی بود که تاکنون ملاقات کرده‌ام. وقتیکه اولین بار به دیدار او رفتم بعد از آنکه سالیان زیادی را روی تخت‌های دکترها گذرانده بودم با نحوه تجزیه و تحلیل آشنایی داشتم. هرگاه روان‌درمانی را با دکتری جدید آغاز می‌کردم همیشه سعی می‌کردم فهرستی از نارساییها و ناراحتیهای عصبی، که اکثر آنان می‌خواستند در آن خصوص اطلاعاتی کسب کنند، در اختیارشان قرار می‌دادم. بعد از دوره آشنایی، فکر کردم که زمان آن رسیده است که فهرستی از ناراحتیهایم را در اختیار هرینگتون قرار دهم. در حالیکه مجموعه‌ای از اطلاعات گمراه‌کننده را گردآوری کرده بودم به سراغ دکتر هرینگتون رفتم و گفتم: «می‌خواهم شما را از بعضی چیزهایی که در گذشته برایم رخ داده‌اند مطلع کنم.»

دکتر هرینگتون گفت: «آه، وقتی که موقع آن فرا برسد. به این موضوعات خواهیم پرداخت»، ولی هرگز به این مسایل نپرداختیم؛ او با من حرف می‌زد و با خندانندن مرا از این وقایع دور می‌کرد. ما راجع به هر موضوعی از قبیل برق، هواپیما، علوم ژنتیک، تکامل، سیاست، گیاه‌شناسی و هر موضوع دیگری در دنیا بحث می‌کردیم چون او کنجکاوی زیادی داشت. من هفته‌ای یکبار با او ملاقات می‌کردم و همیشه چشم انتظار فرا رسیدن روز ملاقات با او بودم چون او کاری می‌کرد که من به خودم بخندم. یکبار به او گفتم که همیشه شیفته نویسندگان چون «کانت»^(۱) و «روسو»^(۲) بودم و اینکه با زنانی که ذوق سلیقه مشابهی با من داشتند و به آنهايي که من داری وجه اشتراکی با آنان بودم علاقمند بودم و بسوی آنها جذب می‌شدم.

1- Kant (۱۷۲۴-۱۸۰۴) فیلسوف آلمانی

2- Rousseau (۱۷۱۲-۱۷۷۸) فیلسوف فرانسوی

هرینگتون با چهره‌ای جدی پرسید: «راجع به این دختر ژاپنی که با او دوست شده‌ای برایم تعریف کن...» او با این روش خود بمن می‌گفت که آنچه که همین حالا گفته بودم احمقانه بود: او می‌خواست بگوید که تو با دختری دوست شده‌ای که نمی‌تواند انگلیسی حرف بزند، تو هیچ وجه مشترکی با او نداری و با این وجود تو او را انتخاب کردی.

یکروز به هرینگتون گفتم: «بخاطر پدرم خیلی خشمگین شده‌ام» او گفت: «منظورت از خشمگین چیست؟ چون از دست پدرت دیوانه شده‌ای؟»

گفتم: «بله.»

او گفت: «خوب، حالا که دیوانه نیستی، هستی؟»

گفتم: «خوب»، در این لحظه دیوانه نیستم.»

او گفت: «بسیار خوب»، و این پایان بحث ما بود ولی بنابه دلایلی کلام و روش برخورد او به کاهش خشم من کمک کرد.

یکروز دیگر به مطب او که اتاق کوچکی با یک میز تحریر، میزی ساده و دو صندلی بود، قدم گذاشتم و روی صندلی نشستم و طبق معمول او یک فنجان قهوه به من داد. همسر او هر روز صبح یک گل سرخ تازه را روی میز کار او قرار می‌داد و در آنروز متوجه شده بودم که گل سرخ روی میز بسیار زیبا و با شکوه است. دو گلبرگ آن جدا شده بودند و روی میز کنار گل افتاده بودند. من مجذوب آن شدم و گفتم: «این زیباترین گل سرخی است که تاکنون دیده‌ام.» من خم شدم تا آن گل را بو کنم و گفتم: «اما این گل بویی ندارد.»

او گفت: «اگر آن گل بو داشت که مرا می‌ترساند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «چون این گل مصنوعی است.»

او دو گلبرگ را درکنار آن گل رز مصنوعی قرار داده بود تا تصور واقعی بودن آنرا انتقال دهد و نشان دهد که همه چیز در زندگانی تصور و خیالی بیش نیست - و اینکه فقط بخاطر اینکه چیزی را واقعی فرض می‌کنید، لزوماً چنین چیزی واقعیت ندارد.

خواهرم «ژوسلین» نیز به مطب دکتر هرینگتون می‌رفت ما دو تا وقت زیادی را صرف آن می‌کردیم که در تلفن یادداشت‌های مربوط به جلساتی که با او داشتیم را مقایسه کنیم. خواهرم

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۳۸۱

شدیداً عاشق دکتر هرینگتون بود چون او همچون پدری بود که خواهرم هیچگاه از آن برخوردار نبود. همسر دکتر نیز بسیار مهربان بود. او نیز قبلاً در کنسرت پیانو می‌نواخت و گاهی اوقات در طول جلسات ما در اتاق مجاور آهنگ «راخمانینوف»^(۱) را می‌نواخت.

یکروز دکتر هرینگتون راجع به بیماری گفت که برای دیدن او آمده بود. آن بیمار بعد از ده دوازده دقیقه بلند شد و گفت: «آنچه را که می‌خواستم بدانم آموختم و می‌خواهم از شما خیلی تشکر کنم و سپس از مطب بیرون رفت. من این حکایت را همیشه بخاطر می‌سپردم و یکبار از او پرسیدم: «چرا همیشه بایستی یکساعت با هم حرف بزنیم؟ گاهی اوقات نمی‌خواهم بیش از بیست دقیقه حرف بزنم» او موافقت کرد و بغیر از جلسهٔ درمانی با اهمیتی که بمدت دو ساعت ادامه می‌یافت. در جلسات عادی من بدون توجه به زمان از جا بلند می‌شدم و مطلب را ترک می‌گفتم. یک روز بعد از حدود سه سال از جا بلند شدم و گفتم: «نمی‌دانم که آیا لازم است که باز هم به اینجا برگردم یا نه. میل دارم که برگردم و با شما حرف بزنم ولی تصور نمی‌کنم که احتیاجی به اینکار باشد.»

و این پایان روان درمانی من بود. من هرگز به مطب او برنگشتم ولی بخاطر شناخت او شخص دیگری شده بودم. او دوست جالب و خارق‌العاده‌ای بود که به سایر افراد خانواده‌ام نیز کمک کرد و از طریق بذله‌گویی و شوخی چیزهای زیادی راجع به خودم بمن آموخت، او تنها کسی بود که دارای استعدادی برای اینکار بود. بیش از هر چیزی، دکتر جی. ال. هرینگتون بمن آموخت که چگونه خودم و دیگران را ببخشم.

1- آهنگاز معروف روس (۱۸۷۳-۱۹۴۳) Rachmaninoff

حدس می‌زنم بعضی از خوانندگانی که تا به اینجای کتاب رسیده‌اند از خودشان می‌پرسند «براندو کی قرار است راجع به سرخپوستان صحبت کند؟ آیا وضع اسفناک سرخپوستان آمریکایی او را نگران نمی‌سازد؟» من در اینمورد بیشتر از روی خشم خودم را کنترل می‌کنم تا از روی عصبانیت، چون مرتباً با افرادی مواجه می‌شوم که، شاید بخاطر رضایت و خشنودی من «بلا یا و وضعیت اسفناک سرخپوستان آمریکایی را بگونه‌ای فکر می‌کنند که انگار این واقعه در سیاره‌ای دیگر در عصر و زمانی دیگر رخ داده است - همچون قحط‌سالی در نواحی استوایی آفریقا یا مرگ سیاه و طاعون در قرن چهاردهم اروپا - انگار کشت و کشتار صدها هزار نفر آدم بیگناه نوعی شگفتی تاریخی، حتی کاری از جانب خدا بود، که انسان هیچگونه دخالتی در آن نداشت و هیچگونه مسئولیتی برای انجام آن عهده‌دار نبود. این موضوع روح مرا آزار می‌دهد.

چیزی که مرا به تعجب وا می‌دارد اینست که چطور اکثر مردم آمریکا در مورد سرخپوستان آمریکا غافل بوده‌اند و چرا نسبت به آنان چندان دلسوزی ندارند و آنها درک نمی‌کنند. من از این تعجب می‌کنم که اکثر مردم این واقعیت را جدی نمی‌گیرند که این سرزمین از جنگ بومیان آمریکایی بیرون آورده شد و در طی این جریان میلیونها نفر از آنان کشته شدند. این موضوع از افکار

ملی پاک شده است گویی چنین رویدادی هرگز رخ نداده است - یا اگر هم چنین واقعه‌ای اتفاق افتاد، اینکار اقدامی شرافتمندانه به نام خدا، تمدن و پیشرفت بوده است. تعداد زیادی از سرخپوستان کشته شدند، بخاطر چیزی که ما «تقدیر و سرنوشت آشکار» نامیده‌ایم همواره در بین محققان این موضوع مورد بحث بوده است، اما معتقدم که اکثریت مورخان و دانشمندان انسان‌شناس آگاه و مطلع اکنون به توافق رسیده‌اند که وقتیکه «کریستف کلمب»^(۱) پا به دنیای جدید گذاشت بین هفت تا هجده میلیون نفر مردم بومی در سرزمینی که امروز بخش قاره‌ای ایالات متحده محسوب می‌شود، زندگی می‌کردند. تا سال ۱۹۲۴ کمتر از دویست و چهل هزار نفر از این سکنه بومی آمریکا باقی مانده بودند؛ اجداد آنان قربانیان قرن‌ها بیماری، گرسنگی و کشت و کشتار منظم شده بودند.

اگر مردم در مورد سوزاندن و کشتار یهودیان نیز همینگونه اظهار جهل و نادانی می‌کردند همه با تعجب به آنها نگاه می‌کردند. اما وقتیکه به سرخپوستان آمریکایی می‌رسیم و نوبت آنها می‌شود همه ما در آنمورد اظهار بی‌اطلاعی و نادانی می‌کنیم. به عقیده من کشتن سرخپوستان در مقایسه با کشتار یهودیان جنایت بزرگتری محسوب می‌شد که نسبت به بشریت انجام گرفته بود؛ کشتار سرخپوستان آمریکایی نه تنها افراد بیشتری را نابود کرد بلکه جنایتی بود که طی قرن‌های متمادی انجام گرفت و از بعضی جهات تا به امروز نیز ادامه دارد.

در موقعیکه جوان بودم و در جمع کردن وجوه نقدی برای کمک به اسرائیل شرکت کردم و راجع به کشتار و سوزاندن یهودیان چیزهایی آموختم، علاقمند شدم به اینکه بدانم برخورد و رفتار جوامع بشری با یکدیگر چقدر تفاوت دارد؛ این یکی از علایق همیشگی و مستمر زندگیم بشمار می‌رود. در اوایل دهه شصت کتابی از «جان کالیر»، عضو سابق کمیسیون دولتی امور سرخپوستان که او مسئول آن بود تا در طی دهه سی مقداری جزئی از خودگردانی اردوگاه‌های سرخپوستان رابه آنان واگذار کند، خواندم و از رفتار بسیار بد و ناجوری که ما با آنان داشتیم بسیار متعجب شدم. سپس کتاب «نخستین آمریکائیان» نوشته یک دانشمند انسان‌شناس به نام «دآرسی مک نیکل»^(۲) که سرخپوست بود، را خواندم و تحت تأثیر آن قرار گرفتم. این کتاب دویست سال جنگ وحشیانه مهاجران اروپایی علیه سرخپوستان، قتل عام بومیان از نیوانگلند تا کالیفرنیا و نحوه تقاضای رهبران نظامی آمریکایی همچون ژنرال «فیل شرایدن» برای نابودی کامل این نژاد را توضیح می‌دهد.

1- Christopher Columbus (۱۴۵۱-۱۵۰۶) کاشف آمریکا

2- D'Arcy McNickle

سرخپوستانی که از قتل عام شدن و مثله شدن بدست این قبیل شکارچیان انسان جان بدر برده بودند در اثر بیماریهایی که مهاجران اروپایی به این سرزمین وارد کرده بودند جان می‌سپردند که این مرگ و میرها بعد از پیاده‌رویهای اجباری و گرسنگیهای عمدی و کوششهایی برای نابودی فرهنگ سرخپوستان صورت می‌گرفت.

این کتاب چشم و گوش مرا باز کرد و من برای ملاقات «دآرسی مک نیکل» نویسنده این کتاب به شهر «سانتافه» رفتیم. بعد از آن که چندین ساعت با هم حرف زدیم از او پرسیدم که کجا می‌توانم با تعدادی از سرخپوستان ملاقات کنم و او پیشنهاد کرد که با شورای ملی جوانان سرخپوست تماس بگیرم. من در یکی از جلسات این سازمان شرکت نمودم و دوستان بسیار زیادی پیدا کردم که امروز هنوز هم آنها را می‌شناسم و از آن به بعد مجذوب دنیای بومیان آمریکایی و سرخپوستان شدم.

در اوایل دهه شصت چندین نفر از اعضای شورای جوانان سرخپوست اهل «پاسیفیک نورث وست» بمن گفتند که تصمیم گرفته بودند تا با محدودیت‌های دولت از صید ماهی آزاد توسط سرخپوستان در غرب واشنگتن و در امتداد رودخانه کلمبیا مبارزه کنند. معاهده‌هایی که عمر آنها به یک قرن میرسد حق ماهیگیری قبایل سرخپوست را تا ابدیت در مناطقی که در گذشته در آنها صید می‌کردند، تا موقعیکه کوهها استوار بودند، گیاهان می‌رویدند و خورشید طلوع می‌کرد، تضمین می‌نمود. اما ماهیگرانی که ماهی آزاد را برای ورزش و تفریح یا بصورت تجاری صید می‌کردند مؤسسات ایالتی و فدرال را ترغیب کردند تا صید ماهی توسط سرخپوستان را محدود نمایند و سرخپوستان را مقصر برای کاهش صید ماهی خودشان قلمداد می‌کردند. این مسأله چندین دهه بعد از آنکه سفیدپوستان روی رودخانه‌ها سد سازی کردند و اغلب تخم‌ریزی را برای ماهیان آزاد غیر ممکن می‌ساختند و پس از آنکه کارخانه‌های چوب بری و شرکتهای تولید کننده چوب با مواد شیمیایی سمی و سایر فضولات رودخانه‌ها را آلوده کردند، صورت پذیرفت. سرخپوستان می‌خواستند با این محدودیت‌های قانونی مبارزه کنند چون سفیدپوستان آشکارا حقوق قانونی ماهیگیری آنان در این رودخانه‌ها را نقض می‌کردند و من پیشنهاد کردم که در انجام اینکار در اردوگاه سرخپوستان «پوبالوپ» در واشنگتن به آنها ملحق شوم به این انتظار که مرا به جرم ماهیگیری در رودخانه بازداشت نمایند و این منع ماهیگیری برای سرخپوستان رابه گوش همه برسانیم. من به همراه یک سرخپوست آمریکایی و کشیش سوار قایق شدیم؛ شخصی یک ماهی آزاد

بزرگ بما داد که مثلاً ما آنرا بصورت غیرقانونی از رودخانه صیدا کرده بودیم و طولی نکشید که یک قایق گشتی ویژه محافظت از حیات وحش سر رسید و ما را بازداشت کردند. مأمور حفاظت حیات وحش ما را به زندانی در نزدیک «آلمپیا» برد، اما بعد یک ساعت ونیم مرا آزاد کردند چون بمن گفتند که فرماندار آن منطقه نمی‌خواست که یک هنرپیشهٔ سینما موجب انتشار و اهمیت بیشتر این مبارزه سرخپوستان شود.

اگر چه نتوانستند مرابری مدت زمانی طولانی بازداشت کنند، ولی تجربیاتم با سرخپوستان آمریکایی نوعی حس برادری با آنان را در من بوجود آورد که تا به امروز ادامه یافته است. آنها مرا با غذای سرخپوستی، شوخ‌طبعی سرخپوستی، دین و مذهب سرخپوستان و «رقص خورشید»^(۱) آشنا کردند، رقص خورشید تجربهٔ فکری شدیدی بود که دولت فدرال این رقص را بعنوان قسمتی از مبارزاتش غدن کرده بود تا روحیه و همبستگی سرخپوستان آمریکایی را درهم بشکند تا اینکه سرخپوستان از دولت تقاضا کردند و دوباره در دههٔ شصت حق اجرای این رقص سنتی خود را بدست آوردند. از یک چیز سرخپوستان که خوشم می‌آمد این بود که آنها با هیچکس رفتاری مصنوعی نداشتند. آنها به فیلم‌های من هیچ اهمیتی نمی‌دادند. همه یکسان هستند، همه سهیم هستند و سهام افراد هم همانند و یکسان است. سرخپوستان را به صورت مردمی بدخلاق و کج خلق و دارای خلق خوبی تک رنگ توصیف کرده‌اند، ولی من پی بردم که آنان افرادی دارای حس بذله‌گویی شوخ‌طلبی بودند و عاشق اذیت و آزار بودند. آنها هر چیزی بویژه خودشانرا مسخره می‌کنند. اگر شخصی لکنت زبان داشته باشد همهٔ افراد گروه با لکنت زبان صحبت می‌کنند یا مادامیکه آن فرد بیچاره می‌کوشد تا جمله‌ای را به پایان برساند همه وانمود می‌کنند که بخواب رفته‌اند. اما این شوخ‌طبعی درست و واقعی است و وحشیانه و بیرحمانه نیست.

شکی نیست که مشروبات الکلی مایه هلاک سرخپوستان آمریکایی است؛ اکثر آنها با مشکلات مشروب‌خواری مواجه هستند و هر وقت که دور هم می‌نشستیم معمولاً یک بطری مشروب روی میز بود. من همچنین فهمیدم که یک ساعت و وقت واقعی و یک وقت و ساعت سرخپوستی وجود داشت؛ اگر قرار بود که جلسه‌ای در ساعت نه شب آغاز شود سرخپوستان ساعت ده شب شروع به آمدن به جلسه می‌کردند.

بعد از آنکه اولین کوشش و تلاش من برای بازداشت شدنم با شکست مواجه شد ما دوباره به راه افتادیم ولی اینبار نزدیک به اردوگاه دیگری در حومه واشنگتن دست به کار شدیم. ما شب قبل از شروع عملیات را در یک کلبه سرد و بدون بخاری که دیوارهای آن به ضخامت کاغذ بودند گذرانیدیم و آنشب سینه‌ام سرمای سختی خورد. و باد مرطوبی که تمام طول شب از میان ترک خوردگیهای دیوارهای کلبه می‌وزید به آن کمک کرد.

سپیده‌دم موقعیکه می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم من سرفه و عطسه می‌کردم و تب شدیدی داشتم. اما سرخپوستان با حالتی حاکی از امیدواری و انتظار بمن نگاه می‌کردند و من دانستم که چاره‌ای بجز رفتن نیست. من خودم را در بتوی پیچیدم و در حالیکه باد امواج سرد و یخ بسته را به سر و صورت ما می‌پاشید سوار قایق شدم و همینکه ساحل رودخانه را ترک کردیم با خودم فکر می‌کردم که هرگز زنده از این قایق خارج نخواهم شد. من گمان می‌کردم که بایستی سینه پهلو کرده باشم و خواهم مرد و جسد مرا به رودخانه خواهند انداخت. در حالیکه قوز کرده بودم به یکی از دوستان سرخپوستم به نام «هانک آدامز» گفتم که حالم قدری بد و ناجور است و او گفت: «می‌دونی، مادربزرگم همیشه می‌گفت، اگر لبخند بزنی حالت بهتر خواهد شد.»

من فقط نگاهی به او انداختم و با خودم فکر کردم، «در این دنیای پست و نکستی راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟ من دارم می‌میرم و تو از من می‌خواهی که لبخند بزنی؟»

ما بمدت یکساعت در رودخانه بالا و پایین رفتیم و منتظر بودیم که ما را بازداشت کنند ولی سر و کله هیچ مأمور حفاظت حیات وحش پیدا نشد. با خودم فکر می‌کردم که مردن چندان اهمیت ندارد ولی اینطور مردن در یک رودخانه سرد و یخ بسته بدون آنکه ما را بازداشت کنند بوج و بی‌معنی بنظر می‌رسد. البته بعداً فهمیدیم که ما آن رودخانه را اشتباهی گرفته بودیم. قایق‌های گشتی در جای دیگری به دنبال ما می‌گشتند؛ من بخاطر هیچ و بوج با مرگ مواجه شده بودم - یا حداقل سعی می‌کردم که اینچنین خودم را متقاعد سازم. یکی از وکلای سرخپوست مرا به فرودگاهی برد و من با هواپیما به خانه‌ام برگشتم و در حالیکه سینه‌پهلو کرده بودم وارد بیمارستان شدم، و در آنجا قسم یاد کردم که روزی اینکار «هانک آدامز» را تلافی خواهم کرد.

اعتراض ماهیگیران به این خاطر اهمیت داشت که از بسیاری جهات بنیان مبارزات بعدی سرخپوستان آمریکا برای بدست آوردن حقوق مدنی را بوجود می‌آورد. این مبارزات برای من هم

اهمیت زیادی داشت چون این مبارزات مرا با آنچه که سرخپوستان علیه آن برخاسته بودند و از حمایت کمی که از آن برخوردار بودند آشنا می‌ساخت. من با افراد خارق‌العاده‌ای از قبیله «کلایدواربور» آشنا شدم. او سرخپوستی از قبیله «بونکا» بود که من اغلب با او به اطراف کشور مسافرت می‌کردم و در جلسات شورای جوانان سرخپوست شرکت می‌کردم؛ او مردی با نوعی حس احترام و عظمت بود که هرگز فراموش نخواهم کرد، و حس عظیم بذله‌گویی و شوخ‌طبعی در او وجود داشت و از اینکه سرخپوست بود افتخار می‌کرد و او نیز به اندازه هر فرد دیگری بمن آموخت که دیدگاه من نسبت به زندگی شباهت زیادی به دیدگاه سرخپوستان آمریکا نسبت به زندگی داشت. همچنین «ونیس دلوریا» نیز بود که دانشمند برجسته علوم سیاسی و نویسنده و مورخی سرخپوست بود که عمرش را وقف حمایت از سرخپوستان کرده بود؛ و «دنیس بنکس»، «راسل مینز» و سایر سرخپوستان جوان نیز بودند که بعدها جنبش سرخپوستان آمریکا (AIM) را آغاز کردند. من همچنین در گروه‌هایی از قبیله کنگره سرخپوستان آمریکا، کنگره احیای سرخپوستان آمریکا و کنگره ملی سرخپوستان آمریکایی شرکت کردم و به گوشه و کنار کشور مسافرت کردم و سعی کردم رفتار بدی که با سرخپوستان آمریکا می‌شد را برای مقامات عالی‌رتبه ایالتی، نمایندگان مجلس و «رابرت کندی» «دادستان کل کشور» توضیح دهم.

من همچنین با «ویلیام ا. داگلاس» رئیس دیوان عالی ملاقات کردم. در عمرم بعضی از افراد مرا به وحشت انداخته‌اند، ولی او از چنان شخصیتی برخوردار بود و من آنقدر برای او احترام قائل بودم که وقتی قدم به دفتر کار او گذاشتم در حالیکه کیف دستی‌ام پر از شکایاتی راجع به بدرفتاری با سرخپوستان بود ولی نتوانستم این مورد چیزی بگویم.

«داگلاس» با قیافه‌ای مهربان و جذاب پشت میز کارش نشسته بود و بمن گفت: «بفرمائید؟» نمی‌توانست بیش از سه کلمه را سرهم کنم. بعد از پنج دقیقه لکنت زبان وجوده حرف زدن، بالاخره او گفت: «خوب، من حالا بایستی در یک قضاوت حاضر شوم. از دیدن شما خیلی لذت بردم و خوشحال شدم.»

من از جایم برخاستم و از دفتر کار ویلیام ا. داگلاس بیرون رفتم، در حالیکه بسختی توانستم با آن مرد بزرگ خداحافظی کنم.

در اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد همزمان با گسترش جنبش حقوق مدنی بومیان آمریکا و شدت گرفتن آن من نیز به هر ترتیبی که می‌توانستم - از لحاظ عاطفی، روحی و فکر و مالی - از آن حمایت و پشتیبانی کردم. بی‌عدالتی‌هایی که آنها متحمل شده بودند مرا خشمگین می‌کرد؛ و دیگر به هیچ روشی نمی‌توانستم آن را بیان کنم. دولت ما تقریباً چهارصد معاهده با سرخپوستان امضاء کرد و تک تک آنها را نقض کرد و پیمان‌شکنی نمود. این موافقتنامه‌ها تقریباً همیشه حاوی جملاتی از این قبیلند: «تا موقعیکه رودها جریان دارند، خورشید طلوع می‌کند و گیاهان می‌رویند این سرزمین تا ابد مال شما خواهد بود و هرگز از شما گرفته نخواهد شد و بدون اجازه صریح و مخصوص شما فروخته نخواهد شد.» با این وجود همه این پیمانها با حمایت و تأیید و حکم دادگاههای ما نقض شدند. حتی موقعیکه دولت فدرال آمریکا شفاهاً اعلام می‌کرد که به کلیه معاهدات احترام می‌گذارد، ولی مهاجران، گله‌داران و معدنچیان این قراردادها و پیمان‌نامه‌ها را نادیده می‌گرفتند و غنی‌ترین دره‌ها، سرسبزترین و انبوه‌ترین جنگل‌ها و اراضی دارای بیشترین مواد معدنی و کانی‌ها را به زور می‌گرفتند. آن‌ها هر جا که می‌خواستند سکنی می‌گزیدند و سپس مجلس را ترغیب و تشویق می‌کردند که به وضعیت موجود مشروعیت قانونی ببخشد و قراردادها و معاهداتی که آنان بطور غیرقانونی نادیده

گرفته بودند را نقض کند. اگر کشور کوبا بطور یکجانبه معاهده‌ای که حق استفاده از خلیج «گوانتانامو»^(۱) را به آمریکا اعطا می‌کند لغو می‌کرد، معاهدای که از لحاظ قانونی فقط با توافق هر دو ملت باطل می‌گردد، آنگاه چه اتفاقی می‌افتاد؟ این کار کوبا اعلام جنگ تلقی می‌شد و آنگاه بمب‌ها بصورت باران بر هاوانا فرود می‌آمدند. اما اگر سرخپوستان حتی در مورد نقض وشکستن پیمان شکایت نمایند، آنها را سرزنش و توبیخ می‌کنند، به آنها بد و بیراه می‌گویند و آنها را به زندان می‌اندازند. تصور نمی‌کنم هیچ چیزی به اندازه ریاکاری و فریبکاری و مکاری که ایالات متحده آمریکا نسبت به سرخپوستان آمریکا نشان داده است، باشد. رهبران ما به نام دمکراسی؛ به نام مسیحیت؛ به نام تمدن پیشرفته و مترقی؛ به نام کلیه اصولی که برای برپاداشتن و حفظ آنها جنگیده‌ایم دست به کشتار و نابودی سرخپوستان زدند.

پیوسته از مجلس آمریکا، کاخ سفید و گروه‌های حقوق بشر شکایاتی راجع به بدرفتاری و نسل‌کشی و کشتار علیه این گروه و آن گروه را می‌شنویم. اما تاکنون با هیچ فرد و گروهی بدتر از سرخپوستان آمریکا رفتار نشده است. دولت ما عمداً با قتل عام بوفالوها و گاوهای وحشی، سرخپوستان ساکن در دشته‌ها را تا سرحد مرگ در گرسنگی قرار می‌داد چون کشتن بوفالوها سریعتر و آسانتر از کشتن سرخپوستان بود. دولت ایالات متحده از دادن غذا به آنها جلوگیری و امتناع می‌کرد و آنها را مجبور به امضای معاهداتی می‌کرد که سرزمین و آینده آنها را برباد می‌داد. سرخپوستان از لحاظ نظامی به ندرت شکست می‌خوردند؛ در عوض آنها را در گرسنگی و بی‌غذایی قرار می‌دادند تا تسلیم شوند. یکبار در آسیای شرقی عبارتی شنیدم که دهقانان چینی قرن نوزدهم را تحت عنوان «مسیحیان برنجی» توصیف می‌کرد. این عبارت به روشی اشاره می‌کرد که بدان طریق مبلغین کاتولیک دهقانان چینی را به آیین مسیحیت درمی‌آوردند؛ اگر دهقانان و روستائیان در مراسم مذهبی شرکت می‌کردند و دستورات دینی را اجرا می‌کردند به آنان برنج می‌دادند؛ در غیر اینصورت به آنها گرسنگی می‌دادند تا از پا درآیند و تسلیم شوند. برای تسلیم کردن و مطیع کردن سرخپوستان بومی آمریکا نیز همان کار را می‌کردند.

«کیت کارسون»^(۲) خط مشی خاک سوخته را بکار می‌برد بدین ترتیب که درختان میوه و

1- Guantnamo Bay خلیجی که متعلق به کشور کوبا است و تحت اشغال آمریکا است

2- Kit Carson

محصولات کشاورزی سرخپوستان «ناوایو» را می‌سوزاند سپس آنقدر آنها را تعقیب می‌کرد تا آنها را به قتل برساند؛ یا اینکه خود از گرسنگی هلاک شوند. آنهایی که به اردوگاهها می‌رفتند و هرگونه استقلالی از خود نشان می‌دادند از دادن غذا، پتو و دارو به آنان امتناع می‌شد و یا آنکه آرد کپک زده و گوشت فاسد و متعفن به آنها می‌دادند که نابودی آنها را تسریع می‌کرد. دولت تقصیر غذاهای فاسد را به گردن بازرگانان و تجار مرزنشین می‌انداخت درحالیکه به این دلیل به سرخپوستان غذای فاسد و کپک زده می‌دادند که آنها را از گرسنگی بکشند، به سربازان محافظ آنان غذای خوبی می‌دادند. گرسنگی بعنوان یک خط‌مشی و سیاست ملی بکار می‌رفت؛ گرسنگی بصورت اقدامی برای نسل‌کشی عمدی تبذیل شده بود. گمان نمی‌کنم که موقعیکه هیتلر داشت راه حل نهایی‌اش را طراحی و برنامه‌ریزی می‌کرد دستور داد که سیستم اردوگاه سرخپوستان آمریکا را مورد مطالعه قرار دهند تصادفی بوده باشد. او این سیستم را تحسین می‌کرد و می‌خواست ازین روش در اروپا استفاده کند.

سرخپوستان گرسنه، تحقیر شده و از لحاظ عاطفی و احساسات تهی شده در پایان بجز تسلیم هیچ حق انتخاب دیگری نداشتند. همانطوریکه «رئیس سیاتل»^(۱) در موقع تسلیم اراضی قبیله‌ای خود به فرماندار منطقه واشنگتن در سال ۱۸۵۵ گفت: «افراد من اندک هستند. آن‌ها همانند درختان پراکنده دشتی طوفان زده‌اند. زمانی بود که افراد ما این سرزمین را همچون امواج دریایی متلاطم می‌پوشاند و کف پوشیده تا سواحل آن دریا را می‌بیمودند، اما از آن زمان مدتها گذشته است و از آن عظمت و بزرگی قبایل سرخپوستان اکنون چیزی جز خاطره‌ای غم‌انگیز برجا نمانده است...»

بیست سال بعد «رئیس ژوزف»^(۲)، رهبر بزرگ یکی از قبایل سرخپوست به نام «نزپرسه»^(۳) در حالیکه سعی داشت فرهنگ مردمش را حفظ کند کمک‌های زیادی به مهاجران نمود. اما همچون بسیاری از موارد قبل، دولت ایالات متحده قراردادها و معاهداتی که با قبیله «نزپرسه» به امضاء رسانده بود را انکار کرد؛ دولت ابتدا این قبیله را به صحرایی که سفید پوستان مهاجر آنرا نمی‌خواستند کوچ داد و بعد از آن وقتیکه طلا و سایر ذخایر معدنی در آنجا پیدا شدند، دولت دستور داد که سرخپوستان را از آنجا بیرون برانند. این جنگجوی بزرگ تمام افراد قبیله‌اش - زنان، بچه‌ها، چادرها و همه چیز - را برداشت و با رئیس قبیله دیگری به نام «لوکینگ گلاس»^(۴)، در حالیکه

1- Chief Seattle

2- Chief Joseph

3- Nez Perc'e

4- Looking Glass

هزاران سواره نظام ارتش آمریکا آنها را تعقیب می‌کردند فراری مایوسانه در مسافتی ۲۳۰۰ کیلومتر بطرف کانادا را رهبری کرد. در این مسیر چهارده برخورد و نبرد مهم بین آنها و سواره نظام آمریکا در گرفت و رئیس لوکینگ گلاس اثبات کرد که دارای تاکتیک نظامی برجسته و عالی است. سرانجام وقتیکه ارتش آمریکا آنها را در فاصله حدوداً ۷۵ کیلومتری از مرز کانادا و رسیدن به آزادی متوقف ساخت، رئیس ژوزف با نطقی که غمگینانه چگونگی انهدام و ویرانی مردمی بزرگ و مغرور بدست ایالات متحده آمریکا را به اختصار بیان می‌کرد خود را تسلیم نمود: او گفت:

من از جنگیدن خسته شدم. رؤسای قبایل ما کشته شدند. لوکینگ گلاس مرده است. «توهول هولزوت»^(۱) مرده است. پیرمردان همگی مرده‌اند. این جوانان هستند که بلی یا نه می‌گویند. کسی که جوانان را رهبری می‌کرد (یعنی برادر رئیس ژوزف) مرده است. هوا سرد است و ما پتویی نداریم. بچه‌های کوچک دارند از سرما می‌میرند. بعضی از افراد قبیله‌ام به تپه‌ها گریخته‌اند و پتو و غذا ندارند. هیچ کس نمی‌داند که آنها کجا هستند - شاید دارند از سرما می‌میرند. می‌خواهم بمن وقت بدهید که بدنبال فرزندانم بگردم و ببینم که چه تعداد از آنان را می‌توانم بیابم. شاید آنها را در بین کشته‌شدگان بیابم. رؤسای من، به حرفهایم گوش بدهید! من خسته‌ام؛ قلبم غمگین و ناراحت است. از آنجایی که اکنون خورشید بر آن قرار دارد سوگند یاد می‌کنم که دیگر نخواهم جنگید.

بعد از آنکه سرزمین سرخپوستان را بزور از جنگ آنها بیرون آوردند و بازماندگان آنچه که «هلن جکسون»^(۲) نویسنده آنرا «یک قرن رسوایی»^(۳) نامیده به اردوگاهها فرستاده شدند، دولت ایالات متحده آمریکا مبلغان متشکل از هفت یا هشت فرقه مذهبی را به این اردوگاهها گسیل داشت که سعی کردند بزور به پذیرش مسیحیت وادار کنند. اینکار تجاوز آشکار به اعتقادات مذهبی و فرهنگ هزاران ساله سرخپوستان و همچنین تکذیب وقیحانه تضمین آزادی دین در قانون اساسی محسوب می‌شد. مبلغین مذهبی این اردوگاههای سرخپوستان را بین خودشان تقسیم کردند گویی آنها یک کیک و شیرینی بودند. آنها بچه‌های سرخپوستانرا می‌زدیدند و آنها را به آکادمیهای مذهبی یا به مدارس دولتی در «کارلایل، پنسیلوانیا» می‌فرستادند که در این مدارس اگر بچه‌های سرخپوست به زبان خودشان صحبت می‌کردند آنها را کتک می‌زدند و اگر این بچه‌ها فرار می‌کردند مورد

1- Toohoolhoolzote

2- Helen Jachson

3- Acentury of Dishonor

شدیدترین تنبیهات قرار می‌گرفتند که به روشی نظامی با آنها رفتار می‌شد. با این حال این جرما و جنایات‌ها در اذهان ملی ما تقریباً نامشهودند. اکثر آمریکاییها اگر به فکر سرخپوستان بیافتند، در ذهن مونتاژ تصاویری از فیلم‌های سینمایی را تصور می‌کنند؛ کمتر کسانی هستند که موقعیکه در مورد سرخپوستان آمریکا فکر می‌کنند بتوانند درد و رنجها و بیچارگیها و کشتار این افراد را در ذهن خود بیاد آورند و در بیش چشم خود مجسم نمایند. سرخپوستان فقط فصلی رنگین و مبهم از کتاب تاریخ گذشته کشورمان هستند و شایسته نیست به اندازه توجهی که به مسأله ساختن «کانال اریه»^(۱) یا راه آهن بین قاره‌ای می‌شود، به آنها توجه شود.

بعد از آنکه به مسایل سرخپوستان آمریکا علاقمند شدم فهمیدم که بسیاری از مردم، حداقل بصورت ناخودآگاه، حتی سرخپوستان را در سطح خودشان بعنوان انسان و بشر تلقی نمی‌کنند. از ابتدا هم اینچنین بود؛ «کاتن ماتر» درحالیکه برای مسیحیان فرقه «پیورتین‌ها»^(۲) موعظه می‌کرد سرخپوستان را با شیطان مقایسه می‌کرد و کشتار این وحشیان بی‌دین و کافر که در راه پیشرفت و مسیحت قرار گرفته بودند را کار خدا و، اراده و خواست خدا می‌نامید. در اعلامیه استقلال آمریکا که می‌گوید کلیه انسانها برابر خلق شده‌اند، مردم بومی آمریکا را «سرخپوستان وحشی و بیرحمی که قانون جنگی معروف آنها انهدام بی‌چون و چرای کلیه افراد اعم از زن و مرد و کودک و اموال و اشیاء است»، نامیده‌اند. در سال ۱۸۶۸ یک سرهنگ ارتشی به نام «جان ام. چیوینگتون» در حالیکه توپهایش را بطرف اردوگاه سرخپوستان بی‌دفاع در «سند کریک»^(۳) کلرادو نشانه می‌رفت به افسران‌ش گفت: «من برای کشتن سرخپوستان آمده‌ام و معتقدم که بکارگیری هر وسیله‌ای در زیر آسمان خداوند برای کشتن سرخپوستان صحیح و موجب افتخار است.» همین سرهنگ ارتش یکبار گفته بود که به عقیده او بچه‌های سرخپوستان نیز نباید زنده بمانند چون همین «رشک‌ها بعداً به شپش تبدیل می‌شوند.» در قتل عام «سند کریک» صدها زن و مرد و کودک سرخپوست کشته شدند. افسری که در این قتل عام حضور داشت بعداً گفت: «زنها و کودکان را می‌کشتند و پوست کله آنها را می‌کنند، بچه‌ها را در حال خوردن شیر از پستانهای مادرانشان به گلوله می‌بستند و کلیه اجساد مردگان را به فجیع‌ترین وجهی مثله می‌کردند.... اجساد زنان چنان مورد بی‌حرمتی قرار

1- Erie Canal

2- Puritans

3- Sand Creek

می‌گرفت که از بیان آن به انسان حالت تهوع دست می‌دهد...» سربازان رحم زنان سرخپوست را با کارد می‌بریدند و آنها را روی قاج زین اسبهایشان پهن می‌کردند سپس بندهای کلاهشان را با آنها تزئین می‌کردند؛ بعضی از سربازان از پوست بیضه مردان و پستانهای زنان سرخپوست بعنوان کیسه‌های تنباکو استفاده می‌کردند سپس این نشانهای پیروزی را همراه با بینیها و گوشهای بعضی از سرخپوستانی که قتل عامل کرده بودند در تئاتر «دنور» به مردم نشان می‌دادند.

یورش و حمله به سرخپوستان آمریکا در قرن بیستم هم ادامه یافت، ولی در این زمان هجوم و تجاوز به آنها به شیوه دیگری بود. وقتیکه در دهه سی به مدرسه می‌رفتم، ظاهراً چهل سال بعد از آنکه ارتش ایالات متحده بیش از سیصدتن از افراد قبیله «اوگلالاسو»^(۱) را در محلی به نام «وونددنی»^(۲) در داکوتای جنوبی قتل عام کرد، اکثر کتابهای درسی این سرخپوستان را در دو یا سه پاراگراف رد کرده بودند و آنان رانزادی از کافران بیرحم و وحشی توصیف کرده بودند. از کتابهای داستان گرفته تا فیلم‌های سینمایی، فرهنگ عمومی و رایج و شایع در بین مردم کاریکاتورهای سرخپوستان آمریکا را تقویت کرده است، و آنها را خبیث و شیطانی و غیرانسانی جلوه داده است و از قاتلان سرخپوستان همچون «وانیل بون»، «اندر و جکسون» و «کیت کارسون» قهرمانان مردمی ساخته است. هالیوود از همان ابتدای امر سرخپوستان را در فیلم‌هایی چون «مرد زن نما»^(۳) بی‌آبرو و بدنام می‌کرد. ضربه‌ای که «جان وین» هنرپیشه هالیوود با بازیگری در نقش احمقانه سفیدپوست شجاعی که با وحشیان بی‌ایمان و کافر مرزنشین نبرد می‌کرد، به سرخپوستان وارد کرد حتی بیش از صدماتی بود که «ژنرال کاستر»^(۴) به سرخ پوستان وارد آورده بود. هالیوود به افراد شرور و جنایتکار احتیاج داشت و به همین خاطر سرخپوستان را بصورت افرادی شرور تجسم می‌کرد.

ولی رفتار بد ما با سرخپوستان بومی آمریکا تنها یک رشته نخ تافته شده از محرومیت‌های بشری محسوب می‌شود. درکنار قابلیت و توانایی تفکر در انسان، جنبه‌های غیرعقلانی ذهن او نیز وجود دارد که او را وادار می‌کنند که بخواهد از جانب آنچه که هم نژاد خود تلقی می‌کند به ویرانگری دست بزند. «داروین»^(۵) نیاز غریزی اعضای کلیه گونه‌ها و انواع جانوران به محافظت و پایداری گروهشان را توضیح می‌دهد، ولی انسان تنها جانوری است که می‌دانیم آگاهانه، به سایر اعضای

1- Oglalasioux قبیله سرخپوست «سو»

2- Woundedknee

3- The Squaw Man

4- General Custer

5- Charles Robert Darwin (۱۸۰۹-۱۸۸۲) طبیعی‌دان انگلیسی

همجنس و گونه خودش صدمه می‌رساند.

وقتی که جوان بودم و برای جمع آوری کمک‌های نقدی به یهودیان اسرائیل فعالیت می‌کردم از آنچه که در آن زمان برایم بصورت معمایی بزرگ در آمده بود تعجب می‌کردم؛ اینکه چگونه امکان داشت که آلمانی‌های به ظاهر عادی، بچه‌های بیگناه رابه رگبار مسلسل ببندند و یا اینکه دسته‌های هزاران نفری افراد را به حمام‌های گاز ببرند. بنظر نامعقول و غیرقابل باور می‌آمد که انسانها بتوانند چنین کارهایی نسبت به هم انجام دهند. اما در طی عمری آشکار گشته است که ما می‌توانیم هر کاری را به نفع و از جانب گروه‌مان انجام دهیم؛ روح دشمنی و کینه‌توزی محصول و نتیجه تغییرناپذیر میلیاردها سال تکامل است.

همانگونه رواج گروهها و دسته‌جات در شهرهای سر تا سر جهان گواهی می‌دهند، مردم بصورت قبیله‌ای احساس ایمنی و مصونیت می‌کنند. اعضای قبایل به انگیزه و محرکی که از زمان نیاکان و اجداد آنها وجود داشته است پاسخ می‌دهند و این هیچ ارتباطی با شرایط و اوضاع اجتماعی فعلی آنان ندارد؛ این بخشی از هر شخصیت و فرهنگی بشمار می‌آید. سوزاندن مردم در آتش بینظیر و بی‌همتا نبود؛ چیزی که آنرا از سایر کشتار دسته جمعی متمایز می‌ساخت و وسعت و دامنه آن بود که تا حدود زیادی تنها حاصل تکنولوژی و سازمان بود. از دوران بسیار قدیم مردم به محرکهای مشابهی در مورد نابودی سایر گروهها پاسخ داده‌اند؛ ولی نازیها در پاسخ به این محرک کارایی بهتر می‌داشتند. هیچ چیزی غیره بنیانی کشتار یکدیگر را در ما نابود نساخته است و این کشتارها تحت لوای چیزی که بگونه‌ای باور نکردنی راه درست و شریف دینی یا دنیوی نامیده‌اند، انجام می‌گیرد.

در نمایشنامه «چایخانه ماه اوت»^(۱) نوشته «جان پاتریک» قسمتی که در آن افسر آمریکایی که مؤظف است دموکراسی رابه اوکیناوا بیاورد می‌گوید: «ما قصد داریم در اینجا دموکراسی برقرار سازیم، حتی اگر ناچار باشیم برای انجام اینکار همه را بکشیم باز هم اینکار را خواهیم کرد.» «ژولیوس سزار»^(۲) نمایشی طنزآمیز بود چون نشان می‌داد که چقدر آسان می‌توان مردم را برای هدفی ظاهراً محترم و آبرومندانه فریب داد. «بروتوس»^(۳) علت کشتن سزار را چنین اعلام می‌کند:

اگر در این مجلس کسی باشد که باسزار رفاقت و دوستی نزدیک داشته باشد، خطاب به او

1- The Teahouse Of The August Moon

2- Julius Caese (۱۰۰-۴۴ قبل از میلاد)

3- Brutus از درباریان رو بود و دوست قیصر، تالیفاتی در فلسفه و دیوان شمری نیز داشته که از چیزی نمانده است.

می‌گویم که عشق بروتوس نسبت به سزار کمتر از عشق و علاقه او نبود. آنگاه اگر آن دوست سزار بپرسد که چرا «بروتوس» علیه سزار قیام کرد، جواب من به او چنین خواهد بود: نه اینکه عشق من نسبت به سزار کم بود، نه، ولی عشق و علاقه‌ام نسبت به مردم بیشتر بود. آیا ترجیح می‌دادید که سزار زنده باشد و همه در بردگی می‌مردند، یا اینکه ترجیح می‌دادید که سزار بمیرد تا همه ازادگان زنده بمانند؟ چون سزار مرا دوست داشت، بخاطر او اشک می‌ریزم، چون او خوشبخت بود و من از این بابت خوشحالم؛ و چون شجاع بود به او افتخار می‌کنم، اما چون جاه طلب بود او را به قتل رساندم. بخاطر عشق او اشک می‌ریزم، برای بخت و اقبال او شادی می‌کنیم؛ بخاطر شجاعت او افتخار می‌کنیم و برای جاه‌طلبی او مرگ آرزو می‌کنیم....

بجز «مارک آنتونی»^(۱)، دوستانش بروتوس را تشویق کردند و برای او هورا کشیدند.

فیلم‌های تبلیغاتی «گوبلز»^(۲) نیز با استفاده از شکل‌های نسبتاً متفاوت ولی بسیار مؤثر فریب‌کاری آلمانیها را با تصاویری از یهودیان بمباران می‌کردند. سپس فیلم را قطع می‌کردند و گله‌ای از موشها را نشان می‌دادند و این تطبیق را در کنار هم قرار می‌دادند و تصاویری بدین معنا بوجود می‌آمد که: یهودیها موش هستند. همه ما قربانیان قلب و فریب پیوسته و بی‌وقفه افکار و عواطف مان در کلیسا، در راهپیماییهای سیاسی یا در حین تماشای تبلیغات و آگهیهای تجارتي تلویزیونی هستیم. تکرار هر چیزی در نهایت ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد و جزیی از وجود ما محسوب می‌گردد. نازی‌ها اینرا می‌دانستند و از آن استفاده و بهره‌برداری می‌کردند تا آلمانیها را متقاعد سازند که نابود کردن یهودیان کاملاً صحیح و درست بود.

تا حدود یک قرن قبل، سرخپوستان آمریکا را بخاطر تفریح و ورزش با استفاده از تفنگ‌های وینچستر شکار می‌کردند. شکارچیان سرخپوستان در شرایطی قرار گرفته بودند که آنان را کمتر از انسان و همچون کبک و قرقاول و گوزن در نظر می‌گرفتند. تاریخ مملو از جنایاتی شبیه به این است: تحت لوای صلیب مسیحیت، سربازان صلیبی سرتاسر خاور میانه را سوار بر اسب طی می‌کردند در حالیکه مردم را با شمشیرهایی که کاملاً منعکس کننده صلیب بود قطعه قطعه می‌کردند؛ درحالیکه مهاجران هزاران هزار نفر بومی استرالیایی را قتل عام می‌کردند؛ ترکها بین سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۱۸

1- Mark Antony (۸۳ قبل از میلاد) کنسول روم و از دوستان قیصر دوم

2- Goebbels (۱۸۹۷-۱۹۴۵) وزیر تبلیغات آلمان نازی

بیش از یک میلیون نفر ارمنی را قتل عام کردند؛ استالین میلیونها نفر دهقان و روشنفکر را نابود کرد؛ خمرهای سرخ میلیونها نفر کامبوجی را به کشتن دادند؛ در طول دوره باصطلاح انقلاب فرهنگی، میلیونها نفر چینی گوش به فرمان رهبران خود بودند تا کشتار به راه اندازند و امروزه صربها دارند نسل کشی را در مورد مردم بوسنی اجرا می‌کنند. این فرمولی ساده و همیشه به یک شکل است: گروه دیگر را بصورت افرادی شریر و شیطانی مجسم کن، آنان را غیرانسانی و حیوانی جلوه گر کن، نوعی ایدئولوژی خلق کن که منطقی جالب برای تصفیة جهان از شر این شیاطین فراهم سازد، و ظاهراً افراد متمدن به آدمکش‌هایی مشتاق تبدیل می‌شوند. وقتیکه گروه دیگر به چیزی کمتر از یک بشر تغییر شکل یافت، آنگاه برانگیختن «اراده و میل پیروی و متابعت در افراد بگونه حیرت انگیزی آسان خواهد بود - همانطوریکه «هنا اردنت» در کتاب «آشیمن در اورشلیم: گزارشی در مورد ابتذال شیطان» این موضوع را به گونه‌ای دقیق و ظریفانه مورد توجه قرار داده است - و به آسانی می‌توان افراد عادی را متقاعد کرد که آنها آزادند که به نام آنچه که همچون هدفی اخلاقی و روشنفکرانه بصورت افسانه‌ای در آمده است به اعمال وحشتناکی دست بزنند. این انعکاس و بازتاب تحمل و شکنجایی، سختی و محکمی، و انعطاف‌پذیری نظام اعتقادی انسان است؛ اگر شما اعتقادات فردی را مورد تهدید قرار دهید احتمال اینکه بخاطر توهین به اعتقادات آن شخص کشته شوید بیش از آنست که به خاطر تجاوز به همسرش کشته شوید، چون نظام اعتقادی او بنیان و شالوده سلامت عقلی اوست.

ما آنچه‌ای هستیم که به ما آموخته‌اند. فرقه «یسو عیون»^(۱) می‌گویند موقعیکه کودک هفت ساله است او را تربیت کنید و او را برای یک عمر در خدمت خود بگیرید. وقتیکه این اعتقادات محکم و استوار در اذهان ما قرار داده شدند، صرفنظر از آنچه که این اعتقادات ممکن است باشند، هر کاری را برای حفظ آنها انجام خواهیم داد. اساساً کلیة ادیان چنین وعظ می‌کنند که «همسایه‌ات را به اندازه خودت دوست بدار.» و اینکه باید خود را برای رفاه و آسایش دیگران فدا کنی. با این وجود بسیاری از وحشتناکترین و خونین‌ترین جنگ‌هایی که روی کره زمین انجام گرفته است بخاطر دین بوده است. همیشه می‌اندیشیده‌ام که اینکار نوعی سوء استفاده از کودک است که بخواهیم کودکی که دارای ویژگی تأثیرپذیری است را بگیریم و اعتقاداتی، اگر چه درست و برحق، را بزور در کله او فرو کنیم تا تمام

عمر او را شکنجه و عذاب دهیم. کودک آن قدر جوان است و کم عقل است که نمی‌تواند بطور منطقی قضاوت کند، اما بسیاری از مذاهب و ادیان بدان خاطر چنین کاری می‌کنند چون می‌خواهند فکر و ذهن کودک را تحت کنترل خود بگیرند. همه این چیزها راجع به قدرت است.

همانطوریکه قبلاً گفته شد، یکی از ویژگیها و خصوصیات بینظیر انسان قابلیت پیشنهاد کردن اوست. ویژگی دیگر انسان نیاز به خلق افسانه است. «سی.ای.ام.جور» فیلسوف و نویسنده بریتانیایی چنین نوشت که مردم «نیازی ضروری به اعتقاد داشتن و باور کردن» دارند و اینکه «ارزشهای عقیده، نه با حقیقت و واقعیت آن، بلکه با قطعی بودن آن نامتناسب‌اند».

آنها در حالیکه از پذیرش وجود قضاوتها و تفکرات مخالف یا مسکوت گذاشتن عقاید خودشان عاجز و ناتوانند، لذا باتبدیل کردن تصورات و افکار دیگران به افکار عقایدی قطعی جای دانش و آگاهی را پر می‌کنند.»

در یکی از غم‌انگیزترین فصول تاریخ آمریکا در قرن بیستم، جنگ ویتنام زندگی ۵۸۰۰۰ تن آمریکایی را از آنان گرفت و من علت آنرا نمی‌دانم. کشور ما افسانه‌هایی راجع به تهدید کمونیزم را پذیرفته بود و به «تئوری دومینو» و تهدید بلوک متشکل از چین و شوروی که وجود نداشت، اعتقاد داشت. هیچیک از این تهدیدات هرگز وجود نداشت. افراد هوشیار و آگاه مجموعه عظیم اطلاعاتی را در اختیار داشتند که کاملاً اشتباه بودند. آنها افراد بد و شروری نبودند ولی وقتی توانستند آنسوی عقایدی که خویش را اسیر آن کرده بودند ببینند که دیگر خیلی دیر شده بود. آنها یقین داشتند که حق با آنها بود و میلیونها نفر آمریکایی آنچه را که آنها می‌گفتند بی‌چون چرا می‌پذیرفتند. ما می‌توانستیم صادقانه باور کنیم که مردمی که ده هزار مایل از سواحل ما فاصله داشتند دشمنان خطرناک ما بودند - در واقع آنقدر خطرناک بودند که ناچار بودیم به دروغ بگوییم که کشور ویتنام شمالی یک کشتی آمریکایی را در خلیج «تونکن» مورد حمله قرار داده بود. جنگ شدیدی به مدت ده یا دوازده سال رخ داد دهها هزار نفر انسان کشته شدند تا این طرز فکر تغییر یافت - اگرچه حتی امروزه نیز گاهی اوقات می‌شنویم که مردم اصرار دارند که از اینکه نیروهای آمریکایی ویتنام را ترک کردند اشتباه بزرگی مرتکب شدند چون اینکار را بدون «افتخار» انجام دادند.

خلاصه اینکه ما به آسانی کنترل واقعیت را ازدست می‌دهیم. ما با سرخپوستان آمریکا همان رفتاری را داشتیم که صربها با مسلمانان دارند و ترکها با ارمنیها و هیتلر با یهودیان داشت. ولی ما

نمی‌پذیریم که خودمان را بعنوان ملتی که مرتکب نسل‌کشی شده است، در نظر بگیریم. چتربازان آمریکایی در حالیکه فریاد می‌زنند «جرونیمو»^(۱) از هواپیما به بیرون می‌پرنند، و پنتاگون اسامی «ناوایو» و «چروکی» را روی هیلکوپترهای خود می‌گذارد. ما به این شیوه نامعقول و نابهنجار به سرخپوستان آمریکا عظمت و شکوه می‌بخشیم، اما آن لحظه‌ای که آن سرخپوست تقاضای معقول و برحق می‌نماید، همان ملتی که افتخارش اینست که قهرمان و مدافع حقوق بشر، حق تصمیم‌گیری، آزادی و برقراری شادی و شادمانی است، او را نادیده می‌گیرند. سواره نظام‌های ارتش آمریکا و مهاجرانی که سرخپوستان را کشتار می‌کردند ذاتاً شرور و بد نبودند؛ آنها به فرهنگی پاسخ می‌دادند که آنها را شریر بار آورده بود. اما این عذر و بهانه‌ای برای خودداری کشور ما از تسویه بدیهی که مدت‌ها از سررسید آن گذشته است، محسوب نمی‌گردد. بجز ایالات متحده آمریکا، اساساً هر قدرت استعماری که سرزمین‌هایی را از جنگال مردم بومی آن سرزمین بیرون آورده است حداقل شروع به بازگرداندن قسمتی از آن اراضی به صاحبان برحق آنها نموده است - و این قدرتهای استعماری اغلب ناراحتند و اعتراض می‌کنند چون ایالات متحده آنها را بزور به انجام اینکار وادار کرده است. با این وجود اگر شما از هر کس در هیئت دولت یا یک زمیندار غربی بخواهید که حتی چند سانتیمتر مربع زمین را به سرخپوستان بومی آمریکا بدهد، او با تمسخر به شما نگاه خواهد کرد. من با تعداد زیادی از این زمینداران بزرگ ملاقات کرده‌ام و وقتیکه موضوع مالیکیت اجدادی سرخپوستان نسبت به اراضی آنها مطرح می‌شود، آنها اظهار می‌کنند که: «من به این خاطر مالک این زمین هستم چون پدر بزرگم این ملک را تأسیس کرد؛ پدرم تمام عمرش را اینجا زندگی کرد؛ من تمام عمرم را اینجا بسر بردم و قصد دارم که بچه‌هایم اینجا زندگی کنند من زمین‌های سرخپوستان را از آنها نگرفتم، پس چرا مرا بخاطر آن مقصر می‌دانید؟ یا اینکه می‌گویند، «جداً انتظار ندارید که من از زمین‌هایم بیرون بروم، اینطور نیست؟ شاید این زمینها از سرخپوستان گرفته شده باشند، ولی ما کسانی بودیم که در آنها سکونت یافتیم و آنرا بصورت امروزی در آوردیم و در آن ساختمان ساختیم و در مزارع محصول کاشتیم. ما این زمین را بدست آوردیم.

این دلیل تراشیها و توجیهات پایانی ندارند. یکی از عجیب‌ترین سیاست‌های دولت ما اینست که عمدتاً بخاطر نفوذ سیاسی منافع یهودیان، کشور ما میلیاردها دلار برای کمک به اسرائیل جهت احیاء

۱- Geronimo (۱۸۲۹-۱۹۰۹) رییس قبیله آپاچی

زمینه‌هایی که می‌گویند اجدادشان سه هزار سال قبل اشغال کرده بودند، سرمایه‌گذاری کرده است و بسیاری از آمریکاییها در این راه جان باختند. اما اگر کسی سعی کند همان اصل را در مورد سرخپوستان آمریکا، که اجداد آنها حداقل پانزده هزار سال قبل از ورود اروپائیان در اینجا بودند، بکار برد، واکنش عمومی آنست که حالا برای بازگشت به گذشته و به عقب برگشتن خیلی خیلی دیر است. منطقی بودن در این مورد خوشایند نیست؛ مردم نسبت به تفکر منطقی پاسخ نمی‌دهند.

تاریخ جنبش سرخپوستان آمریکا - موفقیت‌ها و اشتباهات آن و حکایت چگونگی حملات مکرر سازمان FBI به آن و چگونگی کوشش پلیس فدرال برای سرکوبی آن - موضوعی بسیار گسترده و وسیع است که نمی‌توانیم در این کتاب به بررسی آن بپردازیم، بنابراین فقط آنچیزهایی که در پیرامون آنها دیدم را توضیح خواهم داد. جنبش سرخپوستان آمریکا از قبایل مختلف و متعددی تشکیل شده بود که عضوهایش از افراد سایر گروههای سرخپوستی شجاعتر و مبارزتر بودند. و در جستجوی آن بودند که ظلم و ستمی را که در دهه‌های شصت و هفتاد و قرن‌ها بر ملتشان وارد شده بود با اراده و عزم ملت خود آن را جبران و تلافی نمایند. بسیاری از گروههای دیگر سرخپوست روشهای صلح و آشتی و منطقی‌تری را بکار برده بودند ولی به جایی نرسیده بودند.

«دنيس بنکس» سرخپوستی از قبیله «چیپوا» و «راسل مینز» سرخپوستی خوش اندام و هیكلی از قبیله «سیوکس» که شباهت عجیبی به «گال»^(۱) یکی از بزرگترین جنگجویان قبیله «سو»، دارد از افراد برجسته این جنبش هستند. این دو نفر هر دو اردوگاههای محل سکونت خود را ترک کردند در حالیکه ریشه‌ها و فرهنگ خودشانرا کنار گذاشتند و سعی کردند در بیرون از اردوگاه سرخپوستان بتوانند زندگی کنند؛ هر دوی آنها در خارج از اردوگاه سرخپوستان دچار مشکلاتی شدند و ناچار بودند کارها و مشاغلی سخت و طاقت فرسا را قبول کنند چون این تنها کارهایی بودند که آنها توانستند بیابند. همچنین سایر سرخپوستانی که اردوگاههای خود را ترک کردند، بانوعی نژادگرایی مواجه شدند که شاید بدترین و شرارت بارترین نوع آن باشد؛ آنها نه تنها باتبعیض در کار و مسکن بلکه با بی‌تفاوتی افراد نسبت به خود مواجه شدند. در فرهنگ اصلی آمریکا سرخپوستان را بدون شخصیت حقیقی تلقی می‌کردند و مردم طوری به آنها می‌نگریستند که انگار آنها وجود ندارند. «دنيس» و «راسل» در مینه‌سوتا با هم ملاقات کردند و پی بردند که هر دو با یک مشکل مشترک مواجه

بودند؛ اگر چه آنها اردوگاههای خود را ترک گفته بودند ولی نمی‌توانستند به فرهنگشان پشت بکنند. آنها تصمیم به بازگشت به اردوگاه را گرفتند و با کمک سایرین جنبش سرخپوستان آمریکا را آغاز کردند، که بزودی در سر تا سر کشور انجمن‌های ملی تشکیل داد تا دولت را تحت فشار قرار دهد که به وعده‌ها و پیمان‌نامه‌هایی که امضاء کرده بود، عمل نماید. سازمان اف.بی.آی، سایر مؤسسات فدرال، زمین داران بزرگ و افراد سفیدپوست مترصد فرصت، که در بعضی موارد با مقامات و رؤسای فاسد قبایل که در انتخابات فرمایشی انتخاب شده بودند، متحد می‌شدند علیه جنبش سرخپوستان آمریکا جنگی را آغاز کردند که ترکیبی از روش مک کارتیسم نوین و نوعی مبارزه مسلحانه بود که یک قرن پیش تقریباً سرخپوستان آمریکا را نابود کرده بود. دولت با کمک تیم‌های SWAT، هلیکوپترهای توپدار، نفربرهای زرهی و اغلب با کمک دستگاه قضایی طرفدار سفیدپوستان کلیه منابع خود را برای سرکوبی جنبش سرخپوستان گسیل نمود. دولت میلیونها دلار را صرف بررسی مرگ سفیدپوستانی که در طی این کشمکش‌ها و نبردها کشته شده بودند، می‌کرد، ولی موقعیکه سرخپوستان بومی کشته می‌شدند، وزارت دادگستری ایالات متحده، دفتر امور سرخپوستان و مقامات صلاحیتدار محلی معمولاً آنرا نادیده می‌گرفتند، و بار دیگر دوباره طوری با سرخپوستان رفتار می‌کردند که انگار آنها پست و کمتر از انسانها بودند.

در اوایل سال ۱۹۷۳، موقعیکه حدود دویست تن از اعضای جنبش سرخپوستان آمریکا (AIM) روستای «ووندنی» در اردوگاه «پاین ریج» واقع در داکوتای جنوبی را به تصرف خود در آوردند، تنها کاری که می‌خواستند دولت برای آنها انجام دهد این بود که انتخاب آزادانه رؤسای قبایل سرخپوستی را اجازه دهد، سوء استفاده‌هایی که در دفتر امور سرخپوستان شده بود را بررسی نماید و کلیه معاهدات با سرخپوستان را مورد تجدیدنظر قرار دهد. آنها بمدت هفتاد و یک روز این دهکده را در اشغال خود داشتند تا توانستند بصورت مشروط این قول را از دولت بگیرند به تقاضای آنان ترتیب اثر داده خواهد شد و وعده‌ای که تا حدودی بدان عمل کردند. معتقدم اگر هر گروه دیگری - مثلاً «ارتش آزادیبخش سیمبیونها»^(۱)، سیاهان مبارز یا یک فرقه دینی غیررسمی - اینکار را کرده بود و قضیه اینقدر بطول می‌انجامید دولت حتماً آنها را مورد حمله قرار می‌داد و کشتار براه می‌انداخت. اما توجه و علاقه‌هالیوود به سرخپوستان آمریکایی حداقل یک تأثیر مفید داشت: به

1- Symbionese Liberation Army

لطف فیلم‌های هالیوود سرخپوستان آمریکا شهرتی بین‌المللی یافته‌اند و مطمئناً دولت به این خاطر به روی آنها آتش ننگشود چون آگاه بود که جهان از قتل عام دوباره سرخپوستان اظهار تنفر و انزجار می‌کرد.

«راسل مینز» از من خواست که به «ودندونی» بروم و من تا حوالی «دنور» رفتم چون قرار بود که یک عضو جنبش سرخپوستان در آنجا با من ملاقات کند، ولی او ناگهان برای انجام کاری اضطراری مرا ترک کرد. بنابراین برای وارد شدن به اردوگاه سرخپوستان خیلی دیر بود، چون قبلاً نمایندگان دولت فدرال و سایر تفنگداران این دهکده و اردوگاه سرخپوستان را محاصره کرده بودند. من از تمام منابعی که در اختیار داشتم برای دفاع از سرخپوستان تحت تعقیب در «وودندنی» استفاده کردم و نهایت سعی خودم را کردم تا روشهای برخورد و تعقیب غیراخلاقی اف.بی.آی و سایر افراد دستگاه قضایی درمورد سرخپوستان در هجو اصول قانونی که کشور ما آنرا عزیز می‌دارد، به گوش همه برسانم. روش انجام کار همیشه یکسان بود؛ رهبران سرخپوستان را به خاطر کمترین شواهد و مدارک «یا حتی بدون وجود شاهدی» بازداشت می‌کردند، و از جریان فعالیت‌ها خارج کرده و محاکمه می‌کردند و مدت زمان محاکمه آنان را تا آنجا که ممکن بود طولانیتر می‌ساختند. سرخپوستان موقعیکه تیرته می‌شدند از این پیروزی خودشان احساس خوشحالی می‌کردند ولی در واقع چیزی بدست نمی‌آوردند. و سرانجام هنگامی که اتهامات وارده علیه «راسل مینز» و «دنیس بنکس» پس گرفته شدند، قاضی «فردنیکول» گفت که دولت با نفوذداران و خبرچینهای خود در تیم وکلای مدافع نظام حقوقی را آلوده کرده است و عمداً شهودی دروغین را به دادگاه معرفی کرده‌اند و چون اف.بی.آی. مصمم بود که جنبش سرخپوستان آمریکا (AIM) را در کنترل خود در آورد و بکلی آنرا نابود سازد.» در ضمن جنبش سرخپوستان آمریکا بمدت چندین ماه از دو تن از اعضای اصلی کادر رهبری خود محروم شد.

در اوایل سال ۱۹۷۵ دنیس بنکس از من خواست که به منطقه «گریشام» در ایالت ویسکانسین بیایم، چون گروهی از سرخپوستان قبیله «متومینی» یک مدرسه دینی بلااستفاده متعلق به «فرقه برادران الکس» را تصرف کرده بودند و مدعی بودند که این اراضی بصورتی غیرقانونی و به زور از قبیله آنها گرفته شده بود و آنها خواهان اعاده آن بودند. موقعیکه وارد منطقه «گریشام» شدم، این مدرسه مذهبی در محاصره افرادی که کلاه گارد ملی بسر داشتند و همراه با آنها ارتشی مردمی

داوطلب نیز شرکت داشتند که لوله تفنگهای آنان از شیشه‌های اتومبیل‌های وانت بیرون آمده بود. بعداً فهمیدم که بعضی از این ارتش باصطلاح مردمی در گروه «کوکلوکس کلانها» بودند. من نمی‌دانستم که چطور بایستی به این معرکه وارد شوم ولی «دنیس» با آگاهی افراد گارد ملی و کلاترهای محلی ترتیب اینکار را داد. نمی‌دانم چرا اجازه دادند که من به آن منطقه وارد شوم، اگرچه مقامات عالی‌رتبه و بلند مرتبه ایالتی می‌گفتند که امیدوار بودند که من و «پدرجیمز گروپی»، که کشیشی کاتولیک بود و او نیز اجازه ورود یافته بود، بتوانیم این منازعه را بدون خونریزی پایان بدهیم. در اواخر شب مرا بصورت دزدانه و قاچاقی از محدوده نظامی عبور دادند. تعداد سی یا چهل نفر سرخپوست از قبیله «منومینی» که دو سه نفر آنها در اثر اصابت گلوله زخمی شده بودند در این ساختمان سنگر گرفته بودند؛ آنها خسته بنظر می‌رسیدند ولی مصمم بودند که تسلیم نشوند. چندین تن از آنان شعار «سند و قبالة املاک یا مرگ» را روی پیراهن‌های خود نوشته بودند یا روی بازویشان خالکوبی کرده بودند. شکی نداشتم که اگر با تقاضای آنان موافقت نمی‌شد آنها حاضر به مرگ بودند. چله زمستان بود و هوا نیز بسیار سرد بود. زمین را شصت هفتاد سانتیمتر برف پوشانده بود و در داخل ساختمان برق، گرما و حرارت یا آب آشامیدنی وجود نداشت. فرماندار آن منطقه دستور داده بود که برق آنجا را قطع کنند، سیستم حرارتی از کار افتاده بود، و لوله‌ها منجمد شده بودند، توالت‌ها کار نمی‌کردند و بوی گند همه جا را گرفته بود. هر از چند گاهی صدای شلیک گلوله‌ها به گوش می‌رسید - که بعضی از سوی افراد ارتش مردمی و بقیه نیز از سوی سرخپوستان شلیک می‌شد. هیچ جایی برای خوابیدن نبود بنابراین سرم را روی لبه پنجره‌ای گذاشتم و آنقدر چرت زدم تا اینکه یکنفر بیدارم کرد و مرا به اتاقی راهنمایی کرد که یک شومینه روشن در آنجا بود پسرک سرخپوستی که پایش تیرخورده بود تحت مداوای یک دکتر دورگه سرخپوست قرار داشت. در تمام طول شب هلیکوپترهای گارد ملی در بالای سرما در چرخش بودند و در حالیکه نورافکن‌های خود را در جستجوی سرخپوستان سرگردان و بجا مانده اینطرف و آنطرف می‌چرخاندند و تصادفاً اهدافی را برای افراد مست و عاشق تیراندازی ارتش مردمی فراهم می‌کردند. سرخپوستان جوانی که خودشان را «سربازان سگ جان»^(۱) می‌نامیدند - این نام گروه برجسته‌ای از جنگجویان در بین سرخپوستان ساکن دشتها در قرن نوزدهم بود - ملافه‌های سفیدی بر سر می‌کشیدند و در برف اینسو و آنسو

می‌رفتند و گاهی به افراد ارتشی مردمی تیراندازی می‌کردند. شبی آنها پسرک زخمی را روی برانکاردی گذاشتند و روی او را با ملافه‌ای سفید پوشاندند و از ساختمان خارج شدند و قصد داشتند او را به جایی برسانند که بهتر تحت مراقبت پزشکی قرار گیرد، ولی در حدود چهل دقیقه بعد در حالیکه آن پسرک هنوز روی برانکارد قرار داشت به ساختمان برگشتند. آنها با استتار خودشان توسط ملافه‌های سفیدرنگ و بیحرکت ماندن در برف از شناسایی توسط هلیکوپترها اجتناب کرده بودند و در حالیکه در برفها راه می‌رفتند، سرخپوستی که پیشاپیش گروه در حرکت بود بطرف راست خود نگاه کرد و دو جوخه از نگهبان مسلح را دید. آنها برگشتند و برانکارد را باخودشان آوردند؛ موقعیکه در پناه خانه قرار گرفتند یکی از آنها گفت: «حالا می‌فهمم که چرا ما را AIM می‌نامند،» چون این به معنای «احمق‌های در حال حرکت»^(۱) است. چند دقیقه بعد آنها دوباره در جهت دیگری براه افتادند و بالاخره برای آن جوان زخمی کمک پزشکی پیدا کردند.

پیوسته شایعه بود که فرماندار منطقه به گارد ملی دستور داده است که این مدرسه دینی را بازپس بگیرند که مطمئناً به معنای خونریزی بود. اما همچون همه سرخپوستانی که با آنها برخورد کرده‌ام، افرادی هم که در این ساختمان بودند بدون توجه به شرایط و اوضاع و در حالیکه مورد هجوم قرار می‌گرفتند و حتی زمانی هم که زیر رگبار گلوله قرار داشتند، باز هم شوخی و مزاح می‌کردند. ما خیلی با هم حرف زدیم و در طی چنین لحظاتی بود که پی بردم چقدر به فلسفه زندگی آنان مرتبط و وابسته بودم و اینکه فلسفه آنان در مورد زندگی با فلسفه من در مورد زندگی شباهت زیادی داشت.

گمان می‌کنم از نظر دینی یا فلسفی نزدیکی من با اعتقادات سرخپوستان آمریکایی بیش از هر مذهب متداول و سنتی دیگری بود. جوهر و اصل این فلسفه وجودی درک هماهنگی و وحدانیت و اعتقاد به این است که همه چیز بر روی زمین - اعم از محیط، طبیعت، مردم، درختان، زمین، باد، جانوران - بهم مرتبط است و اینکه هر مظهر تجلی زندگانی هدف و مکانی دارد. سرخپوستان همچنین معتقدند که هیچ چیزی ذاتاً بد نیست؛ همه ما در یک چرخه زندگی قرار گرفته‌ایم و در واقع مرگ وجود ندارد بلکه فقط نوعی تغییر شکل صورت می‌گیرد. آنها از چیزی پیروی و متابعت می‌کنند که از بسیاری جهات نوعی دمکراسی محض محسوب می‌شود؛ تصمیمات مهم بصورت دسته جمعی

و با حصول حداکثر آراء در شوراها اتخاذ می‌شود و رؤسای قبایل سرخپوست براساس صلاحیت و شایستگی انتخاب می‌شوند؛ فقط بخاطر اینکه جوان شجاعی فرزند رئیس قبیله‌ایست او نمی‌تواند جانشین پدرش شود مگر آنکه این صلاحیت و شایستگی را کسب کرده باشد.

تیراندازی روز و شب بطور متفرق ادامه داشت و در حالیکه «سربازان سگ جان» برای پر کردن تفنهایشان به داخل ساختمان می‌آمدند و سپس دوباره به برفها بر می‌گشتند تا به شلیک گلوله‌های افراد گارد ملی و ارتش مردمی پاسخ دهند و درعین حال فریاد می‌کشیدند. اگر چه این حرکات آنها واقعی بنظر نمی‌رسید تا اینکه در بعداز ظهر یک روز آفتابی گلوله‌تفنگی در فاصله چند سانتیمتری از سرم به لوله دودکش بخاری دیواری اصابت کرد. دمای داخل ساختمان درحدود سی و پنج درجه بود و من از اینکه در داخل ساختمان محبوس شده بودم احساس خستگی کردم. به همین خاطر به بالای پشت بام خانه رفتم تا از گرمای آفتاب لذت ببرم. یکی دو ثانیه بعد، آجری در فاصله یک متری من منفجر شد. یک لحظه مات مانده بودم که چه شده است؛ سپس صدای گلوله‌ای شنیدم، و بیادم آمد که گلوله سریعتر از صوت حرکت می‌کند و دویدم و در گوشه‌ای پناه گرفتم. این گلوله هم مانند میلیونها گلوله قبل از آن بود، که با بی‌تفاوتی به امید کشتن سرخپوستی بی‌اهمیت شلیک شده بود.

روز بعد از من خواستند که نمایندگی سرخپوستان را در مذاکره با فرقه مسیحی برادران آلكس، که مالکیت این مدرسه دینی را داشتند، برعهده بگیرم تا به این وضعیت بلا تکلیفی خاتمه بخشم. یادم نیست چگونه، ولی از لابلای بوته‌های انگور در حیاط آن مدرسه آمدن شنیدم که نماینده کلیسای کاتولیک در واشنگتن پیامی به پاپ مخابره کرده بود و از ایشان خواسته بود که فرقه کاتولیک «برادران آلكسی» را تحت فشار قرار دهد تا به توافق برسند و راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنند، چون کلیسا اجازه نمی‌داد که در منازعه بر سر ملک و زمین خونریزی شود. من در طی مذاکراتم به هیچ وجه از این قضیه اظهار آگاهی نکردم اما به مقامات بلند مرتبه فرقه «برادران آلكسی» که از دفتر مرکزی این گروه در شیکاگو بدانجا آمده بودند گفتم که کلیسا بخاطر استثمار واقعی سرخپوستان در اولین مأموریت‌های تبلیغی در کالیفرنیا می‌بایستی توضیحات زیادی می‌داد و اینکه سرخپوستان قبیله «منومینی» مالکان اصلی این اراضی بودند که بزور از آنها گرفته شده بود و اینکه بدین ترتیب کلیسا ملکی غصبی را در اختیار دارد. اولین جلسه مذاکرات ما بدون دستیابی به توافق به پایان رسید

ولی مذاکرات دیگری متعاقب آن انجام گرفت. سرانجام فرقه «برادران آلكسى» سازش و مصالحه را پیشنهاد کردند؛ آنها قبالة این ملک و زمین را به سرخپوستان قبیله «نومینی» می‌دادند ولی پلیس تقاضای آنها برای بخشش و تصرف ملک را نمی‌پذیرفت، و به این معنی بود که بایستی تعدادی از سرخپوستان به زندان بروند.

بعدازظهر یک روز زمستانی بود و خورشید به سرعت در حال غروب کردن بود من به سرخپوستانی که در اتاق اصلی ساختمان بودند ملحق شدم تا این پیشنهاد را بررسی کنم. مثل همیشه تحت تأثیر حس و درک ذاتی دمکراسی و احترام فردی آنان قرار گرفتم. به شیوه سرخپوستی آنها و نظر کلیه افراد حاضر در آن اتاق را در مورد پذیرش پیشنهاد یا ادامه مبارزه جويا شدم. بزودی مشخص شد که بین آنان تفرقه و شکاف عمیقی رخ داده است. گروهی می‌گفتند که آنها در این نبرد پیروز شده‌اند و می‌بایستی دست از مبارزه بردارند و آرام بگیرند، ولی تعدادی از افراد جوانتر می‌خواستند به مبارزه با گارد ملی ادامه دهند. یکی از آنان گفت: «بیایید همچون جنگجویان بمیریم. فرزندان ما به ما افتخار می‌کنند و بخاطر می‌سپارند که ما جنگجو بودیم.»

آنها نظر تک تک افراد حاضر دراتاق را می‌پرسیدند تا اینکه یکی از آنها گفت: «نظر تو چیست، براندو؟»

من باجملاتی اینچنینی جواب دادم: «بسیاری از شما تکه پارچه‌ای روی شانه‌هایتان دوخته‌اید یا عباراتی را روی بازوانتان خالکوبی کرده‌اید. در این عبارات گفته شده است «قبالة زمین و ملک و مرگ»، این عبارات می‌گویند «یا قبالة زمین یا مرگ». شما قبالة این املاک را بدست آورده‌اید؛ آنها با واگذاری زمین به شما موافقت کردند. شما آنچه را که می‌خواستید بدست آورده‌اید و همگی بصورتی محترمانه و با افتخار عمل کردید. شما همچنین فرصت زنده ماندن دارید و می‌توانید در راه اهدافتان به مبارزه ادامه بدهید. اگر می‌خواهید کشته شوید بیرون بروید و شروع به تیراندازی کنید؛ نگهبانان و افراد گارد ملی نیز جوایتان را خواهند داد و ظرف چند دقیقه خواهید مُرد. اما مردن بسیار آسان است. چیزیکه پشت سر باقی می‌گذارید مشکلات فراوان برای فرزندانتان خواهد بود. چه کسی می‌خواهد پول درآورد تا مخارج خانواده شما را تأمین کند؟ علاوه بر این شما بحد کافی مهمات ندارید که مدت زیادی دوام آورید. شما می‌توانید بمیرید ولی به آنچه که قبلاً انجام گرفته چیزی نخواهید افزود. این فقط یک قطعه زمین بسیار کوچک است و کارهای زیاد دیگری هم در پیش

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۴۰۷

است. اصلاح اشتباهاتی که صدها سال از آن رنج برده‌اید و به یک عمر کوشش و تلاش احتیاج دارد، بنابراین می‌گویم، «این قبالة زمین را بپذیرید و از فرصت استفاده کنید.» بچ پچی در بین افراد وجود داشت ولی هیچکس پاسخ نداد، و سپس نوبت کس دیگری بود که صحبت کند.

در پایان آنها تصمیم گرفتند که از مبارزه و جنگ دست بردارند و بعضی از آنها بعداً بم گفتند که این گفته من که شعار نوشته شده به معنی «یا قبالة یا مرگ بود، نه، قبالة زمین و مرگ»، آنها را تحت تأثیر قرار داده بود. آن‌ها را بازداشت کردند و نیروهای گارد ملی همه ما را تا گریشام اسکورت و همراهی کردند. در طی راه سعی کردم با یکی از مراقبان و نگهبانان صحبت کنم ولی او طوری بمن نگاه می‌کرد که انگار من یک تکه گوشت خواسته بودم. هرگز چنین تنفیری را در چهره یک مرد ندیده بودم. اتومبیلی نداشتم که به فرودگاه «میلواکی» بروم تا سوار هواپیما بشوم، بنابراین پدر «گروپی» پیشنهاد کرد که مرا به آنجا ببرد. او همچنین آنشب به من غذا و جای خواب داد که از این بابت از او تشکر می‌کنم، چون بمدت چندین روز نخوابیده بودم و غذای چندانی نخورده بودم. فردای آنروز هنگام صبح بعد از صبحانه کشیش گفت که می‌خواهد دعا کند و از من پرسید که آیا مايلم به او بپیوندم. و من در حالیکه روی نیمکتی می‌نشستم، ناگهان هیجانی عظیم را در خود احساس کردم. از او خواستم که برایم دعا کند و خدا را شکر کردم که این قائله بدون قتل عام دیگری پایان یافته است. وقتیکه اودعا می‌کرد، من شروع به گریه کردم. اشکها بر گونه‌هایم جاری شدند. و احساساتم بر من غلبه کردند. نمی‌دانم چرا چنین احساسی داشتم.

همه چیز تمام شده بود بجز یک چیز؛ در خاتمه سرخپوستان به زندان افتادند ولی هرگز قبالة زمین و املاک را بدست نیاوردند. آنها یکبار دیگر با سفیدپوستان معاهده‌ای به امضاء رسانده بودند، که سفیدپوستان بعداً این قرارداد را نقض کردند. این واقعه در «گریشام» کنایه دیگری برای رابطه‌ای چند صدساله بین سفیدپوستان و سرخپوستان بود.

چندین ماه بعد دو نفر مأمور FBI تحت شرایطی به قتل رسیدند که همیشه مورد بحث بوده است و این واقعه در مکانی به نام «جامپینگ بول» در «اردوگاه پاین ریج» رخ داد. اداره FBI این اقدام را یک حمله غافلگیرانه نامید؛ جنبش سرخپوستان گفت که این مأموران FBI باعث نزاع و برخورد شدیدی شده بودند. من حقیقت را نمی‌دانم. دو شب بعد هفت هشت نفر عضو جنبش سرخپوستان، که بعضی از آنها را می‌شناختم، در حدود ساعت یک نیمه شب به دم در خانه‌ام در

لوس آنجلس آمدند و گفتند که می‌خواستند مخفی شوند زیرا می‌ترسیدند که FBI به تلافی مرگ دو تن از مأمورانش آنها را شکار کند و بکشد. بعد از آنکه همه آنها غذا خوردند و استراحت کردند، اجازه دادم که اتومبیل اتاقداری که بهنگام مسافرت به مکانی از آن استفاده می‌کردم را با خود ببرند و یک دستگاه بیسیم به آنها دادم تا در جاده بتوانند با هم حرف بزنند. چندین ماه بعد در گزارش تلویزیونی دیدم که پلیس یک اتومبیل اتاقدار و یک اتومبیل استیشن رادر ایالت اورگان متوقف کرده است. اداره اف.بی.آی این اتومبیل‌ها را زیر نظر داشت و از پلیس محلی خواسته بود که به آنها کاری نداشته باشد، ولی ظاهراً یک مأمور پلیس ایالتی از این موضوع بی‌اطلاع بود و سعی کرد سرخپوستان را متوقف سازد، بنابراین تیراندازی صورت گرفت. پنج تن از سرنشینان اتومبیل استیشن از جمله «کاموک» همسر دنیس بنکس که حامله هم بود، بازداشت شدند ولی خود او با بیرون پریدن از اتومبیل اتاقدار از بازداشت شدن گریخته بود. چون اتومبیل بدون راننده در طول بزرگراه در حرکت بود افراد پلیس به دنبال آن رفتند و آنرا به یک گودال هدایت کردند و بطرف آن تیراندازی کردند، در حالیکه دنیس و همکارش در تاریکی شب ناپدید شده بودند.

دنیس قبل از بازگشت به کالیفرنیا و زندانی شدن برای مدتی کوتاه بخاطر جرمی کم اهمیت که ارتباطی با مرگ مأموران FBI نداشت، بمدت یکماه در جزیره شخصی من واقع در تائیتی اقامت کرد. بعداً به همراه او با هواپیمایی که خلبان آن سرخپوستی جوان بود به اردوگاهی واقع در مینه بسوتا پرواز کردیم، خلبان هواپیما می‌گفت که در جنگ ویتنام خلبان نیروی دریایی بود و می‌خواست به اصل خویش مراجعه کند. در اردوگاه از ما دعوت شد که با تنی چند از افراد آن قبیله در مراسمی که در کلیه عرق ریزان برگزار می‌شد شرکت کنیم. همه افراد لباسهایشانرا از تن بیرون آوردند و کنار هم بصورت دایره نشستند و ما به جادوگر قبیله که روی توده‌ای از سنگهای داغ آب می‌ریخت و کلبه را به یک حمام سونای داغ تبدیل می‌کرد، نگاه می‌کردیم. او سپس شروع به آواز خواندن نمود و در حالیکه ما و همه افرادی که در آن جمع بودیم یک به یک می‌رفتیم و باصراحت و رک و پوست‌کنده آنچه که در قلبمان بود اعم از نگرانیها و نومیدها، تجربیات بد، ناراحتی و تنفر - افشاءگریهای خارق العاده‌ای که افرادی کاملاً بیگانه بر زبان می‌آوردند - را بیان می‌کردیم. وقتیکه نوبت بمن رسید گفتم که از سرخپوستان آمریکا بسیار ممنون و متشکرم چون آنها چیزهای بسیار زیادی بمن آموخته‌اند و اینکه در برابر ناامیدها و شرمندگی بی‌پایان از صبر و شکیبایی و خویش‌ن‌داری آنان الهام گرفته‌ام.

مدتی بعد شخصی بمن گفت که همان خلبانی که مارا با هواپیما به اردوگاه سرخپوستان برده بود و در تجربیات ما در کلبه عرق‌ریزان مشارکت داشت جاسوسی اف.بی.آی بود.

یک چیز دیگر نیز در مورد مسافرت دنیس بنکس با اتومبیل اتاقدار من ناگفته باقی ماند. از جمله سرنشینان اتومبیل استیشن خانم «آنامه آکواش» بود که عضو سرسخت جنبش سرخپوستان آمریکا (AIM) بود و اف.بی.آی. گمان می‌کرد که او در مرگ دو مأمور آن سازمان دخالت داشته باشد. در حدود یکسال پس از بازداشت شدن و آزاد شدن او، جسدی که به وضع اسفناکی تجزیه شده بود در نهری در یک مزرعه بزرگ واقع در داکوتای جنوبی پیدا شد. متخصص آسیب‌شناسی دفتر امور سرخپوستان بر روی این جسد کالبد شکافی انجام داد و گفت که او زن سرخپوست بی‌نام و نشانی است که در اثر سرما جان سپرده است. سازمان اف.بی.آی دستهای جسد آن زن را قطع کرد و آنها را در یک کیسه پلاستیک قرار داد تا آن دست‌ها را برای شناسایی هویت جسد از طریق اثر انگشتان به واشنگتن بفرستد. که این عملی وحشیانه بود چون آنها می‌دانستند که سرخپوستان معتقدند که در صورتیکه جسدی کامل نباشد نمی‌تواند مرحله بعدی تکامل روحی خود را آغاز کند. وقتی بررسی اثر انگشت مشخص کرد که این جسد «آنامه آکواش» بود، خانواده او نسبت به گزارش آسیب‌شناسی اصلی شک کردند و جسد او را برای انجام کالبدشکافی دیگری نبش قبر کردند. متخصص آسیب‌شناسی دوم گلوله شلیک شده از اسلحه‌ای کالیبر کوچک را در جمجمه او به همراه صدمه بسیار زیاد به مغز او تشخیص داد؛ او رابه شیوه اعدام، به قتل رسانده بودند.

موقعیکه از این موضوع باخبر شدم به متخصص آسیب‌شناسی اصلی تلفن زدم و خودم را معرفی کردم و پرسیدم که چگونه امکان داشت که او جمجمه «آنامه» را شکافته باشد و مغز او را بررسی کرده باشد ولی متوجه گلوله یا صدمات وارده به بافت مغز نشده باشد. گفتم، بنظر می‌رسد که بین مشاهدات شما و تشخیص پزشک قانونی دیگر اختلاف نظر و تضادی وجود دارد و نمی‌دانم که شما چگونه چنین اختلاف تشخیصی را توضیح می‌دهید. چطور نتوانسته‌اید سوراخی که در پشت جمجمه او وجود داشت را ببینید؟ آن مرد جواب داد که گزارش دوم را دیده است و در اینمورد هیچگونه بحثی ندارد، ولی از دست من ناراحت و دلخور شد. او گفت: «اجباری ندارم که به این پرسشها پاسخ بدهم» گفتم: «در واقع همینطور است که می‌گویید، ولی من قرار است که در یک برنامه تلویزیونی شرکت کنم و مردم می‌خواهند راجع به چگونگی واقعه سؤالاتی از من بپرسند، به همین خاطر بشما

زنگ زدم چون می‌خواهم این حکایت درست بیان شود و حقیقت آشکار شود.» ولی این پزشک قانونی دقیقاً همان چیزی که قبلاً گفته بود را تکرار کرد.

من هرگز پاسخی برای پرسشهایم نیافتم. «آنامه آکواش» به قتل رسید ولی تا به امروز هیچکس بخاطر قتل او محاکمه نشد؛ از نظر دولت فدرال او فقط یک سرخپوست مردهٔ دیگر همچون بقیهٔ سرخپوستان محسوب می‌شد.

جنبش سرخپوستان آمریکا کارهای زیادی برای روحیه دادن و بالا بردن تفاخر فرهنگی سرخپوستان بومی آمریکا انجام داد؛ اگر چه در تلاش و کوشش برای جبران و اصلاح اشتباهاتی که قرن‌ها رخ داده بودند هرگز به پیروزیهای محسوسی دست نیافت. با این وجود گمان نمی‌کنم این داستان به پایان رسیده باشد. اگر چه هنوز هم به سرخپوستانی که تقاضای برابری با سفیدپوستان را دارند مارک جنجال برانگیز و مبارزان خطرناک می‌زنند، ولی با این وجود اوضاع رو به تغییر است؛ شاید من بیش از حد خوشبین باشم ولی بنظر می‌رسد که تاریخ جانب افراد بومی را گرفته باشد و طرفدار آنان باشد. در کشور کانادا دولت پس دادن قطعاتی از اراضی به مردمان بومی کانادا را شروع کرده است؛ کشور استرالیا نیز همین کار را انجام می‌دهد؛ حتی در ایالات متحده آمریکا نیز پیروزیهای کوچکی وجود داشته است - قوانین مدنی بعضی از حقوق ماهیگیری و صید سرخپوستان را به رسمیت می‌شناسند - و در هاوایی برگرداندن بعضی منابع به مردم بومی آغاز شده است. سرخپوستان آمریکا می‌گویند که آنها می‌دانند که فرزندان مهاجران اروپایی که سرزمین آنان را اشغال کرده‌اند قصد ندارند به کشتیهایی که آنانرا به این جا آورده برگردند و به دوبلین، مینسک، ناپل یا هر جای دیگری که اهل آن هستند بازگردند، تنها چیزی که آنها می‌خواهند بازگرداندن مقداری از اراضی غصب شدهٔ بومیان است تا آنها در آنجا سرپناهی برای خودشان و فرزندانشان بسازند و بتوانند آیندهٔ آنها را تأمین کنند. آنها می‌گویند که حداقل باید قطعهٔ کوچکی از این شیرینی دزدیده شده را نیز به آنها بدهیم.

من معتقدم که باور نکردنی است که سرخپوستان موفق شوند. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند به ادعای خود مبنی بر اینکه از توسعهٔ حقوق زنان و حقوق همجنس‌بازان حمایت می‌کند یا ثروت خود را صرف کمک به کشوری چون اسرائیل می‌کند تا اراضی تاریخی خود را احیاء نماید، ادامه دهد، و در عین حال هیچ کاری برای مردم بومی خودش انجام ندهد.

۵۵

هرگز از کسانی که نظری غیر از این دارند خرده گیری نمی‌کنم؛ ولی من هرگز راجع به جایزه دادن به هنرپیشه‌ها خیلی فکر نکرده‌ام، بنظر من اینکار بیمورد و ناشایست است. جوایز فرهنگستان هنر و هیاهو و هلهله شادی پیرامون آنها هنربیشگی و بازیگری را به درجه و سطحی می‌رسانند که تصور نمی‌کنم شایسته آن باشد، همانطور که گفته‌ام بسیاری از افراد در هالیوود که من به آنها توجه داشته‌ام جوایز فرهنگستان هنر را فوق‌العاده مهم تلقی می‌کنند و با بیش از یک میلیارد تماشاگر در سطح جهانی، مشخص است که افراد زیادی در جاهای دیگر نیز چنین تصویری دارند. اما مشکل همین جاست که آنها جوایز فرهنگستان هنر بازیگری را بیش از حد جدی و مهم تلقی می‌کنند. وقتیکه در جهان مسایل و مشکلات بسیار مهمتری وجود دارد، آزاردهنده است که چنین رویداد غیرقابل توجهی، چنین اهمیتی یافته باشد. من افرادی را می‌شناسم که از ششماه قبل شروع به برنامه‌ریزی می‌کنند که در آن مراسم چه لباسی بپوشند، و اگر شانس آنرا بیابند که نامزد دریافت جایزه شوند شروع به ازبر کردن نطق پذیرش در آن مراسم می‌کنند. اگر برنده جایزه‌ای شوند وانمود می‌کنند که آن جملات را آنی بیان کرده‌اند، در حالیکه چندین ماه بیخوابی کشیده‌اند و آنچه را که می‌خواستند بگویند با خود زمزمه کرده‌اند.

در هالیوود ریشه‌های این مراسم در اشتغال ذهن با مسایل تبلیغات شخصی قرار دارد، افرادی که در این حرفه و پیشه‌اند شور و شوق آنها دارند که یکدیگر را ستایش کنند. گمان می‌کنم که چنین طرز تفکری از این واقعیت ناشی شده باشد که بسیاری از این افراد یهودی هستند. تشخیص آثار خوب و جایزه دادن بخاطر کارهای خوب و مورد افتخار و احترام قرار گرفتن جزو ایمان و اعتقاد آنها بحساب می‌آید. اینکار به آنها اطمینان می‌بخشد که فردی شایسته و با ارزش هستند، بویژه بعد از پرورش یافتن در فرهنگی که در آن برای ممتاز شدن و سرآمد همه بودن تفسیر و فشار زیادی وجود دارد. یهودیانی که بخاطر آثار و کارهای خوب شناخته شده‌اند حتی در کنیسه جای بهتری به آنان اختصاص می‌یابد و این بدان معناست که آنها به خدا نزدیکترند. حتی نام این سازمان، یعنی «فرهنگستان علوم و هنرهای سینمایی»، نیز خود اغراق و مبالغه محسوب می‌گردد. من کسانی که فیلم‌سازی را هنر و بازیگران فیلم را هنرمند می‌نامند مورد تمسخر قرار می‌دهم. رامبراند، «بتهون»^(۱)، «شکسپیر»^(۲) و «رودن»^(۳) هنرمندان واقعی بودند؛ بازیگران سینما نقش مورچه‌های کارگر در یک مؤسسه فیلم‌سازی را برعهده دارند و برای پول زحمت می‌کشند. به همین خاطر است که اغلب این حرفه را «شغل سینما»^(۴) نامیده‌اند.

موقعیکه بخاطر بازی در فیلم «پدرخوانده»^(۵) نامزد دریافت جایزه شدم، شرکت در مراسم اعطای جوایز بنظرم بی‌معنی بود. جشن گرفتن صنعتی که بمدت شصت سال سرخپوستان آمریکا را بگونه‌ای منظم، نادرست و شرور و کینه‌توز معرفی کرده بود، در حالیکه در همان لحظه دوستان سرخپوست آمریکایی در اردوگاه «ووندونی» محاصره شده بودند، کاری احمقانه محسوب می‌شد. با این وجود فهمیدم که اگر برنده جایزه اسکار می‌شدم این می‌توانست اولین موقعیت را در طی تاریخ برای یک سرخپوست آمریکایی فراهم کند تا با شصت میلیون نفر صحبت کند - که تا حدودی این بدگویی و تهمت چندین ساله هالیوود را جبران می‌کرد بنابراین از یک زن سرخپوست به نام «ساجین پرکوجولو»^(۶) که دوستانم بود خواهش کردم که بجای من در این مراسم حاضر شود و بیانهای برای او نوشتم که از طرف من بخواند و رفتار نادرست با سرخپوستان و بطور کلی نژاد پرستی را به باد انتقاد گرفتم. اما «هوارد کوخ» تهیه‌کننده این مراسم مانع شد و اجازه نداد که آن زن سرخپوست

1- Beethoven (۱۷۷۰-۱۸۲۷) آهنگاز بزرگ آلمانی

2- Shakespeare (۱۵۶۴-۱۶۱۶) شاعر و درام نویس انگلیسی

3- Rodin (۱۸۴۰-۱۹۱۷) مجسمه ساز فرانسوی

4- The movie Business

5- The Godfather

6- Sacheen Little Feather

نطق مرا ایراد کند. در عوض تحت فشار شدید آن زن سرخپوست مجبور شد که فی‌البداهه چند جمله‌ای را از طرف سرخپوستان آمریکا بگوید و موجب افتخار من به این زن سرخپوست شد. نمی‌دانم که بر سر آن جایزه اسکار چه آمد. شاید فرهنگستان هنرهای سینمایی آنرا برایم فرستاده باشد، اما اگر هم فرستاده باشند حالا نمی‌دانم که آن جایزه کجاست.

«ماریو پوزو»^(۱) کمی بعد از انتشار کتاب «پدرخوانده» نسخه‌ای از آنرا برایم فرستاد، و همراه آن نیز یادداشتی بود که در آن نوشته بود که اگر قرار باشد از روی این کتاب فیلمی ساخته شود، به نظر او من بایستی نقش «دون کورلیونه» رئیس خانواده مافیایی نیویورک را که او راجع به آن داستان نوشته بود، بازی کنم. من آن یادداشت «ماریو پوزو» را خواندم ولی علاقه‌ای به آن نداشتم. منشی‌ام خانم «آلیس مارچاک» به یاد دارد که من آن نسخه کتاب را به کناری انداختم و گفتم: «من پدرخوانده مافیایی نیستم.» من هرگز قبلاً نقش یک ایتالیایی را بازی نکرده بودم و تصور نمی‌کردم بتوانم اینکار را با موفقیت انجام دهم. تا آنزمان فهمیده بودم که یکی از بزرگترین اشتباهاتی که یک هنرپیشه ممکن است مرتکب شود این است که سعی کند در نقشی که برای آن مناسب نیست، بازی کند. لازم است که گاهیگاهی انسان ریسک بکند، ولی بعضی نقش‌ها را نباید بازی کرد مهم نیست که چقدر برای بازی در آن نقش به شما پول بدهند، درستش این بود که بعضی از نقش‌ها را به حال خود بگذاریم چون قبلاً افراد دیگری آن نقش‌ها را بگونه‌ای فراموش نشدنی ایفا کرده‌اند. برای مثال فقط یک هنرپیشه احمق سعی می‌کند که در نقش «جورج ام. کوهان» جای «جیمی کانی» را بگیرد، یا جای «رابرت دونات» در نقش «آقای جیس» یا جای «چارلز لانتون»^(۲) را در نقش «گوژپشت نتردام»^(۳) بگیرد.

اما منشی‌ام «آلیس مارچاک» این کتاب را با خود بخانه برد، آنرا خواند و گفت: فکر کردم حالا که این نقش را به شما پیشنهاد کرده‌اند بایستی آنرا بپذیرید. او فکرم را تغییر نداد. گرچه بدون آنکه کتاب را خوانده باشم به «ماریو» تلفن زدم و بخاطر یادداشتی که فرستاده بود از او تشکر کردم. ماریو که حق و امتیازات ساختن فیلم از روی داستان را به شرکت فیلم‌سازی پارامونت فروخته بود. نوشتن فیلمنامه‌ای براساس داستان کتاب را آغاز کرده بود و گاهیگاهی بمن زنگ می‌زد و تشویقم می‌کرد که

1- Mario Puzo نویسنده کتاب پدرخوانده

2- Charles Laughton هنرپیشه انگلیسی

3- Hunchback of Notre Dame کتابی از ویکتور هورگو نویسنده فرانسوی

در اینمورد تجدید نظر کنم، بدون آنکه بمن بگوید از جانب من در شرکت فیلمسازی پارامونت چک و چانه زده بود البته این را بعداً بمن اطلاع داد، که مدیران این شرکت کاملاً مخالف بازی کردن من در این نقش بودند. مخالفت و مقاومت اصلی از جانب «چارلز بلوه‌دورن» رئیس شرکت پارامونت مادر، متشکل از دو شرکت گلف + وسترن، و «رابرت ایوانز» رئیس بخش تولید فیلم بود. «بلوه‌دورن» بعضی از داستانهای راجع به زیاده‌رویهای خیالی و فرضی من در فیلم «شورش در کشتی بوتنی» را خوانده بود و آنها را باور کرده بود و چون شرکت پارامونت اخیراً پول زیادی را از دست داده بود نمی‌خواست که پول بیشتری را بخاطر ساختن فیلم «پدرخوانده» از دست بدهد. از دید «ایوانز» من برای بازی در نقش «دون کورلیونه» که سن او در آن داستان از اواخر چهل سالگی تا اوایل هفتاد سالگی او بود، خیلی جوان بنظر می‌رسیدم. من در آن زمان چهل و هفت سال داشتم.

وقتیکه ماریو سناریوی تکمیل شده‌اش را برایم فرستاد، من هم سناریو و هم کتاب او را خواندم و از آنها خوشم آمد. تا آنموقع «فرانسیس کاپولا» بعنوان کارگردان این فیلم قرارداد امضاء کرده بود و بازنویسی قسمت‌هایی از سناریوی نوشته ماریو را آغاز کرده بود. او نیز گفت که دلش می‌خواست من این نقش را بازی کنم، و پیشنهاد کرد که بخاطر بازی این نقش امتحانی بدهم و این نقش را آزمایشی بازی کنم تا مدیران فیلمسازی شرکت پارامونت را قانع کنم. به او گفتم خودم هم شک و تردید دارم، ولی گفتم که به او اطلاع خواهم داد.

من به خانه رفتم و کمی تمرین کردم تا حس کنجکاویم در مورد اینکه آیا می‌توانم نقش یک ایتالیایی را بازی کنم، ارضاء شود. من خودم را گریم کردم و مقداری دستمال کاغذی در لپه‌ایم چپاندم و نقش این شخصیت ایتالیایی را ابتدا جلوی آینه و سپس روی صفحه تلویزیون اجرا کردم. بعد از تمرین کردن، فکر کردم که می‌توانم شخصیتی خلق کنم که این داستان را تأیید نماید. مدیران تولید شرکت پارامونت قطعه‌ای از این فیلم را دیدند و از آن خوششان آمد؛ و بدین ترتیب بود که من «پدرخوانده» شدم

یکی دو ماه قبل از آنکه زمان فیلمبرداری آغاز شود، شخصی در شرکت فیلمسازی پارامونت - که گمان می‌کنم ایوانز بود - گفت که وزنم برای بازی در این نقش خیلی سنگین بنظر می‌رسید و بنابراین رژیم غذایی لاغری را ادامه دادم. اما بیش از حد لاغر شدم و قبل از آنکه فیلم شروع شود ناچار شدم ۱۰ کیلو چاق شوم.

از همان ابتدا مافیای واقعی علاقه شدیدی نسبت به فیلم ما در مورد مافیای داستانی و خیالی این داستان که بخش اعظم آن در زمین چمن واقع در «ایتالیای کوچک»^(۱) در شهر نیویورک فیلمبرداری می‌شد، نشان می‌دادند. مافیا نماینده‌ای نزد «بلوه‌دورن» رئیس شرکت پارامونت فرستاد، و بعد از خاتمه فیلم بمن گفتند، که او موافقت کرد برای کسب همکاری آنها شرایط معینی را بپذیرد از جمله آنکه قول بدهد که در این فیلم از کلمه «مافیا» یاد نشود و از آن نامی برده نشود. مطمئنم که آنها به اطلاع «بلوه‌دورن» رساندند که برای رفقای آنها در اتحادیه‌های کارگری نیویورک چندان مشکل نبود که فیلمبرداری را تعطیل کنند و مانع آن شوند، و گمان می‌کنم که پارامونت بعنوان پرداخت بخشی از حق سکوت قول داد که در فیلم‌سازی به آنها مشاغلی بدهد. چندین عضو گروه فیلم‌سازی در تشکیلات مافیا بودند و چهار یا پنج نفر مافیایی نیز در این فیلم نقش‌هایی کم اهمیت داشتند. موقعیکه در حال فیلمبرداری صحنه‌هایی در خیابان «موت» در شهرک «ایتالیای کوچک» بودیم، «جو بوفالینو» به صحنه فیلمبرداری آمد و دو نوجواش را به کاروان من فرستاد تا بگویند که می‌خواهد مرا ملاقات کند. یکی از آنها مردی با قیافه‌ای خائنانه و موش مانند و دارای سر و وضعی بی‌نقص بود که کتی به رنگ شتری بتن داشت، و دیگری مردی بود که لباس معمول بر تن داشت و هیكل به اندازه فیل داشت و موقعیکه قدم به داخل کاروان گذاشت، اتاقت کاروان به یکطرف کج شد، آن مرد گفت: «سلام، مارلو، تو هنرپیشه بزرگی هستی.»

موقعیکه «بوفالینو» وارد شد اولین چیزی که با دیدن او توجه مرا جلب کرد این بود که یکی از چشمانش بطرف چپ و چشم دیگرش بطرف راست نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم که به کدام چشم او نگاه کنم، بنابراین در حالیکه سعی می‌کردم از من رنجیده نشود، به تناوب به این چشم و آن چشم نگاه می‌کردم. به محض اینکه نشست شروع کرد به گله کردن از اینکه دولت آمریکا رفتار بسیار بدی با او داشت. در حالیکه خودش را در پرچم آمریکا می‌پیچد و تحت لوای آمریکا قرار می‌داد گفت که یک آمریکایی خوب و مردی خانواده داراست ولی دولت سعی دارد او را از این کشور اخراج کند. در حالیکه دستهایش را بالا می‌آورد با اشاره گفت: «من چکار کنم؟»

من جوابی نداشتم، بنابراین هیچ چیزی نگفتم. سپس موضوع را عوض کرد و آهسته گفت:

«شنیده‌ام که تو calamari را دوست داری...»

من از این حرف او یکه خوردم. او بطریقی شنیده بود که من اغلب برای نهار غذای calamari را از یکی از رستورانهای واقع در خیابان «موت» سفارش می‌دادم. سپس انگار ما دو نفر در یک دسیسه شرکت داشته باشیم گفت: «میدونی، مارلو، دوست دارم که تو با همسرم ملاقات کنی. یک شب ما سه نفری می‌توانیم با هم برای صرف شام به یک رستوران برویم. دوست دارم که با افراد خانواده‌ام ملاقات کنی.»

گفتم: «آقای بوفالینو...» ولی اودستش را تکان داد و گفت: «منو 'جو' صدا بزَن.»

فیلمنامه را به او نشان دادم و گفتم: «خوب، جو، این متن نوشته شده را می‌بینی؟ و صفحاتی که قرار بود آروز فیلم‌برداری کنیم با دست ورق زدم. گفتم: «جو، این تازه کاری است که باید امروز انجام بدهیم؛ اینها فقط نوشته‌هایی هستند که امروز بایستی یاد بگیرم و اینکار واقعاً سخت است. من اینجا بدنبال دختر بازی نیستم. من فقط توی اتاق کاروان می‌نشینم و نوشته‌های فیلمنامه را یاد می‌گیرم.»

بنظر می‌رسید که بوفالینو ناامید شده باشد. او گفت: «خوب، شاید بتوانیم برای نهار قرار ملاقاتی

بگذاریم.»

منی‌دانستم که بعدش چکار کنم، بنابراین گفتم: «آیا تاکنون صحنه فیلم‌برداری را دیده‌ای؟» او گفت که، خیر، قبلاً در هیچ صحنه فیلم‌برداری حضور نداشته است. گفتم: «بسیار خوب اجازه بدهید من آنرا به شما نشان بدهم. برویم طبقه بالا و من همه جا را به شما نشان خواهم داد.»

من آن‌ها را از میان انبوهی از کابل‌ها و سیم‌ها به صحنه دفتر «شرکت روغن زیتون» که در فیلم مورد استفاده قرار گرفته بود، راهنمایی کردم. او در حالیکه نزدیک بمن ایستاده بود به اطراف نگاهی کرد و گفت: «منی‌دانم که با این همه افراد این همه سیم‌ها و وسایلی که اینجاست شما چطور می‌توانید دیوانه نمی‌شوید و...»

گفتم: «با تو هم عقیده‌ام، جو، همه چیز واقعاً لوچ و کج بنظر می‌رسد، اینطور نیست؟» سپس به چشمان لوچ او نگاه کردم و متوجه شدم که چه گفته بودم. من بدور خودم چرخیدم و سعی کردم توجه او را به چیزی روی صحنه جلب کنم و در عین حال از گوشه چشمم واکنش او را نسبت به حرفهایم بسنجم. برای یک لحظه او چشمهایش را باز و بسته کرد و من تصور کردم که حالتی حاکی از رنجش را در چهره‌اش دیدم، اما آن لحظه گذشت و من کلماتی را که حاکی از ابراز احساساتم بود

را از دهانم خارج کردم و فضا را با جملاتم پر کردم در حالیکه خودم هم نمی‌دانستم که چه می‌گفتم. بالاخره «جو» لبخندی زد و بخاطر این گردش در صحنه فیلمبرداری از من تشکر کرد و مرا تنها گذاشت تا برای فیلمبرداری صحنه بعد آماده بشوم. او گفت: «مارلو، می‌بینمت. همسرم را فراموش نکن و من هنوز هم دوست دارم که با ما شام بخوری.»

در فیلم پدرخوانده چند بازیگر فوق العاده خوب بودند که بویژه می‌توان از «رابرت دووال» و «ال پاچینو»^(۱) نام برد. «بابی دووال»^(۲) یکی از آن هنرپیشه‌ها و بازیگرانی است که همیشه از خودش جسارت و دل و جرأت نشان می‌دهد و تعداد کمی از بازیگران چنین کاری می‌کنند. آن‌ها برای موفق شدن سخت می‌کوشند و موقعیکه به اوج موفقیت می‌رسیدند افرادی محتاط می‌شوند و سعی می‌کنند که همان کار را دوباره تکرار کنند چون از بازی کردن در نقشی که ممکن است در آن شکست بخورند، وحشت دارند. «دووال» از شانس و فرصت‌های خودش استفاده کرده است و بارها شکست خورده است، ولی اکثر اوقات شخصیتی را خلق کرده است که با «دووال» تفاوت دارد. او بازیگری شگفت‌انگیز است. در مورد «ال پاچینو» نیز می‌توان همین را گفت. موقعیکه در صحنه فیلم «پدرخوانده» با «ال پاچینو» ملاقات کردم مشکلات زیادی داشت. اما از آن به بعد او پیشرفت کرده است و، همچون «دووال»، نشان داده است که مایل است از فرصتها استفاده کند و نمی‌ترسد که در کجا فرود خواهد آمد.

نمی‌دانم به چه دلیلی در نقطه‌ای از فیلم، «چارلز بلوه‌دورن» تهدید کرد که «فرانسیس کاپولا» کارگردان این فیلم را اخراج می‌کند ولی من گفتم: «اگر فرانسیس کاپولا اخراج شود، من هم در این فیلم بازی نخواهم کرد.» من شدیداً معتقدم که کارگردانها بایستی استقلال و آزادی عمل داشته باشند تا بینش و دید خود را تشخیص دهند، اگر چه «فرانسیس کاپولا» شخصیت سازی را به عهده خودمان گذاشته بود و ما می‌بایستی تجسم کنیم که چکاری بکنیم. من مقدار زیادی از متن فیلم‌نامه را حذف کردم و نقش پدرخوانده را آنطور که خودم فکر می‌کردم بایستی باشد، خلق نمودم. وقتیکه چنین کاری انجام می‌گیرد، هرگز نمی‌دانید که چه خواهد شد، گاهی اوقات خوب از آب در می‌آید و گاهی اوقات نیز بی‌فایده است. اما بعد از آن‌که من کتاب را خواندم، تشخیص دادم که نقش «دون کورلیونه» کاملاً برای این بازی مناسب بود و می‌بایست که بازیگر نقش خود را بخوبی بازی نکند.

1- Al Pacino بازیگر آمریکایی

2- Robert Duvall بازیگر آمریکایی

چون بجای آنکه او را بزرگ و پرنفوذ جلوه دهم، فکر کردم بازی کردن نقش او بصورت آدمی موقر و ساکت، به همان صورتی که از او در کتاب یاد شده بود، تأثیر بیشتری بوجود می‌آورد. «دون کورلیونه» جزو موجی از مهاجرانی بود که در اوایل این قرن به این کشور آمده بودند و ناچار بودند برای ادامهٔ حیات و بقای خود در جهت خلاف مسیر آب حرکت کنند. او برای پسرانش همان امیدها و جاه‌طلبی‌هایی را داشت که «ژوزف پی. کندی» برای فرزندانش داشت. احتمالاً او در دوران جوانی قصد نداشت که یک جنایتکار آدمکش بشود و وقتیکه جنایت کرد امیدوار بود که اینکار موقتی و گذرا باشد. همانطوریکه «دون کورلیونه» به پسرش مایکل، که «آل پاچینو» نقش او را بازی می‌کرد، گفت: «من هرگز چنین چیزی را برای تو نمی‌خواستم. من برای تو چیز دیگری می‌خواستم. من همیشه فکر می‌کردم که تو فرماندار یا سناتور یا رئیس جمهور یا فرد بزرگی بشوی ولی وقت کافی وجود نداشت که...»

فکر می‌کردم جالب است که، برای اولین بار در تاریخ سینما، نقش گانگستری را بازی کنم همچون افراد بد و شروری که «ادوارد جی. رابینسون» نقش آنها را بازی می‌کرد، نبود بلکه نوعی قهرمان و مردی قابل احترام بود. همچنین چون او قدرت بسیار زیاد و اقتداری بی‌چون و چرا داشت، تصور می‌کردم که بازی کردن نقش او بعنوان یک فرد محترم مقایسه و مغایرت جالبی با «آل کاپون»^(۱) ایجاد می‌کرد که با چوب بیسبال افراد را ناکار می‌کرد. من برای شخصیت «دون کورلیونه» احترام بسیار زیادی قائل بودم؛ من در وجود او مردی را می‌دیدم که محکم و استوار، دارای سنت و عرف، بزرگی و احترام و عزت نفس بود، مردی دارای غریزه‌ای اشتباه ناپذیر که تصادفاً در دنیایی تجاوزکار و خشونت‌آمیز زندگی می‌کرد و ناچار بود در این محیط خودش و خانواده‌اش را محافظت کند. صرف‌نظر از آنچه که ناچار به انجام آن بود من او را همچون مردی پاک و شایسته می‌دیدم، مردی که به ارزشهای خانوادگی اعتقاد داشت و همچون همهٔ ما در کورهٔ حوادث شکل گرفته بود. افرادی که در آن ایام به مافیای می‌پیوستند به این خاطر بود که مورد تاخت و تاز عده‌ای قرار گرفته بودند که می‌خواستند از آنها سود ببرند. در «ایتالیای کوچک» در شهر نیویورک جنگی در گرفت؛ اعضای گروهی به نام «دست سیاه» بزور از مهاجران پول می‌گرفتند و این مهاجران نیز ناچار به پرداخت این پول بودند تا از خانواده‌هایشان محافظت کنند و بتوانند کسب درآمد کرده و زندگی کنند. بعضی از این

گانگستر معروف آمریکایی 1- Al Capone

مهاجران زیر بار این زورگویی می‌رفتند ولی بعضی دیگر همچون «دون کورلیونه» با گروه باج‌گیران به نبرد پرداختند و این داستان «پدرخوانده» بود. او در برابر افرادی که از فعالیت و درآمد هر فرد سهمی برای خودشان می‌خواستند تسلیم نمی‌شد. او مجبور بود خانواده‌اش را حفظ کند و در جریان این نبردها مرتکب جنایت شد.

در اوایل دههٔ هفتاد در موقعیکه این فیلم را می‌ساختند، چیز زیادی نبود که بتوانیم راجع به مافیا بگوییم و نتوانستیم راجع به عناصر دیگری در ایالات متحده آمریکا بگوییم. آیا بین کشتار گروه‌های گانگستر و «عملیات فونیکس»، یعنی برنامهٔ آدمکشی سازمان سیا در کشور ویتنام، فرقی وجود داشت؟ همچون مافیا، این فقط نوعی تجارت بود، و هیچگونه جنبهٔ شخصی نداشت. یقیناً در بین مافیا فعالیت‌های غیراخلاقی و شدت عمل و خشونت زیادی وجود داشت ولی قلباً این نوعی تجارت بود؛ از بسیاری جهات عملکرد مافیا تفاوت چندانی با عملکرد بعضی از شرکتهای چند ملیتی نداشت به اینطرف و آنطرف می‌رفتند و عمداً سموم شیمیایی را در مسیر حرکت خود می‌ریختند. مافیا ممکن است در جنگهای گانگستری افراد زیادی را به کشتن بدهد ولی موقعیکه ما مشغول ساخت این فیلم بودیم نمایندگان سازمان سیا در مثلث طلایی سرگرم معاملهٔ مواد مخدر بودند در حالیکه مردم را بخاطر داشتن اطلاعاتی در این زمینه شکنجه می‌کردند و با کارایی بیشتری نسبت به گروههای گانگستری آدمکشی می‌کردند. نمی‌توانم بین آدمکشهای گانگسترهایی چون «جویی گالو» و برادران «دیم»^(۱) در ویتنام فرقی قائل شوم، بجز آنکه کشور ما اینکار را با ریاکاری بیشتری انجام داد. موقعیکه «هنری کابوت لاج»^(۲) را در تلویزیون نمایش دادند و او مرگ برادران «دیم» را توضیح داد. شما می‌دانستید که او دارد دروغ می‌گوید، ولی مردم او را زیر سوال نبردند چون همهٔ ما معتقد بر این افسانه‌ایم که ایالات متحده کشور بزرگی بود که هرگز عملی غیراخلاقی مرتکب نمی‌شد. از بسیاری جهات افراد گروه مافیا تابع قوانین شدیدتری هستند تا رؤسای جمهور و سیاستمداران. نمی‌دانم چه می‌شد اگر بجای آنکه آنان را به انجیل قسم بدهیم، از سیاستمداران قول می‌گرفتیم که به‌بهای قرارداد پاهای آنان در قالب سیمانی و رها کردن آنها در دریاچهٔ «پوتوماک» حقیقت را بگویند و درستکار باشند در غیر اینصورت با آنان اینگونه که گفته شد رفتار می‌گردد. آنگاه فساد سیاسی به میزان قابل توجهی کاهش می‌یافت.

بخاطر حقه‌ای که در هنگام ساختن فیلم «شیرهای جوان» آموخته بودم، آنروز صبح که «جوبوفالینو» در صحنه فیلمبرداری به دیدار من آمد موقعیکه به او گفتم که ناچارم متن مربوط به خودم را حفظ کنم کاملاً حقیقت نگفته بودم. اوایل وقتیکه فیلمی بازی می‌کردم، همچون سایر بازیگران قسمت‌های مربوط به خودم در سناریو را از بر می‌کردم، یا اگر سناریو ضعیف بود گفتگویی فی‌البداهه از خودم می‌ساختم می‌گفتم ولی با این وجود آن را از بر می‌کردم. همانطور که قبلاً گفتم، در فیلم «مردان» که اولین فیلم سینمایی من بود آموختم که از بین بردن تأثیر برانگیزی در یک فیلم از طریق تکرار و تمرین بیش از حد و غرق شدن در یک نقش قبل از شروع فیلم چقدر آسان است و اینکه موقعیکه شمارش آغاز می‌شد دیگر چیزی برای ارائه باقی نمی‌ماند. این فیلم نحوه شکستنده بودن خلق شخصیت در فیلم و اهمیت خودانگیختگی را بمن آموخته بود. بنابراین بعد از مدتی بجای از برکردن قطعات مربوط به خودم، فقط فکرم را روی معنای یک سطر یا بخش در طی یک صحنه متمرکز می‌کردم و در این حال فقط از طریق اشاره‌ای کوچک به آنچه که موضوع آن قسمت بود به کارم ادامه می‌دادم و سپس جملاتی را فی‌البداهه می‌گفتم و همانگونه که پیش می‌رفتم این جملات و حرکات خودانگیخته بنظر می‌رسیدند. این جملات ممکن بود اندکی با جملات متن نوشته شده فیلم تفاوت داشته باشند ولی تماشاگران اینرا نمی‌دانستند.

در فیلم «شیرهای جوان» روش بهتری برای افزایش میزان خودانگیختگی کشف کردم. در آن فیلم ناچار بودم همانطور که جلوتر می‌رفتیم مقدار زیادی از دیالوگ فیلم را بازنویسی کنم و یکرز وقت نداشتم که نوشته‌های جدید مربوط به یک صحنه را حفظ کنم، لذا این دیالوگ را روی تکه کاغذی نوشتم و آنرا به اونیفورم یکی دیگر از بازیگران سنجاق کردم و دیالوگ فیلم را از روی آن خواندم. موقعیکه مشغول خواندن متن بودم دوربین از روی شانه‌ام فیلمبرداری می‌کرد و ناامیدی را در چهره‌ام نشان می‌داد. کاری که انجام داده بودم مزیت زیادی داشت چون بمقدار زیادی در وقت صرفه‌جویی می‌شد. برای حفظ کردن متن دیالوگ مربوط به یک صحنه به راحتی سه چهار ساعت وقت صرف می‌شود و بعضی از بازیگران بمنظور آماده شدن تمام طول روز را به اینطرف و آنطرف می‌روند و قسمت‌های مربوط به خودشانرا در کنار صحنه زمزمه می‌کنند. چیزهای دیگری هستند که من ترجیح می‌دهم بجای حفظ کردن متن فیلم، آن کارها را انجام بدهم، بنابراین بعد از فیلم «شیرهای جوان» من شروع به خواندن دیالوگ فیلم از روی یادداشت‌هایی کردم که برای بازی در

هر فیلم تهیه می‌کردم. گاهی اوقات با اجازه بازیگران من دیالوگ مربوط به خودم را روی چهره بازیگران می‌نوشتم یا کارتهایی را به لباسهای آنان سنجاق می‌کردم یا یادداشتهای اطراف صحنه درجایی که بتوانم آنها را ببینم قرار می‌دادم.

در فیلم «پدرخوانده» من علایم و اشارات و یادداشتهای متن فیلم را در هر جایی - روی زیرپیراهنم، روی هندوانه، روی صحنه - قرارداده بودم. اگر روزی کارمان طولانی می‌شد و کارگردان صحنه‌ای را چندین بار تکرار می‌کرد، ممکن بود متن نوشته‌های مربوط به خودم را در پایان روز بدانم، و مجبور نبودم از قبل آنها را از بر کنم. همچنین کشف کردم که حفظ نکردن قطعات تصور واقعیت و خودانگیختگی را افزایش می‌داد، که این یک قدم فراتر از جستجو کردن کلمات و جملات و باصطلاح من و من کردنهایی بود که بعضی از منتقدین در فیلم «اتوبوسی به نام هوس» راجع به آن انتقاد و شکایت داشتند. راجع به بازیگری و ایفای نقش هر چیزی نیازمند تصور خودانگیختگی است. وقتیکه هنرپیشه بداند که چه می‌خواهد بگوید برای بیننده فیلم آسان است که حس کند که او دارد کلام نویسنده را بیان می‌کند. اما اگر بازیگر این جملات را حفظ نکرده باشد، او نه تنها نمی‌داند که قرار است چه بگوید، بلکه نحوه بیان آن جملات و چگونگی حرکت دادن اندامش یا تکان دادن سرش در موقع بیان جملات را نیز تمرین نکرده است. در حالیکه وقتیکه او این جملات را ببیند، ذهن و فکر او بکار می‌افتد و او بگونه‌ای پاسخ می‌دهد یا واکنش نشان می‌دهد که گویی برای اولین بار فکری را بیان می‌کند، بدین ترتیب حرکات و ژست‌ها و حالات او خودانگیخته‌اند.

بعداً بهنگام ساختن فیلم دیگری که کاری دشوار و مشکل براساس رمان «استیو شاگان» که به نام «فرمول»^(۱) ساخته شد، من از شر یادداشت نوشتن خلاص شدم و روش بهتری برای دستیابی به همان هدف و منظور ابداع کردم: ابتدا متن نوشته‌های خودم را در یک ضبط صوت کوچک ضبط می‌کردم سپس آن ضبط صوت را در جیب عقب شلوارم پنهان می‌کردم و از یک سیم که بلندگوهای کوچکی به آن متصل بودند استفاده می‌کردم و بلندگوها را همچون گوشی سمعک در گوشهایم قرار می‌دادم. وقتیکه نوبت بازیگری من می‌شد، با استفاده از یک کلید دستی از راه دور ضبط صوت را روشن و خاموش می‌کردم و به صدای ضبط شده گوش می‌دادم و جملات را به همان ترتیبی که سخنرانها را در سازمان ملل همزمان به چند زبان ترجمه می‌کنند، بطور همزمان تکرار می‌کردم.

اینکار به کمی تمرین احتیاج داشت ولی سخت و مشکل نبود، و چون گوشی‌ها بسیار کوچک بودند بینندگان متوجه آن نمی‌شدند و برای آنها تفاوتی نمی‌کرد. بعد از آن به یک سیستم بهتر دست یافتیم: بجای استفاده از ضبط صوت، میکروفنی را زیر لباسم در قسمت سینه‌ام پنهان کردم، یک بیسیم دوطرفه را در جیب کوچک پشت لباسم قرار دادم و آنتنهای گیرنده و فرستنده را با نوار چسب به پاهایم بستم. «کارولین بارت» که اکنون جانشین دستیارم «آلیس» شده است از فاصله صدیاردی صحنه فیلمبرداری متن مربوط به مرا در میکروفن می‌خواند. وقتیکه او صحبت می‌کند من جملات او را در گوشی‌هایم که در گوشم قرار دارد می‌شنوم و آنها را تکرار می‌کنم. چون کارولین هم یک بیسیم دوطرفه در اختیار دارد اونیز می‌تواند صدای من و سایر بازیگران را بشنود و به راحتی متن نوشته فیلم را خط به خط پیگیری نماید. وقتیکه این جملات را بطور همزمان تکرار کنم، تأثیری که بوجود می‌آید تأثیر خودانگیختگی بازیگر است.

مردم اغلب می‌گویند که هنرپیشه نقش شخصیتی را خوب «بازی می‌کند»، اما این تصویری غیرحرفه و آماتور گونه است. شخصیت آفرینی فقط این نیست که گریم کنیم، لباسی بپوشیم و مقداری دستمال کاغذی در دهانمان قرار بدهیم. این کاری بود که بازیگران در گذشته انجام می‌دادند آنرا شخصیت آفرینی می‌نامیدند. در بازیگری همه چیز از این حاصل می‌شود که شما چه هستید و یا از بعضی از جنبه‌های شخصیت و کیستی شما حاصل می‌گردد. همه چیز قسمتی از تجربه شماست. همه ما طیفی از احساسات را در وجودمان داریم. این طیف وسیع است و این وظیفه بازیگر است که به مجموعه احساسات و تجربیاتش رجوع کند و آنهایی که با شخصیت او و داستان فیلم‌سازی هم‌خوانی دارد انتخاب نماید. من از طریق تجربه و تمرین آموختم که چگونه با فکر کردن راجع به چیزهایی که مرا به خنده می‌انداختند یا عصبانی و غمگین یا خشمگین می‌کردند خودمرا در حالات فکری مختلفی قرار بدهم؛ من یک روش فکری ابداع کرده بودم که این امکان را بمن می‌داد که بخش‌های معینی از وجودم را مورد خطاب قرار دهم، احساسی را انتخاب کنم و چیزی شبیه به یک محرک الکتریکی را از مغزم به بدنم بفرستم و بتوانم آن احساس را تجربه کنم. اگر لازم بود که نگران بشوم، راجع به چیزی که مرا نگران می‌کرد فکر می‌کردم؛ اگر قرار بود بخندم، راجع به چیزی که خنده‌دار و مضحک بود فکر می‌کردم.

اما گاهی اوقات ناچار به تجربه احساسی بودم که قبلاً احساس نکرده بودم، همچون واکنشی

نسبت به مردان؛ آنگاه فقط ناچار بودم که آنرا در خیالم تصور کنم. در پایان فیلم «شیرهای جوان» بر طبق فیلمنامه گلوله‌ای مهلک به صورتم اصابت می‌کرد.

بیش خودم چنین تصور می‌کردم که این زخمی بود که موجب می‌شد تا خون از مغزم جاری شود و این نحوه‌ای بود که من می‌مردم. تصور می‌کردم وقتی که خون ناگهان از مغزم فوران کند چه حالتی بایستی داشته باشم؛ احساس می‌کردم که انرژی و نیرو و توان ذره‌ذره از من خارج می‌گردد سپس برای لحظه‌ای پی بردم که زخمی مرگبار بر من وارد شده است و زندگی به پایان رسیده است - و تمام این ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد. در فیلم «شورش در کشتی بونتی» می‌خواستم طوری بنظر برسم که انگار از اینکه بصورتی مرگبار سوخته‌ام، دچار شوک شده باشم. از اعضای گروه فیلمبرداری خواستم که مقداری یخ بیاورند؛ پس روی آن یخها دراز کشیدم تا اینکه بدنم سرد شد و من می‌لرزیدم و تکان می‌خوردم و دندانهایم از سرما بهم می‌خوردند. و زمانیکه بدنم از لحاظ فیزیکی نسبت به سرما واکنش نشان می‌داد، من راجع به این فکر می‌کردم که چقدر آن زن اهل تاهیتی را که عاشقش شده بودم دوست می‌داشتم و چه چیز او موجب شده بود که عاشق او بشوم و سپس راجع به درد، تعجب و غافلگیری مرگ فکر می‌کردم.

صحنه رختخواب در فیلم «مردان» نیز بمن آموخت که بازی و ایفای نقشم را برای نمای نزدیک، که معمولاً در پایان روز فرا می‌رسد، نگهدارم. در یک فیلم برداری طولانی نیازی نیست که زیادی نگران درست در آوردن احساسات خودتان باشید؛ نمایش فیزیکی و جسمانی چیزی است که ارزش دارد و بحساب می‌آید. دوربین بقدری دور است که احساساتی که شما قرار است تجربه کنید را نمی‌بیند، گرچه آموختم که اغلب عاقلانه است که چیزی که در پشت سر شما قرار گرفته است را بررسی نمایید؛ در صحنه‌ای با زمینه شلوغ و جنجالی، بینندگان ممکن است به آسانی شما را گم کنند، بنابراین لازم است کاری کنید که کمک کند تا آنها توجهشان به شما جلب شود.

در یک صحنه متوسط زبان، بدن و اشارات و حرکات شما اهمیت بیشتری می‌یابند، اگر چه لازم است که کمی بر احساسات خودتان بیافزائید. ولی در نمای نزدیک است که واقعاً این احساسات خودتان را القاء می‌کنید. نمایشی که در آنجا اجرا می‌کنید به بهترین وجهی از طریق فکر کردن انتقال می‌یابد، چون اگر شما درست فکر کنید، بازی شما آنرا نشان خواهد داد. اگر درست فکر نکنید و اگر سرگرم بازیگری و ایفای نقش باشید، مرده‌اید.

اصلاح می‌کنم: «فکر کردن» لغتی مناسب نیست؛ شما احساساتی که می‌خواهید به تماشاگران انتقال دهید را تجربه می‌کنید. این موقعی صورت می‌گیرد که به طیف احساسات خودتان مراجعه می‌کنید و پیامی از مغزتان می‌فرستید که یکی از آن احساسات را اجرا کنید. نمای نزدیک فیلم گویای همه چیز است. در آنموقع است که رفتار آگاهانه و تمرین شده بازیگر فیلم برای تماشاگر کاملاً آشکار می‌گردد و ناخودآگاه تجربه واقعیت آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در نمای نزدیک فیلم، تماشاگر بایستی در احساس شما شریک باشد. من اغلب بیاد داشته‌ام که در «جملات متحرک» بازی نمی‌کنم بلکه در «تصاویر متحرک» بازی می‌کنم. نمای نزدیک از طریق حالت چهره‌تان افکار و احساسات شما را آشکار می‌سازد، خواه در این حالت چهره بالا بردن یک ابرو یا چرخاندن غذا در دهانتان با کمک زبانتان باشد یا اینکه گفتن عبارتی کوتاه و تند همراه با اخم کردن باشد. در نمای نزدیک تماشاگر تنها چند سانتیمتر از شما فاصله دارد و چهره شما تمام صحنه فیلم را پر می‌کند. در یک تئاتر بزرگ نمای نزدیک تمامی طاق بالای صحنه یک نمایش است، بطوریکه صرفنظر از آنچه که شما انجام می‌دهید، این کار شما به یک رویداد تئاتری تبدیل می‌شود. وقتیکه تصویر شما بسیار بزرگ باشد و تماشاگر چنین دیدگاه سریع و آنی داشته باشد، اگر بازیگر کارش را درست انجام دهد می‌تواند تماشاگر را قادر سازد که احساساتش را به روشی شخصی و خصوصی تجربه نماید.

اما همانطوریکه گفته‌ام، نقش‌هایی هستند که بازی کردن در آن نقشها اهمیت چندانی ندارد، و چنین چیزی بیش از همه در نمای نزدیک مشخص می‌گردد در این هنگام تمام صورت شما پرده سینما را پر می‌کند. نمونه آن صحنه‌ای در فیلم پدرخوانده است که در آن «دون کورلیونه» در حالیکه در باغچه‌اش سرگرم بازی با نوه‌اش می‌باشد، می‌مرد. چند لحظه قبل از آنکه مرگ به سراغ او بیاید او با چپاندن تکه‌ای پوست پرتقال در داخل دهانش و با شبیه سازی یک ردیف دندان، نوه‌اش را غافلگیر و متعجب می‌کند. من اینکار را با پرتقال انجام دادم؛ من فقط اینکار را در هنگام فیلمبرداری ابداع کردم. من عادت داشتم همین کار را با فرزندان خودم انجام بدهم؛ اینکار تحت هر شرایطی مضحک و خنده‌دار است چون چنین کاری شخصیت شما را بگونه‌ای خنده‌دار تغییر می‌دهد، ولی در آن صحنه چنین کاری بازتابی داشت که پدرخوانده را دارای شخصیتی انسانی‌تر می‌کرد، و این کاری بود که تصور می‌کردم شخصیت موقر و آرامی که من در ذهنم می‌پروردم، انجام بدهد.

وقتیکه اولین بار فیلم پدرخوانده را نگاه کردم حالم از آن فیلم بهم خورد؛ تنها چیزهایی که

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۴۲۵

می‌توانستم ببینم اشتباهاتم بودند، و از آن‌ها متنفر بودم. اما سالها بعد وقتی که آنرا از تلویزیون و از دیدگاهی متفاوت نگاه کردم، چنین پنداشتم که فیلم بسیار خوبی بود.

بهنگام ساختن فیلم پدرخوانده خیلی خندیده بودم. همیشه افراد مافیایی به محل فیلم برداری می‌آمدند تا ما را تماشا کنند و سر و صداها و شادمانیهای زیادی برقرار بود. در صحنه‌ای که در آن خانواده پدرخوانده بعد از یک سوءقصد ناموفق او را از بیمارستان به خانه می‌آورند آنها بایستی او را در حالیکه روی برانکاردی خوابیده است از یک سری پلکان به اتاق در طبقه بالا ببرند و قبل از آنکه فیلمبرداری را شروع کنیم من به متصدی دوربین گفتم که حدود ۱۵۰ کیلو وزن سربی بمن بدهد. سپس این وزنه‌ها را زیر پتوهای پنهان کردم، که موجب شد وزن این برانکارد به بیش از ۲۵۰ کیلو برسد، ولی بجز من و متصدی دوربین فیلمبرداری کسی از این موضوع اطلاعی نداشت. خانواده‌ام شروع به بالا بردن من از پله‌ها نمودند، ولی نتوانستند اینکار را انجام دهند؛ آنها قوی بودند ولی خیلی زود خیس عرق شدند و به نفس نفس افتادند و نمی‌توانستند به بالای پله‌ها برسند. گفتم: «بچه‌های ضعیف، بجتنبند، اگر مرا به بالای پله‌ها نرسانید از این برانکارد خواهم افتاد! واقعاً خنده‌دار و استهزاء آمیز است!»

فیلمبردار بقدری خندید که نزدیک بود از روی چهارپایه‌اش بیافتد، در حالیکه «فرانسیس کاپولا» بر سر آن چهار نفر فریاد می‌کشید که عجله کنند. یکی از آنها مرتباً زیر لب می‌گفت: «لعنتی، چه شده؟ چطور این مرد می‌تونه اینقدر سنگین باشه؟»

بعد از پنج یا شش برداشت، پتو را برداشتم و وزنه‌های سربی را به آنها نشان دادم. بعد از آنکه فیلم را ساختیم، منشی «سام اشپیگل» بمن تلفن کرد و گفت که یک مأمور اف.بی.آی می‌خواست با من گفتگو کند و اینکه آیا من میل دارم با او صحبت کنم؟ من گفتم که مایلم و او بمن گفت که مأمور اف.بی.آی از «سان دیایگو» بمن تلفن می‌زند. او اینکار را کرد و ما مکالمه‌ای پنج یا شش ساعته داشتیم که موضوعات مختلفی را در بر می‌گرفت. او می‌خواست هر چیزی که من راجع به مافیا می‌دانستم را بداند و می‌خواست راجع به ساختن و تأمین اعتبار مالی فیلم پدرخوانده اطلاعاتی کسب کند و اینکه آیا به کسی محرمانه کمک کرده بودم و همینطور سایر مطالب. او موقعیت‌ها و فرصتهای زیادی بمن داد تا به این گروه خیانت کنم ولی من نوع دیگری از خیانت را احساس می‌کردم. بالاخره گفتم: «گوش کنید، من زن و بچه دارم و از زندگی خوبی برخوردارم و دلم نمی‌خواهد که

هیچکدام آنها صدمه ببینند یا مورد تهدید قرار بگیرند، بنابراین اگر چیزی می‌دانستم، که نمی‌دانم» - البته این کاملاً حقیقت نداشت - «باز هم به شما چیزی نمی‌گفتم». من چنین تصور می‌کردم که او احتمالاً عضوی از گروه مافیا بود که سعی داشت بفهمد که آیا من اطلاعاتی در اختیار اف.بی.آی قرار داده بودم که ممکن بود برای آنها صدماتی در برداشته باشد یا نه. من با چند تن از افراد مافیایی آشنا شده بودم و همه آنها می‌گفتند که عاشق این فیلم بودند چون من نقش پدرخوانده را با احترام و عزت بازی کرده بودم. حتی امروزه هم نمی‌توانم در بخش «ایتالیایی کوچک» مبلغ چکی را بپردازم. اگر برای خوردن یک بشقاب اسپاگتی به یک رستوران بروم، مدیر رستوران همیشه می‌گوید: «دست بردار مارلو، پول تو اینجا بدر نمی‌خورد... همه‌تون نگاه کنید، پدرخوانده به اینجا آمده است، پدرخوانده اینجا است.»

چند سال بعد از فیلم «پدرخوانده» برای ساختن فیلم «مبتدی» تازه کار^(۱)، که یک فیلم کم‌دی بود و من نقش یک گانگستر مهربان که شباهت عجیبی به «دون کورلیونه» داشت را بازی می‌کردم، به ایتالیای کوچک برگشتم. یکشب در هنگامی که با چند نفر از افراد تیم فیلمبرداری در حال خوردن شام بودیم مردی به سراغ من آمد و گفت: «آقای گوتی سلام رساند و گفت می‌خواهد شما را ببیند. ایشان درست آنطرف خیابان هستند.»

گفتم: «بسیار خوب. من کنجاو شدم و به‌مراه چهار یا پنج نفر از اعضای فیلم به آنطرف خیابان و به یک فروشگاه یا باشگاه درب و داغان که پر از مافیائیها بود رفتم و وارد اتاقی شدیم که تابلوی بزرگی بر آن نصب شده بود که روی آن نوشته شده بود «این اتاق اشغال است»

«جان گوتی» با مویی جوگندمی که به صافی و لطافت لباس ابریشمی او بود همراه با چندین مرد دیگر در حال ورق بازی بودند و من سر میز آنها رفتم و گفتم: «حال شما چطور؟»

«گوتی» دستش را دراز کرد و با من دست داد ولی از جایش بلند نشد. تصور می‌کنم نمی‌خواست با محترمانه رفتار کردن در جلوی سایرین وجهه خودش را از دست بدهد، بنابراین همانجا نشست و با لبخندی مرا به دوستانش، که گروهی خارق‌العاده از شخصیت‌های مافیایی بودند، معرفی کرد.

من همیشه دوست داشتم که حقه‌های جادوگری انجام بدهم و اغلب یک دست ورق بازی باخودم همراه دارم، بنابراین یک دسته ورق بازی از جیبم بیرون کشیدم - این یک دست ورق

مخصوص بود که جادوگران و ورق‌بازان تردست از آن استفاده می‌کنند و به جان گفتم که یک ورق بیرون بکشد.

وقتی که اینکار را کرد به او گفتم که ورق را سر جایش قرار بدهد و سپس ورقها را بُر بزند. درحالی که «جان» ورقها را بُر می‌زد، گفتم می‌خواهم یک دستمال بمن قرض بدهند، و فوراً کلیهٔ مافیایها دستمالهای سفیدی از جیبشان بیرون آوردند و آنها را بطرف من تکان دادند بطوریکه این مکان مثل یک طناب رخت در صبح روز دوشنبه بنظر می‌رسید. من یک دستمال انتخاب کردم، دستهٔ ورق بازی را در دستم نگهداشتم و به جان گوتی گفتم که دستمال را از روی دستم بکشد. وقتی که او دستمال را کشید تنها ورقی که باقیمانده بود همان ورقی بود که او انتخاب کرده بود. همانطوریکه او به آن ورق نگاه می‌کرد چیزی شبیه به این گفتم: «می‌دانید، از این طریق می‌توانید زندگیتانرا تأمین کنید.»

من هیچ چیز دیگری نگفتم چون ناگهان تمام اتاق همچون قبرستان در نیمه‌شب، آرام و ساکت شد؛ تنها سر و صدایی که وجود داشت صدای جابجا کردن پاها بود.

ناگهان فهمیدم که همهٔ آنها چه فکر می‌کردند: آیا من سعی کرده بودم رئیس را در حضور افرادش احمق جلوه بدهم؟ آنها نمی‌دانستند که چه چیز را باور کنند. به یکدیگر نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که چه واکنشی نشان بدهند. می‌توانستم انرژی مخچه‌ای را در آن اتاق احساس کنم چون آن‌ها شانه‌هایشانرا عقب انداخته بودند واز خودشان می‌پرسیدند، «آیا این مرد سعی دارد به جان بی‌احترامی کند؟ ظاهراً هیچکس فکر نمی‌کرد اینکار خنده‌دار باشد.»

بعد از مکثی گفتم: «خیلی متشکرم، آقای گوتی. از مصاحبت با شما لذت بردم.» وبدون آنکه چیزی بجز خداحافظی بر زبان آورم، آنجا را ترک کردم. بعداً یکی از مافیائها زنگ زد و گفت که «گوتی» می‌خواست از من دعوت کند تا در یک مبارزهٔ جایزه‌ای مهمان او باشم، ولی من به او گفتم که خیلی کار داشتم و نمی‌توانستم بروم.

بسیاری از مقاله‌هایی که راجع به فیلم پدرخوانده نوشته شده‌اند آنرا «بازگشت من» می‌نامیدند. من هرگز نفهمیدم که منظور آنها چه بود، بجز آن‌که این فیلمی بود که در آن من نقش شخصیتی را بازی کردم و این فیلم درآمد زیادی داشت در حالیکه چندین فیلم من قبل از آن درآمدی نداشتند. در هالیوود همه چیز براساس پول سنجیده می‌شود. اگر در فیلمی احمقانه بازی می‌کردم که میلیونها

دلار فروش می‌کرد، هر جا که می‌رفتم بخاطر موفقیت‌م بمن تبریک می‌گفتند. اما چون فیلم خوبی مثل «شعله‌های آتش» در آمد و فروش زیادی نداشت، آنرا ناموفق تلقی می‌کردند. در هالیوود فقط به شما بخاطر توانایی و قدرت انتقال پول از جیب تماشاگران به جیب آنها (صاحبان مؤسسات فیلم سازی) تبریک می‌گویند چون تنها معیار سنجش موفقیت آنان همین است. هر فیلمی که درآمد خوبی داشته باشد، مهم نیست که آن فیلم احمقانه، عوامانه، بچه‌گانه یا پوچ و بی‌معنی باشد، بعنوان موفقیت با آغوش باز پذیرفته می‌شود.

در سایر نقاط جهان چنین نیست و اوضاع متفاوت است، بطوریکه ساختن فیلمی با کیفیت به اندازه فروش آن فیلم اهمیت دارد. برای من همیشه این معما بوده است که چرا کشورهایی چون ایتالیا، فرانسه و انگلستان که کارگردانان و بازیگران بسیار خوبی را ساخته و پرداخته‌اند هرگز نتوانسته‌اند بخش بیشتری از بازار فیلم را بخود اختصاص دهند. انگلیسیها فیلم‌های جالب زیادی ساخته‌اند ولی به ندرت از قدرت مالی زیاد برخوردار بوده‌اند. در تلویزیون انگلستان بهترین شبکه تلویزیونی موجود است - که در مقایسه با شبکه‌های تلویزیونی کوچک آمریکایی یک گول محسوب می‌شود - با این وجود هنوز هم هالیوود بر بازار فیلم و تلویزیون در سر تا سر جهان حاکم است. این یک فاجعه غم‌انگیز است.

در فیلم «آخرین تانگو در پاریس»^(۱) که اولین فیلم من بعد از پدرخوانده بود. من نقش یک جوان تازه بیوه شده آمریکایی به نام «پاول» را بازی می‌کردم که با دختری فرانسوی به نام «ژان» که ماریا اشنایدر نقش او را بازی می‌کرد، رابطه دوستی بی‌نام و مختصری داشت. کارگردان این فیلم را «برناردو برتولوچی» برعهده داشت که کارگردانی فوق‌العاده حساس و مردی با استعداد بود، اگر چه برخلاف الیا کازان او بعنوان یک بازیگر آموزش ندیده بود و خودش را پیشرفت و تکامل شخصیت‌های فیلم معطوف نمی‌کرد. البته چنین چیزی به سادگی رخ می‌دهد یا ممکن هرگز رخ ندهد، اگرچه برناردو برتولوچی در این فیلم کاری غیر معمول و استثنایی را انجام داد. معمولاً بازیگران ناچارند که خودشان را با داستان نویسنده مطابقت دهند و ویژگیهایی که او خلق کرده است به خود بگیرند، ولی در فیلم «آخرین تانگو در پاریس» برناردو برتولوچی این داستان را مطابق با خواست و ویژگیهای بازیگران آن کارگردانی کرد. او می‌خواست که من نقش خودم را بازی کنم، می‌خواست که من کاملاً خودانگیخته باشم و «پاول» را طوری ترسیم کنم که انگار او آینه زندگی‌نامه شخصی خودم است. چون برتولوچی زیاد انگلیسی بلد نبود و راجع به زبان عامیانه

1- Last Tongo in Paris (۱۹۷۲)

آمریکایی هیچ چیزی نمی‌دانست او وادارم کرد که کلیه صحنه‌ها و گفتگوی متن مربوط به خودم را شخصاً بنویسم و ما به زبان فرانسوی یا به زبان اشاره با هم ارتباط برقرار می‌کردیم.

بعضی از جملاتی که نوشته‌ام ممکن است برای خوانندگان این کتاب طنین خاصی داشته باشند؛ «نمی‌توانم چیزهای خوب زیادی را از دوران کودکیم به یاد بیاورم... پدرم آدمی مست و دائم الخمر بود. مادرم نیز یک دائم الخمر بود. خاطرات دوران کودکیم مربوط به بازداشت شدن مادرم می‌باشد. مادر مزرعه‌ای اشتراکی در شهری کوچک زندگی می‌کردیم... من همیشه عادت داشتم هر روز صبح و هر شب گاوها را بدوشم، و اینکار را دوست داشتم، اما زمانی را به یاد دارم که لباسهایم را عوض کرده بودم تا دختری را به تماشای بازی بسکتبال ببرم و پدرم گفت که تو باید شیرگاوها را بدوشی... و من وقت نداشتم که کفشهایم را عوض کنم و موقعیکه به بازی بسکتبال رفتم سر تا سر کفشهایم به پهن گاو آغشته بود...» من این گفتگوی فیلم را با استفاده از خاطراتم در مورد رویدادهای دوران کودکیم نوشته بودم اگر چه همه چیز کاملاً دقیق نبود و لزوماً چنین ماجراهایی به ترتیبی که من گفته بودم رخ نداده بودند. برای مثال، پدرم قبل از یک قرار ملاقات بمن دستور نداده بود که شیر گاوها را بدوشم ولی همانطوریکه قبلاً گفته‌ام من دخترها را به بازی بسکتبال می‌بردم و از این که بوی پهن گاو که از گالشهایم ممکن بود به دماغشان برسد خجالت زده می‌شدم.

موقعیکه در سال ۱۹۷۲ مشغول ساختن این فیلم بودیم یکی از خجالت آورترین تجربیات شغل حرفه‌ایم را احساس کردم. قرار بود صحنه‌ای را در آپارتمان محل ملاقات ژان و پاول در پاریس بازی کنم که در آن صحنه قسمتی از اعضای بدنم می‌بایستی به صورت کامل فیلمبرداری می‌شد، ولی آنروز هوا بقدری سرد بود که من از سرما به خود می‌لرزیدم و این حالت مرا شرمنده و خجالت زده می‌کرد. بخاطر سرمای هوا بدنم کاملاً بی‌حس شده بود و این تقلا و تلاش، اضطراب و دستپاچگی موجب شد که من کاملاً خسته و شرمنده شوم. بی‌بردم که به این ترتیب نمی‌توانم این صحنه را بازی کنم به همین خاطر در اطراف آپارتمان قدم زدم و اینطرف و آنطرف رفتم و این در حالی بود که من کاملاً با لباس خودم را نپوشانده بودم انتظار داشتم که جادویی رخ دهد. من همیشه اعتقاد شدیدی به قدرت فکر و ذهن در مورد یک مسأله داشتم، بنابراین افکارم را روی اندامهای بخصوص بدنم متمرکز کردم، و سعی کردم با ماهیچه‌های بدنم که کاملاً منقبض شده بودند حرف بزنم ولی بی‌فایده بود فکر و ذهنم مرا ناامید کرده بودند، من شکست خورده بودم ولی هنوز آماده تسلیم شدن

نبودم. من به برناردو برتولوچی کارگردان فیلم گفتم که صبر کند و به اعضای کادر فیلمبرداری گفتم که من از میدان بدر نمی‌روم. اما بعد از گذشت یک ساعت از چهره آنها معلوم بود که آنها از من ناامید شده‌اند، به همین خاطر نتوانستم آن صحنه را آنطوری بازی کنم و لذا فیلمبرداری قطع شد.

این صحنه یکی از چندین صحنه‌ای بود که برناردو برتولوچی از من خواسته بود با ماریا اشنایدر که با هم دوست بودیم بازی کنم تا به این فیلم اصالت بیشتری ببخشم. اما اینکار موضوع فیلم را کاملاً تغییر می‌داد بدنم و عامل قدرت را کانون اصلی داستان فیلم می‌ساخت و من از پذیرفتن آن خودداری کردم. ماریا اشنایدر و من بسیاری از چیزها را شبیه‌سازی می‌کردیم، از جمله یک صحنه که مادر آن از کره نباتی استفاده کردم ولی این صحنه کاملاً دروغین و تقلبی به نظر می‌رسید.

فیلم «آخرین تانگو در پاریس» مورد تعریف و تمجید بسیار زیادی قرار گرفت، اگرچه تصور می‌کنم که این تعریف‌ها و ستایش‌ها افراطی بود. بویژه «پاولین کیل» این فیلم را فوق‌العاده مورد ستایش قرار داد و از آن تعریف کرد، من تصور می‌کنم که مقاله او بیش از آنکه چیزهایی راجع به فیلم بگوید راجع به خود گفته بود. او بهترین بررسی کننده و نقد کننده‌ای است که من می‌شناسم، اما فکر می‌کنم که او این داستان را از دیدگاهی بیش از حد ذهنی مورد بررسی قرار داد و فیلم را از دیدگاه مجموعه ارزشها و تمایلات و گرایش‌های خودش مورد نقد و بررسی قرار داد. نقد و بررسی این خانم چاپلوسانه و همراه با تملق گویی بود ولی من گمان نمی‌کنم این فیلم آنچنان که او گفته است فیلم خوبی بوده باشد. تا به امروز نتوانسته‌ام بگویم فیلم آخرین تانگو در پاریس راجع به چه موضوعی بود. در موقعی که این فیلم را تهیه می‌کردیم، تصور نمی‌کنم برناردو برتولوچی هم می‌دانست که این فیلم راجع به چه بود، اگرچه بعد از آنکه فیلم به بازار عرضه شد از قول او گفتند که معنا و مفهوم این فیلم بررسی این مسأله بود که آیا دو نفر می‌توانستند با هم رابطه‌ای گمنام و عادی داشته باشند و سپس بعد از برملا شدن این راز و تأثیر گذاشتن جهان خارج بر آن باز هم به رابطه خود ادامه دهند؟ ولی موقعی که این فیلم را می‌ساختیم وی چیزی نگفت و نگفت. این فیلم راجع به چیزهای ساخته شده است. و شاید روزی بدانم که این فیلم در چه موردی بود.

فیلم «آخرین تانگو در پاریس» مستلزم تقلای عاطفی و روحی شدیدی با خودم بود، و وقتی که فیلم به پایان رسید تصمیم گرفتم که دیگر برای ساختن فیلم هرگز خودم را از لحاظ عاطفی ویران نکنم. احساس می‌کردم که منتهای وجود و شخصیتم را مورد تهاجم قرار داده بودم و دیگر

نمی‌خواستم چنین رنجی را متحمل شوم. همانطور که قبلاً گفتم، وقتی نقش‌هایی را بازی می‌کردم که لازم بود دچار رنج و درد شوم، ناچار بودم آن درد و رنج را تجربه کنم. چون نمی‌توانید بصورت تقلبی و تقلیدی اینکار را انجام دهید. لازم است که چیزی را در درونتان پیدا کنید که در شما احساس درد و ناراحتی بوجود بیاورد، و لازم است که در تمام طول روز خودتانرا در آن حالت نگهدارید و بهترین حالت خود را برای نمای نزدیک حفظ کنید و این حالت را در نمای دور یا متوسط یا نمای از روی شانه بازیگر از دست ندهید. شما لازم است که این حالت را در خودتان حفظ کنید و در همان حال باقی بمانید و آنرا در کلیه برداشت‌های فیلم تکرار کنید، سپس یکساعت بعد به شما می‌گویند که بایستی دوباره چنین حالت و حسی را به خود بگیرید چون کارگردان چیزها فراموش کرده است. انجام اینکار به زحمت و تلاش زیادی احتیاج دارد. فیلم «آخرین تانگو در پاریس» کاری کرد که من احساس خستگی و تهی بودن می‌کردم، شاید این تا حدودی بخاطر آنچیزی بود که برناردو برتولوچی از من خواسته بود تا انجام بدهم و مقداری از درد و رنجی که متحمل شده بودم درد و رنج واقعی خودم بود. بعد از آن تصمیم گرفتم از راهی امرار معاش کنم که از لحاظ عاطفی و احساسی دارای ویرانگری و قدرت تخریبی کمتری باشد. در فیلم‌های بعدی من از تلاش برای تجربه کردن احساسات شخصیت‌هایی که نقش آنها را بازی می‌کردم دست کشیدم و دیگر مانند دفعات قبل اینکار را تجربه نکردم، و فقط نقش مورد نظر را به روشی فنی و تکنیکی بازی می‌کردم. اینکار ناراحتی کمتری داشت و تماشاگر هم فرق بین آنها را نمی‌داند. اگر داستانی بطور صحیح نوشته شده باشد و تکنیک بازیگری صحیح باشد، تأثیری که ایجاد می‌شود یکسان خواهد بود: در یک اتاق تاریک شده، قدرت جادویی تئاتر حاکم می‌شود و تماشاگر نمایش بخش اعظم بازیگری را از جانب شما انجام می‌دهد.

وقتیکه در تابستان ۱۹۷۶ برای تهیه صحنه‌هایی از فیلم «اینک آخرالزمان»^(۱) که فیلمی براساس رمان «ژوزف کُنراد»^(۲) به نام «قلب تاریکی»^(۳) و در مورد جنگ ویتنام بود، وارد کشور فیلیپین شدم، فرانسیس کاپولا کارگردان این فیلم به تناوب مایوس و افسرده و عصبی و هراسان می‌شد. فیلمبرداری از جدول زمانبندی شده آن عقب افتاده بود او با فیلمبردار دچار مشکلاتی شده بود و نمی‌دانست که

1- Apocalypse Now

2- Joseph Conrad نویسنده معروف

3- Heart Of Darkness

چگونه این فیلم را تمام کند و سناریوی فیلم وحشتناک بود. فیلمنامه شباهت بسیار ناچیزی به رمان «قلب تاریکی» داشت و بخش اعظم سناریو فاقد هرگونه مفهوم و حس نمایشی و دراماتیک بود. گفتم: «گوش کن، تو فقط برای چند هفته معین مرا در اختیار خودت خواهی داشت و من نهایت سعی و کوشش را به کار خواهم بست، اما تصور می‌کنم که توداری اشتباه بزرگی را مرتکب می‌شوی.» من می‌خواستم که او به طرح و ایده اصلی رمان کنراد مراجعه کند که در آنمردی به نام «مارلو» به نواحی علیای کنگو مسافرت کرده بود. و در جستجوی مردی به نام «والتر کورتس» بود او که زمانی مرد جوان آرمانگر و ایده‌آلیستی بود که توسط تجربیاتش به یک شخصیت اسرارآمیز و متروک تبدیل شده بود که گرفتار و درگیر چیزی شده بود که کنراد آنرا «آئین ناگفتنی»^(۱) نامیده است. در متن اصلی فیلم کورتس - یعنی نقشی که من می‌بایستی بازی می‌کردم - کاریکاتوری از یک شخص لاابالی بود؛ او شخصی کثیف و شلخته، چاق، بداخلاق، همیشه مست و شخصیت کلیشه‌ای صدها فیلم بود. این نقش می‌بایستی سی صحنه دیالوگ داشته باشد؛ این دیالوگ همچنان ادامه می‌یافت بدون آنکه از لحاظ تئاتری به جایی برسد. من تصور می‌کردم که این فیلمنامه‌ای احمقانه باشد ولی اینرا به فرانسیس نگفتم. در چنین مواردی بهتر می‌دیدم که بگویم: «ممکن است که طوری که تو قصد انجام آن را داری کاملاً درست باشد، ولی فکر می‌کنم که اگر آنرا تغییر ندهیم یک شرط‌بندی را از دست بدهیم.»

به فرانسیس گفتم: «در کتاب رمان قلب تاریکی کنراد از شخصیت کورتس تقریباً بصورت مردی افسانه‌ای که بزرگتر از زندگی است، استفاده می‌کند. در این فیلم از او بصورت نادرست استفاده نکن. او را در بخش اعظم فیلم بصورت اسرارآمیز، دوردست و نامرئی در بیاور و فقط او را در ذهن و فکر ما بکار بگیر. آنچه‌ای که موجب گیرایی داستان کنراد می‌شود آنست که خواننده داستان چندین صفحه راجع به حرفهای مردم درباره کورتس می‌خواند و در مورد او دچار شگفتی و تعجب می‌شود. آنها هرگز او را نمی‌بینند ولی او بخشی از آن فضا و محیط است. این یک اودیسه است و او قلب اصلی قلب تاریکی محسوب می‌شود. این حالت هر قدر بیشتر ادامه می‌یابد او بیشتر ذهن خوانندگان کتاب را به خود مشغول می‌دارد و آنها چیزهای بیشتری راجع به او تصور می‌کنند.» گفتم: همین کار را می‌توان در فیلم هم انجام داد، ولی تو باید به آن اشاره کنی، از او آنچنان شخصیت اسرارآمیزی

بسازی که تماشاگر تا آخر فیلم بیشتر دچار تعجب و شگفتی شود. وقتیکه «ویلارد» افسر ارتشی که «مارتین شین» نقش او را بازی می‌کند و شخصی موسوم به «مارلو» براساس رمان کنراد، عازم نقاط بالادست رودخانه کنگو می‌شود و مردم بطرف او تیراندازی می‌کنند، گفتم نه او و نه تماشاگران نمی‌دانند که آیا کورتس در آنجا ظاهر خواهد شد یا نه، و هر قدر «ویلارد» نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود او از رمز و راز مرموزانه آنچیزی که ممکن است در پیش رو داشته باشد دچار ترس و وحشت می‌شود و تماشاگران نیز در این احساسات او شریک هستند. ویلارد نمی‌داند که آیا در سفر به مناطق بالادست رودخانه زنده خواهد ماند یا نه و همچنانکه این مسافرت ادامه می‌یابد او تدریجاً اعتماد خود را از دست می‌دهد تا اینکه سرانجام کورت را می‌یابد که آنموقع می‌تواند نشانگر جوهر و اصل شیطان و اهریمن باشد.

گفتم: اگر خودمانرا به تصویری که از کورتس در متن فیلمنامه اصلی ارائه شده است محدود کنی، متمرکز کردن توجه تماشاگران به اسرار انسان که واقعاً شوم و نحس است غیر ممکن می‌باشد، چون چیزی که واقعاً نحس و شوم است بایستی نادیده و نامرئی باشد. من پیشنهاد کردم که فیلمنامه را براساس ساختار اصلی کتاب داستان بنویسیم و فرانسویس با این پیشنهاد من موافقت کرد. من حدوداً ده روز را در یک قایق خانه‌ای صرف بازنویسی کامل متن فیلمنامه کردم و در اینمورد فکر می‌کردم که شخصیت من چگونه باید بنظر برسد و چه قیافه‌ای داشته باشد. کنراد کورتس را «کاملاً تاس و بیمو» ترسیم کرده بود. دنیای وحشی به سر او دست نوازش کشیده بود و سر او همچون یک توپ - یک توپ از جنس عاج - بود....»

بدون آنکه به فرانسویس اطلاع بدهم سرم را تیغ زدم و اصلاح کردم، لباس سیاه‌رنگی پیدا کردم و از فیلمبردار و متصدی نورپردازی خواستم که بصورت نورپردازی غیرعادی از من فیلمبرداری کند و در حالیکه در تاریکی که فقط صدایم شنیده می‌شود ولی جسم دیده نمی‌شد صحبت می‌کردم. بعد از آنکه این فیلم آزمایشی را به فرانسویس نشان دادم به او گفتم که به نظر من اولین باری که تماشاگران صدای کورتس را می‌شنوند، صدای او بایستی از تاریکی شنیده شود. بعد از لحظات طولانی او بایستی وارد صحنه شود که فقط سر تاس و بیموی او باید قابل رؤیت باشد؛ و سپس قبل از آنکه به سایه‌های تاریک باز گردد قسمت کوچکی از چهره او نشان داده شود. به مفهومی می‌توان گفت همین جریان در ذهن کورتس ادامه دارد؛ او در سایه و تاریکی است در حالیکه در دنیایی که در

جنگل برای خودش خلق کرده است اینطرف و آنطرف می‌رود؛ اودیگر در این دنیای فرا واقعیت، هیچگونه مرجع اخلاقی ندارد، که حکایت و قصه واقعی جنگ ویتنام باشد.

من به گفتن چرندیات به فرانسیس و تشویق او به فکر کردن به آنچه که می‌گفتم، استاد بودم، و اونیز راجع به حرفهایم فکر می‌کرد ولی از همان ابتدا آنچه که واقعاً می‌خواستم این بود که راهی بیابم که نقش خودم را در این فیلم کمتر کنم تا مجبور نباشم که سخت کار کنم.

من از تراشیدن موی سرم لذت می‌بردم. قبلاً هرگز اینکار را نکرده بودم و گذاشتن کلاهی حصیری بر سرم که از شیشه اتومبیل بیرون می‌زد و رفتن از مکانی به مکان دیگر در آن روزهای گرم درکشور فیلیپین عالمی داشت.

علاوه بر بازسازی طرح و پی رنگ^(۱) فیلم من سخنرانیهای کورتس از جمله گفتار او در موقع مرگش را نوشتم که می‌بایستی چهل و پنج دقیقه طول می‌کشید. احتمالاً این کوتاهترین زمانی است که توانسته‌ام در یک نقش بازی کنم، و این یکی از بهترین صحنه‌هایی بود که تاکنون بازی کرده بودم چون واقعاً مجبور بودم خودم را کنترل کنم. من با ایجاد تصاویری چون خزیدن حلزونی بر لبه تیز یک تیغ این صحنه را فی‌البداهه کردم. من دارای هیجانی شدید بودم؛ من می‌خندیدم و گریه می‌کردم و این صحنه‌ای شگفت‌انگیز بود. فرانسیس دوبار این صحنه را فیلمبرداری کرد - دو صحنه‌ای فی‌البداهه ۴۵ دقیقه‌ای - ولی در فیلم اصلی به سختی از این قطعات استفاده کرد. من فکر می‌کردم که این صحنه‌ها تأثیربرانگیز باشند، نمی‌دانم شاید هم چنین صحنه‌هایی نابجا بوده باشند. چون من هرگز قطعه فیلم مربوط به سخنرانی کامل کورتس را ندیده‌ام.

۵۷

در تجارت فیلم گفته‌ای بی‌ادبانه ولی سرگرم کننده وجود دارد: «عبارت Fuck you که در هالیوود بکار می‌رود به معنی آنست که «بمن اعتماد کن» چنین چیزی همیشه واقعیت ندارد. من در هالیوود با افرادی جالب و درستکار و راستگو برخورد کرده‌ام و در عین حال به تعداد زیادی فاحشه، متقلب و افراد دزد هم برخورده‌ام. وقتی که چنین اتفاقی می‌افتد بایستی وضعیت و موقعیت را تحت کنترل و مسئولیت خود بگیرید، اگر چنین کاری نکنید حقتان پایمال خواهد شد و شما را غورت خواهند داد. موقعی که فیلم «مردان» را می‌ساختیم من یکی از اولین بازیگران سینما بودم که بجای قراردادهای بلند مدت قرارداد بازی در یک فیلم را امضاء کرده بودم. بعداً موقعی که سیستم استودیوهای فیلم‌سازی که قراردادهای هفت ساله آنها بازیگران را بصورت خدمتکارانی مقید تبدیل می‌کرد از هم پاشید و این نظام سقوط کرد و سایر بازیگران سینما نیز امضاء کردن قراردادهای تک فیلمی را بستند. همچون هر کار دیگری، بهایی که تولید کنندگان فیلم بما می‌پرداختند توسط قانون عرضه و تقاضا تعیین می‌شد، و همچون سایر کارگران، اهداف ما این بود که تا آنجا که می‌توانستیم قیمت‌های دستمزدها و قراردادهای ما را ترقی دهیم.

بعد از آنکه بالاترین مبلغ قابل مذاکره بازیگران با سازندگان فیلم به ۱۰ درصد دریافتیهای

ناخالص تولیدکنندگان فیلم رسید که در مقابل حداقل یک میلیون دلار یا بیشتر بود - من با خودم می‌گفتم مارلون تو بایستی ۱۱/۳ درصد درآمد ناخالص حاصل از فیلم را تقاضا کنی. من این رقم را همینطوری انتخاب کرده بودم.

سازندگان فیلم‌ها می‌پرسیدند: چرا یازده و سه دهم درصد؟

من می‌گفتم: «مهم نیست، من دلایلی برای خودم دارم.»

معمولاً فیلم‌سازان چنین مبلغی را می‌پرداختند، گرچه گاهی اوقات آنها قول پرداخت آن مبلغ را می‌دادند ولی بعداً دبه درمی‌آوردند. وقتیکه چنین اتفاقی می‌افتاد لازم بود که شدت عمل نشان بدهم.

اولین فیلم سینمایی که بعد از «آخرین تانگو در پاریس» بازی کردم فیلمی وسترن به نام «جوبیارهای میسوری»^(۱) بود. در آن زمان من هنوز به سرخپوستان پول می‌پرداختم و پول هنگفتی در جزیره «تتی آروا» خرج می‌کردم، بنابراین به پول نیاز داشتم. فیلم خوبی نبود ولی من از بازی در آن فیلم لذت می‌بردم. در هنگام ساختن این فیلم مقدار زیادی حشیش و ماری جوانا می‌کشیدند، دوست و همسایه‌ام جک نیکولسون نیز در این فیلم بود، و میهمانیهای زیادی ترتیب می‌دادند و بخش اعظم این فیلم در اردوگاه سرخپوستان «کراو» در مونتانا فیلمبرداری می‌شد، که در آنجا رودخانه زیبایی یافتم و روش جالبی پیدا کردم که با شناور شدن بر روی یک تیوپ داخلی چرخ اتومبیل استراحت می‌کردم. در هنگام شب موقعیکه اکثر افراد دیگر عضو گروه فیلمبرداری به شهر می‌رفتند، من دوست داشتم که تنها بمانم و در داخل کاروانم در زیر درختان چوب پنبه کتاب بخوانم. یک روز غروب صدای نزدیک شدن طوفانی را در دوردست شنیدم. ابرهایی که در آسمان بالای سرم بودند با سر بهم برخورد می‌کردند و نمایش جالبی از نور و صدا را براه انداخته بودند. هر قدر افق تیره و تاریکتر می‌شد، صدای غرش رعد بلندتر می‌شد و جرقه‌های برق آن نیز نزدیکتر می‌شد. من بین هر برق و صدای غرش ثانیه‌ها رامی‌شمردم و موقعیکه فاصله بین آنها کمتر می‌شد، می‌دانستم که طوفان دارد بسرعت بطرف من می‌آید. دوست داشتم که بیرون بمانم و رعد و برق را تماشا کند ولی از ترس اینکه مبادا صاعقه بمن برخورد کند به داخل تریلر رفتم. فاصله آنقدر کم شد که صدای غرش رعد و برق تقریباً همزمان صورت می‌گرفت و آن‌گاه من صدای انفجاری را درست

در بالای سرم شنیدم. وقتیکه صبح از خواب بیدار شدم شاخهٔ بزرگ و نیمه سوز چوب تبریزی را که روی زمین نزدیک کاروان قرار داشت پیدا کردم و بنظر می‌رسید که آن شاخه را با مشعل سوزانده باشند. اگر این شاخه چند متر آن طرفتر سقوط کرده بود کاروان را که من هم در داخل آن بودم خرد می‌کرد.

«آرتور پن»^(۱) کارگردان فیلم «جوبیارهای میسوری» ما را تشویق می‌کرد که هر چه سریعتر در آن فیلم بازی کنیم. من نقش خودم را بازنویسی کردم و چرندیات زیادی سر هم کردم. قرار بود من نقشی که متن فیلمنامه آنرا «ناظم»^(۲) نامیده بود بازی کنم که ششلول بندی اجیر شده بود که در غرب می‌چرخید و مردم را به قتل می‌رساند، و این نقش بقدری خسته کننده و کسالت آور بود که تصمیم گرفتم تغییراتی در آن بوجود آورم. ابتدا من این نقش را بعنوان یک انگلیسی بازی کردم ولی سپس نام او را تغییر دادم و او را یک ایرلندی معرفی کردم. من همچنین نقش او را بعنوان ششلول بندی که لباس زنانه به تن می‌کرد بازی کردم و با تیز کردن نوک یک آچار چرخ اتومبیل سلاح جالبی برای او ساختم که وقتیکه این اسلحه را پرتاب می‌کرد این سلاح همچون صفحهٔ بازی «فریزی»^(۳) در هوا می‌چرخید و به هر چیزی که اصابت می‌کرد آنرا سوراخ می‌کرد، اگر در با یک نوبت پرتاب این سلاح به هدف اصابت نمی‌کرد، در پرتاب دیگری به هدف اصابت می‌کرد. در یک صحنه مجبور بودم خرگوشی را سوار بر یک اسب تیز، تک دنبال کنم، و من مرتباً فکر می‌کردم که اگر این اسب زمین می‌خورد من احتمالاً روی این اسلحه‌ای که از اختراع آن به خود می‌بالیدم، می‌افتادم. سازندگان فیلم موافقت کرده بودند که دستمزد معمول را بمن بپردازند، ولی چندین هفته پس از شروع فیلمبرداری هنوز قراردادی رسمی امضاء نکرده بودند. من شکایت می‌کردم ولی آنها به عذر و بهانه آوردن ادامه می‌دادند. من می‌دانستم که آنها سعی دارند مرا به انتظار نگه دارند و با اینکه به اندازه کافی فیلم در اختیار داشتند، باز می‌گفتند که بودجهٔ مالی آنها کفاف نمی‌دهد و آنها نمی‌توانند آنچه را که قول داده‌اند بپردازند. در اوضاعی مانند این، همیشه نمی‌توان به سادگی از صحنه خارج شد. ممکن است شما بخاطر کاری که قبلاً انجام داده‌اید حقوقی دریافت نکنید اما یک استودیوی فیلمبرداری می‌تواند شما را چندین سال در دادگاه به اینطرف و آنطرف بکشانند و علناً شما را مقصر

1- Arthur Penn

2- Regulator

3- Frisbee

شکست خود معرفی کند. ولی وقتیکه فیلم برداری شروع شد، همانطور که قبلاً گفته‌ام، بازیگران امتیازی در مقابل سازندگان فیلم کسب می‌کنند، چون سازندگان فیلم نمی‌خواهند فیلمبرداری را متوقف کنند و اگر چنین کاری بکنند همان قدر پولی که قبلاً خرج کرده‌اند را از دست می‌دهند و باز هم فیلمی عایدشان نمی‌شود. سازندگان فیلم همچنین از تأخیر در کار متنفرند چون هر روزی که افراد گروه فیلمبرداری را در مکان نگاه دارند ممکن است بیش از ۱۰۰۰۰۰ دلار برای آنها هزینه دربرداشته باشد. آنطور که تجربه‌ام در فیلم «جویبارهای میسوری» نشان می‌دهد، وقتیکه فیلم سازان سعی در تقلب و فریب دادن بازیگران داشته باشند، بازیگران می‌توانند از این شرایط و اوضاع به نفع خود استفاده کنند. بعد از آن که سازندگان فیلم مکرراً قولهایی که داده بودند زیر پا می‌گذاشتند و قراردادی با من امضاء نمی‌کردند، من شروع به ماستمالی کردن و نقله کردن دیالوگم نمودم. اگر تکنیک و روش بازیگر مؤثر باشد، هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که شما عمداً اینکار را انجام می‌دهید. من به «آرتورین» گفتم: «نمی‌دانم چه شده است، من در این نقش مشکلات زیادی دارم. باید صبر و تحمل داشته باشم چون می‌دانم که دیر یا زود در این نقش جا می‌افتم.»

بعد از یکی دو هفته یکی از سازندگان فیلم با هواپیما به مونتانا رفت و من در کاروان بر سر قراردادی که امضاء نشده بود جار و جنجال بزرگی داشتم. من یک قوطی کوکاکولا را بطرف او پرتاب کردم و این قوطی نوشابه با فاصله چند سانتیمتر از سر او به دیواری اصابت کرد. من عمداً قوطی نوشابه را به او نزددم تا وانمود کنم که خشمگینم. او مردی وسواسی بود که نمی‌توانست ریخت و پاش را تحمل کند، و بلافاصله شروع به پاک کردن نوشابه ریخته شده کرد، اما وقتیکه کارش را تمام کرد به من اطمینان داد که سوءتفاهمی صورت گرفته است و بزودی بین آنها قراردادی امضاء خواهد شد. همینطور شد و ناگهان دوباره شروع به از بر کردن متن دیالوگم نمودم.

چند سال بعد در فیلم «مبتدی» تازه کار» من نقش شخصیتی را بازی می‌کردم که شباهت زیادی به «دون کورلیونه» داشت و «ماتئو بوردریک» نقش یک دانشجوی سال اول دانشگاه را بازی می‌کرد که من او را اجیر کرده بودم تا چند سخنرانی مفید از طرف من انجام دهد. تصور می‌کردم که این فیلم مضحک و خنده‌دار باشد، اگر چه این فیلم می‌توانست حتی خنده‌دارتر و مضحک‌تر نیز باشد. وقتیکه متن فیلمنامه را خواندم آنقدر خندیدم که نمی‌توانستم برای ساختن این فیلم منتظر بمانم. این فیلم

هجوی شگفت‌انگیز به قلم «اندرو برگمن» بود که فیلمی بسیار خنده‌دار به اسم «خویشاوندان»^(۱) را نوشته بود من این فیلم را خیلی دوست داشتم ولی او تصمیم گرفت که آن فیلم را کارگردانی کند که تصور می‌کنم ناموفق بود چون بی‌تجربگی او در نحوهٔ تدوین فیلم «مبتدی» تازه‌کار» آشکار بود؛ مقدار زیادی از صحنه‌های خوب این فیلم در اتاق ویرایش و در اصلاح فیلم قطع شد.

در همان زمان که داشتیم فیلم رابه پایان می‌رساندیم و من بعد از هفته‌ها کار کردن سخت و دراز مدت خسته شده بودم، با گزارشگری در شهر تورنتوی کانادا، که اکثر فیلمبرداری صحنه‌ها در آنجا انجام می‌شد، صحبت کردیم و تصادفاً گفتم که شاید این آخرین فیلمی باشد که من بازی می‌کنم و چون از این فیلم مأیوسم. در موقعیکه این اتفاق افتاد «شرکت فیلم‌سازی سه ستاره»^(۲) بخاطر کار فوق‌العاده‌ای که در این فیلم انجام داده بودم مبلغ یکصد هزار دلار بمن بدهکار بود. به محض اینکه این ماجرا در روزنامه‌ها به چاپ رسید، استودیوی فیلمسازی معذرت خواهی کرد و مبلغ بدهی را پرداخت کرد و بعداً من یک اطلاعیهٔ مطبوعاتی انتشار دادم و گفتم آنچه را که گفته بودم حقیقت نداشت چون من بعد از کار کردن طولانی در آن فیلم خسته شده بودم چنین حرفی زده بودم.

اما من همیشه برنده نمی‌شدم، وقتیکه در سال ۱۹۸۸ «پائولا واین اشتاین» که یک فیلمساز بود از من خواست تا نقش وکیل را بازی کنم که در فیلم «فصل سپید خشک»^(۳) «از سیاهپوستی که اشتباهاً به او تهمت زده‌اند دفاع کنم، مدت نه سال بود که در هیچ فیلمی بازی نکرده بودم. «جی کانتور» به او گفته بود که دستمزد من ۳/۳ میلیون دلار باضافهٔ ۱۱/۳ درصد درآمد ناخالص حاصل از فروش فیلم است، اما آن زن گفت که مجبور است فیلم رابا بودجه‌ای کم وناچیز بسازد چون مدیران استودیوی فیلمسازی در مورد فیلمهایی که مضمون سیاسی داشته باشند نظر مساعدی ندارند. متن فیلمنامه که نوشتهٔ «رابرت بولت» سناریونویس درجه یک بود چندان چنگی به دل نمی‌زد ولی پائولا قول داد که آنرا طوری اصلاح کند که رضایت خاطر مرا فراهم آورد و بدین ترتیب من داوطلب شدم که همینطوری در آن فیلم بازی کنم. من فکر می‌کردم که این داستان به این خاطر تأثیر برانگیز بود از یک طرف نشان می‌داد که در نظام آپارتاید با سیاهان چگونه رفتار می‌شد و سوی دیگر فرصتی به سفیدپوستان می‌داد که از دید یک سفیدپوست اهل آفریقای جنوبی به غیرانسانی بودن

1- The In-Laws

2- Tristar Picture

3- Adry White Season

این سیاست پی ببرند.

بعد از آنکه پیشنهاد کردم که همینطوری کار کنم، MGM اجازه شروع کار را بمن داد و فیلمنامه دوباره اصلاح شد ولی به عقیده من هرگز رضایت بخش نبود و من ناچار بودم نقش‌های مربوط به خودم را بازنویسی کنم. وقتیکه برای فیلمبرداری به لندن رفتم پی بردم که خانم «یوزان پالسی» کارگردان این فیلم تازه به دوران رسیده و کله‌شق است که در این زمینه تجربه چندانی ندارد و یک غیرحرفه‌ای است که سعی دارد همچون بازیگران حرفه‌ای رفتار کند. من احساس کردم که او در زمینه کارگردانی هیچ چیزی برای ارائه کردن ندارد - و چیزی از درک صحنه نمی‌داند و برای اجرای کار طرح و برنامه‌ای نداشت - ولی من برای جور در آمدن کارها نهایت سعی و کوششم را بکار بردم. دو ماه قبل از آنکه این فیلم به بازار عرضه شود MGM تدوین و برش ابتدایی این فیلم را به من نشان داد و از من دعوت کرد تا تغییراتی را مطرح کنم. در این فیلم «دونالد ساترلند» نقش خود را بعنوان یک فرد اهل آفریقای جنوبی بازی می‌کرد که به فساد در دستگاه قضایی کشورش، در موقعیکه این قوانین و مقررات در مورد سیاهان اعمال می‌شود، پی برده است او بخوبی از عهده آن برمی‌آید. او مردی است که در تضاد و کشمکش بین سنت‌ها و ارزشهای فرهنگش و حس و درک اخلاقی خود گرفتار شده است؛ او نسبت به بی‌عدالتی‌هایی که در حق یکی از کارکنانش انجام گرفته است بی‌تفاوت نمی‌نشیند و در شرایطی قرار می‌گیرد که همه چیز او از جمله زندگی‌اش را برباد می‌دهد. اما تصور می‌کنم خانم «یوزان پالسی» این فیلم را چنان ضعیف تدوین کرده بود که نمایش ذاتی و درونی این تضاد درونی در نهایت گنگ و مبهم بود. او همچنین بخش‌هایی از فیلم را بیش از حد بحث‌انگیز ساخته بود در حالیکه در آن نقش‌ها به ظرافت و زیرکی و حساسیت نیاز بود نه موعظه کردن، نتیجه آن درهم برهم شدن فیلم و موضوع آن بود. دیدگاه و روش تدوین فیلم توسط او با بازیگری نابجا و گاهی اوقات افراطی بازیگران سیاهپوست آماتوری که او در آفریقا اجیر کرده بود، خرابتر شده بود. و حتی یکی از قویترین صحنه‌هایی که در آن من از فرمان قاضی در دادگاه سرپیچی می‌کنم و می‌گویم، «تو لکه‌تنگی بر دامن عدالت و دادگستری هستی.» و او دستور می‌دهد که مرا از دادگاه بزور بیرون ببرند، حذف شده بود. بعد از آنکه این تدوین مقدماتی فیلم را دیدم به پائولا و این اشتاین و MGM التماس کردم که بگذارند من هزینه تدوین مجدد این فیلم را بپردازم تا هیجان و انسجام منطقی بیشتری به آن ببخشم.

در اینجا گزیده‌ای از نامه‌ام را آورده‌ام:

اگر قرار باشد که فیلمی معقول ساخته شود و از خطرات احتمالی نمایشی آیکی و بی‌محتوا و ارائه صحنه‌هایی ناخوشایند که در ساختار عاطفی و احساسی صحنه‌ها تداخل ایجاد می‌کنند، اجتناب شود، لازم است بگویم که شما از داستان اصلی فیلم خیلی سبقت و پیشی گرفته‌اید. اگر چنین نیست هر بار که اشتباهی مرتکب می‌شوید و به موضوع دیگری اشاره می‌کنید، تأثیری که بر ذهن و عقل تماشاگر ایجاد کرده‌اید سست و ضعیفتر می‌گردد. آنگاه ناچار خواهید بود که سعی و تلاش زیادی به خرج دهید تا احساس تماشاگران را بگونه‌ای برانگیزانید که مجدداً توجه آنها به داستان فیلم جلب شود. این معادله‌ای ساده است: افت و کاهش کشش نمایشی فیلم برابر است با مکعب خوردن و مصرف ذرت بو داده...»

هرگز در هیچ فیلمی از خودم مایه نگذاشته بودم، هرگز در حین ساختن فیلم ناراحتی زیادی تحمل نکرده بودم، هرگز در طی سی سال گذشته در هیچ فیلمی پاداش اینچنین ناچیز و کم دریافت نکرده بودم... بگذارید من به حال خودم باشم. من بیش از سی فیلم بازی کرده‌ام که تقریباً همه آنها از لحاظ مالی موفق بودند. بعضی از فیلم‌ها شهرت زیادی کسب کردند. بعضی از آنها را خودم کارگردانی کردم. از همان ابتدا خودم نقش‌هایم را کارگردانی می‌کردم. به هر حال من هنرپیشه‌ای کاملاً حرفه‌ای در نظر گرفته می‌شوم... معتقدم که این فیلم اگر بطور صحیح و مناسب تدوین و به بازار عرضه شود، نامزد برنده شدن جایزه فرهنگستان هنر می‌شود... اجازه دهید به اختصار یادآور شوم که فیلم «شین»^(۱) چهار بار تدوین شد و عملاً بصورت چهار فیلم کاملاً متفاوت درآمد. فیلم «لورنس عربستان»^(۲) داشت به بازار عرضه می‌شد که نسخه‌های چاپ شده این فیلم را پس گرفتند و فیلم را دوباره تدوین کردند و این فیلم برنده جایزه فرهنگستان هنر شد. در واقع فیلم‌ها در اتاق تدوین ساخته و پرداخته می‌شوند. فیلم‌ها را در دفاتر مدیریت شرکت فیلم‌سازی بفروش می‌رسانند. لطفاً این فرصت را بمن بدهید که در مورد این فیلم بیش از سی و پنج سال تجربه‌ام را این اعمال کنم... واقعاً همه ما هدف مشترکی را داریم و برای شرکت فیلم MGM امکان وجود دارد که با افتخار این رابه بازار عرضه کند و در عین حال پول خوبی هم به جیب بزند. بایستی بفهمید که من انرژی، تلاش، شور و علاقه و امید زیادی را در این فیلم بکار بسته‌ام. من نمی‌توانم همینطور گوشه رینگ

بنشینم و شاهد این باشم که کسی این فیلم را که این همه برای آن زحمت کشیده‌اند را به هدر بدهد... لطفاً سعی کنید بفهمید که تحت هر شرایطی من واقعاً کوشش می‌کنم که معقول و عاقلانه عمل کنم و باشما همکاری کنم...»

من پیشنهادات بسیار زیادی به مدیران شرکت فیلم‌سازی MGM در خصوص نحوه بهبود فیلم بدون فیلمبرداری مجدد آن ارائه کردم، ولی آنها یابه نامه‌هایم جوابی ندادند یا اینکه می‌گفتند کارگردان از انجام هرگونه تغییراتی در فیلم خودداری می‌کند، یا ادعا می‌کردند که برای تدوین مجدد فیلم خیلی دیر شده است. من بخاطر این فیلم به خودم خیلی فشار آورده بودم و سخت تلاش کرده بودم و هیچگونه مسئولیتی هم نداشتم و بمن اجازه نداده بودند که حداقل نقش خودم در این فیلم را آنگونه که می‌بایستی باشد تدوین کنم.

سرانجام با «کانی چونک» در شبکه تلویزیونی CBS آمریکا تماس گرفتم و به او گفتم که اگر با من مصاحبه‌ای انجام دهد می‌توانم راجع به آنچه رخ داده است توضیحاتی بدهم. من اینکار را کردم ولی شرکت فیلم‌سازی MGM باز هم از تغییر عقیده خودداری کرد. سپس «پائولا واین اشتاین» از فستیوال فیلم توکیو که این فیلم در آنجا به نمایش در آمده بود بمن تلفن زد و دوباره به او التماس کردم، به او گفتم: «هنوز هم خیلی دیر نشده است.»

او گفت: «خیلی دیر شده است، ما نمی‌توانیم اینکار را بکنیم، اگر بیشتر وقت داشتیم...» من گفتم: «هیچوقت دیر نیست. من هنوز هم هزینه تدوین مجدد این فیلم را می‌پردازم، هر چقدر خرج بردارد من متقبل خواهم شد.»

پائولا داشت باز هم بهانه تراشی می‌کرد و عذر و بهانه می‌آورد که در این هنگام شخصی حرف او راقطع کرد؛ او سپس بمن گفت: «تو همین حالا برنده جایزه بهترین بازیگری شدی.» پرسیدم: «آیا فیلم برنده جایزه شد؟» و او گفت: «نه فیلم برنده جایزه نشد، ولی تو برنده جایزه شدی.»

او باز هم این پیام را درک نکرد و پایان و نتیجه کار را تغییر نداد. احساس می‌کردم که بمن خیانت کرده‌اند، و این فیلم شکستی وحشتناک بود.

من در فیلم «سوپرمن» نقش بسیار کوچکی برعهده داشتم، ولی چون این فیلمی جالب و مردمی بود و قراردادام با شرکت سازنده فیلم ۱۱/۳ درصد حاصل از فروش فیلم را بمن می‌داد، ظرف کمتر

از سه هفته حدود ۱۴ میلیون دلار درآمد داشتم. وقتی که «الکساندرو ایلیا سالکیند» سازندگان فیلم «سوپرمن» پرسیدند که آیا می‌توانید از قطعاتی از این فیلم در فیلم دیگری که پیامد آن بود، یعنی فیلم سوپرمن ۲، استفاده کنند من همان درصد معمولی خودم را تقاضا کردم، اما آنها نپذیرفتند من هم این اجازه را به آنها ندادم.

چندین سال بعد خانواده سالکیند از من خواستند که در فیلم کریستف کلمب کشف «کاشف آمریکا»^(۱) بازی کنم، من به این خاطر بازی در این فیلم را پذیرفتم چون می‌خواستم از آن فیلمی نزدیک به حقیقت تاریخی بسازم. مطمئناً قرار بود که در پانصدمین سالگرد سفر کریستف کلمب به دنیای جدید فیلمی سینمایی در این خصوص ساخته شود ولی من نمی‌خواستم که از او به عنوان یک قهرمان یاد شود. سالگرد کریستف کلمب به جای آنکه روز جشن باشد می‌بایستی روز عزای باشد. من می‌خواستم حقایق را در مورد او بیان کنم که چطور او و همراهانش از سرخپوستانی که به آنها خوشامد گفته بودند بهره‌جویی کردند و آنها را کشتند، ولی فیلمنامه این فیلم او را بعنوان یک دریانورد و کاشف بزرگ در افسانه‌هایش پیچیده بود.

من به «ایلیا سالکیند» تلفن زدم و گفتم: «ایلیا اگر بخواهی می‌توانی فیلمنامه را همینطوریکه هست بصورت فیلم در آوری، ولی فکر می‌کنم اگر اینکار را بکنی این فیلم بصورت یک تراژدی رو دستهایت باقی خواهد ماند؛ این کسالت‌آورترین، ضعیفترین و احمقانه‌ترین داستانی است که تاکنون دیده‌ام. من متقاعدش کردم که اگر آنها واقعیت‌ها را نادیده بگیرند او و پدرش با یک شکست مواجه خواهند شد. من تشویقش کردم که این داستان را کاملاً تغییر دهد و کریستف کلمب را همانطوریکه بود بصورت مردی بیرحم و جاه‌طلب ترسیم کند، مردی که از هیچ کاری حتی کشتار سرخپوستانی که به او آب و غذا داده بودند، فروگذار نبود. من سایر بازیگرانی که خوشحال نبودند، را نیز متقاعد کردم، تا با من موافقت نمایند، و «ایلیا» از من خواست که آن داستان را آنگونه که من تصور می‌کردم باید باشد، بسازم. من نقش خودم بعنوان «تورکومادا»، «مفتش بزرگ»^(۲) در دربار ملکه «ایزابلا»^(۳) را بازنویسی کردم و با استفاده از دندانهای مصنوعی چشمان سیا شده و شل کلاه‌دار که کلاه آنرا بر روی صورت می‌کشیدم تا مرا همچون مرگ و اجل بنظر برساند، توانستم لباس و گرمی مؤثری برای

1- Christopher Columbus: The discovery

2- Grand Inquisitor

3- Queen Isabella

خودم طراحی کنم.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه «الکساندر سالکینند» پدر ایلیا در اولین روز فیلمبرداری وارد اسپانیا شد. او از مسافرت با هواپیما خوشش نمی‌آمد و ازجایی که در اروپا با قطار آخر وقت وارد اسپانیا شده بود. وقتیکه متن فیلمنامه مرا خواند از بکار بردن آن خودداری کرد و اصرار کرد که بایستی همان متن فیلمنامه اصلی که احمقانه، غیرواقعی و کسالت‌آور بود، اجرا شود. این کار اشتباه بزرگی بود، و برای این فیلم شکست بزرگی بود.

من ناامید شدم و می‌خواستم به آمریکا برگردم، ولی می‌دانستم که اگر به قراردادم پشت کنم الکساندر سالکینند مرا تحت پیگرد و تعقیب قانونی قرار خواهد داد. هیچ راهی برایم باقی نمانده بود بجز آنکه نقشم را ایفا کنم. سایر بازیگران و من چیزی نداشتیم که به آن دلخوش کنیم. آن‌ها نهایت سعی خودشان را کردند، ولی متأسفانه من چندان زحمت نکشیدم. من در این نقش خیلی معمولی ظاهر شدم و بازی بد و ناجوری را ارائه کردم. اگر چه دستمزد بازی در این فیلم چندان هم بد نبود؛ مبلغ ۵ میلیون دلار برای پنج روز کار دریافت کردم.

۵۸

در طی مدت ده سال بین دو فیلم «فرمول»^(۱) در سال ۱۹۷۹ و فیلم «(مبتدی) تازه کار» که در سال ۱۹۸۹ ساخته شد، من فیلمی نساختم، بجز بازی در نقشی که در فیلم «فصل سفید خشک» داشتم، چون به پول احتیاج نداشتم. من از کارهای دیگری مثل مسافرت، جستجو، اکتشاف و امثال آن لذت می‌بردم. و اکثر اوقات را در جزیرهٔ تتی‌اروا می‌گذراندم، کتابهای زیادی خواندم و به چیزهای زیادی از جمله تفکر، که این یکی از چیزهایی بود که وقت اضافی و پول و امکان بررسی آنرا در طی سالهای دههٔ هشتاد و اوایل دهه نود فراهم می‌کردم.

«مکاشفه» (Meditation) چیزی بود که من به سادگی بدان وارد می‌شدم. گمان می‌کنم که این مکاشفه از بازیگری ناشی شده است. بخاطر درونیایی که بخشی از هنر بازیگری است، در من احساس و ادراک بسیار قدرتمندی بوجود آمده بود که بدانم احساساتم در کجا قرار دارند و چگونه به آنها دست پیدا کنم. من شیفتهٔ این توانایی بودم که از مغزم پیامی به بدنم بفرستم و با آن و قدرتی که به من می‌داد احساسات مختلفی را تجربه کنم و تصور می‌کردم دانستن چیزهای بیشتری راجع به این فرآیند جالب باشد. من با یک متخصص راجع به واکنش بیوشیمیایی، یعنی اصول کنترل واکنش‌ها

و پاسخهای فیزیولوژیکی بدن از طریق تحت نظر قراردادن دینامیک درونی بدن و یادگیری تنظیم کردن آنها بر طبق اصول خاص، مشورت کردم. من راجع به حقه‌ای که بعنوان یک هنرپیشه یادگرفته بودم با او صحبت کردم و از او پرسیدم آیا می‌تواند با استفاده از وسایلی که واکنش «گالوانیکی» پوست را اندازه‌گیری می‌کنند، یعنی از طریق مقاومت الکتریکی در نوک انگشتان که مطابق با فعالیت در سیستم عصبی مرکزی شما تغییر می‌یابد، تجلی فیزیکی این حالت را در من اندازه‌گیری کند. او تصدیق کرد که تمرینات فکری که من آنها را همچون فرستادن جریان الکتریکی از مغزم به بدنم بمنظور تجربه احساسی معین تصور می‌کردم در واقع از اهمیتی فیزیکی برخوردار بود؛ در حالیکه سعی داشتم احساساتم را کنترل کنم، عقربه دستگاه واکنش بیوشیمیایی عقب و جلو می‌رفت که این اثبات رابطه بین جهت واکنش از جانب مغزم و پاسخ بدنم بود. به روشی بدوی و ابتدایی، این فرآیند و جریان شبیه به جریانی بود که «مرتاضان هندی»^(۱) و «سوامیها»^(۲)، پس از سالها آموزش و تمرین، از طریق فرآیند مکاشفه‌ای برای ایجاد هرگونه الگوی امواج مغزی که انتخاب می‌کنند، بکار می‌برند. آنها به مغزشان نفوذ می‌کنند و با روشهایی درون نگرانه و تصفیه شده و فرهیخته در طلب روشن بینی دینی، به کنترل عظیمی در مورد بدنهایشان دست می‌یابند.

من برای خودم یک دستگاه سنجش واکنش گالوانیکی پوست را خریدم و در زمانی که اضطراب و تشویش خاطر زیادی در زندگی وجود داشت با آن شروع به تمرین می‌کردم. دکتری که مرا از لحاظ جسمانی برای بازی در یک فیلم تحت معاینه قرار داده بود گفت که فشارخونم خیلی بالا است؛ فشار خونم ۱۷۰ بر روی $\frac{114}{114}$ بود. وقتیکه راجع به تشویش خاطر و اضطراب و فشارهای روحی خودم با او صحبت کردم، او گفت: «خوب، شکی نیست که فشار خون تو بسیار بالا است.» او برای پایین آوردن فشار خونم داروهایی تجویز کرد ولی من تصمیم گرفتم که ببینم آیا می‌توانم آنرا به روش خودم از طریق تفکر و تعمق کاهش دهم. با تمرین پی بردم که این روشی بسیار مؤثر برای کاهش فشار روحی است. من با یک مرتاض هندی و سایر افرادی که در این زمینه تخصص داشتند مشورت کردم و راجع به آن کتابهای زیادی خواندم و بالاخره روزانه شروع به تمرین مکاشفه یا تفکر نمودم. بعد از مدتی توانستم فقط از طریق فکر کردن راجع به فشار خونم، آنرا کاهش دهم؛ حالا هر وقت در یک وضعیت پراضطراب قرار گیرم یا دچار فشار روحی بشوم و احساس کنم که فشار خونم

شروع به بالا رفتن کرده است، معمولاً می‌توانم به میل خودم فشارخونم را تا حدود ۹۰ روی ۶۰ کاهش دهم. هرگاه که تحت فشار روحی قرار گیرم تمرین مکاشفه نمی‌کنم، چون گاهی اوقات فشار روحی مثبت است؛ برای مثال اگر در حال شطرنج بازی باشم، میزان فشار روحیم افزایش می‌یابد، ولی این تجربه‌ای جالب است. فشار روحی همچنین در طی فعالیت جنسی افزایش می‌یابد، ولی این فشار روحی لذتبخش است. تنش و فشار روحی منفی وقتی رخ می‌دهد که در مسیر رفتن به فرودگاه پشت ترافیک اتومبیلها گیر کرده باشید و بدانید که شما ممکن است پروازتان را از دست بدهید، یا وقتیکه ذاتاً به کسی که تازه وارد اتاق شده است اعتماد نداشته باشید فشار روحی منفی بوجود می‌آید. وقتیکه در چنین شرایطی فشار روحیم بالا می‌رود، من به سادگی آن را مانند کلید برقی که در دست من باشد، خاموش می‌کنم.

در طی اولین جلساتی که با متخصص واکنش بیوشیمیایی بدن داشتم، من هدفونی روی گوشه‌هایم قرار دادم و او نواری را پخش کرد که امواج صوتی ضبط شده در آن نوار طول موجی همچون امواج مغزم داشت، اگر چه آنموقع من این را نمی‌دانستم. من دراز کشیدم و استراحت می‌کردم، اما در مدتی کوتاه احساس کردم که همچون آدامسی که کش می‌آید تا آنکه بصورت نواری نامرئی در آید، تمام اجزای بدنم داشتند از هم کشیده و جدا می‌شدند. این اتفاقی بود که برای مغزم رخ می‌داد: داشتم دونیم می‌شدم و این مرا به وحشت می‌انداخت. احساس ترس و وحشت در من بوجود آمده بود چون داشتم کنترلم را از دست می‌داد و شروع به مقاومت در برابر آن کردم چون از این احساس متنفرم. وقتیکه از لحاظ ذهنی و فکری به حالت اول بازگشتم، از خودم پرسیدم، چرا اینقدر ترسیده‌ای؟ آیا به این خاطر بود که فکر می‌کردی داری دیوانه می‌شوی؟ آیا این صدا ترا می‌کشت؟ آیا این سر و صدا ترا به یک دیوانه آدمکش تبدیل می‌کرد؟ یا اینکه می‌ترسیدی که در این وضعیت ذهنی قرار بگیری و هرگز به حالت اول برنگردی؟ چنین تصمیم گرفتم که احتمال وقوع هیچیک از این حالت‌ها وجود نداشت، بنابراین به خودم گفتم که تسلیم شوم، به این حالت تن دردهم، ترس را تجربه کنم، اجازه دهم که ترس سراپای وجودم را فراگیرد و کنترل مرا در اختیار خود بگیرد، با آن همراه شوم و ببینم که چه رخ خواهد داد.

دفعه بعد که هدفون را روی سرم گذاشتم، از خود مقاومتی نشان ندادم و به خودم اجازه دادم که از احساساتی که اولین بار چنان ترسی در من بوجود آورده بودند، بگذرم و همراه با آنها به سفر ادامه

دهم. بعد از چند لحظه ناگهان احساس کردم که همچون یک هواپیمای مافوق صوت از میان دیوار صوتی بسرعت درحال حرکت هستم. اما وقتی که از تلاطم مقدماتی آن ترس و وحشت گذشتم، همه چیز آرام شد و من در یک وضعیت روحی قرار داشتم که فقط می‌توان آنرا همچون کیف و نشاط توصیف کرد. این حالت چهل و پنج دقیقه ادامه یافت، در حالیکه حتی بعد از آنکه بازگشت و ضبط صوت را خاموش کرد، باز هم این حالت ادامه داشت. من در رویا و خوابی بودم که با خدا حرف می‌زدم. من احساس آرامش، متانت و در آسودگی کامل خیال بودم و به دکتر که هزاران مایل دورتر بنظر می‌رسید گفتم: «در تمام عمرم چنین احساس سکوت یا زیبایی، و آرامش را نداشته‌ام. احساس می‌کنم که انگار مرده‌ام و به «نیروانا»^(۱) رفته‌ام.»

دکتر گفت که من «ساتوری»^(۲) را تجربه کرده بودم، ساتوری حالتی از هوشیاری است که استادان «زن»^(۳) آنرا حالتی از روشن‌نگری ناگهانی در نظر می‌گیرند. این تجربه در حالیکه شدت آن کاهش می‌یافت بمدت سه روز ادامه یافت و بعد از آن دوباره در حالت عادی روحی قرار گرفتم.

اکنون سعی می‌کنم روزی دوبار و هر بار به مدت یکساعت یا بیشتر تمرین مکاشفه و تفکر کنم. فقط در سه مورد توانسته‌ام دوباره حالت و احساس «ساتوری» را تجربه کنم، ولی این همیشه تجربه‌ای جالب و آرامش‌دهنده بوده است. در طی چند سال گذشته مکاشفه در برخورد با مسایل و مشکلات زندگی کم‌کم زیادی بمن کرده است. از طریق تکرار، عادات روحی و حسی قدیمی جایگزین می‌شوند و بجای هیجان زده و مضطرب شدن، عصبانی و ناراحت شدن، من آرام می‌شوم. تکرار به همان اندازه برای مکاشفه اهمیت دارد که در بسیاری از مراسم و آیین‌های مذهبی دیگر نیز اهمیت یافته است. کشیش‌های کاتولیک ممکن است به اهالی بخش تحت تبلیغ خودشان دستور بدهند که بعد از اعتراف ده بار دعایی «مریم مقدس»^(۴) را بخوانند؛ در آفریقا، هائیتی و سایر مناطق، رهبران و اساتید دینی، پیروان خودشانرا با قراردادن آنها در معرض ریتم‌های مکرر طبل‌ها در چنان جلسه‌ی شدیدی فرو می‌برند که این صداها درست میان بدنهای آنها می‌گذرد تا قسمتی از وجود آنها

1- Nirvana

بودایی‌ها معتقد به جایگاه معنوی خاصی هستند که در آن سعادت و نعمت اخروی نصیب رهرو می‌گردد تا حدی که رهرو در روح برتر خوش‌متحیل می‌گردد

2- Satori

3- Zen

4- Hail Mary

بشود و مردم در طی تفکر و مکاشفه خود را تسلیم ریتم طبل‌ها می‌کنند. فهم و درک و حتی شناسایی این جریانهای روانی و فکری برای من بسیار دشوار و مشکل است و دانشمندان نیز در کشف اسرار و رازهای آنها چندان موفق نبوده‌اند. اما درتئاتر دیده‌ام که ذهن انسان در برابر تلقین بسیار آسیب‌پذیر است، و تعجب می‌کردم که آیا در نمایش‌ها هم نیروهایی وابسته به تفکر وجود دارند. همانطور که قبلاً گفتم، یکی از قویترین ویژگیهای شخصیت انسان آنست که به سهولت ذهن انسان تسلیم تلقین می‌گردد. بازیگر خوب اگر در نمایش بازی کند که نمایشنامه آن خوب نوشته شده باشد و با مهارت بازی شده باشد می‌تواند حالت و وضعیت شیمی بدن تماشاگر را تحت تأثیر قرار دهد. او می‌تواند جریان آدرنالین خون تماشاگر را افزایش دهد، در مردم احساس غم و اندوه بوجود آورد، آنها را به گریه اندازد، و عصبانی یا نگران و دلواپس نماید. بعنوان بازیگر، سعی کنید از قدرت تلقین برای تحت تأثیر قرار دادن روحیه افراد استفاده کنید و اینکار تفاوت چندانی با آنچه که در طی مراسم دینی رخ می‌دهد، ندارد.

بیش از دو‌یست سال طول کشید تا واتیکان تصدیق کرد که حق با «گالیله»^(۱) بود، اما بعضی چیزها راجع به آنها تغییر نکرده است. من پیوسته از عمق پیش‌داوری فکری در فرهنگ غربی متعجب می‌شوم. هیچ چیز واقعیت ندارد مگر آنکه در آزمایشگاه اثبات شود. نوع خاصی از صحت و درستی سیاسی تحقیق در ورای محدوده‌ای معین رازد می‌کند؛ پیش‌داوری در مقابل پژوهش علمی مسئولانه در رشته‌های معینی - مثلاً روانشناسی - اسفناک و بسیار بد است. ولی هیچ چیزی بر بی‌تفاوتی و شک‌گرایی در خصوص اصول فکری و روانی ادیان شرقی غلبه نمی‌کند.

برای حداقل دو هزار سال، مرتاضان هندی و سوامیها نسبت به قدرت فکر و تسلط آن بر بدن، اطمینان و یقین داشته‌اند همانطوریکه نشان داده‌اند بدنشانرا در نوعی حالت حیات و زندگی معلق نگهدارند و اگر مدت چندین روز زیر خاک دفن شوند باز هم می‌توانند زنده شوند. این اعمال و رفتار آنها نیازمند پژوهش بیشتری است، ولی از نظر بسیاری از دانشمندان غربی این نیروها و آن درون‌بینی و نگرشی که سوامیها، مرتاضان و سایر طلبه‌های مکتب ذهن به آن دست یافته‌اند چیزی بجز حقه‌های علمی یا عجایب علمی نیستند.

این پیش‌داوری از زمانی که اولین استعمارگران انگلیسی وارد خاک هندوستان شدند و اصول و

دانشمند و منجم ایتالیایی (۱۶۴۲-۱۵۶۴) Galileo 1-

انضباط فوق‌العادهٔ مرتاضان را مشاهده کردند تغییری نکرده است، آنها همهٔ این چیزها را نادیده گرفتند چون فرهنگ غربی را مهد و زادگاه عقل و دانش می‌شمردند. حتی امروزه نیز دانشمندی چون «لینوس پاولینگ» تصدیق می‌کند که مذاهب شرقی روابط فوق‌العاده‌ای بین فکر و جسم ابداع کرده‌اند تا به روشن‌بینی روحی برسند، او را یک شیاد و دروغگو می‌پندارند. جای تعجب نیست، چون این چیزی است که اغلب وقتی افرادی سرشناس با کارهای برجسته در یک رشته با وضعیت موجود و پذیرفته شده توسط متخصصان در سایر رشته‌ها به مبارزه برمی‌خیزند، شاهد وقوع آن هستیم. حتی اینستین موقعیکه عقایدی در مورد رشته‌های دیگری بجز رشتهٔ خودش را مطرح کرد، همه او را یک فرد عجیب و غریب می‌پنداشتند؛ به «ارنولد توین بی»^(۱) گفتند که به تاریخ بپردازد و در سایر زمینه‌ها و رشته‌های علمی که چیزی در مورد آنها نمی‌دانست سخن نگوید، چون عقاید و نظرات او بامفاهیمی که در آن زمان رایج و پذیرفته شده بودند، مطابقت نداشت. با این وجود در طی قرن آینده، وقتیکه علم با پیمودن و کاوش جهان فیزیکی به جهان جالبتر ذهن و ژنتیک عصبی برسد و از حالت اشتغال ذهنی آن در قرن بیستم تغییر مکان دهد، چنین برخورد و رفتاری تغییر خواهد کرد. همانطوریکه «فرانسیس کریک»^(۲) اشاره کرده است، شیمی مغز انسان مسئول تفکر، رفتار و شخصیت و منش - و هر چیز - انسان است.

من معتقدم که ما می‌توانیم فکر و ذهن را کنترل کنیم و اینکه انسان توانایی انجام کارهایی فراتر از تصور و تحلیل وحشی و رام نشده‌اش را به معرض نمایش خواهد گذاشت. من هنوز نمی‌دانم که حدود و دامنهٔ فکر و ذهن خود چیست. من هنوز به این حدود نرسیده‌ام ولی تا موقعیکه بمیرم از جستجوی آنها دست برنخواهم دشت. این منطقی است که با هر چیزی که تاکنون کشف کرده‌ام تفاوت دارد - این همچون دریایی است که کسی آنرا کشف نکرده باشد، و من احساس می‌کنم که یک کاشف هستم. از بسیاری جهات این هیجان‌انگیزترین و جالبترین سفر اکتشافی است که تاکنون تقبل کرده‌ام.

هر قدر بیشتر تفکر کرده‌ام، بیشتر توانسته‌ام هم فشار روحی، در زندگی و هم درد و رنج را تحت کنترل خودم در آورم. اگر سردرد داشته باشم یا انگشت پایم درد بگیرد، اغلب می‌توانم محل درد را با ذهنم مشخص کنم و آنرا تسکین بخشم. من به قدری از این توانایی و قدرتم مطمئن بودم که چند

1- Arnold Toynbee

2- Francis Crick

سال قبل وقتی که تصمیم گرفتم ختنه بشوم، از دکتر خواستم که اینکار را بدون تزریق داروی مسکن انجام دهد. به او اطمینان دادم که می‌توانم با استفاده از کنترل فکر و ذهن در طی عمل جراحی درد را برطرف سازم. او ابتدا در اینمورد شک داشت ولی گفت که این تجربه‌ی طلبی جالبی برای او خواهد بود و زمان انجام عمل جراحی را مشخص کرد. اما موقعیکه وارد بیمارستان شدم چیزی که شبیه تمامی اعضای کادر پزشکی بیمارستان بنظر می‌رسید آنجا حضور داشتند تا شاهد این رویداد باشند. موضوع دیدن ختنه کردن یک هنرپیشه‌ی سینما بدون انجام بیهوشی می‌بایستی موضوع بحث داغی در مطب دکتر را تشکیل دهد. من از حضور مهمانهای ناخوانده خوشم نیامد و چون تحت تأثیر غریزه قرار گرفتم، به خانه برگشتم.

بعداً دکتر دیگری موافقت کرد که عمل جراحی را بدون آمپول بیحسی انجام دهد، ولی ترسید و در روز ملاقات حاضر شدم دیدم که یک متخصص بیهوشی منتظر من است. او گفت که بدلیل اصول خاص پزشکی نمی‌توانست مرا بدون بیحس کردن عضو مورد نظر ختنه نماید، مایوس و عصبانی و خسته از این همه تأخیر و درنگ، اجازه دادم که متخصص بیهوشی آمپولی به کفلم تزریق کند با این وجود- هنوز هم می‌خواستم به دکترها نشان بدهم که چکار می‌توانم انجام دهم، من به آنها گفتم که فشار خونم را اندازه بگیرند. من قبلاً وارد مکاشفه و تفکر شده بودم و فشار خونم را به کمتر از بیست صدم کاهش داده بودم و حتی خودم را در یکی از آن لحظات «ساتوری» که به ندرت به آن نایل می‌شوم، قرار دادم. تا به امروز، اطمینان دارم که اگر آنها آمپول بیهوشی بمن تزریق نکرده بودند، من هیچگونه دردی را احساس نمی‌کردم.

نه سالی که در طی آن هیچ فیلمی نساختم این فرصت را بمن دادند که خودم و فرزندانم را بهتر بشناسم. در آن زمان با کمک دکتر «هرینگتون» داشتم به خودم می‌آمدم و بخش اعظم آن زمان را زیر سقف گالی‌پوش کلبه‌ام واقع در جزیره تتی‌آروا می‌گذراندم در حالیکه پاهایم را از درب کلبه‌ام بیرون می‌گذاشتم و از لای پرده‌های درست شده از صدفهای دریایی به رنگهای شاد و زنده آبسنگ مرجانی دور و اطراف جزیره نگاه می‌کردم؛ همچون غروبهای خورشید در جزیره تتی‌آروا، این رنگها بسته به صافی یا ابری بودن آسمان، پیوسته تغییر می‌کردند. من ساعتها به این حالت می‌نشستم و به زندگیم فکر می‌کردم، در حالیکه ارزشهایم را ارزیابی می‌کردم، و هر طایر کوچک فکر را که در فضای فکرم پرمی‌کشید را مورد بررسی قرار می‌دادم.

زندگیم در جزیره تتی‌آروا بسیار آسان است و به قدم زدن، شنا، ماهیگیری، بازی با بچه‌ها، خندیدن و حرف زدن محدود می‌باشد. من در آنجا احساس آزادی زیادی می‌کنم. در هنگام شب کار زیادی نمی‌توان کرد بجز آنکه به ستاره‌ها نگاه کنم، که من هم عاشق اینکار هستم، و اکثر روزها تا ساعت حدود یازده از خواب بیدار نمی‌شوم، تا اینکه صدای برهم خوردن بال‌های پرندگانی را بشنوم که بالای کلبه‌ام در حال پرواز هستند، پرندگانی که از آسمان با شیرجه‌های سریعی به آبسنگ

می‌روند و با ظرافت بالرینها، برای صبحانه خودشان ماهی می‌گیرند.

برای صبحانه‌ام میوه‌های تازه‌ای از درختان می‌چینم سپس روی ساحل قدم می‌زنم. یا ممکن است یکی دو ساعت را با رادیو بیسیمی که دارم صرف کنم و با غریبه‌هایی در اطراف جهان حرف بزنم و به آنها بگویم که نام من «جیم فرگوسن» است - این نام همبازی دوران کودکیم بود - و می‌گویم که من تنها در تاهیتی زندگی می‌کنم. هیچکس نمی‌داند که من یک هنرپیشه سینما هستم و من می‌توانم مانند هر فرد دیگری باشم.

یکبار وقتی که در جزیره تتی آروا بودم بمدت دو یا سه هفته هر روز در موقع ناهار مست می‌کردم. من به استخر می‌رفتم و چند حیوان وحشی را شکار می‌کردم و اوقات خوشی داشتم. اما این سقوط و انحرافی موقتی بود؛ من هرگز به الکلی شدن نزدیک نشده‌ام. همیشه وقتی که یکی دو تا گیلاس مشروب خورده‌ام کله‌ام گرم شده است و در همین موقع است از مشروب خوردن دست کشیده‌ام. در خانواده‌ام تعداد زیادی افراد معتاد به الکل وجود داشته‌اند ولی خوشبختانه آن ژنهای خانوادگی از کنار من گذشته‌اند.

من به جزیره تتی آروا بعنوان آزمایشگاهی نگاه می‌کردم که در آنجا می‌توانستم انرژی خورشیدی، پرورش ماهی و روشهای ابداعی ساختمانی را آزمایش کنم. من یکی از اولین کارخانه‌های چوب بری در جزایر پلینزی را احداث کردم که می‌توانست درختان نخل نارگیل را به الوار تبدیل کند و احساس عظیمی از موفقیت در من وجود داشت. من کوچکترین جزئیات را در جزیره زیر نظر داشتم. یکبار یک قطعه لوله گالوانیزه به طول سی متر را از آب پر کردم و آنرا در آفتاب قرار دادم و از طریق گرما و حرارت خورشید آب گرم تولید کردم که بسیار رضایت بخش بود. حتی کمترین موفقیت و کاری که در جزیره تتی آروا انجام می‌دادم مرا خوشحال می‌کرد. یکی از جالبترین موفقیت‌های من آن بود که یک درپوش آهنی ۵ سانتیمتری زنگ زده را برای یک لوله نگهدارم. هوای شور و نمکدار بقدری این صفحه آهنی را خورده بود که بنظر می‌رسید پیچ‌های این بوش (درپوش) از بین رفته باشند. من این درپوش لوله را بایک برس سیمی سائیدم و سائیدم ولی نتوانستم پوسته ضخیم فلز اکسیده را پاک کنم. سپس یادم آمد که در جایی خوانده بودم که آب لیمو بخاطر درصد بالای اسیدی که دارد به پاک کردن زنگ فلزات کمک می‌کند. من چند لیموترش را از یک درخت کندم و با فشار دادن آب آن را گرفتم و با آمیختن آن با مقداری نمک مخلوطی درست

کردم و آنرا روی درپوش فلزی لوله مالیدم. اسید زنگ آهن را از بین برد و موجب شد که درپوش لوله براق و درخشان شود و دندانه‌های از بین رفته آشکار شدند. چه احساس جالبی داشتم! این چیز کوچکی بود که شادی زیادی به من بخشید.

هتلی که در جزیرهٔ تتی آروا ساخته بودم ابتدا بیست و هشت خانهٔ یک طبقه، یک آشپزخانه، دو تا بار مشروب فروشی و سالن غذاخوری و سالن پذیرایی داشت. در طی چندین سال میلیونها دلار را صرف ساختن این هتل کرده بودم اگرچه هرگز هتل سودآوری نبود. مقداری از این پول بخاطر ورزش توفانهای شدید، مقداری بخاطر فکرای خام و رویاهای باطل، مقداری بخاطر پروژه‌هایی که شروع شده بودند و هرگز به پایان نرسیدند و مقداری پول نیز بخاطر دزدان هدر رفته بود. افراد زیادی مرا سرکیسه کرده بودند و بجز تعداد کمی از آنها که برایم کار می‌کردند، سایرین افراد شیادی بودند که به جزیره می‌آمدند و قول می‌دادند که کارهایی انجام بدهند که هرگز انجام نمی‌دادند، از من پول می‌گرفتند و بعد از آن ناپدید می‌شدند. مقاطعه کاری قول داد که از طریق روشهای پرورش آبزیان در اطراف جزیره خرچنگ دریایی پرورش دهد و من حدود بیست دانشمند را همراه با همسرانشان به جزیره دعوت کردم. گفتگوهای زیادی در خصوص صید خرچنگها صورت گرفت که به هیچ جا نرسید. پیوسته توفانهایی به این جزیره اصابت می‌کرد؛ هر دفعه ساختمانی را به پایان می‌رساندیم بنظر می‌رسید که توفان دیگری سر می‌رسد و به آن صدمه می‌رساند. اما من از همهٔ اینها لذت می‌بردم. از وقتی که بچه‌ای کوچک بودم همیشه لذت می‌بردم که پروژه‌هایی در دست اجرا داشته باشم و نمی‌خواستم که تمام وقتم را به دراز کشیدن در ساحل دریا صرف کنم. ما در جزیره کارهای زیادی انجام دادیم تا محیط زیست را حفظ کنیم. از جملهٔ این کارها یکی آن بود که تعداد زیادی از لاک پشت‌های منقار قوشی را نجات دادیم.

این لاک پشتها در حال تخم‌گذاری در این جزیره بودند، و پرندگان شکارچی و سایر جانوران بیشتر تخم‌های این لاک پشت‌ها را می‌خوردند. ما دور این منطقه را با تور سیمی محافظت کردیم و زمینه‌ای فراهم کردیم که بچه لاک‌پشت‌ها صحیح و سالم از تخم‌ها بیرون بیایند و به این بچه لاک‌پشت‌ها غذا دادیم تا آنقدر بزرگ شوند که فرصت زنده ماندن در دریا را داشته باشند.

در آن بخش از جهان، بسرعت آموختم که مردم خطر توفانهای شدید دریایی را جدی نمی‌گیرند، اندکی بعد از شروع قرن بیستم، یک توفان شدید دریایی صدها نفر از اهالی تاهیتی را

هلاک کرد و در اوایل دهه ۱۹۸۰ موقعیکه در جزیره‌ام بودم، اداره هواشناسی در «پاپیت» پیام خطری مخابره کرد که توفانی شدید به قدرت توفان قبل در ناحیه‌ای گرمسیری و پست در نزدیکی جزیره «بورابورا» در حال شکل گرفتن بود. بزودی بادهای شدیدی شروع به وزیدن کردند، درجه فشار سنج سقوط کرد، امواج بیرون آبسنگ مرجانی شروع به ارتفاع گرفتن کردند و هواشناسان پیش‌بینی کردند که این توفان باحداکثر فشار در ظرف مدت چهل و هشت ساعت به جزیره «نتی‌آروا» برخورد می‌کند. موقعیکه پرندگان ترک کردن جزیره را آغاز کردند دانستیم که بزودی توفان به آنجا می‌رسد. سپس ناگهان همه چیز به حالت طبیعی و عادی آن برگشت؛ هوا دوباره آرام شد و باد افتاد و اقیانوس دوباره آرام گرفت. ما تصور می‌کردیم که توفان از کنار ما گذشته باشد، تا اینکه متصدی بیسیمی در جزیره بورابورا بمن اخطار کرد که آسوده خاطر نباشم چون بنظر می‌رسید که باد از «بورابورا» گذشته است و شدت بیشتری می‌یابد.

یک هفته بعد این توفان با خشم فرشته انتقام به جزیره «نتی‌آروا» اصابت کرد، و ضربات آن چنان ناگهانی و غافلگیرانه بود که مجال آنرا نیافتیم که به جزیره «پاپیت» بیسیم بزنم و برای تخلیه افراد از جزیره تقاضای هواپیما بکنم. ابتدا بادهای سهمگین شروع به وزیدن کردند و سپس امواجی غول آسا از راه رسیدند که با چنان شدتی به آبسنگ مرجانی می‌خوردند که انگار هزاران توپ از ناوگانی که در بیرون جزیره لنگر انداخته بود داشتند این جزیره را گلوله باران می‌کردند. اما صدای توفان و گردباد وحشتناکتر و مخوفتر از همه بود. این صحنه همچون اپرای «واگنر»^(۱) بود که صدای غرش رعداسای امواجی که خود را به جزیره می‌کوبیدند به گوش می‌رسید و زوزه باد در میان درختان بگونه‌ای بود که انگار دهها هزار جنگجوی مغول سوار بر اسب در پشت سر چنگیز خان فریاد می‌کشیدند و شعار جنگ سر می‌دادند.

باد بسرعت برج بیسیم را بر زمین انداخت و سر و صدا بقدری زیاد بود که نمی‌توانستیم صدای حرف زدن یکدیگر را بشنویم؛ ما فریاد می‌زدیم ولی صدای باد از صدای ما بلندتر بود و راه رفتن در آن باد همچون قرار گرفتن در معرض اکروز گازهای خروجی یک موتور جت بود. من لباسی بتن کردم و به همه گفتم که نگران نباشند ولی من در خیالم موجی را می‌دیدم که بر روی ما فرو می‌ریخت و همه ما را با خودش می‌برد. من چیزهای زیادی راجع به توفانها و گردبادهای تاهیتی خوانده بودم و

شاعر و آهنگساز آلمانی (۱۸۸۳-۱۸۱۳) Wagner 1-

می‌دانستم که این توفانها گاهی اوقات امواجی به ارتفاع ۵/۵ تا ۶ متر را بوجود می‌آوردند و ما در وسط چنین توفانی قرار گرفته بودیم و در حالیکه امواج بزرگتر می‌شدند باران بصورت سیل شروع به باریدن کرد و امواج آبسنگ اطراف جزیره به ساحل حمله‌ور شدند و در همین حال جریان آب کانال سرعت بیشتری می‌گرفت تا اینکه می‌بایستی با سرعت بیست «گره دریایی»^(۱) در کنار ما بگذرد. در جزیره اصلی سطح آب خیلی زود تا ساق پای ما رسید و ائاثیه و میز و صندلی روی آب شناور شدند. مرتباً به همه می‌گفتم آسوده خاطر باشند، و اینکه این توفانی غیرعادی بود و اینجا بودن و تجربه کردن طبیعت افسارگسیخته جالب نیست؟ نمی‌توانستم تصدیق کنم که ترسیده بودم و در انتظار موج بزرگی بودم که به سرما بریزد و ما را با خودش به دریا ببرد.

در سپیده دم روز بعد باد هنوز هم سخت در حال وزیدن بود که من از کلبه‌ام بیرون رفتم تا صدمات و خسارات وارده را بررسی کنم. تنه‌های درختان نخل نارگیل که آنقدر قوی و محکم بودند که یک کامیون را بکشند در سر تا سر جزیره پراکنده شده بودند. در بعضی مکانها آب هنوز هم بالا بود، ولی بنظر می‌رسید که بدترین قسمت توفان تمام شده باشد. توفان دو روز دیگر هم جزیره را مورد هجوم قرار داد و همه افراد دور هم جمع شده بودند و آواز می‌خواندند و دعا می‌کردند. من با لباس خوابیدم و کلیه افراد از جمله زنی اهل نیویورک که پیش من مانده بود و بدترین هوایی تا آن زمان دیده بود باریدن برف در خانه‌ای روستایی در ایالت کانکتیکات بود، و من سعی می‌کردم که آنها را آرام کنم. سرانجام وقتیکه بادها ساکت و آرام شدند همه افراد، از جمله آن زن، شروع به تمیز کردن آن محل نمودند. چند ساعت بعد هواشناسانی در مرکز «پاپیت» با بیسیم اطلاع دادند که توفان دیگری در راه بود. من تقاضا کردم هواپیمایی از مرکز «پاپیت» برای تخلیه افراد از جزیره به آنجا بیاید اما موقعیکه هواپیما وارد شد چهار یا پنج نفر از اهالی تاهیتی از ترک کردن جزیره خودداری کردند؛ آنها گفتند که به خدا اعتقاد دارند و اگر آنها را ترک کنند اینکار آنها توهینی به خدا تلقی می‌شود و خشم او را بیشتر خواهد کرد.

فکر می‌کردم آن افرادی که می‌خواستند جزیره را ترک کنند به این خاطر آنها را ترک می‌کردند که ترسیده‌اند ولی وقتیکه سوار هواپیما شدند فهمیدم که آنها داشتند در مورد تفریحات و سرگرمیهای که در «پاپیت» داشتند با هم شوخی می‌کردند و فهمیدم که تنها چیزی که آنها به فکرش

هرگره دریایی معادل ۱/۸ کیلومتر در ساعت Knot 1-

بودند این بود که به شهر بروند، یکروز مرخصی و تعطیلی داشته باشند، آبجو بنوشند، دنبال دختربازی بروند و تفریح کنند. من قصد داشتم که با هواپیما آنجا را ترک کنم ولی وقتی تعدادی از افراد گفتند که نمی‌خواهند آنجا را ترک کنند، لذا من هم نمی‌توانستم از جزیره بروم. من ناخدای این کشتی بودم و درست نبود که بگذارم آنها به حال خودشان آنجا بمانند.

توفان دوم به شدت توفان اول نبود، اما رویهمرفته قوی و پر قدرت بود، وبعد از آنکه توفان خاتمه یافت، من در آب کم عمق تالاب اطراف جزیره نشستم در حالیکه تا کمرم در آب فرو رفته بودم و دوست نیویورکی‌ام، که خانمی سفیدپوست بود از زمانی که نوزده یا بیست سال داشتم با او آشنایی داشتم. ساعت در حدود پنج بعدازظهر بود و آسمان منظره‌ای تماشایی داشت، بنظر می‌رسید که ابرها همه دو تکه شده باشند، اما آسمان دیگر شوم بنظر نمی‌رسید و بادی وجود نداشت. من هرگز آسمانی مانند آنرا ندیده بودم و بعد از آن نیز ندیدم. سپس ناگهان غروب شد. غروبهای خورشید در تاهیتی هرگونه توانایی برای توصیف آنها را از انسان سلب می‌کنند، ولی اگر هرگز به خدا ایمان نداشته باشید، وقتی غروب خورشید در تاهیتی را ببینید وسوسه می‌شوید که طور دیگری فکر کنید. آنها سمفونیهای آسمانی هستند، کنسرتی از رنگها که حالت و ریتم آنها و رنگ آنها هر ثانیه تغییر می‌کند، رنگهای سبز، خاکستری، هر سایه‌ی رنگ صورتی که بتوانید تصور کنید، رنگهای نارنجی، قرمز آتشی و آبی آسمانی و همه اینها پیوسته در افق آسمان در حال تغییرند.

وقتی غروب کرد تاریکی بسرعت از راه می‌رسد؛ بهتر است که سریع به خانه بروید در غیر اینصورت ناچارید در تاریکی کورمال کورمال راه خود را بیابید. در مناطق گرمسیری خط استوا هوای گرم و میش یا بین الطلوعین وجود ندارد، اگر چه اهالی تاهیتی بمن می‌گویند که اگر خوش شانس باشید هر چندگاهی یکبار ممکن است برق ناگهانی سبز رنگی را درست بعداز غروب خورشید در آسمان ببینید. آنها می‌گویند که این نور جادویی است. یکی از سرگرمیهای محبوب من در جزیره «تتی آروا» آنست که در انتهای باند فرودگاه جزیره روی چمن دراز بکشم و در انتظار غروب خورشید بمانم به این امید که لحظه‌ای آن نور سبز رنگ را ببینم.

من هرگز این درخشش نور سبز رنگ را ندیده‌ام ولی بسیاری از افرادی که من آنها را می‌شناسم خوش‌شانس‌تر از من بوده‌اند. نور سبز درخشانی در آسمان می‌درخشد و برای لحظه‌ای در آسمان باقی می‌ماند، که همچون انفجار مختصر فشفشه‌ها در آسمان است و سپس ناپدید می‌شود. هر وقت

که به جزیره تتی آروا می‌روم منتظر آن لحظه جادویی می‌مانم و بالاخره روزی آنرا خواهم دید. بمدت نیم ساعت بعد از غروب خورشید، همچنانکه ابرها نور پنهان خورشید را منعکس می‌کنند، تغییر رنگ ادامه می‌یابد. قسمت بالای ابرها همیشه روشن است چون آنها آخرین قسمت‌هایی هستند که نور خورشید را منعکس می‌کنند و گاهی اوقات ارتفاع این ابرها به ۱۸۰۰۰ یا ۲۱۰۰۰ متر می‌رسد. وقتیکه هوا تاریک شد روی ماسه‌ها دراز می‌کشید و به انتظار اولین ستاره می‌مانید. اگر دوستان شما نیز در آنجا حضور داشته باشند، بر سر اینکه چه کسی اول از همه آن ستاره را خواهد دید با هم بازی می‌کنید. وقتیکه هوا کاملاً تاریک شد پرده‌ای عریض و به آسانی در بالای سر شما باز می‌شود؛ ابتدا چراغهای تکی روشن می‌شوند، سپس ردیف‌هایی از چراغهای آسمان و بالاخره کهکشانشان ظاهر می‌شوند. هرگز آسمان را آنگونه که از یک جزیره دیده می‌شوند وسیع و پهناور ندیده‌ام. اولین نوری که در آسمان می‌درخشید معمولاً یک سیاره است، که احتمالاً زهره یا مریخ است؛ سپس آهسته آهسته نقطه‌های نورانی بسیار دوری در فضا ظاهر می‌شوند و وقتیکه آخرین روشنایی غروب خورشید نیز محو شد و هوا تاریکتر گردید، ستارگان با روشنایی بیشتری می‌درخشند. سرانجام آسمان شکافته می‌شود و کهکشان راه شیری و سایر صورفلکی در گنبدی نورانی که از افق تا افق گسترده است آشکار می‌گردند.

آنروز بعد از ظهر بعد از خاتمه دومین توفان دریایی همچنانکه با دوست نیویورکیم تا کمر در آب کم عمق نشسته بودیم و فرا رسیدن شب را تماشا می‌کردیم، او از من پرسید که آیا تاکنون شهابی دیده بودم. به او گفتم آری دیده‌ام و اینکه شهابها معمولاً در آنجا دیده می‌شوند و به نقطه‌ای در آسمان اشاره کردم. همینکه این حرف را زدم نور یک شهاب را دقیقاً در جایی که اشاره کرده بودم دیدیم. انگار کسی در تاریکی شب کبریتی روشن کرده باشد، هیچ صدایی نمی‌آمد فقط خطی از نور وجود داشت. همانطور که گفته‌ام در جزیره تتی آروا چیزهای کوچک معنای زیادی دارند.

زندگیم از چندین چیز تأثیر پذیرفته است. از لحاظ فلسفی، احساس می‌کردم که به سرخپوستان آمریکا نزدیکتر بوده‌ام؛ من با آنان احساس همدردی می‌کنم، فرهنگ آنها را تحسین می‌کنم و چیزهای زیادی از آنان یاد گرفته‌ام. یهودیان افکارم را باز کردند و به من آموختند که برای علم و دانش ارزش قائل بشوم و سیاهپوستان نیز چیزهای زیادی بمن آموختند. اما تصور می‌کنم اهالی پلینزی بخاطر نحوه زندگانشان بیشترین تأثیر را بر من داشته‌اند.

در تاهیتی آموختم که چگونه زندگی کنم، اما دانستم که هرگز نمی‌توانستم یکی از اهالی تاهیتی باشم. وقتیکه اولین بار به آنجا پا گذاشتم افکار خام و تصور پلینزیایی شدن در من وجود داشت. می‌خواستم در آن فرهنگ و با آن ذوب شوم و با آن درآمیزم. لیکن عاقبت پی بردم که نه تنها زن من با آنها فرق دارد بلکه القبای عاطفی زندگی نیز بجز آنکه خودم باشم برای هیچ چیز دیگری مناسب نبود، بنابراین دست از تلاش و کوشش برداشتم و فقط آموختم که آنچه را که آنها دارند تحسین نمایم. فکر می‌کنم داشتم همان درسهایی را می‌آموختم که از یهودیان، سیاهپوستان و سرخپوستان آفریقا یاد گرفته بودم؛ شما می‌توانید فرهنگی را تحسین کنید و به آن عشق بورزید، شما حتی می‌توانید خودتان را به حاشیه‌های آن متصل کنید ولی هرگز نمی‌توانید جزئی از فرهنگ بشوید. شما بایستی کسی که هستید باشید.

وقتیکه تاهیتی را در صفحات کتاب «جغرافیای ملل» در کتابخانه مدرسه نظامی شاتوک یافتیم، چیزی که بیش از همه مرا تحت تأثیر قرارداد حالت‌های آرام و ساکتی بود که در چهره اهالی بومی آنجا دیده می‌شد. آنها چهره‌هایی شاد و خوشحال، و حاکی از رضایت خاطر بودند. زندگی در آنجا بمن اثبات کرده است که اهالی تاهیتی شادترین افرادی هستند که تاکنون شناخته‌ام. تفاوت‌های بین اهالی پلینزی و فرهنگ غرب فریبنده و گمراه‌کننده‌اند. در ایالات متحد، آمریکا ما فکر می‌کنیم که اساساً همه چیز در اختیار ماست، و من کلمه «فکر می‌کنیم» را مورد تأکید قرار می‌دهم. ما خانه‌ها و اتومبیل‌های بزرگ، درمان پزشکی خوب، هواپیماهای جت، و قطار داریم؛ ما کامپیوتر، سیستم‌های ارتباطی خوب، و وسایل راحتی و آسایش بسیار زیادی داریم. ولی این چیزها را ما به کجا رسانده‌اند؟ ما مسایل مادی زیادی داریم، اما یک جامعه موفق افرادی شادمان و خوشحال تولید می‌کند و من فکر می‌کنم که ما تقریباً بیش از هر مکان در روی کره زمین افراد بیچاره تولید می‌کنیم. من به سر تا سر جهان مسافرت کرده‌ام، و افرادی را دیده‌ام که کاملاً همچون مردم آمریکا غمگین و ناراحتند. ما به اندازه کافی داریم، ولی هیچ چیزی نداریم و همیشه بدن‌بال مقدار بیشتری هستیم. ما بخاطر دستیابی به موفقیت‌های مادی آنگونه که فرهنگ ما آنرا می‌سنجد، همه چیزمان را از دست داده‌ایم. ما توانایی ایجاد و تولید افرادی که شاد و خوشحال باشند را از دست داده‌ایم. تعقیب اهداف مادی دلیل زنده بودن ما شده است، نه آن‌که از خود زندگی لذتی ببریم.

تعداد افراد خندان در هر کیلومتر مربع در تاهیتی بیش از هر مکان دیگری بود که تاکنون دیده‌ام.

درحالیکه ما انسان را روی کره ماه قراردادده‌ایم، اما افرادی عصبانی و خشمگین تولید می‌کنیم. می‌توانم بشنوم که بعضی از خوانندگان می‌گویند، «مارلون تو چرا می‌خواهی آمریکا را تحقیر کنی؟ این کشور برای تو که کاملاً خوب بوده است و در حق تو خوبی کرده است!

خوب، آمریکا با من خوب بوده است ولی این خوبی آمریکا با من مفت و پیشکشی نبود؛ بلکه من اینرا با عرق پیشانی‌ام و توانایی ابداع و نوآوری هنری و حفظ و نگهداری خودم بدست آوردم. اگر من در شرایط مناسب قرار نمی‌گرفتم و چندان خوش شانس نبودم، نمی‌دانم که چه کاره ممکن بود بشوم. ممکن بود فردی کلاهبردار و شیاد می‌شدم. به زندان می‌رفتم، یا اگر آنقدر خوش شانس بودم که بدون تحصیلات دبیرستانی - یک شغل پیدا کنم، ممکن بود تمام عمرم را در خط تولید کارخانه‌ای صرف کنم و سه فرزند داشته باشم و سپس در سن پنجاه یا پنجاه و پنج سالگی همچون اشغال مرا دور بیاندازند، همان کاری که به تازگی با تعداد زیادی از آمریکاییها کرده‌اند. چنین چیزی در تاهیتی رخ نمی‌دهد، چون این جامعه‌ای بدون طبقه است، احتمالاً به همین دلیل بوده است که طی سی سال گذشته هر وقت توانستم به آنجا رفتم. در تاهیتی همیشه می‌توانم خودم باشم. هیچگونه تملق‌گویی یا چاپلوسی در مورد افرادی که خودشانرا مشهور یا مهمتر از دیگران بدانند وجود ندارد. اهالی تاهیتی از یک ویژگی برخوردارند که من هرگز در هیچ گروه بزرگی مشاهده نکرده‌ام: آنها حسود نیستند. البته بعضی افراد خودخواه نیز پیدا می‌شوند که می‌خواهند خودشانرا داناتر از بقیه نشان دهند و به اصطلاح فخر بفروشند ولی با تعداد کمی از اینگونه افراد برخورد کرده‌ام. خصلتی که در وجود مردم تاهیتی آنرا تحسین کرده‌ام اینست که آنها قادرند در همان لحظه زندگی کنند و از آنچه که حالا رخ می‌دهد لذت ببرند. هیچگونه افراد سرشناس و مشهور و هنرپیشه سینما و فقیر و غنی وجود ندارد؛ آنها می‌خندند، می‌رقصند، می‌نوشند و عشق می‌کنند و می‌دانند که چگونه استراحت کنند و آسوده‌خاطر باشند. موقعیکه داشتیم فیلم «شورش در کشتی بونتی» را تهیه می‌کردیم یک دختر اهل تاهیتی در گروه بازیگران فیلم برای دوست پسرش احساس دلتنگی می‌کرد و تصمیم گرفت که به خانه برود. تهیه کننده فیلم گفت: «تو نمی‌توانی همینطوری ول کنی و بروی، تو قرارداد امضاء کرده‌ای. اگر اینجا را ترک کنی ما تو را تحت پیگرد قانونی قرار می‌دهیم.»

آن دختر گفت: «خوب، من یک سگ و دو تا بُر دارم و شما می‌توانید آنها را بگیرید.»

تهیه کننده فیلم گفت: «بعد از آن شما رابازداشت خواهیم کرد.» آن دختر گفت: «بسیار خوب.»

آنگاه آن دختر صحنه را ترک کرد و رفت، و آنها ناچار شدند فیلم را بازنویسی کنند. هالیوود برای آن دختر هیچ ارزش و اهمیتی نداشت.

وقتیکه در تاهیتی از خواب بیدار می‌شوم ضربان نبضم در حدود ۴۸ است، در حالیکه در آمریکا تعداد ضربان نبضم به ۶۰ نزدیک است. این تفاوت را زندگی در جامعه‌ی به اصطلاح متمدن ما بوجود می‌آورد. در تاهیتی آدم بی‌خانمان وجود ندارد چون همیشه کسی هست که شما را به خانه‌اش ببرد. اگر کمبودی وجود داشته باشد، آن کمبود بچه‌هاست؛ آن‌ها عاشق بچه هستند. این جامعه کامل نیست. در این جامعه جرم، نبرد، اختلال و آشوب و درگیریهای خانوادگی وجود دارد ولی بطور کلی این جامعه‌ای است که در آن مردم در باطن و درونشان ساکت و آرام هستند ولی در بیرون و ظاهرشان سرشار از خنده، خوشی، و امیدواری و خوش‌بینی هستند، آنها هر روز را همان طوری که پیش آید زندگی می‌کنند. متأسفانه از آنجاییکه نیروهای بیرونی سعی دارند آنچه را که فرهنگی بدوی تلقی می‌کنند بهبود بخشند و درعین حال آنرا استثمار نمایند، زندگی در آنجا هم در حال تغییر است. در سر تا سر پلینزی فقط در حدود دویست هزار نفر جمعیت وجود دارد و این افراد پیوسته از جانب گروههای مذهبی که خودشانرا حامیان آن‌ها در نظر می‌گیرند، مورد حمله و هجوم قرار می‌گیرند. این مردم نه ساده‌اند و نه بدوی، بلکه در روش تجربه کردن زندگی تا بسیار ماهر و پیشرفته نیز هستند. خارجیانی که آنان را عقب افتاده می‌نامند این حرف را از روی خودخواهی نژادی و پیشداوری ریشه دوانده در تصور احمقانه‌ای که پیشرفت تکنولوژیکی را با تمدن برابر می‌دانند، می‌زنند. غریبها به قدرت کارهای بزرگ و بااهمیت و خارق العاده‌ی اهالی قدیمی پلیزیایی را تصدیق می‌کنند، دریانوردانی که بدون قطب‌نما، رادار یا ماهواره‌های دریانوردی، بلکه فقط از طریق، آگاهی از جریان بادهای هزاران کیلومتر از دریاها بدون نقشه را با کشتیهای باز می‌پیموندند. «اهالی پلینزی»^(۱) همزمان با «اهالی میکرونزی»^(۲) در اقیانوس آرام سکونت گزیدند و فرزندان آنها بیش از ملتی که می‌شناسم از زندگی لذت می‌برند. زنان تاهیتی خشن‌ترین و سخت‌کوش‌ترین زنانی هستند که تاکنون ملاقات کرده‌ام. آن‌ها مستقل هستند و در مورد سکس یا هر چیز دیگری محدودیت و ممنوعیت ندارند. بعداز عاشق شدن و بچه‌دار شدن آنها معمولاً با همان مردمی مانند ولی نه برای

1- Polynesians این جزایر مستعمره فرانسه است و در شرق جزایر کوک قرار دارد

2- Micronesians این جزایر در غرب جزایر پلی‌تری قرار دارد

همیشه؛ گاهی اوقات دو یا سه زن با یک مرد حرکت می‌کنند آنها احساس حسادت می‌کنند، و همچون هر فرد دیگری دعوا می‌کنند و وقتیکه یک زن اهل تاهیتی علیه مردی موضع‌گیری کند احتمال دارد که همه چیز او را به دیگران بگوید. در آنصورت هیچ رازی ناگفته باقی نخواهد ماند.

اهالی تاهیتی بیش از هر چیزی عاشق پارتی و مهمانی هستند. یکبار موقعیکه «شارل دوگل»^(۱) قرار بود از تاهیتی بازدید کند و من هم در تاهیتی بودم، این خبر روستا به روستا به گوش همه رسید. اکثر مردم ورود او را نادیده می‌گرفتند یا اینکه شخصی می‌گفت که وقتی او بیاید ضیافتی برقرار خواهد بود. آنگاه آنها دسته دسته سوار اتوبوس‌ها می‌شدند، طبل‌ها و دامن‌هایشان را با خودشان می‌آوردند و شور زندگی، نه اینکه آنها ورود ژنرال «دوگل» را جشن می‌گرفتند، آنها به دوگل اعتنایی نمی‌کردند و حتی نمی‌دانستند که او کیست. اما وقتیکه او با کشتی وارد بندر شد، مردم که تعداد آنان به هزاران نفر می‌رسید با غذا و گل، درحالیکه اشک می‌ریختند و آواز می‌خواندند تا گردنهایشان در آب فرو رفته بودند تا از او استقبال کنند. آنموقع بود که عاشق روح مردم تاهیتی شدم.

من هنوز برای جزیره‌ام رویاهای زیادی در سر می‌پرورانم. بزرگترین امید من آنست که آنرا بصورت پلینزی قدیمی درآورم. با در نظر گرفتن هجومهای متعدد از سوی جهان خارج که این منطقه ناچار به تحمل آنها بوده است، قابل توجه است که این فرهنگ مردم پلینزی چقدر انعطاف پذیر بوده است. این فرهنگ مکرراً مورد تهاجم فرهنگهای بیگانه اسپانیایی، انگلیسی و فرانسوی؛ مبلغان مذهبی، شکارچیان نهنگ، توریست‌ها، دوره‌گردان، انسانهای حریص و اکنون نیز مورد هجوم تلویزیون قرار گرفته است که شاید تأثیر آن مخرب‌تر از بقیه باشد. این فشارها بسیار عظیم و شدید هستند و اهالی پلینزی باید با این واقعیت مواجه شوند که آنها در عصر تکنولوژیکی زندگی می‌کنند و این احتمال وجود دارد که آنها عقب‌تر از بقیه ملل باقی بمانند. اکنون تلویزیون، آنتن‌های ماهواره‌ای، هواپیماهای جت، شرکت‌های بیمه، حسابهای بانکی، بنگاههای معاملات املاک و انواع مختلف افراد وجود دارند که می‌خواهند تا آخرین دینار پولشان مردم تاهیتی را تحت استثمار قرار دهند.

اگر میل من باشد، جزیره‌تی آروا برای ابد مکانی باقی خواهد ماند که بیاد اهالی تاهیتی بیاورد که کیستند و قرن‌ها پیش چه بوده‌اند - و اینکه با وجود مبلغان مذهبی و هنرمندان عاشق پول امروزه این مردم چگونه هستند، جزیره‌تی آروا مکانی خواهد بود که آنها می‌توانند در آن به تفریح و گردش

رئیس جمهور فرانسه (۱۹۷۰-۱۸۹۰) 1- Charles de Gaulle

پردازند و بدون آنکه خارجیان آنها را استثمار کنند در این جزیره لذت ببرند. مایلم این جزیره به یک پارک دریایی مجهز به سیستم‌های تکنولوژیکی تبدیل شود که بتواند برای ساکنان آن غذای بیشتری فراهم سازد. چون جمعیت به سرعت رو به افزایش است آنها ناچارند روشهایی برای افزایش بازدهی محصولات زمینها و تالابهایشان بیابند. اگر بتوانم اینکار را انجام دهم لذت و رضایت خاطر اینکار بیش از هر عملی که تاکنون انجام داده‌ام، خواهد بود.

۶۰

نمی‌توانم در مورد زندگیم به هیچگونه نتیجه‌گیری برسم چون این فرآیند و جریانی است که پیوسته در حال تکامل است. نمی‌دانم مرحله بعدی این تکامل چیست. من بیش از هر چیز از این تعجب می‌کنم که من چگونه به نتیجه مطلوبی رسیدم. هرگز بیاد ندارم که برای موفقیت کوششی کرده باشم. من فقط سعی داشتم زنده بمانم و به زندگی ادامه دهم. همچون تخمی تازه بارور شده، اکنون بعضی از کارهایی که در زندگی انجام داده‌ام را با تعجب مورد ملاحظه قرار می‌دهم. پنجاه سال قبل در یک مهمانی که در خانهاام ترتیب داده بودم، از پنجره آپارتمانم در نیویورک بیرون رفتم و از نرده‌ای در طبقه یازدهم ساختمان در خیابان هفتاد و دوم خودم را برای شوخی و مزاح آویزان کردم. نمی‌توانم هرگز تصور کنم که چنین کاری را انجام داده باشم. من در وفق دادن جوان آنروز و مرد امروز دچار مشکلاتی هستم.

گمان می‌کنم داستان زندگیم جستجو برای عشق و محبت بود، ولی بیش از آن در جستجوی راهی برای التیام بخشیدن به زخمهایی بودم که از آغاز متحمل شده بودم و در جستجوی راهی بودم که تعهداتم را، در صورتیکه وجود داشته باشند، نسبت به خودم و هم‌نوعان ادا کنم. من کیستم؟ با زندگیم چکار بایستی بکنم؟ اگر چه جوابهایی برای این پرسشها نیافته‌ام، اما این سفری پرماجرا و دردناک بود

که در آن لحظات شادی و خنده نیز وجود داشت. در یکی از نامه‌هایی که از مدرسه نظامی شاتوک به خانواده‌ام نوشته بودم، به والدینم گفتم: «در نمایشنامه‌ای بنام «آنتیگون»^(۱) که «سوفوکل»^(۲) آنرا نوشته است، جملات و عباراتی هستند که چنین می‌گویند: «آینده را فروگذار، به نیازهای فعلی توجه داشته باش و بقیه را به کسی که مربوط به اوست واگذار... وظایف کنونی نیازمند توجه و رسیدگی ما هستند؛ ترتیب دادن و به نظم درآوردن آینده در جایی هست که باید باشد.» این جملات که دو هزار سال قبل نوشته شده‌اند امروز نیز به اندازه همان زمانها کاربرد دارند. غیرقابل باور بنظر می‌رسد که در طی پانزده هزار سالی که از زمان پیدایش انسان تاکنون می‌گذرد، ما تکامل نیافته‌ایم.»

در سن پانزده سالگی، آگاه شده بودم که ما از تجربیاتمان چیزهای بسیار کمی آموخته‌ایم و اینکه تمایل ما به انجام کارهای بد و نادرست آنست که اصلاح اشتباهات و بی‌عدالتی را به زمان آینده که هیچگونه مسئولیتی بابت آن نداریم، واگذار کنیم. با این وجود من بخش اعظم پنجاه و پنج سال آینده عمرم را وقف این کردم که سعی کنم برعکس آن کار کنم. در حالیکه تلاشهایم برای کمک به مادرم عقیم مانده بود، گمان می‌کنم که به عوض آن سعی می‌کردم به سرخپوستان، سیاهپوستان و یهودیان کمک کنم. فکر می‌کردم عشق، نیکی و نیت خیر و کارهای مثبت می‌توانستند بیعدالتی، پیش‌داوری و عداوت، تجاوز و ستم و نسل‌کشی را تغییر دهند. معتقد بودم که اگر من حقایق را ارائه می‌کردم، مثلاً فیلمی که در مورد گرسنگی و فقر تهیه کرده بودم به مردم نشان می‌دادم، مردم تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و در کاهش و تسکین آن دردها و رنجها بمن کمک می‌کردند. من در وجودم مسئولیت ایجاد جهان بهتری را احساس می‌کردم، با این یقین و اطمینان که عشق و محبت بتواند مشکلات آنرا حل کند. دیگر چنین عقیده‌ای ندارم که هر نوع تغییر قابل توجهی از طریق یک جریان رفتاری متفاوتی با اهمیت پایدار بوجود آورد. در اواخر عمر چیزی آموختم که این تفکر را تقویت می‌کند: درد و رنج من بخاطر مردم به آنها کمکی نمی‌کند. من هنوز هم آنچه را که از دستم برمی‌آید انجام می‌دهم تا بتوانم به مردم کمک کنم، اما احتیاجی نیست که بخاطر آن رنج و ناراحتی بکشم. قبلاً با افرادی که چندان خوشبخت نبودند احساس همدردی می‌کردم. حس دلسوزی همدردی‌ام همچنان بی‌کم و کاست باقی خواهد ماند، اما من این احساس را به نحو متفاوتی بکار خواهم برد. احساس می‌کنم که از طریق تفکر و خودآزمایی به کشف و درک معنای انسان بودن نزدیکتر می‌شوم، و چیزهایی که من

1- The Antigone

2- Sophocles (شاعر و تراژدی‌نویس آتنی ۴۹۶-۴۰۶ قبل از میلاد)

احساس می‌کنم همچون چیزهایی است که هر کس دیگری احساس می‌کند. ما همه قادر به درک تنفر و عشق هستیم.

کنجکاو در خصوص اینکه چرا مردم به آنچه که انجام می‌دهند اعتقاد دارند یکی از ویژگیهای پیوستهٔ زندگانی من بشمار می‌رود. با این وجود، تصور نمی‌کنم هیچیک از ما بطور قطعی و به یقین بدانند که چرا کاری را انجام می‌دهیم یا اینکه چگونه رفتار ما حاصل وراثت یا محیط‌مان یا ترکیب و تلفیقی از این دو عامل است؛ پاسخ دقیق به این پرسش غیر ممکن است. من به فلسفهٔ اینکه چرا زنده هستم نرسیده‌ام و از دانستن اینکه هرگز به این مسأله دست نخواهم یافت آرامش خاطر زیادی بمن می‌بخشد. ابهام درک و فهم نادرست همهٔ ما را شکست می‌دهد.

با این وجود دیگر چنین احساسی ندارم که مأموریت یافت‌ام جهانرا نجات بدهم. آموخته‌ام که نمی‌توان اینکار را کرد. در آنموقع آنرا می‌فهمیدم ولی تصور می‌کنم از موقعیکه آن فیلم را راجع به قحطی و انسان‌های بیمار هند تهیه کردم رفتار و عقیده‌ام شروع به تغییر نمود. در سرراهم به آمریکا در شهر کلکته توقف کردم تا با «ساتیاجیت رای»^(۱)، کارگردان سینمای هند دیدار نمایم، و ما برای صرف غذا به یک رستوران رفتیم. موقعیکه از رستوران خارج شدیم. دریایی از کودکان که لباسهای ژنده و پاره بتن داشتند و بعضی کور و لنگ و بیمار بودند دور و اطراف ما را گرفتند و از ما تقاضای بخشش و انعام کردند. همانطور که از میان این جمعیت کودکان فقیر هندی می‌گذشتیم آگاه بودم که «ساتیاجیت» کاملاً به این کودکان بی‌توجه و بی‌اعتنا بود و با بی‌توجهی آنها را کنار می‌زد و راه خودش را بطرف جلو می‌گشود. انگار که راهش را در میان بوته‌های گندم در یک مزرعه بازی کند و پیش می‌رود. از او پرسیدم که چگونه می‌توانست چنین رفتاری با آن کودکان داشته باشد، و او در پاسخ گفت: «اگر در هندوستان زندگی کنی هر روز عمرت چنین چیزها می‌بینی. اگر هر چیزی که داشتم برای کمک به این بچه‌ها می‌فروختم به هر کدام آنها یک میلیاردم یک رویه هم نمی‌رسید. و فردا همهٔ این کودکان باز می‌گشتند. و برای حل این مشکل من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم؛ بعضی از مشکلات لاینحل هستند.

من تمام عمرم به انجام کارهای خوب اعتقاد داشتم، ولی در نهایت فهمیدم که آنچه که «ساتیاجیت» راجع به آن کودکان کلکته‌ای می‌گفت حقیقت داشت: مسایل و مشکلاتی هستند که

نمی‌توانم کاری در مورد آنها بکنم.

من همچنین بعضی از عقاید و نظراتم در مورد طبیعت و ماهیت رفتار انسان را تغییر داده‌ام. موقعی که جوان بودم تصور و مفهوم خیر و شر از دیدگاه ادیان یهودی - مسیحی و پیامد و نتیجه آنرا پذیرفته بودم، اینکه همه ما به خاطر انتخابمان مسئول رفتار و کردارمان بودیم. من دیگر به این موضوع اعتقادی ندارم. فلاسفه‌ای چون «افلاطون»^(۱)، «سقراط»^(۲)، «کانت»^(۳) و «اسپینوزا»^(۴) هزاران سال در مورد طبیعت و ماهیت اراده آزاد و خیر و شر بحث کرده‌اند. «اپیکور»^(۵) می‌گفت که خداوند یا بی‌خیال و بی‌توجه بود و شر و بدی را نادیده می‌گرفت، یا اینکه از جلوگیری کردن از اعمال بد و شر عاجز و ناتوان بود بنابراین قادر مطلق نبود. اما «سن آگوستین»^(۶) سعی داشت این معضل و مسأله را بدین ترتیب حل کند که مسیحیان با این موضوع اینگونه برخورد می‌کنند که چگونه خدایی که مهربان و رحیم فرض می‌شود می‌تواند به شر و بدی اجازه وجود بدهد، و با بحث کردن در خصوص آنکه شر و بدی ساخته خداوند نیست بلکه حاصل غیبت خوبی و نیکی است، و آنچه که ابتدا شر بنظر می‌رسد ممکن است در موقعیت ازل و ابدی به نیکی تبدیل شود، به این موضوع استدلال منطقی بخشیده است. اینگونه است که رویدادهایی چون در آتش سوزاندن مردم و کشتار سرخپوستان آمریکا را توضیح می‌دهند و آنرا بیان می‌کنند. اما من معتقدم که رفتاری که ما آنرا «شر و بد» می‌نامیم ریشه‌ای ژنتیکی دارد. هرگز هیچ نظامی - اعم از دینی، اجتماعی، فلسفی، قومی و نژادی و سیاسی و اقتصادی - را ندیده‌ام که توانسته باشد شوق و اشتیاقی ذاتی انسان را سرکوب کنند و گروه‌هایی را تشکیل دهند که بخاطر اهدافشان، منافع، تنفر و علاقه‌شان سایر گروه‌ها را از بین ببرند. افرادی که در راه دین و دفاع از اصول و عقاید دینی کشته شده‌اند بیش از افرادی هستند که بخاطر سایر مسایل جان باخته‌اند، بنظر می‌رسد که رفتار تعیین شده موروثی و ژنتیکی تأثیر پذیرفته از ویژگی‌های محیطی داور نهایی رفتار انسان هستند. معتقدم که واکنش‌های ژنتیکی بقدری قدرتمند و قوی هستند نمی‌توانیم بر آنها غلبه کنیم. مهم نیست که چقدر مجهز باشیم، فکرها و ذهن‌های ما مستقیماً در خدمت احساسات ما هستند و با این وجود ما به افسانه‌های قدیمی خیر و شر در انجیل و تورات توسل می‌جوئیم. پول، غیرت دینی، انقلاب سیاسی و حتی علم و دانش هم نمی‌تواند طبیعت و

1- Plato فیلسوف یونانی (۳۴۷-۴۲۷ قبل از میلاد)

3- Kant فیلسوف آلمانی (میلاد ۱۸۰۴-۱۷۲۴)

5- Epicurus

2- Socrates فیلسوف یونانی (۳۹۹-۴۷۰ قبل از میلاد)

4- Spinoza

6- Sain Augustine

سرشت بنیانی این حیوان انسان نما را تغییر دهد. تاکنون هیچ چیزی مردم را به نیکی و خوبی هدایت نکرده است. ممکن است میلیونها دلار را از دست داده باشم ولی می‌دانم که اکثر آن هیچ خیری برای آن افرادی که من در نظر داشتم، به همراه نداشت.

بمدت پنجاه سال، جنگ سرد همچون ابرهای طوفانزا بر زندگی ما حاکم بود و کمونیزم را مسئول بسیاری از بدیهای جهان می‌شناختند. اکنون که دوران جنگ سرد به پایان رسیده است، جهان در حال تکه پاره شدن است و جنگ‌های قومی در همه جا از جمله خیابان‌های ایالات متحده آمریکا آغاز شده است که در اینجا فقر، آدمکشی، خشونت و بی‌عدالتی بصورت رایج و شایع در آمده است. اشتغال فکری مابه مسأله کمونیزم روی فساد موجود در دستگاه سیاسی و اقتصادی، که به آن می‌بالیدیم، سرپوش گذاشت. در سر تا سر طول تاریخ این تصور باطل وجود داشت که هنگامیکه انسان «پیشرفت» می‌کرد، تکنولوژی به او کمک می‌کرد تا بهتر ارتباط برقرار کند بطوری که سدها و موانع تضاد و سوء تفاهم بین ما از بین می‌رفتند. ما حالا که از آنتن‌های ماهواره، پوشش جهانی توسط تلویزیون CNN، تلویزیون متقابل، ارتباطات تلفنی فوری و پیچیده‌ترین تجهیزات واز عقل و درایت حقوقی شرکت «راند» برخورداریم، وضعیت و موقعیت ما بدتر و وخیم‌تر از همیشه است.

هر ذره امیدواری و خوش‌بینی که راجع به تکامل انسان در وجودم باقی مانده است حول محور این اعتقاد می‌چرخد که تغییر ژنتیکی اگرچه مملو از خطر است، ولی تنها راه حل ممکن برای آنچیزی است که «هانا آرنه»^(۱) آنرا بی‌روحو و پوچی شرارت نامیده است.

تصور نمی‌کنم در دوران وجود انسان از انسان «نئاندرتال» تاکنون هیچ چیزی - نه آتش یا اختراع سلاح یا اختراع چرخ - از لحاظ اهمیت با کشف ساختمان DNA توسط «فرانسیس کریک»^(۲) و «جیمز واتسون»^(۳) برابر باشد. این کشف تأثیری بی‌اندازه زیاد بر جامعه، مذهب و تصور ما در مورد خودمان خواهد داشت. ظرف مدت چند سال، دانشمندان تهیه نقشه ژن انسانی براساس کشفیات «کریک و واتسون» را به اتمام می‌رسانند و همراه با آن موقعیت و فرصتی برای تغییر سرشت انسان فرا خواهد رسید. اخیراً دانشمندان شکافتن مراکز مغزی موجب اختلالات عصبی که خشم و عصبانیت، اشتیاق به کشتن و عداوتی که جنگ را بوجود می‌آورد، آغاز کرده‌اند. آنها قبلاً

1- Hannah Arendt

2- Francis Crick

3- James Watson

بعضی از عیب و نقص‌های ژنتیکی را به انواع معین رفتار خشونت‌بار و شدید ربط داده‌اند؛ آنها پیشرفتهای فوق‌العاده‌ای در علوم بیورژنتیک و ژنتیک عصبی را آغاز کرده‌اند که درهایی را به سوی درک واضحتر تأثیر ژنها بر رفتار و نحوه تغییر آنها در رفتار ما می‌گشایند. در زمینه علم ژنتیک رفتاری ما در آستانه تغییراتی عظیم هستیم. داریم به زمانی نزدیک می‌شویم که ژنهای یک شپانزه را بتوان طوری تغییر داد که بتواند حرف بزند. مهندسی ژنتیک رفتار انسانی نیز در همین مسیر پیشرفت خواهد کرد. اگر نژاد انسان دارای عیب و نقص ژنتیکی باشد که موجب رفتاری غلط و انهدام خود او شود، این عیب و نقص به سادگی برطرف خواهد شد.

شما می‌گویید که این یک رویا و خیال است؟ تصور می‌کنم که این امر اجتناب‌ناپذیر باشد - و اگر قرار باشد به گونه‌ای انسان دست از کشتار هم‌نوعان خود بردارد، لزوماً باید چنین باشد. البته وقتی که دانشمندان این قدرت را بیابند که انسانها را مهندسی نمایند، در کلیساها غوغا و سرو صدایی به پا خواهد شد. آنها چنین بحث می‌کنند که طراحی انسان فقط تخصص خداوند است. حتی ممکن است در برابر پیشرفت علم ژنتیک رفتاری برای توقف موقتی کارهایی که انجام پذیرند، مقاومت کافی وجود داشته باشد، ولی هرگاه چیزی ممکن باشد، اینکار دیرتر یا زودتر انجام می‌گیرد. جهان همواره در وضعیت انقلاب و تغییر بین قدیم و جدید قرار داشته است و کشفیات جدید پایان‌ناپذیرند. انقلابی که در زمینه علوم بیولوژیکی در قرن بیست و یکم رخ خواهد داد بزرگتر از انقلابی است که در قرن بیستم در زمینه علم فیزیک صورت گرفت. هفتاد سال طول کشید تا من از انجام کارهای معینی که برای خودم و سایر افراد خطرناک و مهلک بودند دست بردارم و مشکلات و برخوردهای عاطفی که رفتار اجتماعی نادرست را بوجود می‌آوردند، حل نمایم. احتمالاً با کمک مهندسی ژنتیک من مجبور نبودم بار اختلالات عاطفی که موجب شدند سالها در ناراحتی عاطفی بسر برم، را تحمل نمایم. در آینده، متخصصان انواع مشکلاتی که در دوران کودکی داشتم را تشخیص می‌دهند و می‌توانند کارهایی در آن مورد انجام دهند.

اگر بمن محبت می‌شد و مورد توجه قرار می‌گرفتم، احتمالاً شخص دیگری می‌شدم. اکثر عمرم را با ترس اینکه مرا طرد کنند گذراندم و آنهایی که بمن عشق و محبت می‌کردند را طرد می‌کردم چون نمی‌توانستم به آنها اعتماد کنم. وقتی که مطبوعات راجع به من دروغ می‌نوشتند، من سعی می‌کردم حالت بی‌تفاوتی بخود بگیرم ولی در درونم زخم شدیدی را تحمل می‌کردم. اکنون واقعاً مهم نیست

که مردم راجع به من چه بگویند. من نسبت به عقاید سایر مردم بجز آنهایی که به آنها عشق می‌ورزم و آنها را فوق‌العاده محترم می‌شمارم، به بی‌تفاوتی کامل رسیده‌ام.

روزی «کلیفورد اودت» بمن گفت: «ناموقعیکه به سن چهل سالگی نرسیدم هرگز نمی‌دانستم که بتهوون چه می‌گوید. انسان تنها با عمری طولانی چیزهای زیادی کسب می‌کند. از بعضی لحاظ من تغییری نکرده‌ام. من همیشه حساس بوده‌ام و همیشه در مورد خودم و دیگران کنجکاو بوده‌ام و همیشه نسبت به مردم دارای غریزه خوبی بودم و همیشه کتاب خوب و هر نوع شوخی و مزاح را دوست داشتم و فکر می‌کنم که اینرا از والدینم آموختم. چون آنها هر دو خوش خنده بودند. اما از سایر جهات من با آنچه که در دوران بچگی‌ام بودم زمین تا آسمان تفاوت دارم. در اکثر دوران زندگی‌م ناچار بودم که قوی و قدرتمند ظاهر شوم در حالیکه چنین نبودم، و کنترل چیزی بود که بیش از همه می‌خواستم. اگر اشتباه می‌کردم و یا احساس حقارت می‌کردم، انتقام می‌گرفتم.

دیگر چنین حالتی در من نیست. من هنوز هم از قدرت و اقتدار و از نوعی سازگاری که پیش پا افتادگی را لقا می‌کند متنفرم ولی دیگر این نیاز را در خودم احساس نمی‌کنم که به آن بتازم. در سنین بیست سالگی‌ام همیشه می‌خواستم که بهترین باشم ولی حالا واقعاً اهمیت نمی‌دهم. من دیگر خودم را با سایر افراد مقایسه نمی‌کنم. دیگر نگران آن نیستم که کسی با استعدادتر از من باشد یا اینکه مردم داستانهای ناجوری راجع به من بسازند؛ می‌فهمم که آنها افرادی هستند که چندان بی‌شبهت به خود نیستند و اینکه فقط سعی دارند که جبران کنند، و اینکه چشمانشانرا بر زشتی کردارشان می‌بندند. تصدیق می‌کنم که آنها اینکار را به دلایلی خاص خود انجام می‌دهند. علاوه بر این در بیان داستان زندگی‌م در این کتاب، بایستی تصدیق کنم که من مرتکب بعضی از گناهای شده‌ام که در گذشته دیگران را بخاطر آن گناهان تحقیر می‌کردم.

معتقدم که پدر و مادرم خوش‌شانس بودند که در همان زمان مردند، در غیر اینصورت قبل از آنکه روشی بهتری برای زندگی کردن پیدا کنم احتمالاً باقیمانده زندگی آنها را تباه می‌کردم. اکنون خوشحالت‌تر از همیشه هستم. من و خواهرانم با کمک هم این توفان زندگی را پشت سر گذاشتیم. دو خواهرم زنانی عاقل و مستقل شدند که با اعتیاد به الکل و مشروبات الکلی مبارزه کردند و برای خودشان زندگی جدیدی خلق کردند. خواهرم «فرانی» امسال درگذشت، در حالیکه در زندگی‌م خلایقی باقی گذاشت که هرگز جای خالی آن پُر نخواهد شد. اما او نیز قبل از مرگش به شادی و خوشحالی

رسید؛ او در اواخر چهل سالگی به دانشگاه رفت و معلم موفق شد. خواهرم «تیدی» بعد از شغل بازیگری سینما و شغل و حرفه تجارت، دکتر متخصص حاذقی شد که تخصص و علم فوق العاده خود را برای کمک به دیگران بکار گرفت.

مادر بزرگم همیشه عادت داشت که راجع به زندگی بگوید که «صعود از تپه حماقت» راهی بس طولانی در پیش دارد.» ولی خواهرانم «تیدی و فرانی» و من به اوج این قله رسیدیم. این کتاب، که برون ریزی چیزهایی بود که مدتها در من وجود داشت، اعلامیه آزادی من بوده است. بالاخره من آزاد شدم و اصلاً اهمیت نمی‌دهم که مردم راجع به من چه فکر کنند. در سن هفتاد سالگی من بیش از هر زمان در عمرم شادی و خوشحالی دارم. کوچکترین جزئیات مرا به وجد می‌آوردند و از کارهایی چون، ساختمان سازی یا اختراع و ابداع، از اینکه با بچه‌هایم باشم یا بازی کردن با سگم «تیم» و خندیدن با دوستانم یا تماشای مورچه‌ای که در حال راه رفتن در گوشه‌ای است لذت می‌برم و بمن احساس شادی و نشاط دست می‌دهد. با تشکر از دکتر هرینگتون، تلاشها و کوشش‌های خودم و گذشت زمان بالاخره توانستم همان بچه‌ای بشوم که هرگز مجال آنرا نیافته بودم و همانطوری شدم که دلم می‌خواست باشم.

اخیراً فیلم «رقص با گرگها»^(۱) با بازی «کوبین کاستنر»^(۲) را دیدم و در نیمه‌های آن فیلم شروع به گریستن نمودم. علت این گریه رانمی‌دانستم. آنگاه تصویر پسرک سرخپوست جوانی روی صفحه سینما پاسخ این پرسش مرا داد: این همچون بازگشت به خانه بود، چون فهمیده بودم که در چند سال گذشته قسمتی از خودم را که پاکیزه، تمیز و راست و درست بود و از زمان کودکیم پنهان مانده بود، دوباره کشف کرده‌ام. به نحوی یک دایره کامل را پیموده بودم و احساس آزادی می‌کردم.

همچنین بالاخره پی بردم که می‌بایستی پدرم را ببخشم در غیر اینصورت بقیه عمرم را گرفتار تنفر و عذاب و تشویش باقی می‌ماندم. اگر بخاطر کارهایی که پدرم با همه ما کرده بود او رانمی‌بخشیدم هرگز قادر نبودم خودم را بخاطر کارهایی که کرده بودم ببخشم و بخاطر کارهایم احساس گناه و مسئولیت می‌کردم. اکنون من خودم و او را بخشیده‌ام اگر چه تصدیق می‌کنم که بخشیدن و عفو کردن کسی در فکر به مانند بخشیدن و عفو کردن کسی در قلب انسان نیست.

این داستان پایانی ندارد. اگر می‌توانستم خوشحال می‌شدم که اینرا به شما بگویم. درست

آوازهایی که مادرم به من آموخت ۴۷۵

همانطوریکه نمی‌توانم تصور کنم که قبل از آنکه زیر آن درخت نارون در انتهای خیابان سی و دوم بنشینم و دستهایم را بسوی آن دانه‌های سحرآمیز دراز کنم در کجا بوده‌ام، بنابراین وجود خودم در این جهانی که برایم تعجب‌انگیز است بصورت یک مسأله پیچیده باقی مانده است. در حالیکه زندگی، خود بصورت غیرقابل درک و فهم باقی می‌ماند، تعجب کردن از اینکه در دنیای نامعلومی که بعد از این خواهد آمد در کجا خواهیم بود فایده‌ای ندارد، اما مطمئن هستم وقتی که عمرم به آخر برسد، این تغییر مرا در حالتی خواهد یافت که به اندازه موقعیکه در خیابان سی و دوم بودم متعجب نخواهم بود.

همیشه وقتیکه شبها خودم را در جزیره‌ام واقع در دریای جنوب و در وزش بادی ملایم تصور می‌کنم فکرم احساس آرامش می‌کند و با دهان باز و مبهوت در حالیکه سرم را به عقب انداخته‌ام به آن نقطه‌های نورانی در آسمان خیره می‌شوم و منتظرم که آن خط نورانی و بیصدا در سر تا سر آسمان سیاه شب گسترش یابد و مرا دوباره مبهوت سازد. من دیگر دستهایم را دراز نمی‌کنم، ولی هرگز از انتظار کشیدن برای جادوی بعدی و آینده خسته نمی‌شوم.

پایان



MARLON BRANDO



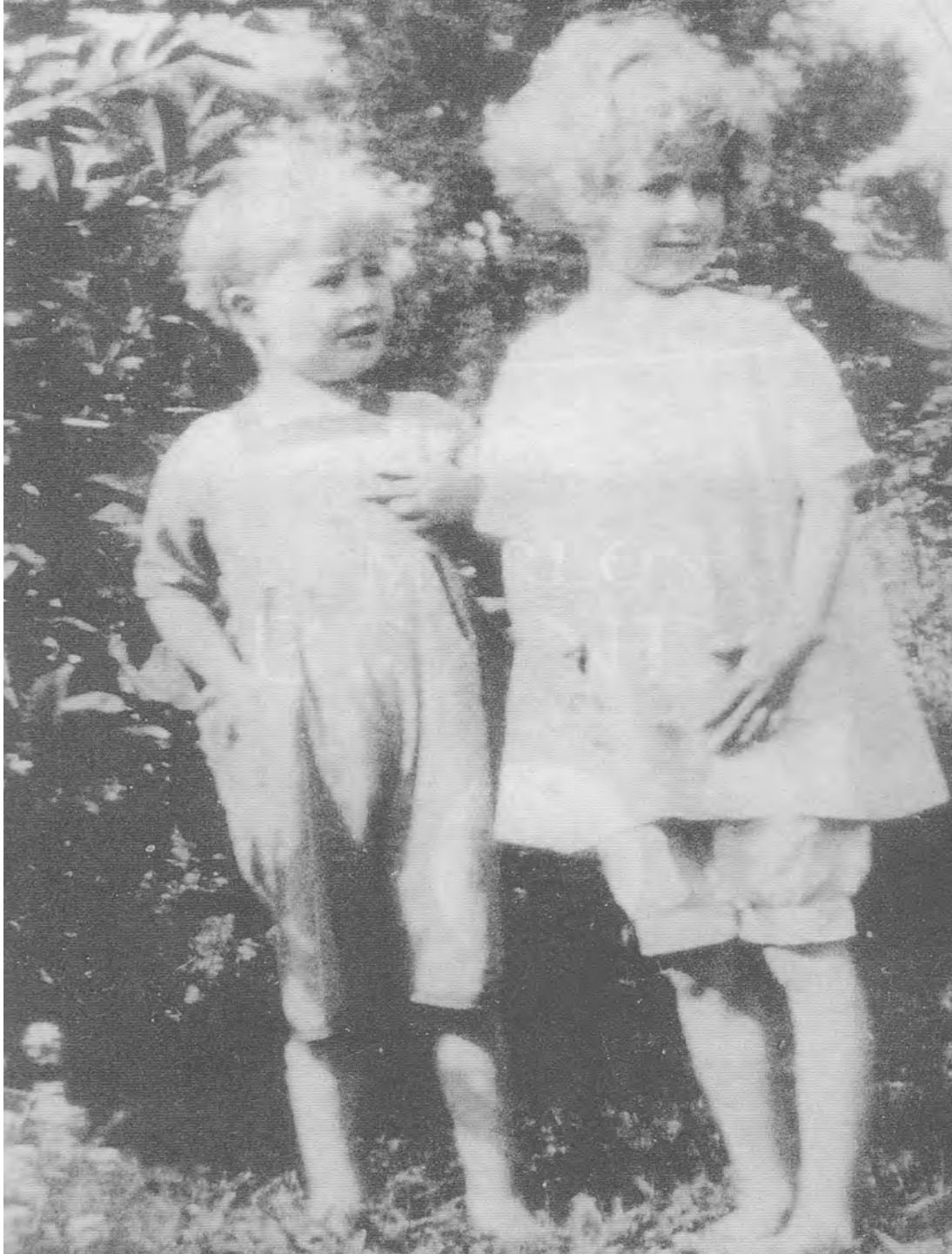
آلبوم خانوادگی : سالهای کودکی
جائیکه من تا هفت سالگی در آن زندگی کردم، خانه‌ای که
هم‌اکنون اثری از آن نیست، این خانه واقع در خیابان
ماسون Mason ایالات اوماها Omaha بود.

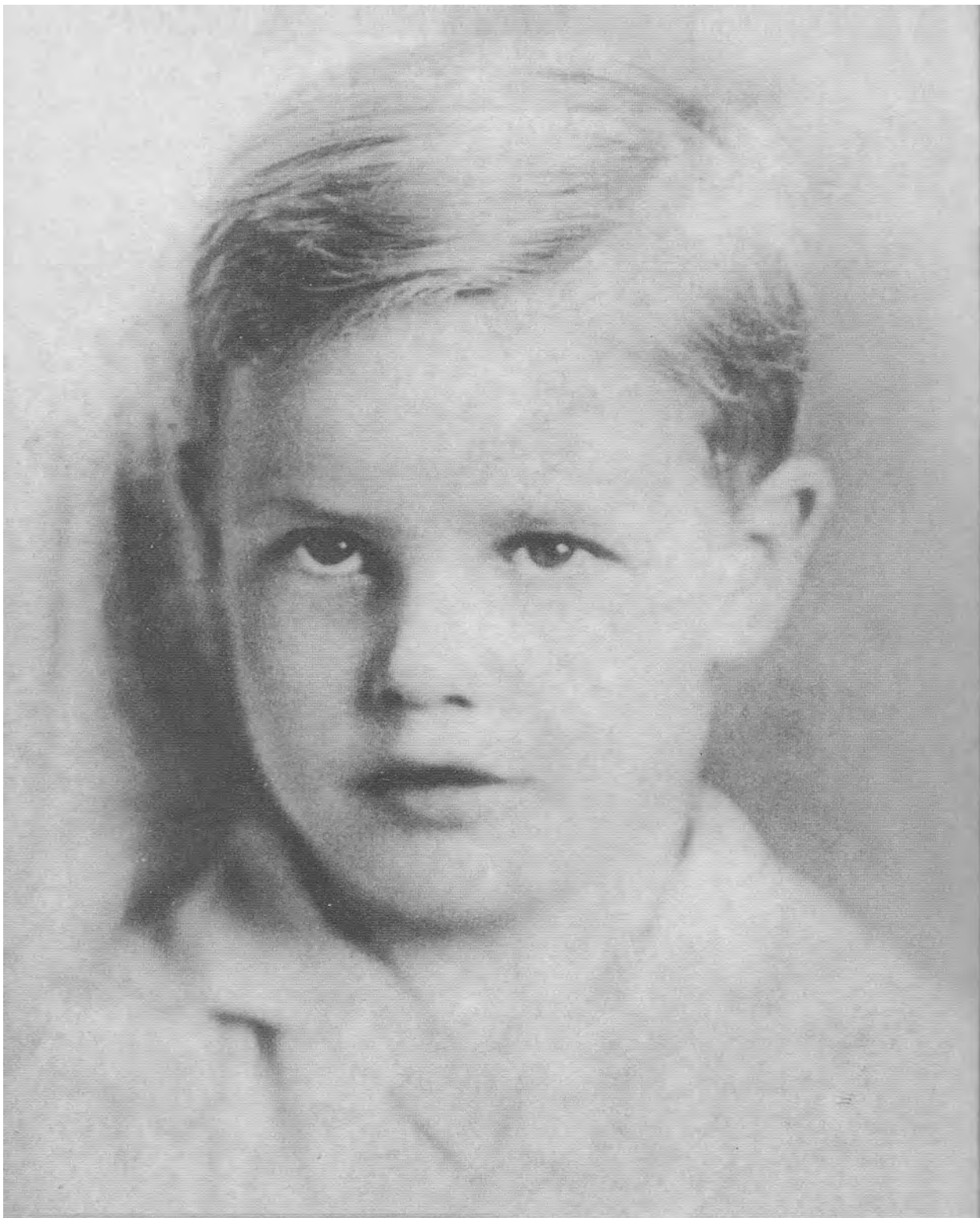
مارلون براندو



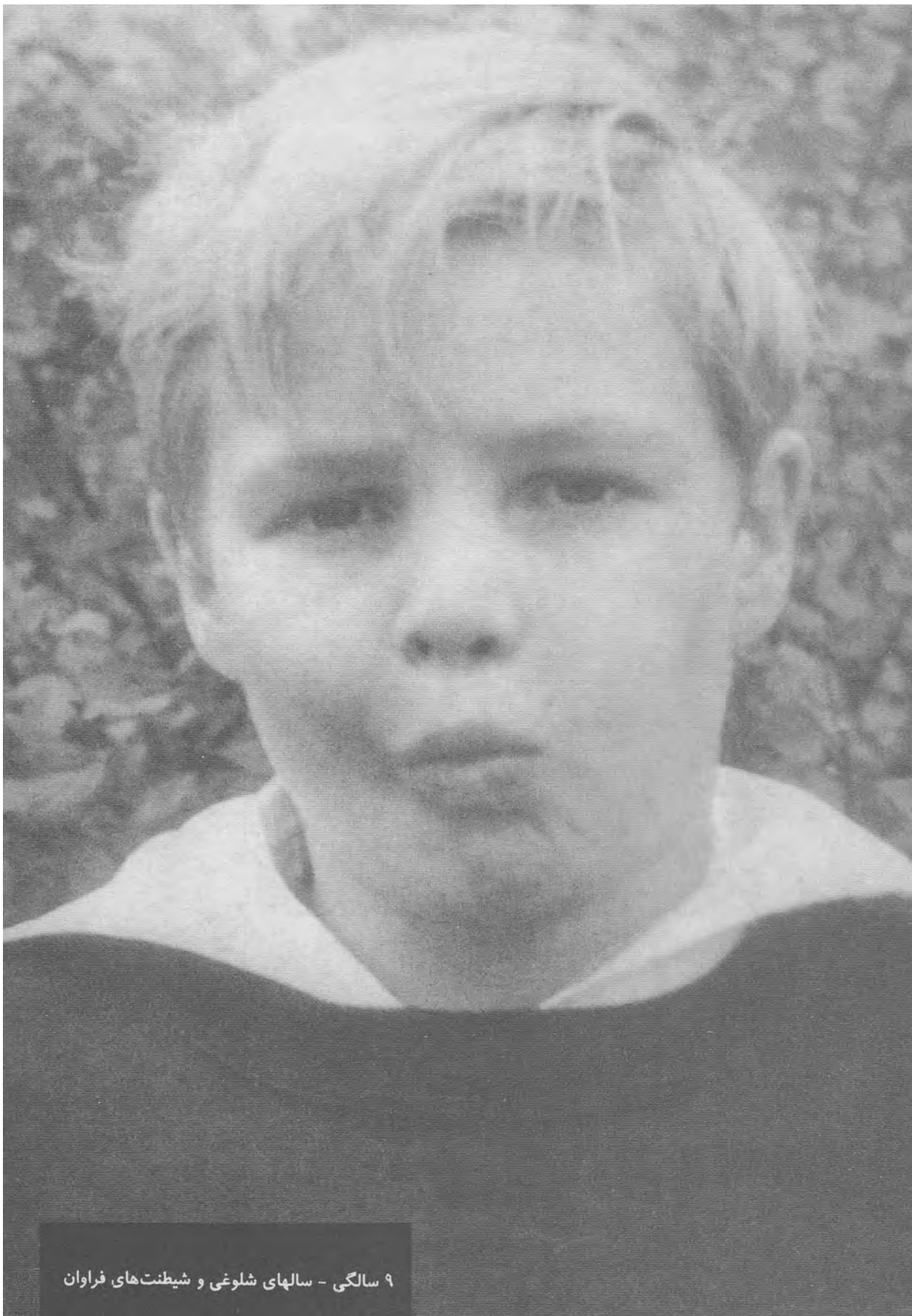
من یک ساعت پیش از نیمه شب سوم آوریل ۱۹۲۴ بدنیا آمدم
عکس ۹ ماهگی مرا نشان می دهد.

۳ سالگی - در باغ با خواهر پنج ساله ام فرانسی
سالهای اتفاقات عجیب





من ۳ یا ۴ ساله بودم که ارمی Ermi برای زندگی با ما وارد خانواده شد. او تا هشت سالگی مراقبت از من را عهده‌دار بود خانمی با موهای نرم مشکی و مهربان، من او را می‌پرستیدم اما او مرا رها کرد - عکس ۶ سالگی مرا نشان می‌دهد.





Like
father...

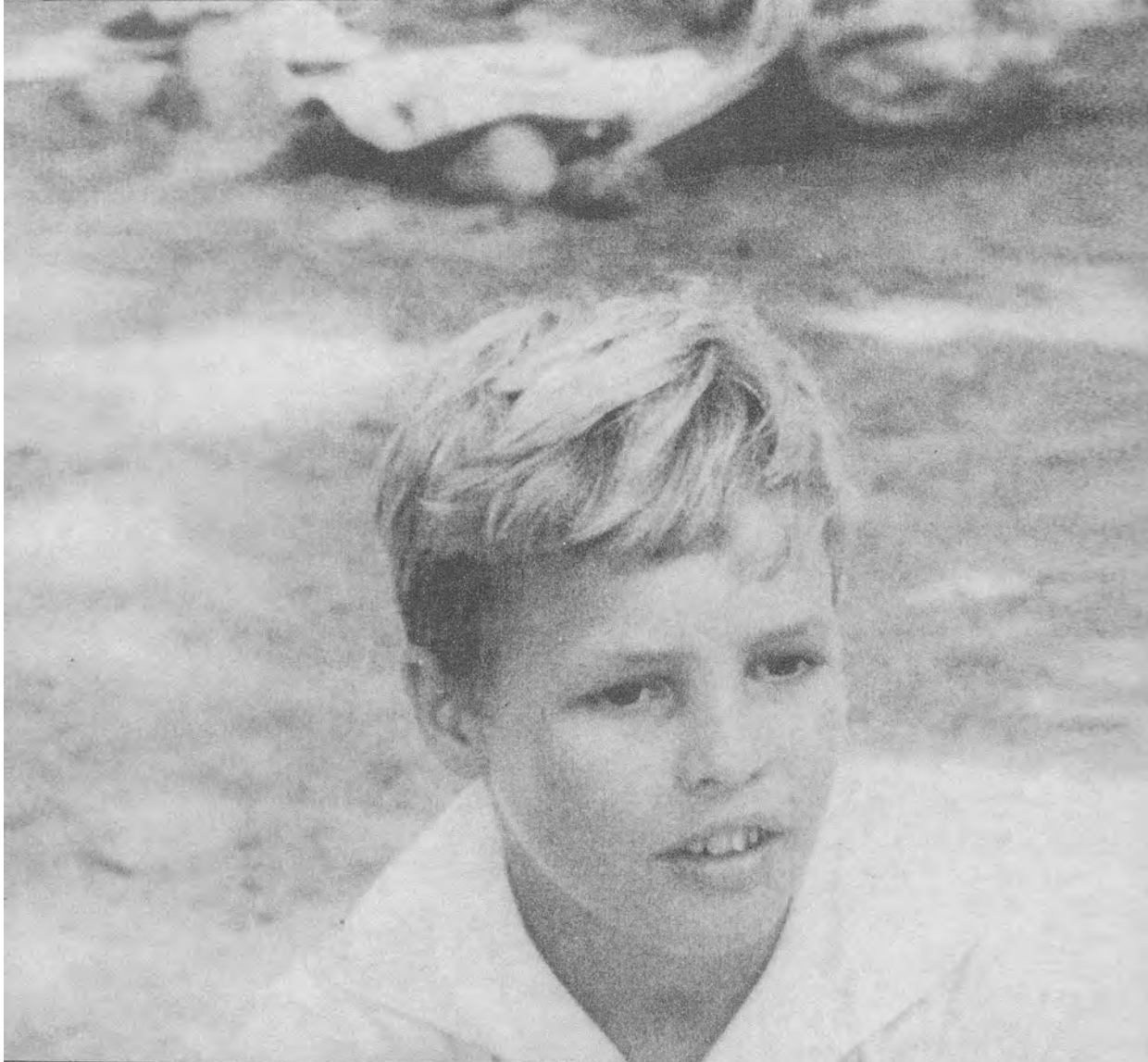
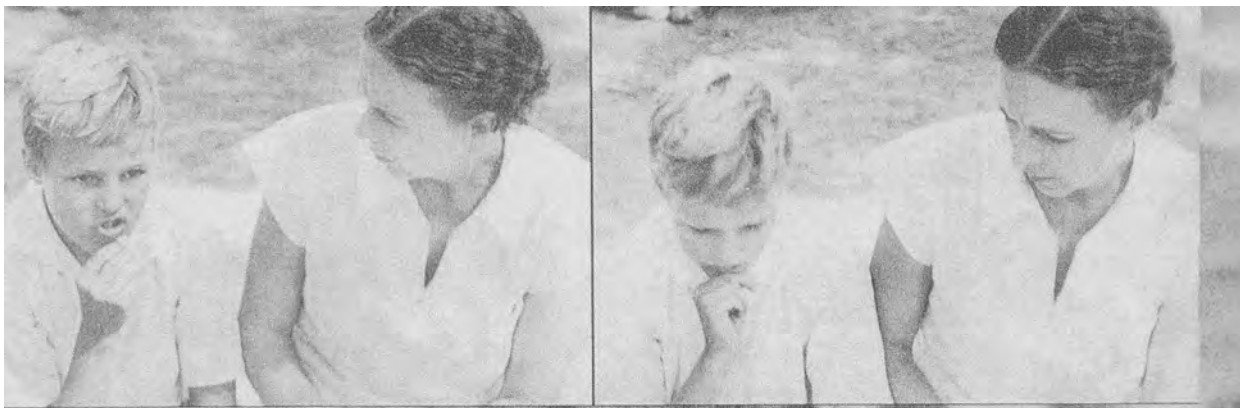


like
son



The
Fightin'
Brandos





در هشت سالگی - با مادرم

در دوران رشد من او اغلب دور از خانه بود اما او به من عشق به طبیعت - حیوانات و ستارگان را آموخت در این روز من بخاطر می آورم که او هزاران شعر را به من آموخت.

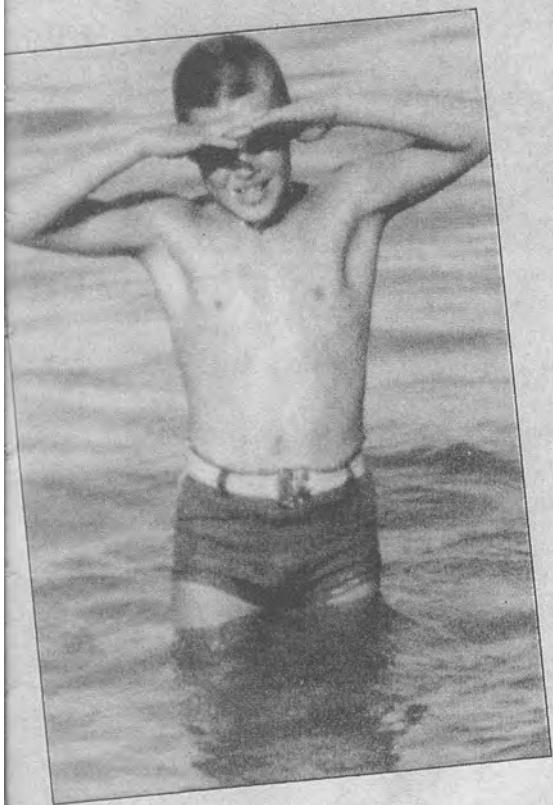


ایام تعطیلات سالانه

بالبوآ کالیفرنیا Balboa California.

من آن هنگام یازده ساله بودم دیگر دست از شیطنت و کشتن حیوانات برداشته بودم و از ضعیف ترها مراقبت می کردم.





۱۶ سالگی - روزگاری که من به نظر بسیاری از
معلمین و والدین دوستانم یک پسر بد بودم.

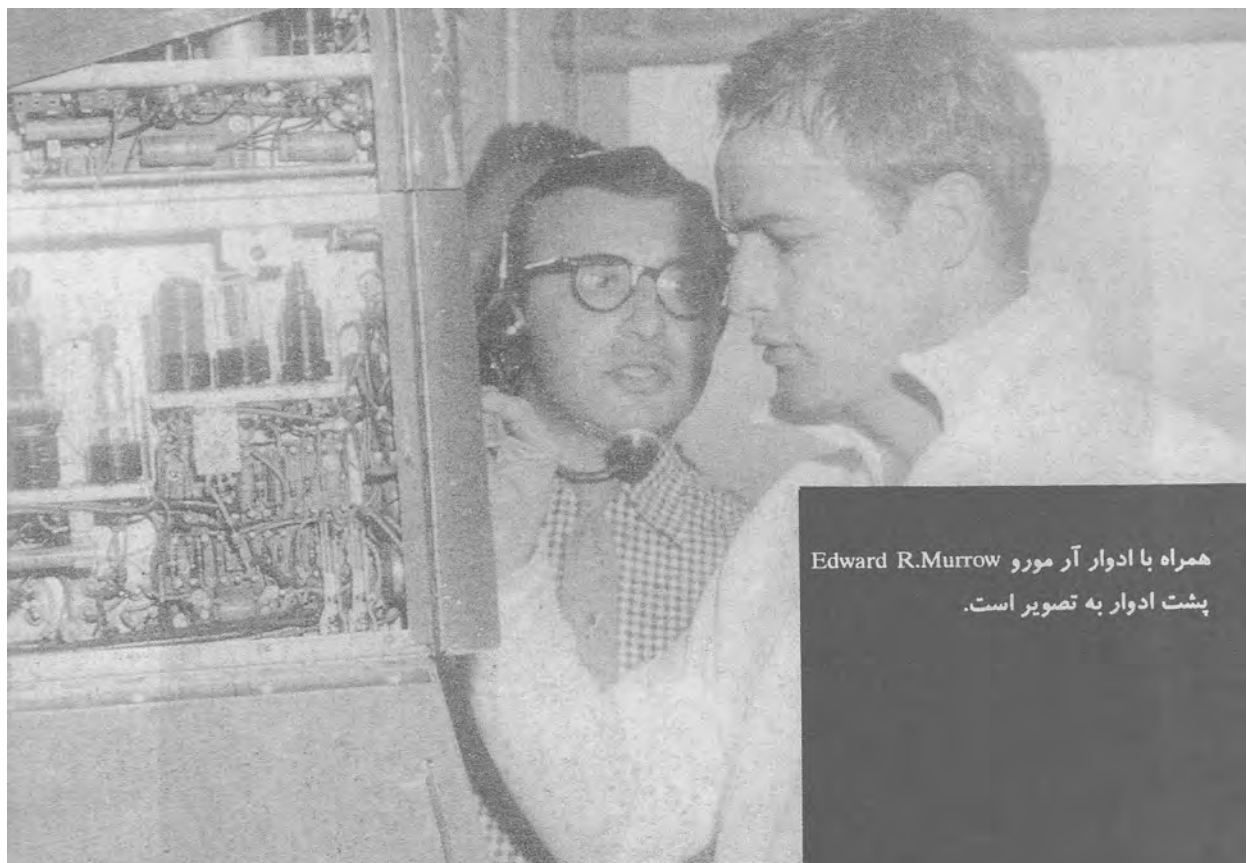




من ۶ ساله ام - فرانی ۸ ساله و ژاکلین (وسط) ۱۱ ساله. (آلبوم شخصی مارلون براندو)



در اوانستون Evanston همراه با فراننی Frannie (آلبوم شخصی مارلون براندو)



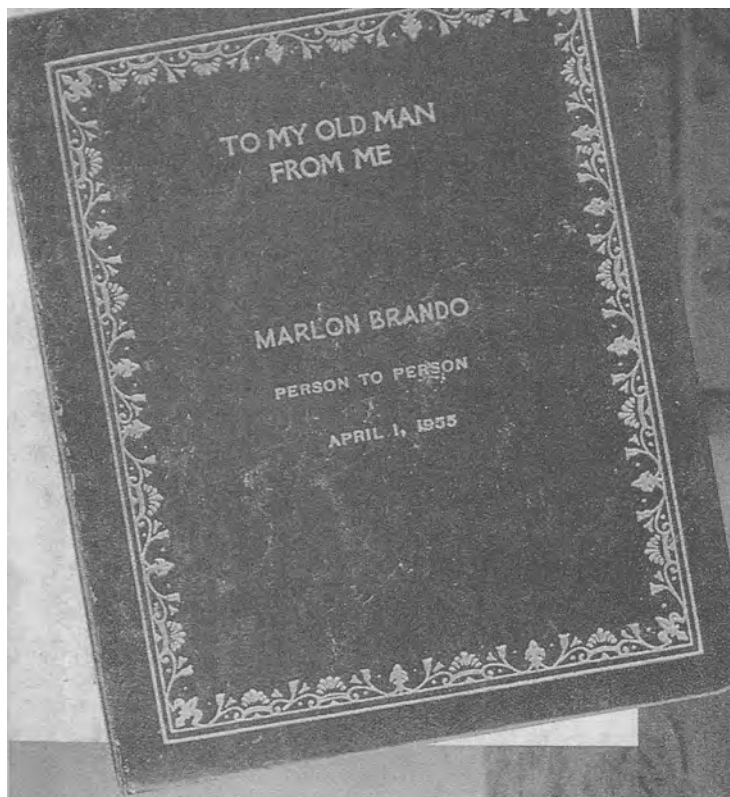
همراه با ادوار آر مورو Edward R. Murrow
بشت ادوار به تصویر است.



۱۶ سالگی - دانشجوی آکادمی نظامی شاتاک
این عکس را از کتاب سال شاتاک در سال ۱۹۴۰
برداشته‌ام.

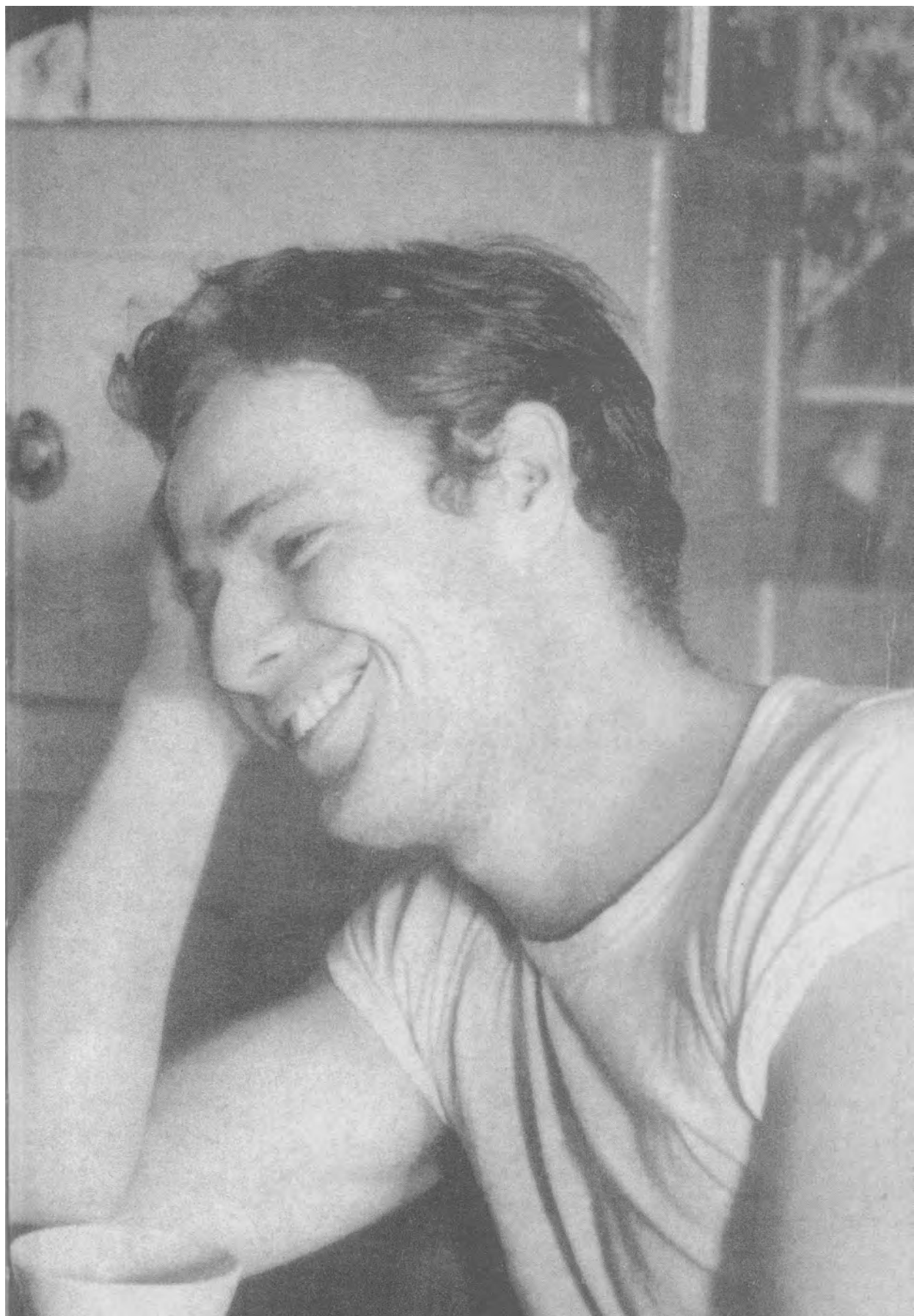
تمام این عکسها متعلق به آلوم شخصی مارلون براندو است.





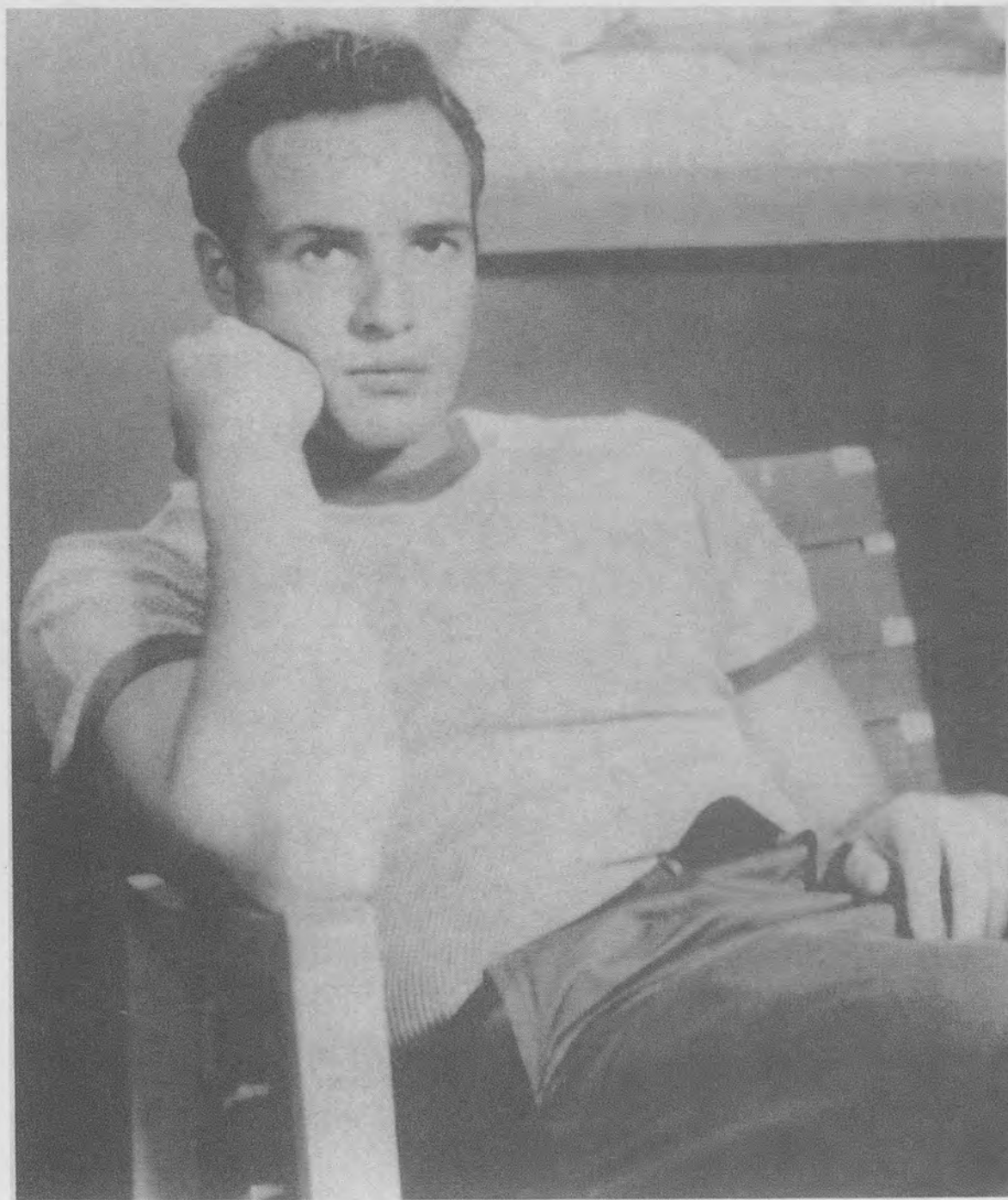
۱۸ سالگی - کنار جاده ماری در لیبرتی ویل Libertyville
ایامی که بقول یکی از دوستانم من بیشتر علاقمند
کمک به آنانی بودم که کمتر مورد توجه قرار داشتند.







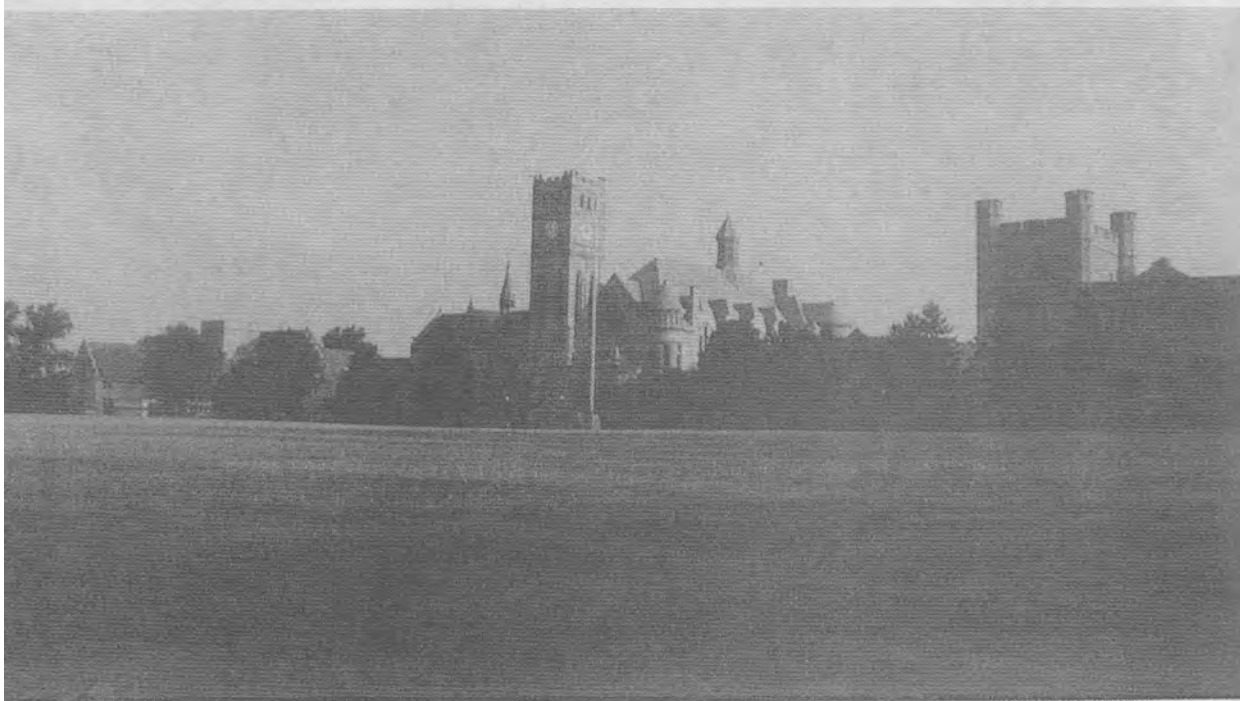
همراه با مدی کریستین Mady Christians، در فیلم «من مادرم را بخاطر می آورم»

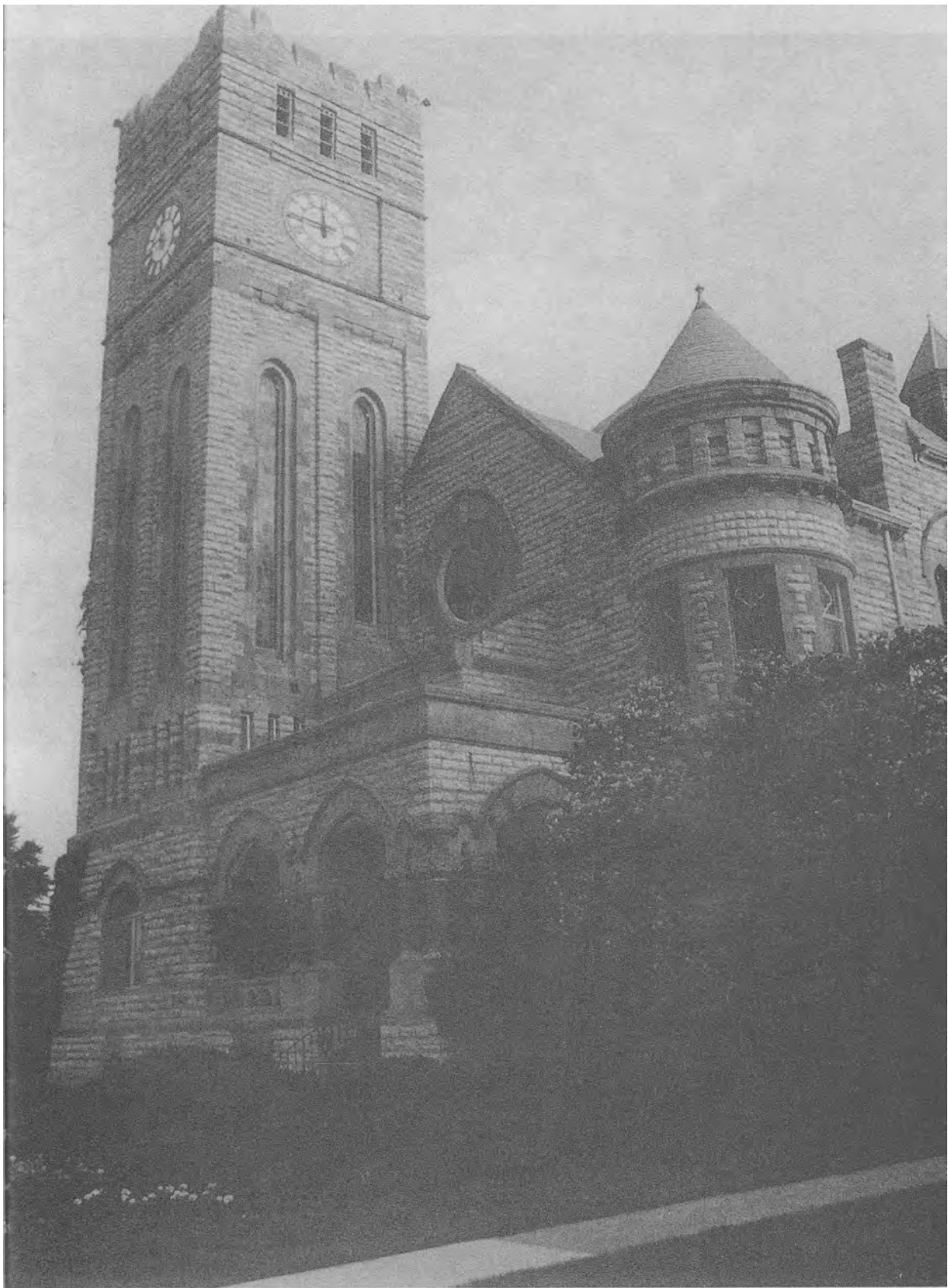


در آپارتمان فرانی در نیویورک سال ۱۹۴۴ (آلبوم شخصی مارلون براندو)

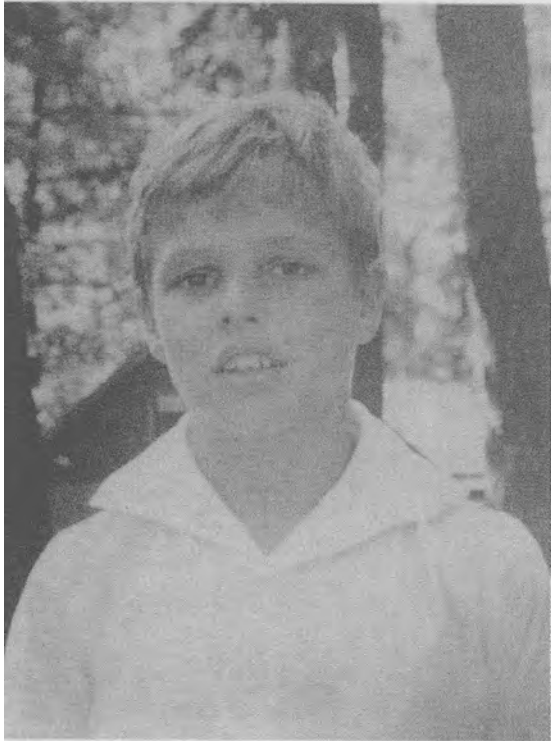
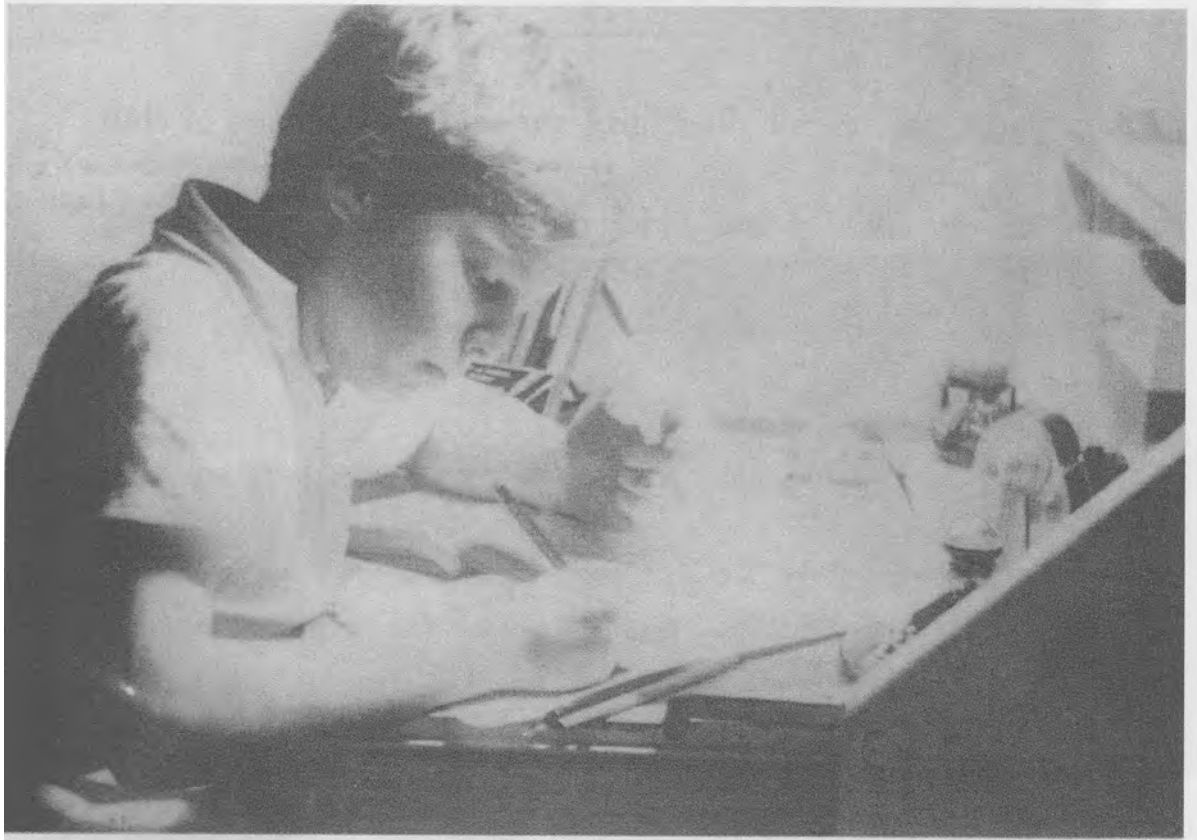


آکادمی نظامی شاتوک، در فاربالت Faribault، در مینه‌سوتا Minnesota





برج پل در شاتوک Shattuck، من بالاخره رمز این برج را کشف کردم.



در او انستون وقتی من حدود هشت ساله بودم.
در عکس بالا: تکالیف مدرسه‌ام را انجام می‌دهم.
(آلبوم شخصی مارلون براندو)



در لیبرتیویل Libertyville، جانیکه من از حیوانات
لذت می‌بردم.



همراه با ترزا رایت Teresa Wright (بالا) و
جک وب Jack Webb (پایین)
در فیلم «مردان»

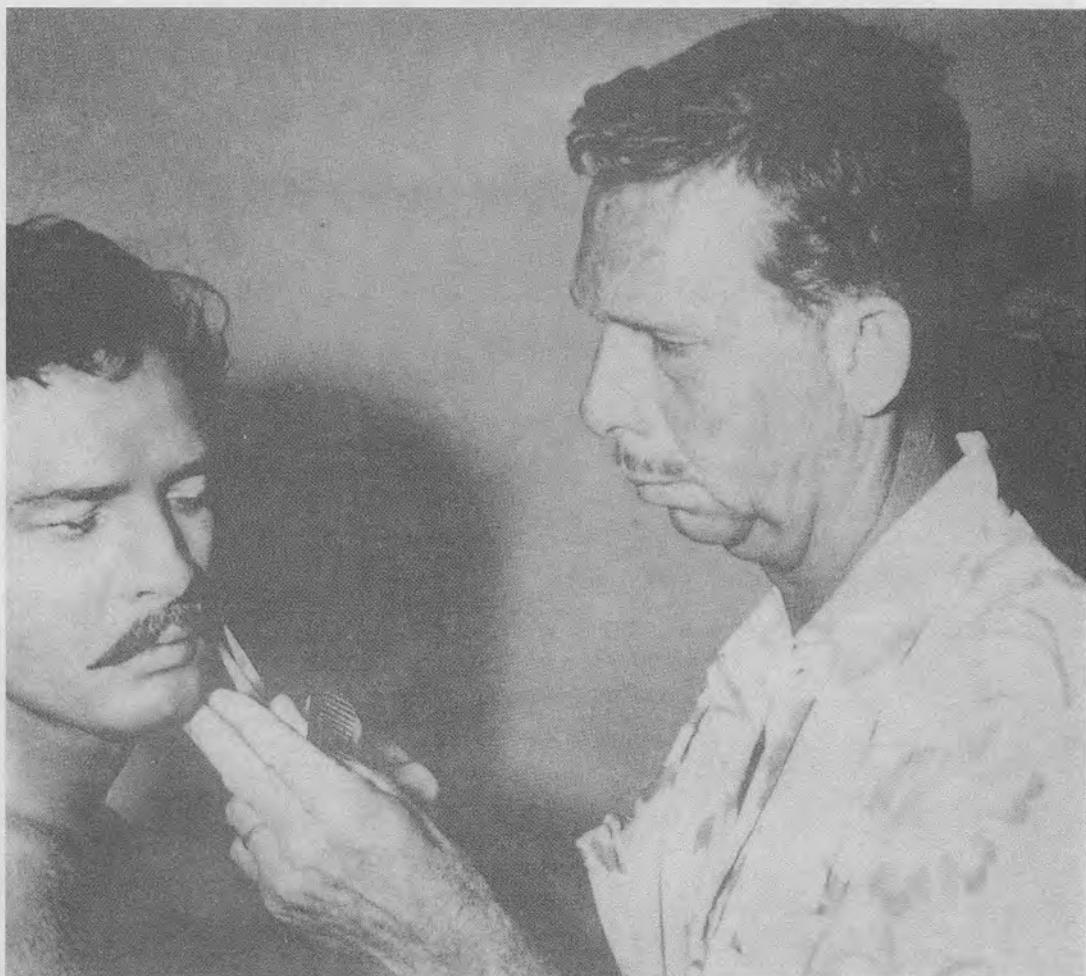




همراه با جومنکیه ویج (کارگردان فیلم)



همراه با فرانک سیناترا Frank Sinatra



«زنده باد زاپاتا» — یک آرایشگر



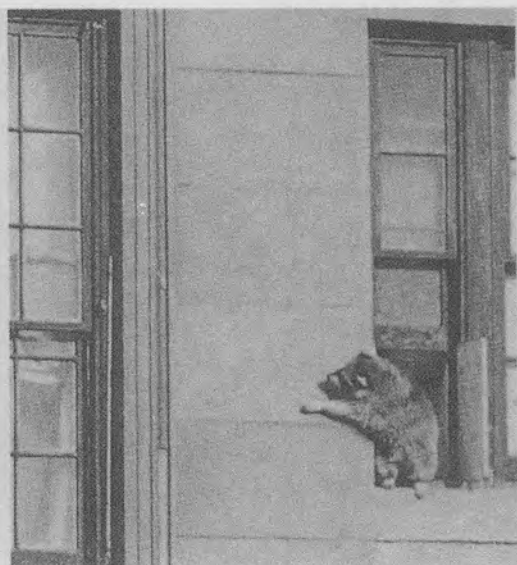
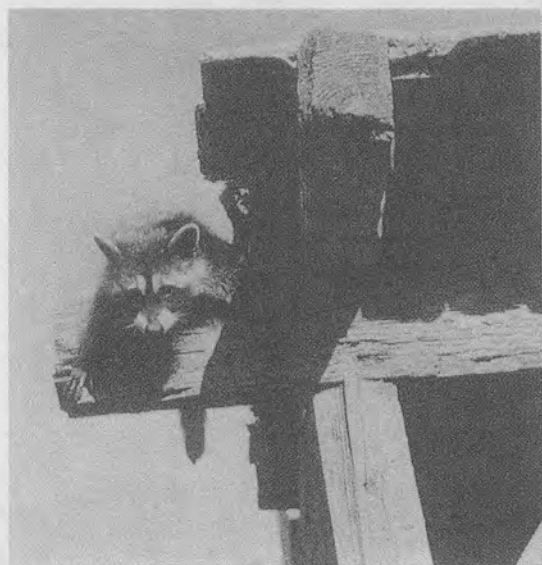
همراه با الیا کازان Elia Kazan، کارگردانی بی نظیر



در فیلم «یک وحشی» The wild one در نقش جانی



در فیلم «یک وحشی»



همراه با یک راگون که از طرف مادرم به من داده شده - و من نام این راگون را «راسل» Russell گذاشتم.





همراه با جان هامیلتون John Hamilton و پَت هنینگ Pat Henning (بالا) و کارل مالدن Karl Malden و
اواماریا Eva Marie (پایین) در فیلم «بارانداز»





همراه با مادرم، این یکی از آخرین عکسهای من با اوست، او چند ماه بعد فوت کرد.



همراه با رد استایگر Rod Steiger در «بارانداز» Water Front



همراه با گلن فورد Glenn Ford و ادی آلبرت Eddie Albert در فیلم «قهوه‌خانه»



بیرون از صحنه در «قهوه‌خانه»



در زمان ساختن فیلم «سایونارا»
همراه با پدرم در ژاپن (بالا)
و همراه با جوش لوگان Josh Logan در یک معبد
بودایی



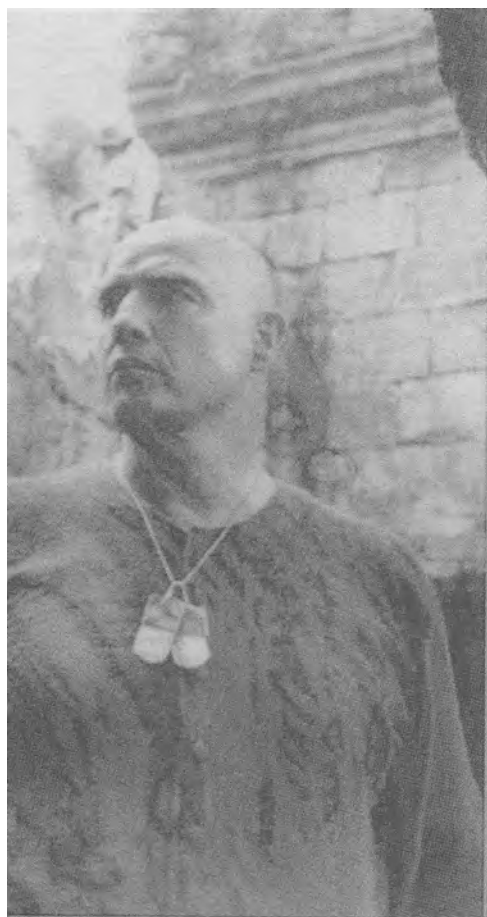
جشن تولد سی و پنج سالگی من، همراه با پینا پلی سر Pina Pellicer

هنگام ایفای نقش

عکس خارج از صحنه

همراه با فرانسیس فورد کاپولا Francis Ford Coppola

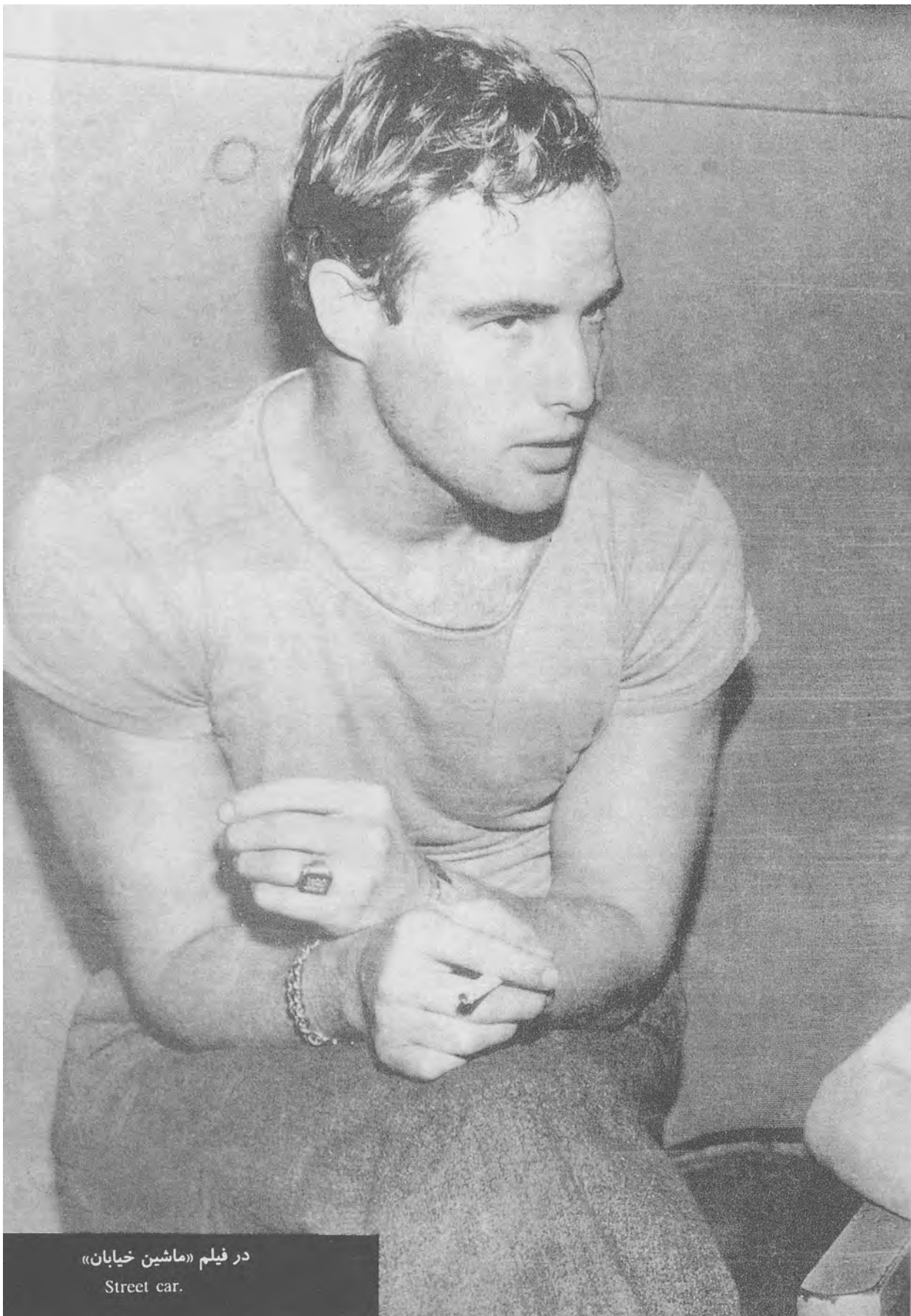
در فیلم آپوکالیپس در سال ۱۹۷۹





در فیلم تتی آروآ (Teti'aroa)
(آلبوم شخصی مارلون براندو)



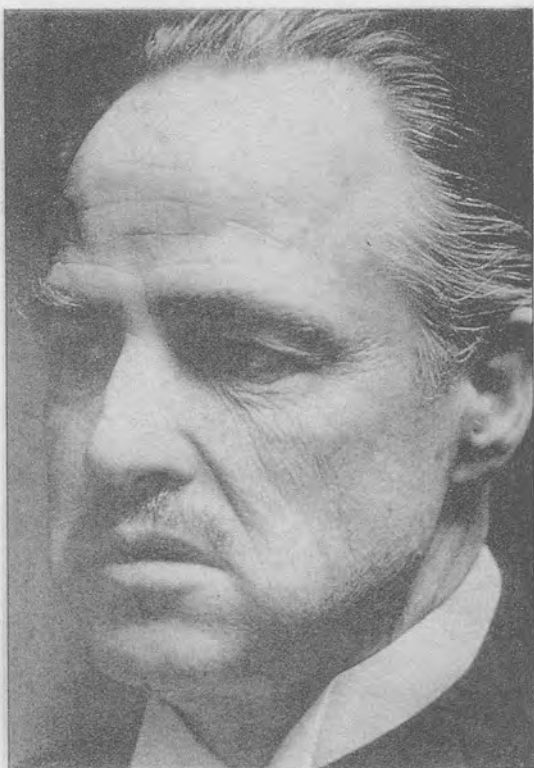


در فیلم «ماشین خیابان»

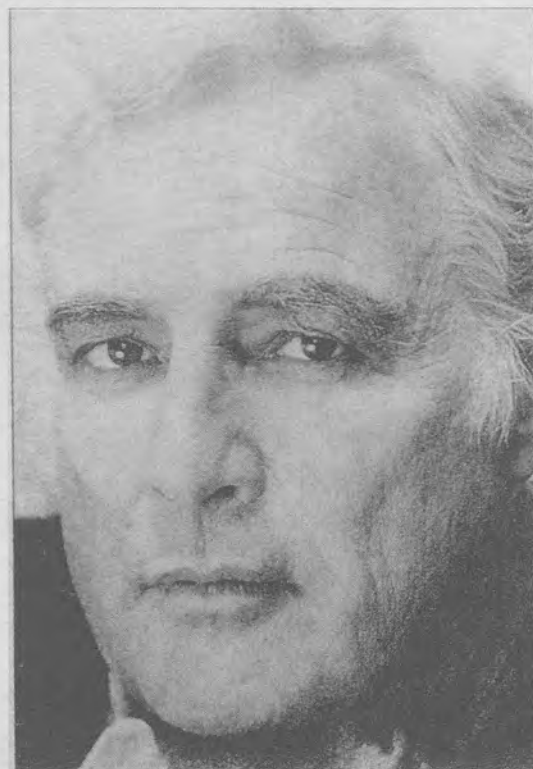
Street car.



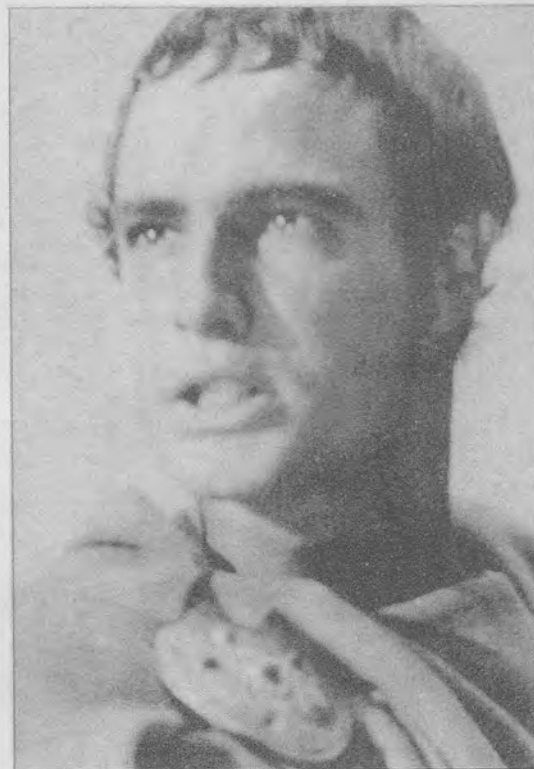
در نقش جانی در فیلم «یک وحشی»



در نقش دون کورلثونه در «پدرخوانده»



در فیلم «یک فصل خشک سپید» - سال ۱۹۸۹

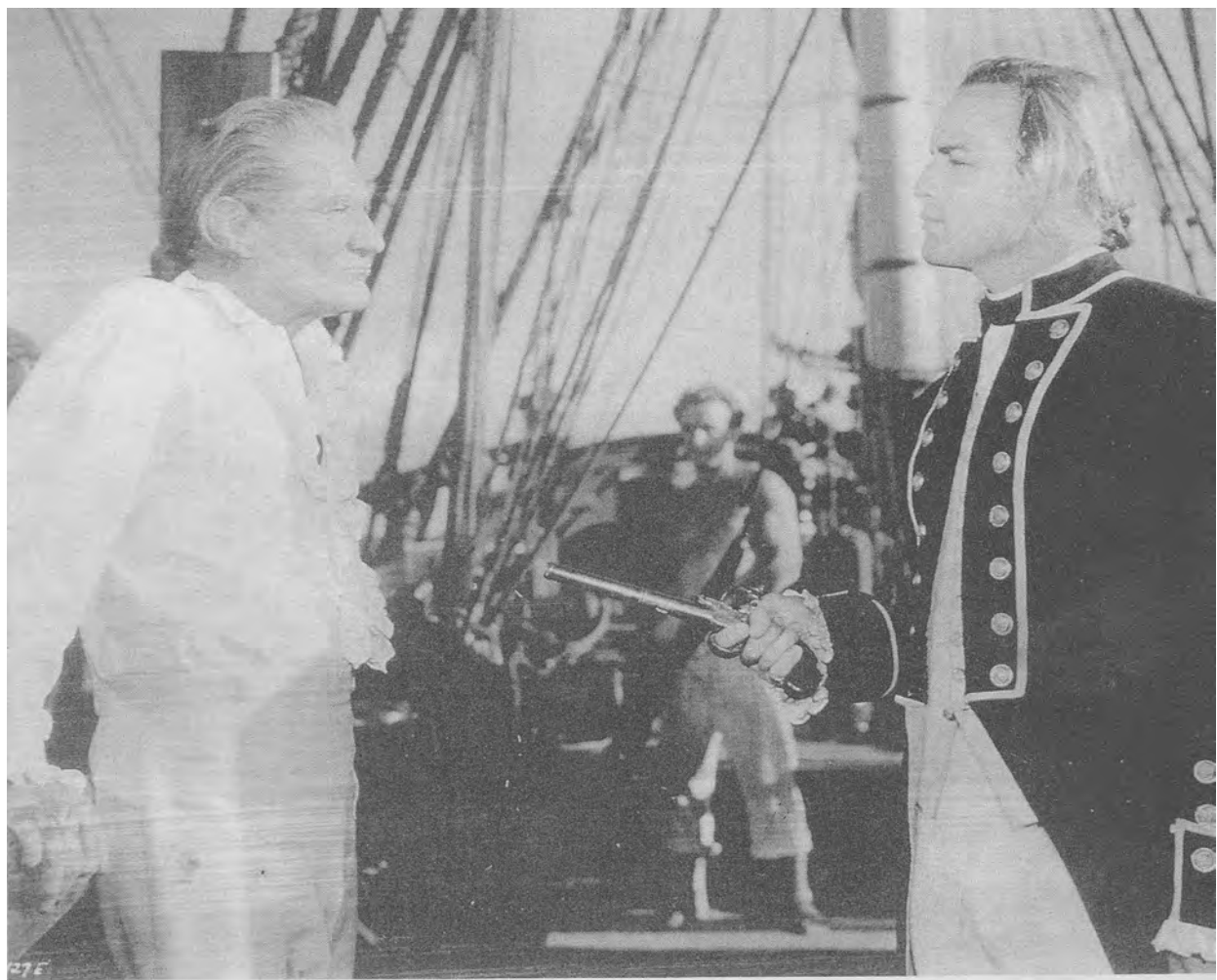


در نقش مارک آنتونی در فیلم «جولیوس سزار» -
سال ۱۹۵۳

در فیلم «یک وحشی»

همراه با ماری مورفی Mary Murphy



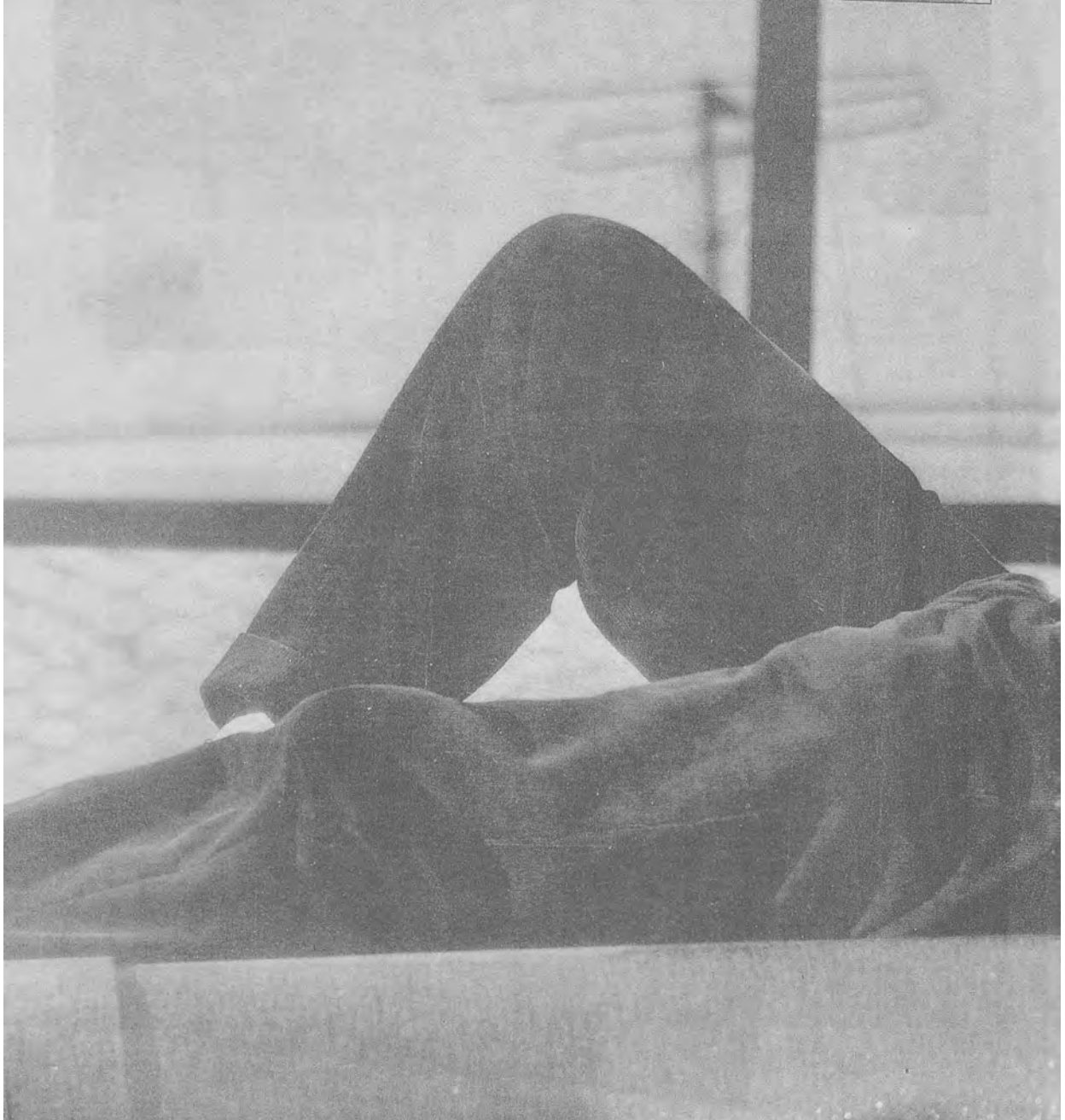


«مترسکها و عروسکها» (Guys & Dolls)
۱۹۵۵ - من ژست مطالعه روزنامه را برای
یک دوست عکاس بنام «فیلی استرن»
گرفته‌ام.





در فیلم «بارانداز»
من از بازی خودم در این فیلم راضی نبودم.





Jean Simmons همراه با جین سیمون





در سال ۱۹۶۳ در آلاباما Alabama - در مراسمی در ارتباط با رعایت حقوق رنگین پوستان



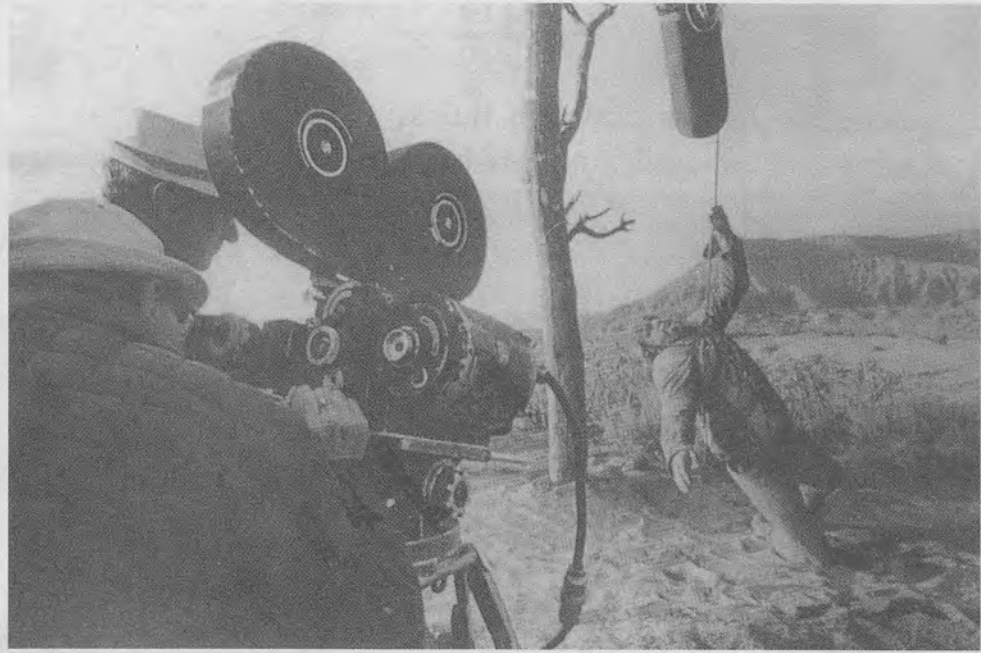
راهپیمائی از محله هارلم همراه با شهردار نیویورک جان لیندسی John Lindsay در سال ۱۹۶۸



در مراسم تشییع جنازه بابی هاتن Bobby Hutton

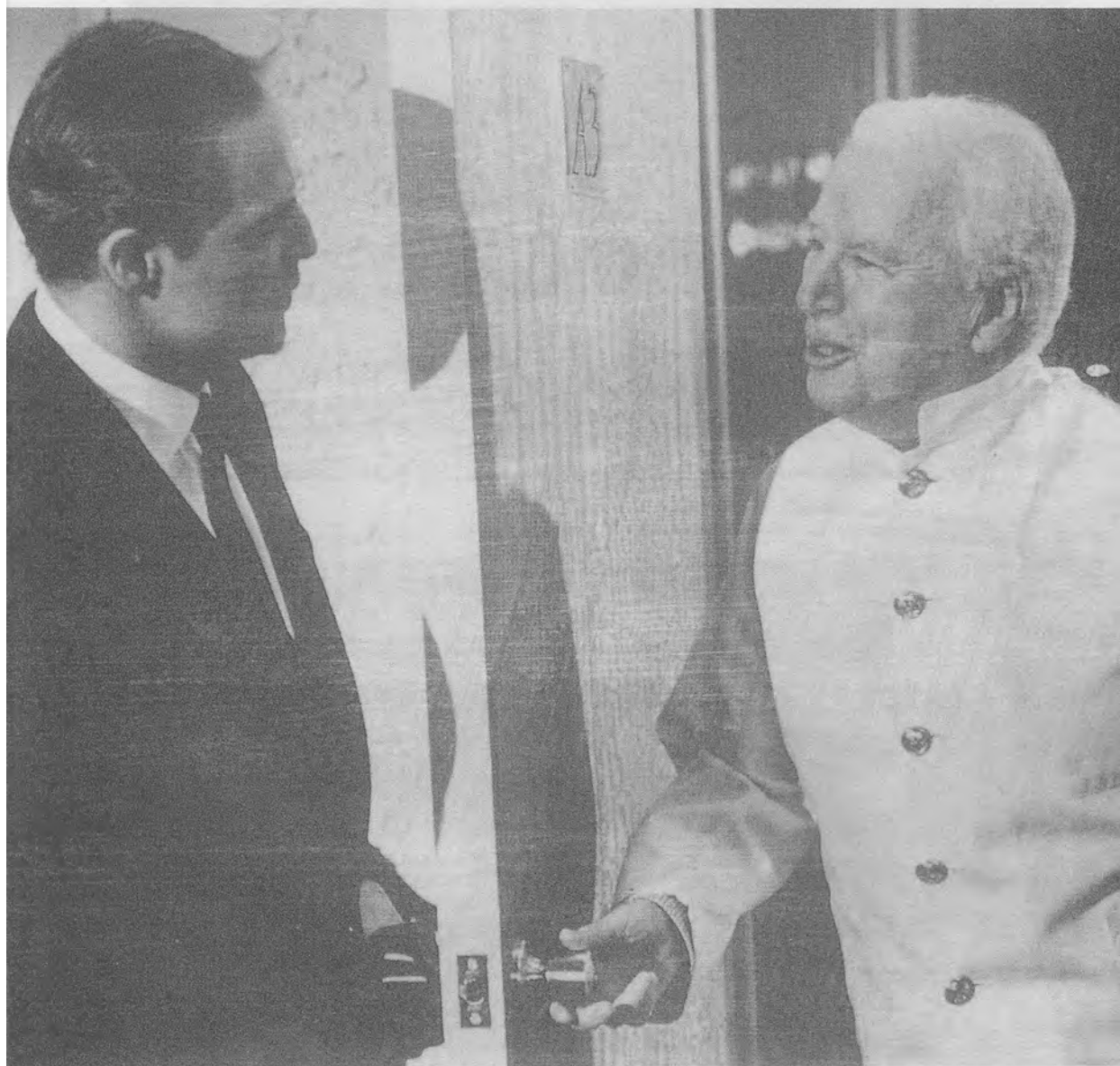


در سال ۱۹۶۳ - تظاهرات در ارتباط با حقوق بشر



در «آبالوسا» صحنه‌ای از فیلم در اوتا





همراه با چارلی چاپلین Charlie Chaplin کسی که در فیلم «کنتسی از هنگ کنگ»
"A Countess from Hong kong" نیز نقشی را بعهده داشت.
این یکی از بدترین فیلمهای من بود



«آتش» فیلمی به کارگردانی گیلوپونته کوروو Gillo Pontecorvo - من در این فیلم نقش یک بریتانیایی ماجراجو بنام سرویلیام واکر را بازی کردم.





دستگیری من در سال ۱۹۶۴ بخاطر همکاری با سرخپوستان

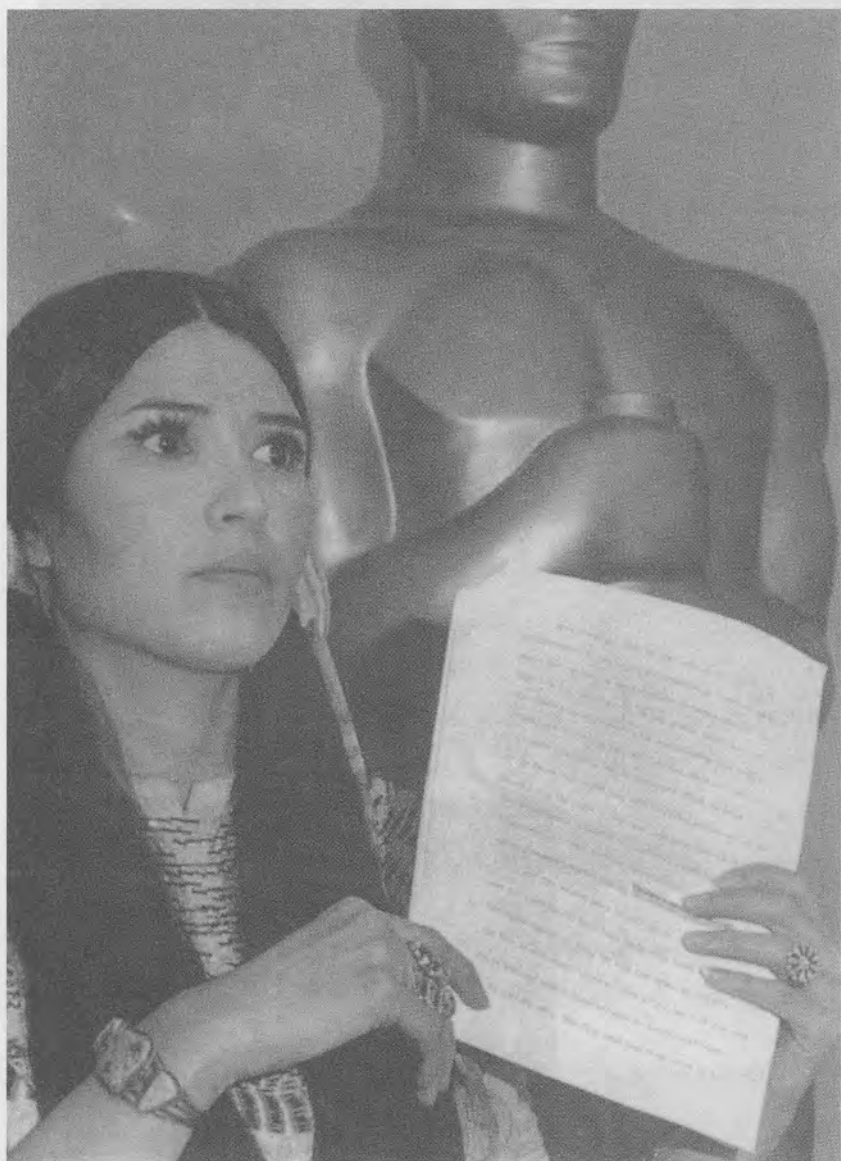


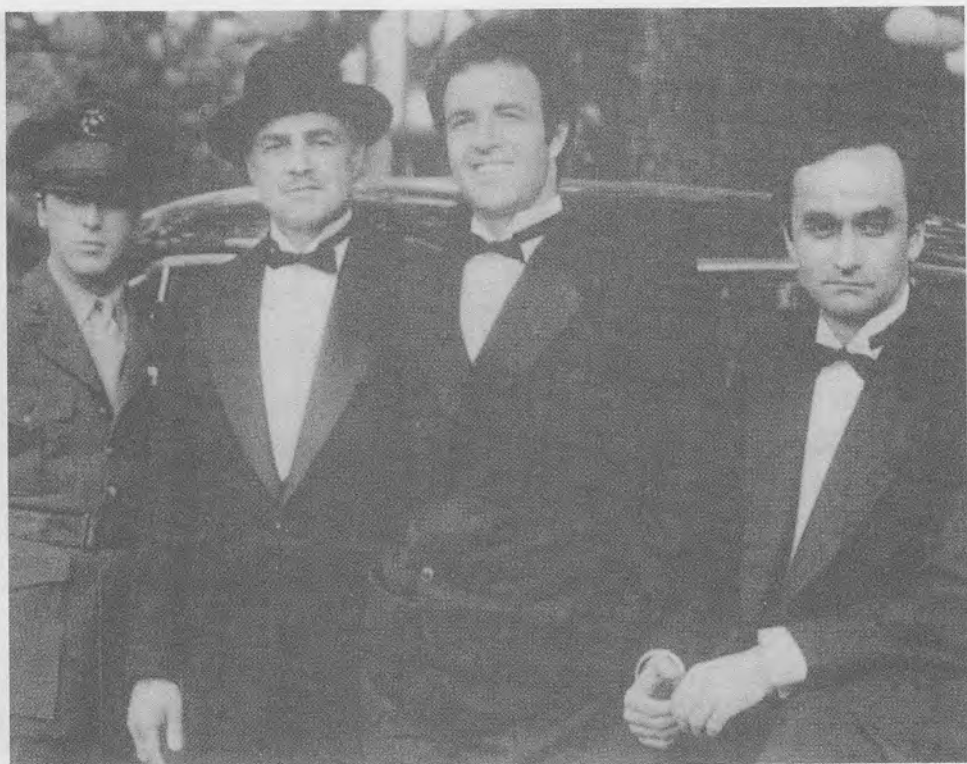
همراه با راسل مینز Russell Means در محوطه دادگاه، جائیکه او و دنیس بنکز در ژانویه ۱۹۷۴ بخاطر اشغال مسلحانه و آنددکنی Wounded Knee در جنوب داکوتا Dakota در سال ۱۹۷۳ محاکمه شدند.



یا سند یا مرگ؟ این شعار سرخپوستان آمریکا بود.
من نیز در مذاکرات ژانویه سال ۱۹۷۵ در گرشام ویسکانسین Gresham Wisconsin به رهبر جنبش
سرخپوستان آمریکا ملحق شدم.

برای بازی خوبم در «پدرخوانده» من برنده جایزه اسکار شدم، اما من از یک آپاچی بنام ساجین Sacheen تقاضا کردم تا بجای من در مراسم حضور پیدا کند. در بالا او به همراه راجر مور Roger Moore و لیو اولمان Livullmann و در پائین همراه نامه‌ای که من در آن از وضعیت سرخپوستان در آمریکا خبر داده بودم دیده می‌شود.





پدرخوانده

همراه با آل پاچینو Al Pacino

و جیمزکان James Caan

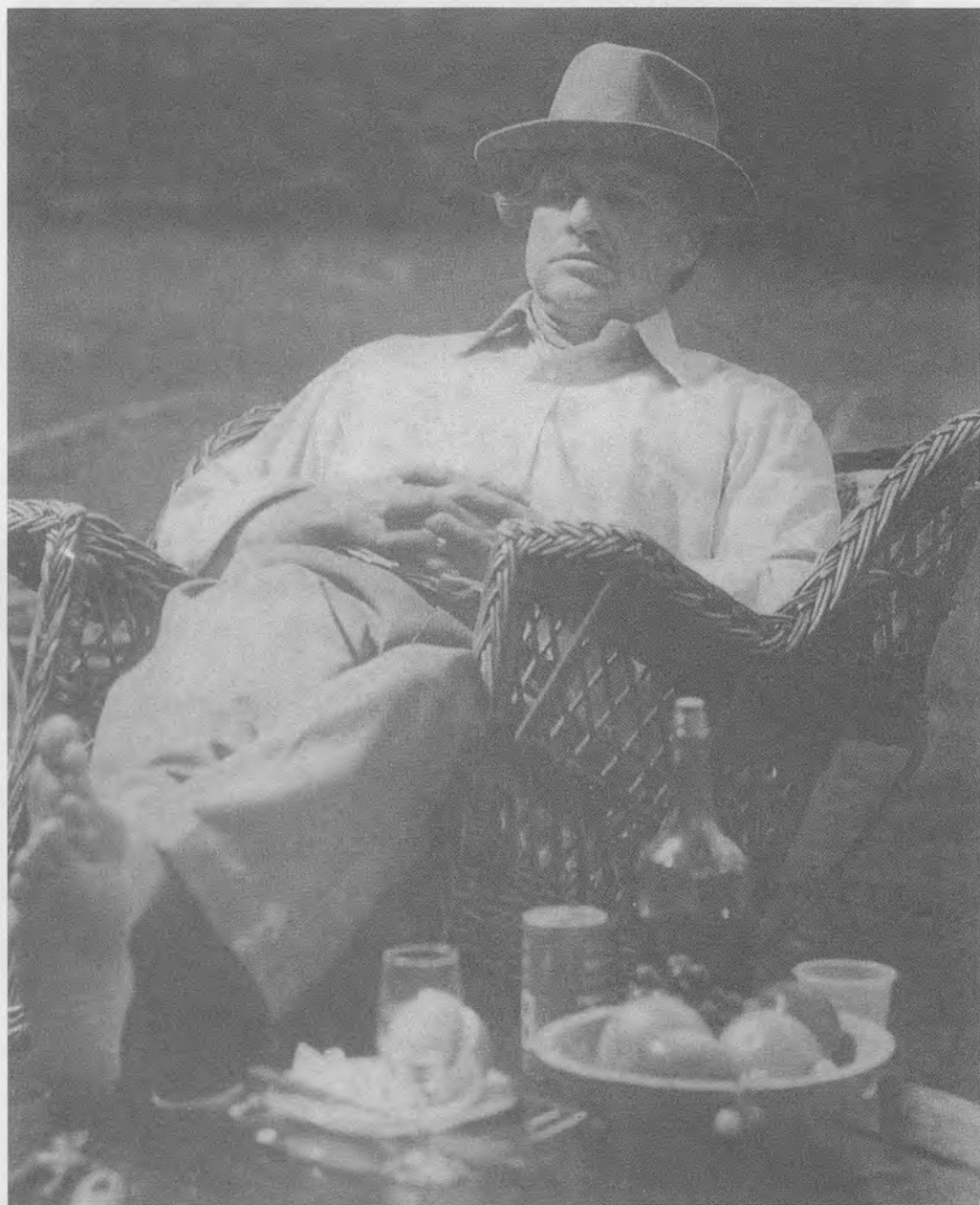
جان گزاله John Cazale



همراه با آل پاچینو



همراه با روبرت دووال Robert Duvall

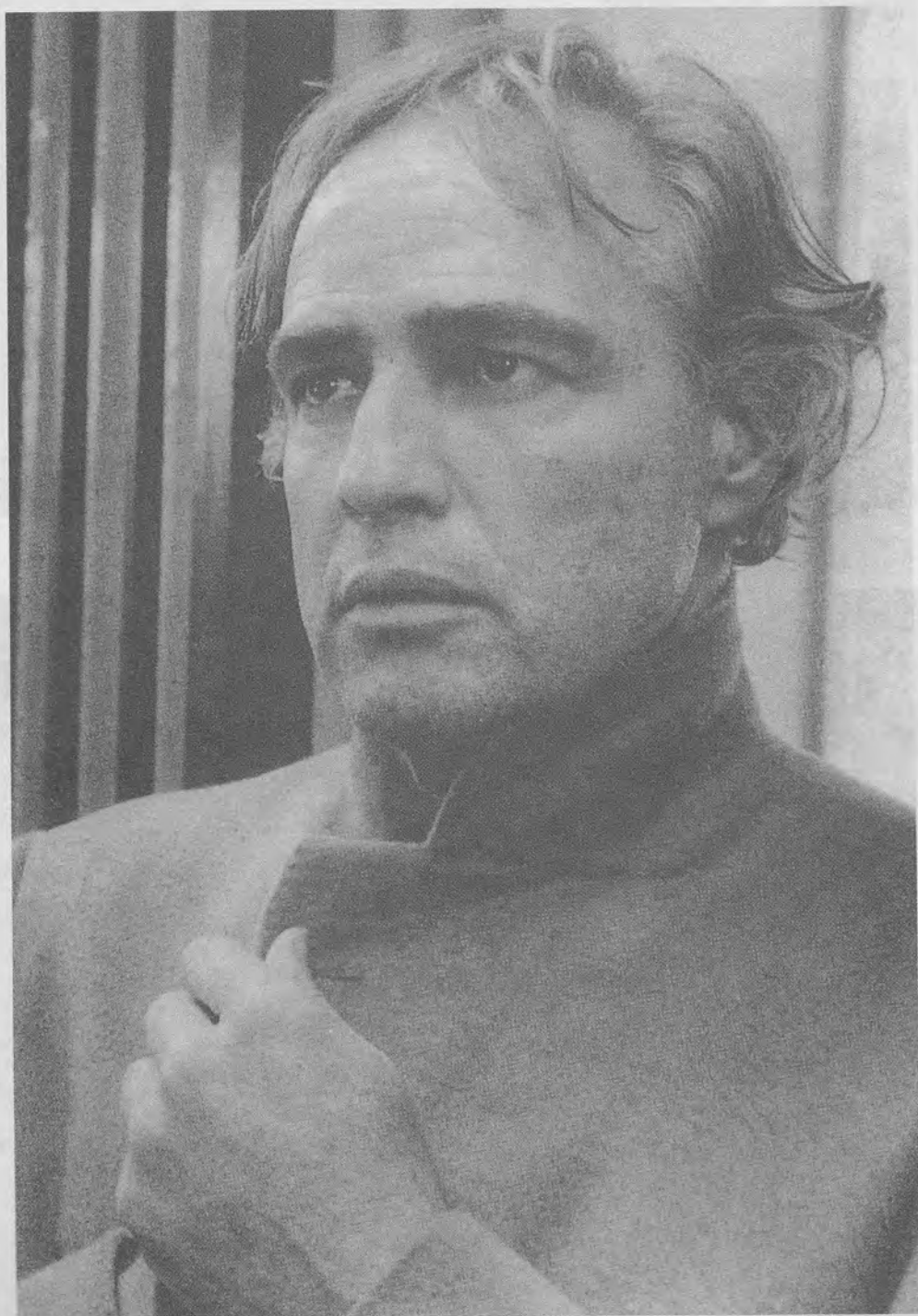


لحظه‌ای از فیلم «پدرخوانده»

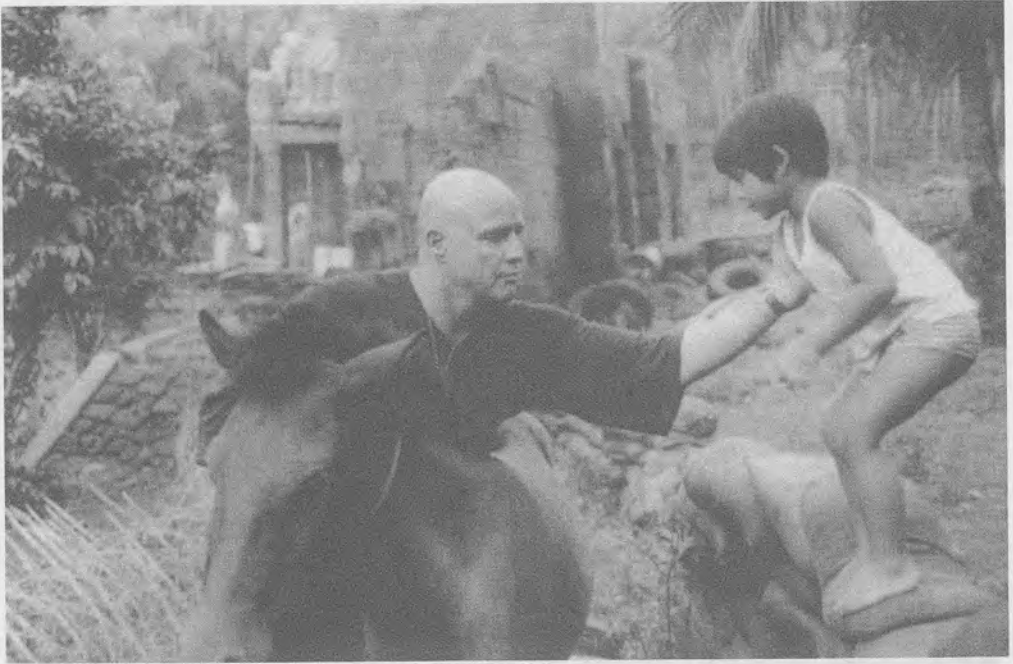


در فیلم «تازه وارد در ایتالیا»

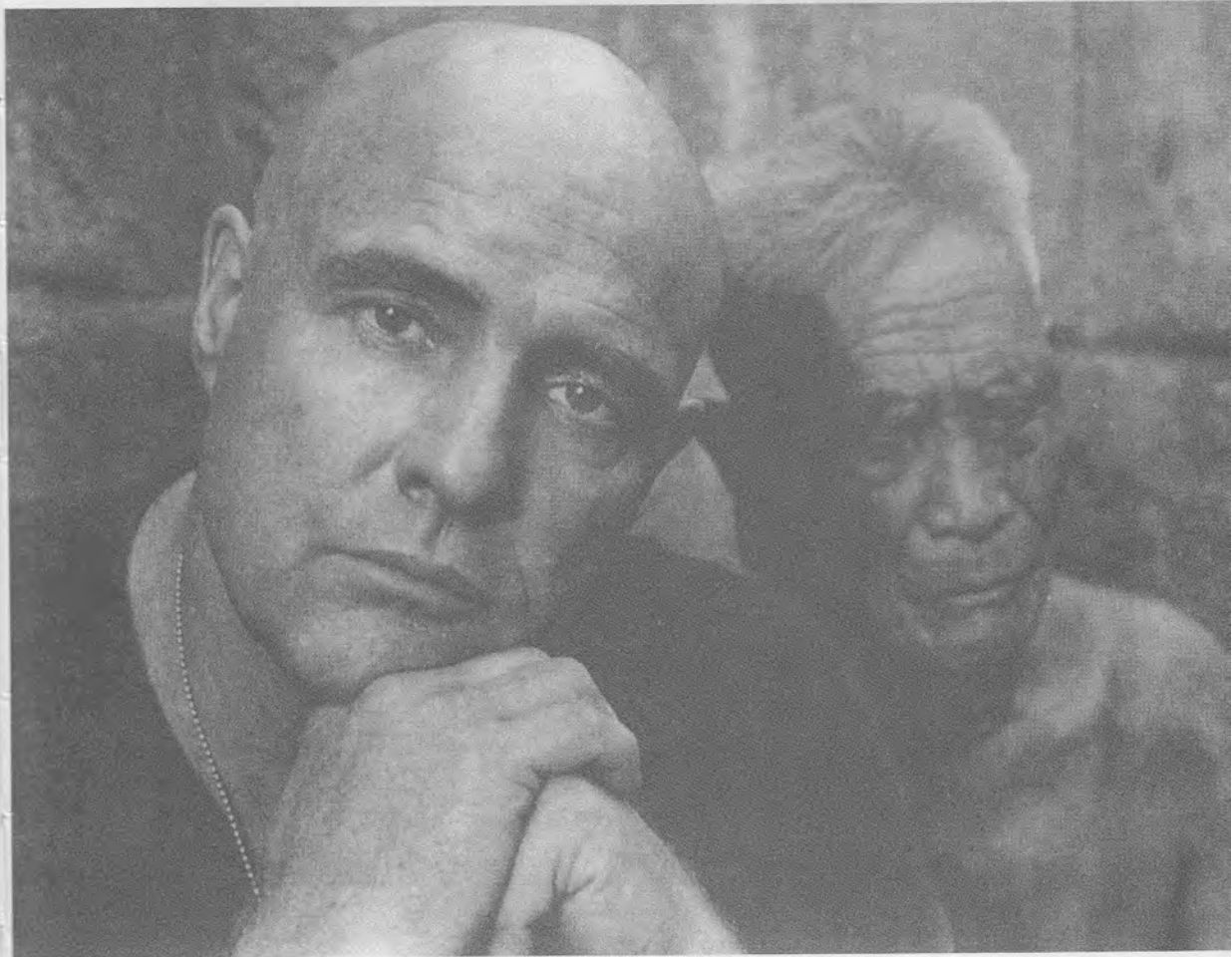




در فیلم «آخرین تانگو در پاریس» Last Tango in Paris - از من نپرسید این فیلم درباره چه بود؟

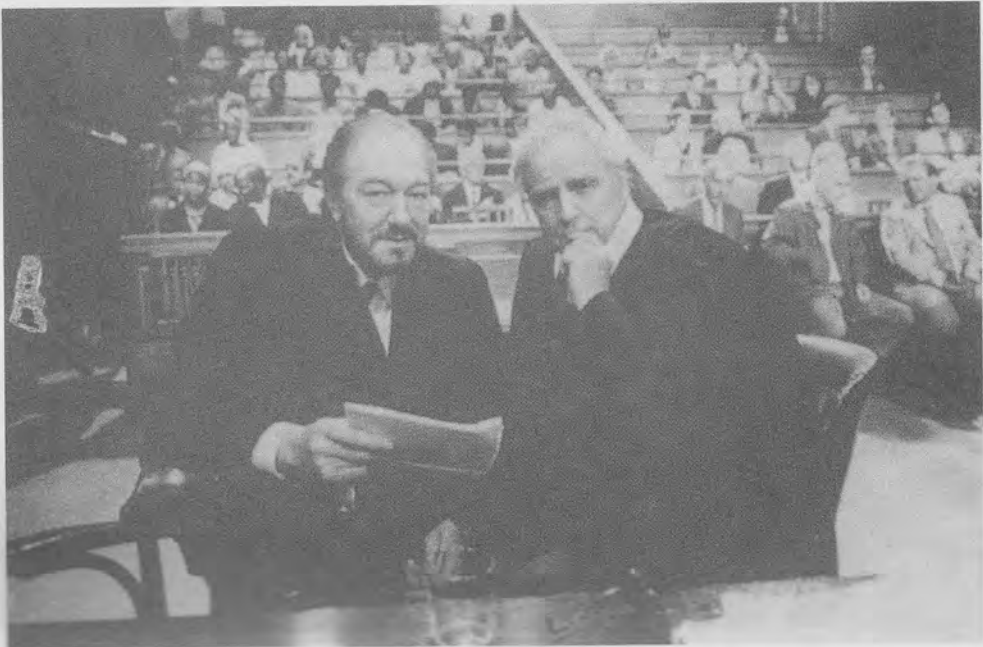


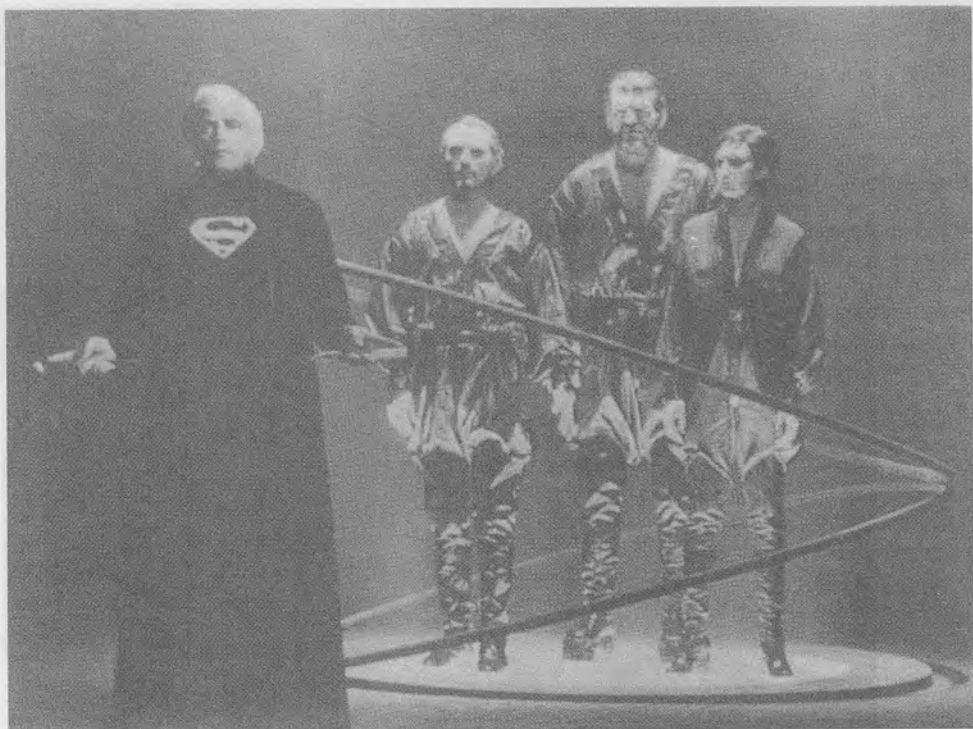
Apocalypse از فیلم آپوکالیپس





همراه با دونالد ساترلند (بالا) و میشل گامبون Michael Gambon (پائین)





در فیلم «سوپرمن» سال ۱۹۷۸



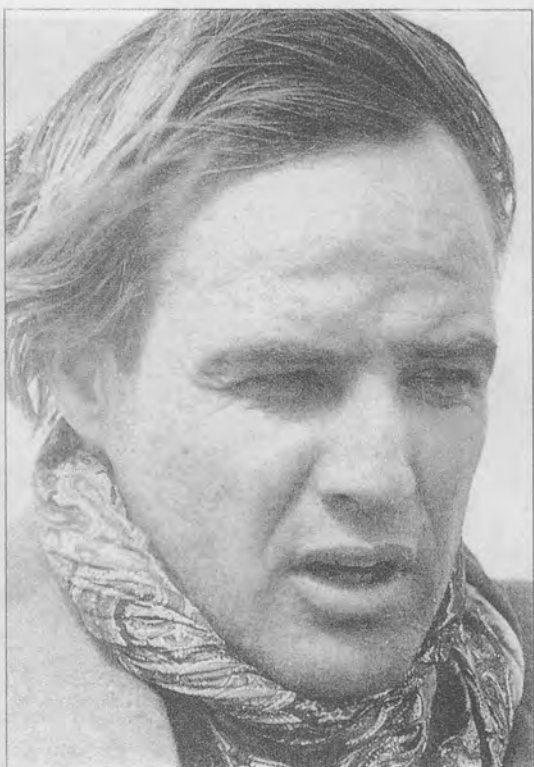
همراه با سوزانا یورک Susannah York
در فیلم سوپرمن

در فیلم کریستوفر کلمبوس
Christopher Columbus
همراه با راشل وار Rachel Ward
در نقش ملکه ایزابلا





در نقش ناپلئون در فیلم «دزیره» Desiree در سال ۱۹۴۵



«آتش» یکی از بهترین کارهای من

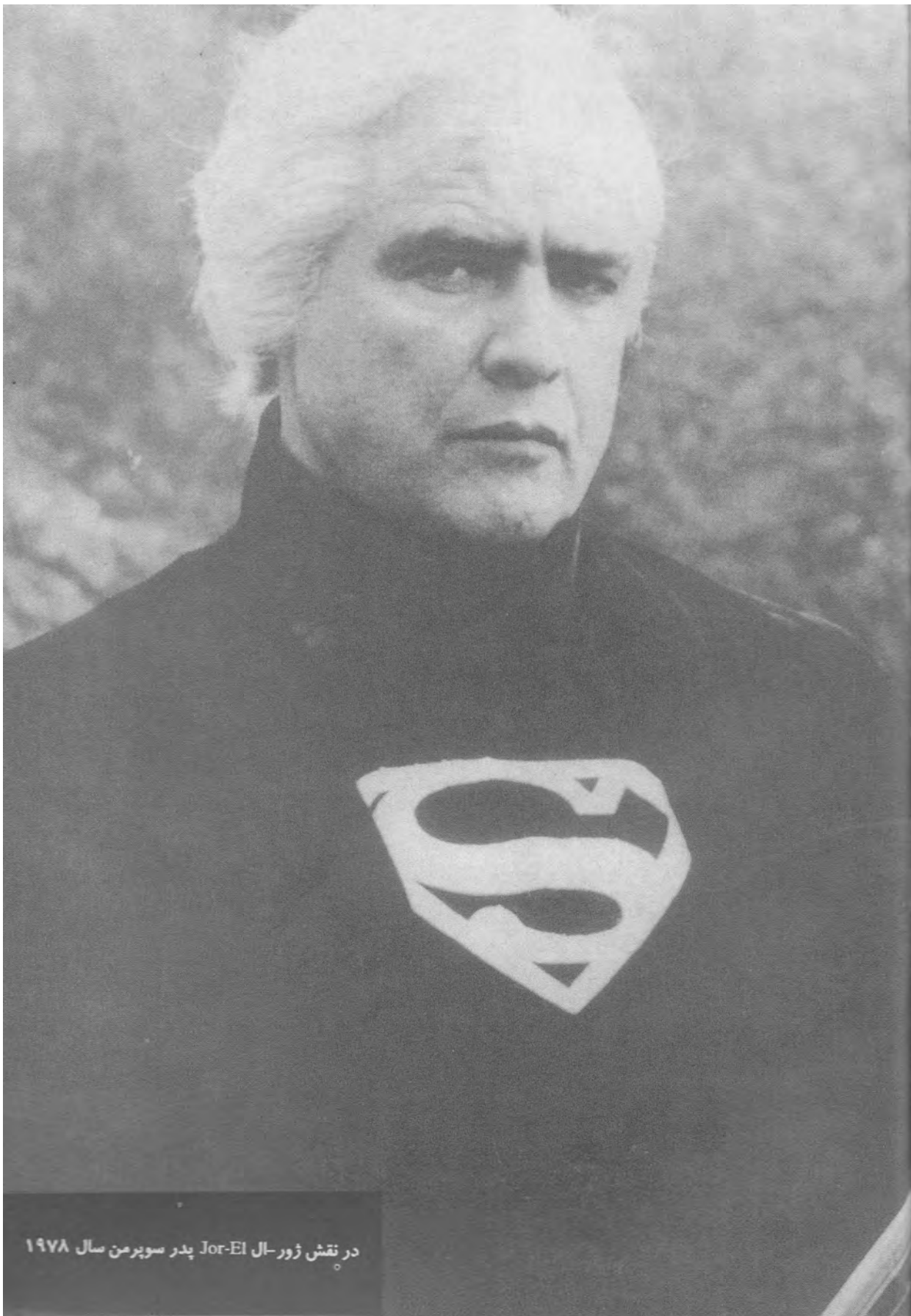


آمریکایی زشت سال ۱۹۶۳



شیرهای جوان در سال ۱۹۵۸

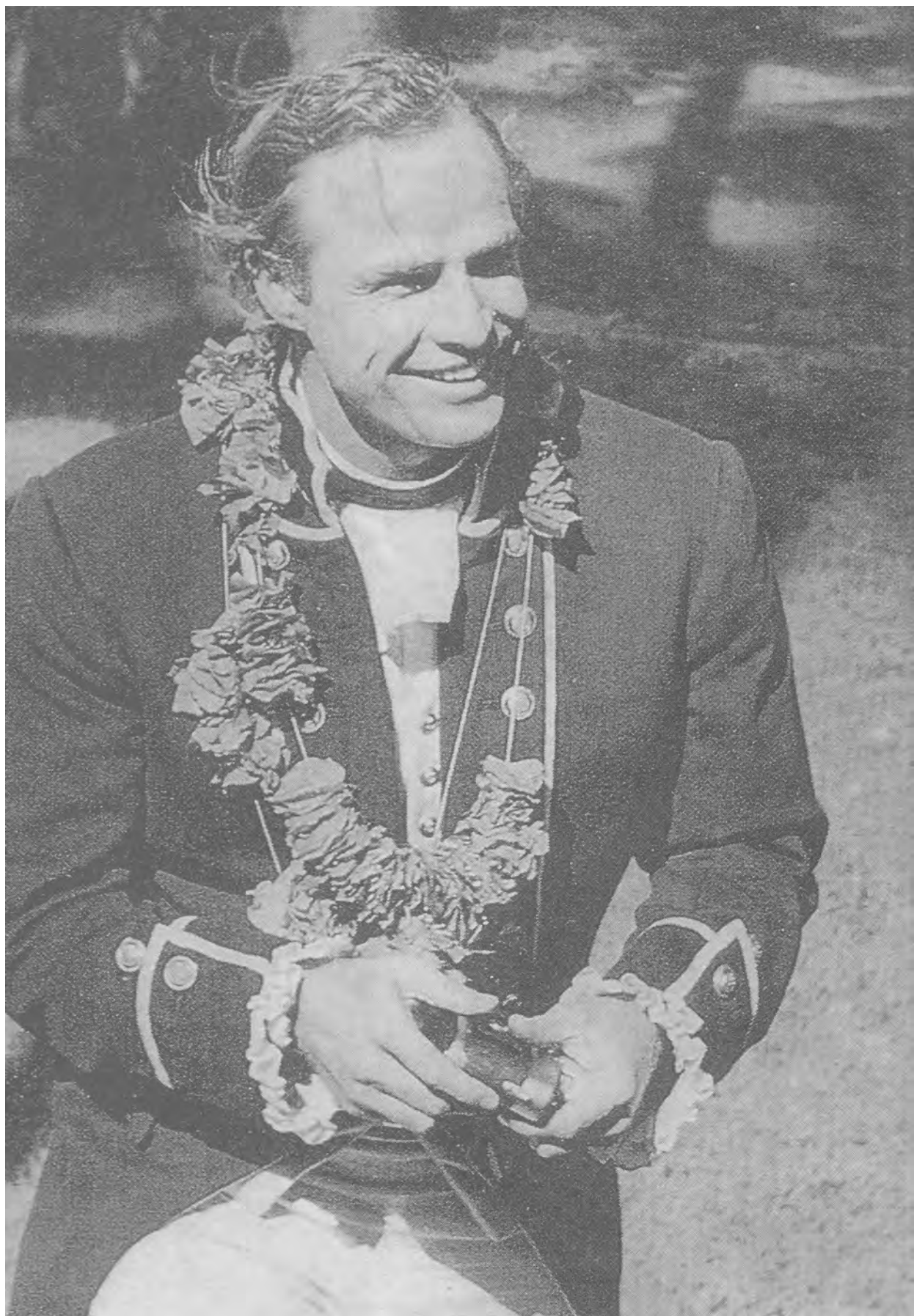


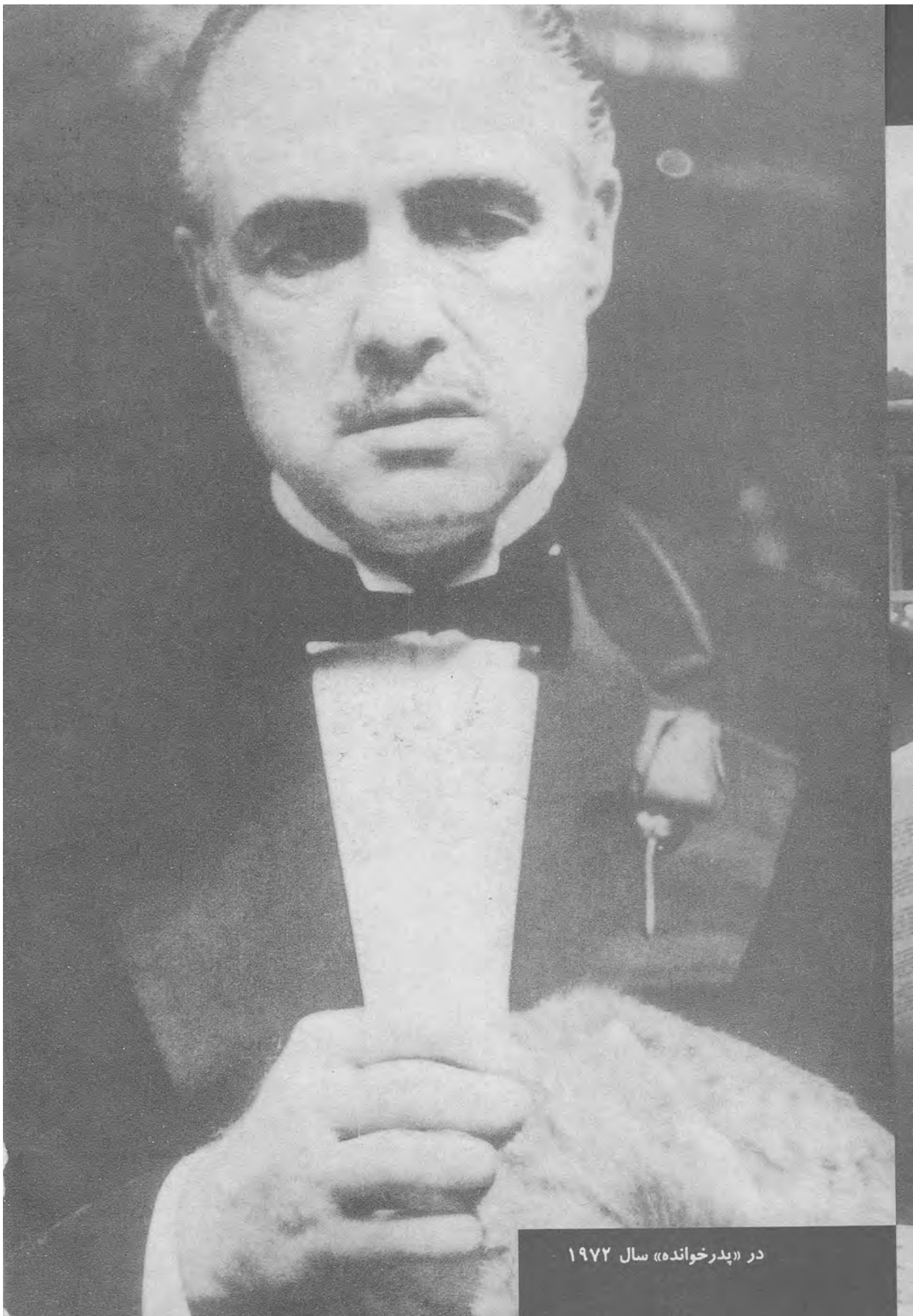


در نقش ژور-ال Jor-El پدر سوپرمن سال ۱۹۷۸

درفيلم «فرمول» درسال ۱۹۸۰







در «پدرخوانده» سال ۱۹۷۲